سياحت شرق

نویسنده: سيد محمد حسن قوچانى

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است

# مقدمه ناشر

آيـه الله سـيـد مـحـمـد حـسـن در يكى از اقراء قوچان به نام خسرويه كه در ٤٠ كيلومترى قـوچان واقع است متولد شد. او اولين فرزند مرحوم سيد محمد نجفى بود كه مردى متدين ، خـوش نـام و طـرفدار علم محسوب مى شد. با وجودى كه او مردى كشاورز و روستايى بود امـا پـافـشـارى و عـلاقـمـندى اش به علماى اسلام باعث شد تا فرزندش را به كسب علوم ديـنيه ترغيب كند. دوران كودكى سيد محمد حسن معروف به آقا نجفى به سختى و بيمارى آغاز شد او با بدنى نحيف و لاغر چندين بار تا سرحد مرگ پيش رفت ، اما به لطف خداوند توان خود را بدست آورد و از چنگال مرگ گريخت او در همين مدت توانست قران را نزد پدر خـتـم كـنـد. در سـن هـفـت سـالگـى بـه مـكـتـب رفـت و كـتـب فـارسـى و مـسـايـل عـلميه و قواعد تجويد و حساب و نصاب الصيبان را آموخت . هوش و ذكاوت او باعث شد در مدت كوتاهى درسهاى عربى و فارسى مكتب خانه را به اتمام برساند. سپس به كـمك پدر شتافت و از رفتن به درس سر باز زد ولى از آنجا كه پدرش آرزوهاى بلندى براى او در خاطر داشت به نصيحت و موعظه اش پرداخت و بالاخره با جبر و تهديد مجبور بـه ادامـه تـحـصيل شد. در سن ١٣ سالگى به شهر قوچان رفت و تا ١٦ سالگى به خـوانـدن مـقـدمات و سيوطى و شرح نظام مشغول گشت . سپس به همراه چند تن از دوستانش پـيـاده از طـريق سبزوار و نيشابور به مشهد رفت . در راه به سختى هاى زيادى برخورد كـرد، كـه بـعـدها در زندگى خود از آن همه پيشامد به خوبى ياد مى كند و آنها را انسان ساز به حساب مى آورد و از الطاف خفيه حضرت حق مى داند.

آقـا نـجـفـى پـس از مـشـرف شـدن بـه مـشـهـد بـه ادامـه تـحـصـيـل مـى پـردازد و در عرض مدت كوتاهى مطول و شمسيه و لمعه و قوانين و معالم و مـغـنـى و شـرح و مـطـالع و تـجـريـد را فـرا مـى گـيـرد. در طول اقامت در حوزه مشهد با مشكلاتى مواجه مى شود و بالاخره تصميم مى گيرد به همراه يـكـى از دوسـتـانـش بـه اصفهان برود. آنها پاى پياده از راه طبس و بيابان هاى وسيع و مـرگ آورش بـه يـزد و از آنـجـا بـا زحـمـت فـراوان به اصفهان رفتند، در راه با خطرات زيادى روبرو شدند اما در نهايت خود را به مقصد رسانيدند. پس از ساكن شدن در مدرسه و مـسجد (عربان ) مشغول تحصيل شدند. او ابتدا به محضر درس آخوند كاشى رفت و مـنـظـومـه حـاج مـلا هـادى سـبـزوارى را از ايـشـان آمـوخـت سـپـس رسـائل را نـزد شـيـخ عبدالكريم گزى و حكمت را از ميرزا جهانگير قشقايى فرا گرفت . زنـدگـى و تـحـصـيـلات آقا نجفى قوچانى در اصفهان با سختى و ناراحتى زياد روبرو شـد. كـمـبـود غـذا، قوت نامناسب او را بارها به بيمارى كشانيد، به همين خاطر مجبور شد بـرخـى از كـتـابـهـاى خـود را جهت امرار معاش بفروشد و يا مجبور مى شد به كار سخت و دشـوار دسـت بـزند تا كمى از ناملايمات زندگى اش را كم كند. اين كشمكشها به مدت ٤ سـال طـول كـشـيـد. او دربـاره تـجـربه اى كه در اين زمان به دست آورده بود مى گويد: (طلبه بايد هميشه به ياد خدا باشد و توفيق فهم از او بخواهد، غذاهاى غليظ نخورد و زياد نخورد چنانكه گرسنه بماند صبر نمايد و بى خوراكى را نعمتى و توفيق جبرى بـدانـد كـه ايـن دهـان بدن كه بسته شد، دهان روح باز گردد و شكر خدا گويد كه چنين تـوفـيـقـى بـه او داده . اگر بى خوراكى نصيب ما مى شد او را عزيز داشتيم و بر رفقا پـوشـيـده مـى داشـتـيـم و اسـتقراض نمى كرديم مگر كارد به استخوان مى رسيد يعنى از حـال و قـوه مـى افـتـاديـم كـه ظـن بـه ضـرر و نـاخـوشـى و مـردن حـاصل مى شد در آن صورت هم بر حسب تكليف الهى استقراض نموديم كه اگر عذرى مى آورد و نـمـى داد ما خوشحال تر بوديم كه تكليف ساقط گرديد و گرسنگى باقى است ).

هـمـچنين مى فرمايد: (طلبه بايد دامن همت به كمر زند، صبر پيشه گيرد، شيطان و يا رياست دنيا و يا چرب و شيرينى دنيا او را نفريبد كه هلاكت ابدى آورد ).

او در سن ١٣ سالگى تصميم گرفت براى بار سوم به مسافرتى طولانى برود. اين بار نيز با پاى پياده از اصفهان عازم عتبات عاليات گرديد و پس از پشت سر گذاشتن مشكلات فراوان ، پس از ورود به نجف اشرف و زيارت قبر ائمه اطهار عليهم‌السلام به مـحـضـر درس آخـونـد مـلا مـحـمـد كـاظـم خـراسـانـى رفـت ، در هـمـان جـلسـه اول آثار شيفتگى و محبت در او نمايان شد و با شوق زياد تصميم مى گيرد در نجف بماند و تـقـريرات درس مرحوم آخوند را دنبال كند. اين دلبستگى و ارادت نسبت به مقام رفيع و بـلنـد آخوند خراسانى تا پايان عمر در او باقى مى ماند و پيوسته از آن سخن به ميان مى آورد.

آقـا نجفى هنگامى كه از مرز ٣٠ سالگى عبور مى كند به توصيه برخى از دوستان با دخـتـرى بـه نـام سـكـيـنـه بـيـگـم ازدواج مـى كـنـد. هـمـسـر او زنـى صـبـور و بـا كـمـال بـود كـه پـيوسته او را در سختى هاى زندگى يارى مى داد. ثمره اين ازدواج چهار دخـتـر و يـك پـسر بود كه در اثر ناملايمات و شيوع بيمارى و قحطى دو دختر و پسر او جان سپردند و در وادى السلام عراق دفن گرديدند. با وجود تمام اين مصائب و گرفتارى هـا، آقـا نـجـفـى بـه تـحـصـيـلات خـود ادامـه داد. عـمـده دروس و بـحوث او درسهاى فقه و اصـول مـرحوم آخوند به شمار مى آمد و نتيجتا باعث گرديد پس از سالها زحمت و تلاش ، مـردى عـارف و عـالم بـه جـامـعـه شـيعه تقديم شود در حاليكه به درجه والاى اجتهاد نيز رسيده بود.

هنگامى كه نهضت مشروطيت در ايران ريشه مى گيرد و آخوند در حمايت از آن به طور مكرر سـخـنـرانـى كـرده و عـليـه اسـتبداد قيام مى كند؛ آقا نجفى قوچانى به يارى استادش مى شـتـابد و از زمره مشروطه خواهان مى شود. او يكى از كسانى است كه بيش از علماى ديگر نجف در به ثمر رسيدن مشروطه تلاش مى كند.

بعد از درگذشت مرحوم آخوند خراسانى زندگى بر آقا نجفى سخت تر مى شود و براى گـذران زنـدگـى مـجـبـور مـى گـردد، سـاعـتـهـاى طـولانـى بـه صـلاه اسـتـيـجـارى مشغول شود و يا به طور پنهانى كار كند.

آقا نجفى قوچانى بارها پياده به همراه برخى از دوستانش به زيارت كربلا و سامرا و ساير مشاهد مشرفه عراق رفت و خاطرات شيرينى از خود به جاى گذاشت . او پس از ٢٠ سـال زنـدگى در عراق تصميم مى گيرد به ايران برگردد و با خانواده اش ديدار كند. امـا مـتـاءسفانه قبل از حركت خبر فوت پدرش به او مى رسد. اندوهگين و ناراحت بار سفر مـى بـنـدد و رهـسـپـار وطن مى گردد. آقا نجفى ، پس از ورود به ايران به پابوسى امام رضـا عليه‌السلام مـى شـتـابـد و سـپـس بـه شـهـرسـتـان قـوچـان مـى رود. مـردم از او اسـتـقبال شايانى مى كنند و ضمنا مى خواهند محل درس و تبليغ خود را قوچان قرار دهد. او به ناچار مى پذيرد و تا پايان عمر نزد آنان مى ماند. حوزه درس او بسيار گرم بود و طـلاب زيـادى بـه شـوق اسـتـفـاده علمى و عرفانى از آن بزرگوار به محضر درسش مى آمدند او در مدت بيست و پنج سال شاگردان زيادى تربيت كرد. زندگى ساده و بسيط او و اخـلاق مـتـواضـعـانـه اش چـشـمـگـيـر بود و همواره مردم را به ساده زيستى و به دور از تـجـمـلات دعـوت مـى كـرد. او پيوسته با عقايد انحرافى و خرافات و صوفى گرى و مقدس مآبى در مبارزه بود و در رسيدن مردم به حق خود به شدت اصرار مى ورزيد.

سـرانـجام آيت الله سيد محمد حسن قوچانى در روز نهم ارديبهشت ١٣٢٢ شمسى در سن ٦٨ سالگى دار فانى را بدرود حيات گفت و پس از تشييع جنازه با شكوهى به خاك سپرده شد.

مؤ سسه انتشارات فيض كاشانى به جهت اثرات مهم كتاب در تنبه خوانندگان ، نسبت به انـسان سازى و عرفان آن مرحوم و نيز آشنايى با زندگى پر مشقت طلاب و علماى اعلام ، اقـدام بـه نـشـر و پـخـش كـتـاب سـيـاحـت شرق كرده است و رجاء واثق دارد كه مورد انتفاع طالبين آن قرار خواهد گرفت .

انشاء الله

# الف- فصل اول : دوران كودكى

تاريخ يكى از اهل علم و سوانح عمر و سرگذشت او كه آنچه ديده و شنيده و فهميده و بر او وارد شـده نوشته بدون خلاف و شبهه و بدون دروغ و بهتان و بى فايده نخواهد بود و ضامن تنبيه غافل و بيدارى نائم است اگر به نظر عبرت نمايند.

در يـكـى از قـراء(١) قـوچـان مـتـولد شـدم كـه در هـواى لطـيـف و مـنـاظـر بـهـيـه و جـبـال شـامـخه و آبهاى گوارا و چشمه سارها و چمنزارهاى طبيعى و رياحين خودرو و اشجار مـثـمـره در آن صـفـحـات مـمـتـاز، و در سـن سـه سـالگـى مـريـض و عـليـل شدم فقط از لاغرى ، پوستى به روى استخوانهاى نازك كشيده شده بود كه وقتى سـر پـا مى ايستادم پوست رانها چين مى خورد و چون در زير آن گوشتى نبود سواى همان اسـتـخـوان بـاريـك و از شـكـم مـدتـى خـون كـار مـى كـرد چـنـد مـرتـبـه بـه حال جان كندن رسيدم كه جد پدرى به بيابان رفته بود كه پدرم را خبر كند بيايد مرا دفـن كـنـد بـاز دلش يـارا نداده بود خود مراجعت نموده و چون يكتا پسر بودم جد و جده مرا بـسـيار دوست و عزيز داشتند، غالب شبها در دعا و مناجات با قاضى الحاجات و گريه و زارى بـودنـد و اطـبـاى دهات در آن دوره منحصر بود به همان پيره زنها و دواهاى آنها نيز منحصر بود به يك دو تا از گياهها نظير اصل السوس و آنخ (٢) و درمنه تركى (٣) كـه آنـهـا را در مـيـان چـاى جـوشـهاى سنگى مى جوشانيدند و به خورد مريض ‍ مى دادند و صـبـحها نيز عوض چاى مى خوردند و جهت درد سر مقدارى آرد گندم با نمك زيادى خمير مى كـردند و به سر مريض مى انداختند و جهت درد چشم زرده تخم مرغ روى چشم مى انداختند و كـلافـه نـخ كـبـودى بـه چـشـم مـى بـسـتـنـد. گـاهـى قـنـد سـفـيـد يـعـنـى روسـى يك دو مـثـقـال از شـهـر مـى خـواسـتـنـد كـه در آن وقـت دواى درد چـشـم بـود و دواى مـسـهـل يـا خـاكشير بود و يا آب كله پاچه و اماله فقط شاف بود و جوهر شياف فقط همان دل نـمـك سـنـگـى بـود كـه مثل بلور براق است و مثل تب و نوبه را به ترسانيدن مريض رفـع مـى كـردنـد و گاهى از روى سه شعله آتش در سه چهارشنبه مى جستند و به ادعيه جـات و حـرزهـا نـيـز عقيده مند بودند و عمل مى كردند و چون دوره اين طور بود مرض من تا سه سال ، بلكه بيشتر طول كشيد.

بعد از رفع نمودن مرض ولو مزاج عليل بود، يك ـ دو زمستان نزد پدرم قران را ختم نمودم و در هـفـت سـالگـى بـه مـكـتـب رفـتـم . كـتـب فـارسـيـه و مسايل علميه و قواعد تجويد و حساب جمل و نصاف الصبيان و معميات عديده ، بعضى را از پـدرم و بـعـضـى را از آخوند كاملا فرا گرفتم و بديهى است كه در دهات به مكتب رفتن بـچـه هـا فـقـط از اول زمـسـتـان تـا فـصـل بـهـار اسـت و آن سـه فـصـل ديگر را به كارهاى باغ و راغ و صحرا و بيان وا مى دارند و بچه ها هم نظر به ايـن كـه مـكـتـب را بـدتر از هر مجلسى مى داند روحا و بدنا در عذاب و حريت ندارد كارهاى خـارجى را شقايق تر و عامل تر و نيكوتر انجام مى دهد، خصوصا فى الجمله اگر در خود بـچه ذاتا مايه غيرتى و سبك روحى باشد لذا از يك ماه بعد از عيد من به كارهاى باغ و زراعـت بـه انـدازه وسـع مـشـغـول مـى شـدم . اوايـل مـعـمـول شـدن تـريـاك كـارى بـود كـه مـردم مـحـوطه جات خود را ترياك مى كاشتند حتى تـوتـسـتـانهاى زيادى داشتند كه هر سال مبالغى ابريشم بر مى داشتند لكن چون غالبا زنـهـا مـتـصدى كار ابريشم بودند و مردها در هيچ كار او ملاحظه نمى كردند و زنها هم يا خـود ابـريـشـم را پـارچـه اى كـه مى خواستند مى بافتند و يا آنكه مى فروختند پنبه در عـوض مـى خـريـدنـد و مـى ريـسيدند و مى بافتند و رنگرز كرباس ها را به رنگ سبز و سـيـاه و كـبـود مـى نـمود تمام البسه زنانه و مردانه و كوچك و بزرگ و لحاف و پرده و دوشـك و مـتـكـا و طـاق پـوش و ريحه و ساير پارچه و البسه هاى جهازيه تازه عروسها تـمـام بافته و ساخته زنها بود چه ابريشمى و چه پنبه اى و مردها محتاج به خريد اين اثاثيه از خارج خانه خود نبودند، فقط نظر به همان نزديك بينى و سادگى كه داشتند ديـدنـد از ايـن توتستانها پولى عايد آنها نمى شود و ترياك را من ده ـ دوازده تومان نقد مـى خـرند به خيال آن كه ثروت و دارايى فقط به پولدارى است توتها را قطع بلكه كـليـه اشـجـار اطـراف مـحـوطـه جـات را ولو گـردوهـاى كـهـن كـه سـالى سـى ـ چـهـل هـزار گـردو مـى داد، چـون سـايـه افـكـن در آن اراضـى بـود نـيـز قـطـع نـمـودنـد و حـال آن كـه ثـروت و دارايـى يـك خـانـواده و يـك مـمـلكـت نـه بـه زيـادى پول است بلكه به زيادى اجناس است .

از قـبيل مزروعات كه محتاج اليه انسان است از اشجار مثمره و غير مثمره و زراعات حبوبات و غـيـره حـبـوبات و مزروعات الهى در اين جبال و صحارى از معادن و جنگلها و مرجها(٤) و آجـامـها(٥) و رياحين و گياههاى مفيده اى به حال انسان و حيوانات چون خداوند عالم در هر سـرزمـيـنـى حوايج مخلوقات آن سرزمين را كاملا تكوينا و تعليما خلق فرموده به طورى كـه حـاجـتـمـنـدى بـه خـارجـه غـالبـا نـدارنـد بـلكـه از مـحـرمـات اعـاشـه از قـبـيـل اسـراف و تـبـذيـر اگر پرهيز نمايند و به جانب قناعت كه مستحب شرايع است فى الجمله توجه نمايند حوايج دفاعيه از دشمن را كاملا نيز دارا خواهند بود. به عبارت اخرى اگر افراد يك زمين فى الجمله رگ غيرت كارگرى را داشته باشد و الكاسب حبيب الله را بـه كـار بـبـنـدد و عـقب زيادى پول نرود بلكه كسب خود را در جمع آورى همان مزروعات و مـحـصـولاتـى كـه ذكر شد منحصر كند و گرد اسراف و تبذير نگردد و قناعت نمايد ساز اسـتـقـلال زنـد و كـارهـا به كام گردد بلكه پولدار هم مى شود چون جنس كه زياد گردد محتاجين پول را به در خانه او خواهند كشيد.

و ايـن كـه گـفـتـم پـول ثـروت نـيـست زيرا كه غالب مردم بوالهوس هستند و به واسطه پـول سـلطـنـت پيدا مى كنند بر حصول آرزوهاى خود و زود در طريق آرزوهاى باطله از دست بـيـرون مـى شـود و مـثـل اول فقير و محتاج گردد و يا آنكه به خيالات باطله چون قاضى الحـاجات است او را حبس و دفن مى نمايد جهت روز مبادا و آن روز مبادا را هم تا آخر عمر نمى بـيـنـد و در تـمـام عـمـر در فـقـر و بـى ثـروتـى بـه سـر مـى بـرد و آنـهـا هـم كـه پـول را بـه مـصـارف عـاقـلانـه مـصـرف مـى كـنـنـد يـعـنـى بـه او اجـنـاس خـارجـه كـه مـحل احتياج است وارد مى كند، اين هم ولو صورت معامله است لكن يك نوع اظهار احتياج است و ذلت آور اسـت . انـسـان فكر كند كه خارجه اين جنس را به چه وسيله ساخته است اگر ممكن اسـت وسـايـل را خـودش فـراهـم نـمـايـد و اگـر مـمـكـن نـيـسـت و از اصـول زنـدگـانـى نـيـسـت و تـركش ممكن است ترك كند نمى شود به بوالهوسى خود را گـداى دشـمـن كـنـد و اگـر از اصـول زنـدگـانـى اسـت مثل آهن آلات در ايران كه موقتا احتياج است پس فقط به خريد همان اكتفا كند.

عـلى الجـمـله مـردهـاى آن دوره تـوتـسـتـانـهـا و اشـجـار كـه از جـهـات عديده مايه پروت و زنـدگـانـى بـود بـه واسـطـه زود پـول شـدن تـريـاك آنـهـا را قـطـع نـمـودنـد و تـبـديـل بـه زراعت ترياك نمودند و من هم در آن وقت در جزء بزرگان و همدوش پدرم به پـى كـردن تـريـاك و سـاير لوازم اشتغال داشتم و در وقت تيغ زدن كوكنار و جمع كردن شيره آن چون مردم بى علم بودند، از يزد و كرمان مخصوصا ترياكزن مى آمد و مجمع آنها در منزل ما بود و در سال دوم من هم مهارت در اين امور پيدا كردم و همدوش آنها كار مى كردم بـلكه گاهى در تيغ دوم و سيم خود تنها و تنها مستقلا متصدى مى شدم . فقط زمستانها را به مكتب مى رفتم و در وقت درو زراعت دسته كشى زراعت را از كوههاى بلند به خرمگاه كه نـزديـك قـلعـه بـود مـن مـتـصـدى بـودم و سـايـر لوازم دروگـرهـا را نـيـز از قـبـيـل آوردن آب از چـشـمـه سـارهـاى گـوارا و آتش قليان را موجود نگاه داشتن و مواشى را تـوجـه نـمـودن كه به زراعت خرابى نكنند و آب دادن آنها را من مى كردم كه دروگرها خود اعـتـراف داشـتـنـد كـه زحـمات من با آن صغر سن بيش از آنها بود و غالبا سه ـ چهار نفر بـودنـد بـا پـدرم و گـاهـى پـدرم نـمى آمد به واسطه كارهاى باغات و كارهاى نوعى و مـخـصوصا زحمات دسته كشى من تا به خرمنگاه در آن راههاى باريك و سراشيب و سنگلاخ كه گاهى قريب يك فرسخ امتداد داشت بسيار فوق العاده بلكه فوق الطاقة بود.

در عـصـر روزى كـه پـدرم نـيامده بود دوبار سوفال گندم بار بستند و يك بار هم جو و چـون سـوفـال جـو كوتاه بود به ميان تور مثل كاه بار نمودند با دو سه گاو و مواشى ديـگـر از سـر كـوه جـمـعـا پايين آمديم ، ربع فرسخى به خرمگاه مانده راه باغات از راه خرمگاه جدا مى شد.

دهـقـان و دروگـرهـا به لحاظ راحتى خيال بلكه ميوه اى هم بخورند گفتند به من بارها را بـه خـرمـنـگـاه بـيـنـداز و مالها را ببر منزل ما از طرف باغات مى رويم و من تنها بارها و گـاوهـا و كـره خـرهـا را از طرف خرمنگاه بردم در دويست قدمى خرمنگاه كه راه باريكى در دامـنـه كـوهـى و در پـايـين كوه دره عميقى بود رسيدم و يك گاو عقب بارها بود اين گاو را خواستم جلو بيفتد كه بار بهتر توجه و مراقبت شود آن گاو از طرف بالاى راه رفت جلو و چـون از راه زيـاد مـنفصل نشد پهلو زد به آن بار جو كه در ميان تور بود و خر با بار جو افتاد و البته آن بار با الاغ ، اگر كره حقيقى نباشد كرويت حسيه را حائز است و همين مـقـدار كـافـى اسـت در سرعت غلطيدن الاغ و بار در اين سراشيبى تند و افتادن به آن دره عميق و ريز ريز شدن الاغ و بار.

تا الاغ افتاد و بناى غلطيدن گذاشت از دهشت و وحشت عاقبت و عجله جلوگيرى با آنكه چهار مـن وزن در آن وقـت نـداشـتـم و اقـلا الاغ و بـارش چـهـل ـ پـنـجاه من بود از طرف بالا دست انداختم به چشمهاى تور در حالى كه اين كره به پـرش رو بـه پـايـيـن مى رود. به مجرد آنكه پنجه ها به تور بند شد مرا بلند نمود و پـرانـيـد بـه طرف پايين و به قدر يك ذرع دورتر از اين كوه غلطان خوردم به زمين پر خـار و سـنـگـلاخ و بـه مـجـرد خـوردن به زمين از ترس آن كه اين كره اگر به من برسد اسـتـخـوانـهـاى مـرا در هـم خـواهـد شـكـسـت و بـه راه عـدم خـواهـم رفـت فـورا مـن مـثـل دانـه اسـپـند از روى آتش جسته بدون اين كه ملتفت شوم كه كجا شكسته و كجا مجروح شـده قامت كوچك خود را ستون نموده شانه را به زير بار و دستها را به چشمه هاى تور بـنـد نـموده پاها را به زمين سيخ و ميخ نموده اين كره غلطان را كه مركب از بار جو و الاغ بـود در آن سـراشـيبى تند نگاه داشتم . در نزديكى غروب آفتاب آنچه به چشم اندازهاى رو به رو نگاه مى كنم كه كسى را ببينم استنصار كنم كسى پيدا نيست .

ثـقـل هـر چـيـزى عـبـارت از مـيـل بـه مـركـز اسـت و بـديـهـى اسـت كـه هـر چـه ثـقـل بـيـشـتـر، مـيـل و عـشـق وصـول ثـقـل بـه مـركـز بـيـشـتـر اسـت . و ثـقـل الاغ و بار كه اقل چهل من بود و راه به مركز نيز چون سراشيبى تند داشت مانعى از جريان افتادن عشق اين عاشق بزرگ نبود، الا فقط اراده روحى و عشق نفسانى من به محفوظ مـانـدن الاغ و بـار و اگـر چـه جـثه كوچك بود روح بر حسب همت و قوت اراده بزرگ بود، مـعـلوم مـى شـود شـجـاعـت و قـدرت فـقـط هـمان قوت قلب و انبساط روح است كه ابدا بدن مدخليت ندارد و بدن به آن ضعيفى و خستگى خصوصا بعد از ربع ساعتى كه در زير اين بـار سـنـگـيـن و عـشـق مـفـرط آن به طرف پايين مزاحمت نموده و در نزاع بوده كه از شدت خستگى و ضعف ساقها مى لرزيد و خونهاى جراحتهاى پا و سر و دست از لباس ‍ گذشته بـه زمـيـن مـتـقـاطـر بـود ولو در آن حـين چون همت شجاعت و شهامت متوجه حفظ الاغ بود چندان احـسـاس درد و الم نـمـى شـد ولى جـراحـت ران بـزرگ و عـميق بود كه جورى در گودى آن جـاگـيـر مـى شـد، مـحـافـظـت بـدن بـه عـهـده روح بـود و آن دو الاغ ديگر به معيب گاوها مـشـغول به خوردن بار آن دو الاغ است كه در منفعت تصور نموده بودند يكى سبكى بار و يكى سير شدن شكم تا بالاخره كسى از دور ديده و خوانده شد و آمد، به كمك يكديگر از آن ورطه خلاص شديم و ساعت دو از شب وارد منزل شديم پدرم ولو با دروگرها قدرى عقاب و عتاب نموده لكن بى فايده بود.

و نـيـز روزى دو الاغ را دسـتـه بار نمودند جهت خرمنگاه حركت نمودم و پدرم آن روز را به درو آمـده بـود چـون راه سـراشـيـبى بود زير دمى يك الاغ پاره شد پالان با بار آمد روى گـردن الاغ و نزديك شد كه بار بيفتد و افتادن بار هميشه موجب حزن و اندوه و گريه من مـى شـد كـه چـرا اين كار من ناقص ماند و كمال نيافت و به انجام نرسيد به فوريت سر الاغ را به طرف كوه و سربالايى برگردانيدم و چند قدمى هم رو به بالا راندم و بار و پـالان را نـيـز بـه هـزار زور و زحـمـت بـه عـقـب كـشـيـدم تـا آنـكـه كـه بـه جـاى اول در پـشـت الاغ قـرار گـرفت و مصيبت وقتى كه زير دمى الاغ بسته نمى شد و ريسمان زيـادى هـم نـبـود بـسـيـار بزرگ و فوق الطاقة شد و اگر سر الاغ به طرف پايين بر گـردد بـاز مـثـل اول در شـرف افـتـادن مـى شـود آن هـم لايـحـتـمـل است كمربند خود را كه قطعه كرباسى كهنه بود و جهت علامت سيادت رنگ او را سـبـز نـمـوده بودند، از روى ضرورت از كمر باز نمودم كه در زير دم الاغ ببندم و نظر بـه ايـن كه بستن اين كمربند به زير دم الاغ توهين بزرگى بود به مقام سيادت و به عـقـيـده صـاف و بـى غـش مـن نـظـيـر تـوهـيـنـات ابـى جـهـل بـه مـقـام اقـدس نـبـوى صـورت گـرفـت ولكـن نـظـر به اين كه الضرورات تبيح المـحـذورات (٦) خواهى نخواهى آن را بستم و به حدى بر من اثر كرد و صداى بلند در هواى گرم گريه مى كردم و خيلى خائف بودم كه اگر الاغ بشاشد و يا سرگين بياندازد و آن كـمـربـنـد آلوده شـود چـه خـواهـد شـد يـا عـالم مـتـزلزل شـود و يـا بـلايـى بـر مـن نـازل شـود و يـا كـافـر گـردم كـه قابل توبه نباشم .

و بـالجـمـله بـا گـريـه و لنـد لنـد بـا پـدرم وارد خـرمـنـگـاه شـدم اول به فوريت كمربند خود را از در كون الاغ باز كردم و او را بوسيدم و به كمر بستم بارها را انداختم به همان الاغ كه سبب اين توهين بزرگ شده بود سوار شدم و چند چوبى هـم بـه سـر آن حـيـوان زدم ولكـن عـمـده غـيـظ مـن از پـدرم بـود كـه چـرا شـخـص ‍ عاقل و مختار اين قدر بى مبالات باشد كه ريسمان سستى زير دم الاغ خود قرار داده است .

القصه رسيدم به دروگاه و البته كسى كه يك ساعت به شدت گريه كرده باشد ولو خـامـوش بـاشـد تا مدتى پيداست از سرخى چشم و ترى ياخان (٧) و گرفتگى حزن و چـيـن افتادن ابرو. من كه چشمم به پدرم افتاد آثار غليظ و حزن بر من مستولى شد كانه پدرم را كشته او هم كه مرا ديد فهميد كه حادثه اى رخ داده گفت پسر چرا گريه كرده اى ، حزن هجوم آور شده راه گلو را گرفته نفس بيرون نيامده الا با گريه بدون اين كه به مـخـارج حـروف بـخـورد و حـروف جـواب حـاصـل شـود بـه قـدر ده دقـيـقـه مجال جواب نيافته گريه كردم . پدرم همان طور كه به يك دست داس و به دست ديگر يك قبضه سفال گرفته متحيرانه ايستاده به من نظر مى كند و من هم جد مى كنم كه جواب او را بـدهم ، گريه بيشتر شدت مى كند و ممكن نمى شود او هم مصر شده كه پسر چه شده با ايـن كـه نـسـبت به پدر بسيار مؤ دب و رد بر حرف و كار او ولو خطا بود هيچ وقت نكرده بودم بعد از مدتى مخلوط با گريه اين كلمات را جواب دادم :

گـفـتـم : نـه خـودت به آدم مى مانى و نه زراعت و اسباب زراعتت به ديگران مى ماند و نه خرت به خر آدم مى ماند و نه زير دمى خرت به زير دمى خر آدميزاد مى ماند بى خود خود را زراعتكار اسم گذاشته ، من تعجب دارم كه چرا آسمان خراب نمى شود و چرا زلزله نمى آيد كاش در آن وقت دستم شل مى شد، چرا نگذاشتم كه بار بيفتد بلكه الاغ هم بميرد، اى خـدا چـه اتـفـاق زشـتـى افـتـاد و چـه گـنـاهـى بـزرگـى سـر زد، طـفـل مـعـصـوم هـشـت نـه سـاله مـسـلمـان نـشـده كـافـر شـدم آيـا خـدا تـوبـه ام را قبول مى كند و...و... و...

گفت : پسر چه شده ، در ميان گريه گفتم مى خواهى چه بشود از اين بالاتر هم مى شود كـه مـن از روى اضـطـرار بـار آتـش خـورده تـو را نـگـذارم بـيـفـتـد و شـال سـيـديـم را بـه در كـون الاغ تـو بـبندم كه پنج من گندم تو مى خواهم به خرمنگاه برسانم همچو كارى تا به حال از كسى صادر شده ؟ خنده اى كرد، گفت عجب ديوانه بوده و مـشغول درو شد من هم از عقب مالها كه از دروزار دور شده بودند رفتم و با خود به فكر رفـتـم كـه بـا ايـن سـخـتـى و بـزرگـى حـادثـه و سـسـت تـلقـى كـردن پدر من كه از من عـاقـل تـر و فـهميده تر بود موجب چيست ، من خطا كرده ام در اهميت دادن به اين مطلب كه مرا ديـوانـه خـوانـد، كـربـاس را كـه مـادرم بافته ، رنگ سبز را هم از خم رنگرزى يافته ، كرباس در عالم زياد رنگ سبز هم زياد.

كـربـاس بـا رنـگ سـبـز هـم زيـاد مـثـل قـبـا و جـبـه خـودم و مـال پـدرم مال ساير مردم و هيچ از اينها را محترم نمى دانم بلكه خودم هم هيچ باكى ندارم ولو يـكـى از ايـن البسه ميان مبال هم بيفتد و نجس شود نهايت تطهير مى كنم لكن اين همه سوز و گداز و گريه دراز و يا آن كه فرق دارد ميان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمين تا آسمان است فقط اتفاق در اسم كافى نيست بلكه اتفاق در اثر هم كافى نيست .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خال مه رويان سياه و دانه فلفل سياه |  | هر دو جان سوز است اما اين كجا و آن |

كجا چون كمربند سبز علامت سيادت و اهل بيت و ولادت از آن اركان ايمان و انتساب به آن دودمان است و موضوع و مستعمل در اين معنى شريف است و معنى روح لفظ است حتى حسن و قبح معنى به لفظ نيز سرايت كند.

مـگـر نـمـى بـينى كه اسامى عورات را چون خود عورات مستور مى سازى و در مقام تاءديه بـه كـنـايـه ادامـه نـمـايى و از معانى حسنه كه دوست دارى و هميشه مى خواهى در حضور و مـلاقـات او بـاشـى لفـظ و اسم او را نيز دوست دارى و در مقام تاءديه مكرر ذكر مى كنى پـس شـال سـبـز يا عمامه سبز غير از قبا و جبه سبز است ولو از سيد باشد چون آنها اين معنى شريف و روح طيب را ندارد نظير ضرايح مشاهده مشرفه كسى خاك و سنگ و نقره و آهن را نمى بوسد و محترم نمى دارد پس چرا در اين مشاهده مشرفه در و ديوار طلا و نقره را مى بـوسى و محترم مى دارى ، عبا و عمامه عالم محبوب و محترم است چون علامت علم و ديانت است پس چرا در بخارا محترم نيست چون علامتيت ندارد. لوطى تنبك زن هم عمامه دارد، بلكه شنيده شـده كـه تـمـام عـشـاق مـنسوبات معشوق خود را ولو فى نفسه كثيف و بد باشد لكن از آن جـهتى كه منسوب به معشوق است دوست دارند، به اندازه درجه نسبت مثلا اقرباى معشوق را بـيـشـتـر دوسـت دارند تا نوكر در خانه او را و آدم در خانه او را بيشتر دوست دارد از شتر چران او و گوسفند او بيشتر دوست دارد از سگ او و سگ او را دوست تر دارد از اسب ديگران بـلكـه از خود ديگران هم كه اگر امر دائر شود بين خلاصى سگ غريق او و غريق يكى از بـنـى آدم خـلاصى سگ او را اختيار كند و اين مسئله اشكالى ندارد وجدانى است و هر كس به انـدازه خـود دريـافـتـه بـلكـه هـيچ موجودى بدون عشق و محبت نيست بلكه عين حيات است كه سـارى در تـمـام مـوجـودات شـده و از ذره تـا ذره و از صـدر تـا سـاقـه هـمـه در طـريـق وصـال بـه مـعشوق كوشش كنند و اگر مانعى جلوگيرى شود و راه كج كنند و اگر موانع به او محيط شود بجنگد تا مانع را بردارد و يا هستى خود را فنا كند.

نـگـاه كن به شاخ درختان و ريشه هاى آنها و نگاه كن به عشاق دنيا و خدا و ائمه و درهم و دنـيـا و البـتـه عـشـق مـمـدوح و مـحدود عشق به مبداء و دود است و چون همه موجودات مخلوق و ظـل حـق و مـنـسـوب بـه اويـند از آن جهتى كه منسوب به اويند همه را بايد دوست داشت ولو شـيـطـان بـاشـد لكـن بـه اندازه انتساب كه فقط در شيطان حيثيت وجودى است كه در غايت ضـعـيـف اسـت و پـر بـديهى است كه كسى اگر غفلت و يا به جهات اخرى به محبوب خود صدمه و توهين وارد كند البته در مذهب عشق خود را مذموم و ملوم داند.

و پـر واضـح است كه من پيغمبر و ائمه هدى را دوست دارم و به انتساب خودم به آن انوار كـه در يـك وقـتـى دراصـلاب طـاهـره آنـهـا بـوده ام افـتـخـار دارم و ايـن شال سبز كه در كمر مى بندم از آن جهتى كه علامت سيادت و انتساب به پيغمبر است بايد دوسـت داشـت و دوسـت دارم و اگـر كسى ديگر توهين به منسوبات محبوب وارد نمايد بايد عـاشق با او بجنگد و مانع گردد. حال اگر خود عاشق به يكى از منسوبات معشوق خود را طـورى شـود كـه تـوهـيـن وارد نـمـايـد بايد به اندازه محبت و درجه نسبت در سوز و گداز باشد و ملامت نمايد خود را تا به حدى كه از غصه بميرد و يا در طريق پوزش و خدمت او خود را كشتن دهد كه الذ لذائذ عاشق همين است بالضروره و الوجدان .

پـس پـدر بـه مـن خنديد و ديوانه خواند. سبب چيست او كه از من در اسلاميت و محبت به مبادى عـاليـه عـالى تـر اسـت بلكه من را هنوز مسلمان نمى شود گفت مگر به حكم تبعيت ، گفتم لابـد مـصـلحـت وقـت را كـه بـر مـن مـجـهـول اسـت مـنـظـور داشـتـه بـاز خـيـال كـردم كـه چـون لوح سـيـنـه ام صـاف و سـاده اسـت و فـطرت اولى كه فطرالناس عـليـهـا(٨) رنـگ مـعـصـيت نگرفته و قساوت اخلاق ذميمه نفوذ نكرده از اين جهت اين حادثه تاءثير نمود ولكن پدرم سالهاست چرب و شيرين و لذائذ دنيا را چشيده و صغيره هايى از او سـر زده كـه مـوجـب شـده كـه امـثـال اين قضيه بر او تاءثير نداشته و مرا در نظر خود ديوانه دانست .

و على ايحال خوب بود كه با من على الظاهر موافقت كند و به انحاء ديگرى مرا تسليت دهد چون طفل مقلد است و تابع خصوص از پدر و مادر چنانچه سخن را از آنها تعليم مى گيرد، اعمال و اخلاق و عقايد را نيز از آنها فرا مى گيرد و اگر باطلات را از آنها ياد گرفت و بـه مـنـشـاى باطل رفتار نمود در وقت تكليف سخت مى شود برگشتن او و ترك عادت سخت است .

شنيدم پيغمبر فرمود با زنهاتان وعده را خلف نماييد و دروغ هم عيب ندارد، اما وعده بچه ها را لازم الوفا بدانيد و وفا كنيد و دروغ هم نگويى و همچنين ساير قبايح ديگر ديگر را.

باز شنيدم گفته اند هر بچه به فطرت توحيد و اسلام و زايد الا آن كه پدر و مادر او را بـه ديـانـت باطله و اخلاق باطله و اعمال باطله مى رانند پس در تربيت اولاد باريك بايد شد.

در همين فكرها بودم با توجه از مواشى تا نزديك غروب كه اعلان حركت دادند، جمعا حركت نـمـوديـم بـه خـرمـنگاه و از آنها به خانه و غذاى شب ، هفته اى يك مرتبه آبگوشت يا دوم مرتبه و در ميان آبگوشت از حبوبات غير از نخود و يا عدس چيز ديگر نبود و غالبا عدس بـود و گـاهى بى همه چيز بود و در بيابان گاهى نان خالى بود و غالبا دوغ بود و در فـصـل مـيـوه گـاهـى نـان بـا زردآلو و گـاهـى بـا خـيـار و در فصل زمستان و اوايل درو نان جو بود.

و اين نوع غذاها غالبا و موجب درد دل است ولكن چون در هواى آزاد و آبهاى گوارا و حركات كـار تـعـيـش مـى كـرديـم صـدمـه اى از آن جـهـت نـبـود و آب و هـوا بـسـيـار دخيل است در هضم غذا و صحت بدن و از اين جهت دهاتيها صحيح المزاج تر هستند از شهريها و چادرنشينها از دهاتيها چون محوطه هاى منازل به درجه اى هوا را كثيف مى سازد.

وقـتـى از مـكتب جهت ناهار به منزل آمدم و غالبا اگر نان جو داشتند از همسايه ها جهت من يك نـان گـنـدم قـرض مى كردند در آن روز نان گندم نجستند والده نان جوى آورد و كنار آتش گذاشت كه گرم شود و در بين فصل مشبع در مدح نان جو گرم و خوشمزه بودن او شرح داد مـن فـهـمـيـدم كـه اين طول تفصيل ها جهت نان جو خوردن من است در امروز و معلوم است كه بـچـه كـه از حـبـس مـكتب يا ساعتى خلاص شده دل نازك و كانه سر قيصر آورده است من از روى غـليـظ آن نـان را گرفتم به خاكسترهاى تا اجاق ماليدم گفتم حالا خوشمزه تر شد هرگز نان جو آن هم نمى خورم . مادرم از خنده به يك پهلو افتاد بر خواست همان نان جو را با مقدارى روغن چنگالى ساخت گفتم حالا خوشمزه است به آن طور خالى ، كرد احمق .

و غـذاى زمـسـتـان كـه چـهـار ـ پـنـج مـاه گـوشـت پـيـدا نـمـى شـد يكى ـ دو تا گوسفند در فـصـل پـايـيـز ميان باغات يك ـ دو ماهى توجه و چاق مى نمودند و مى كشتند گوشت او را قورمه شور مى ساختند و در ميان شكنجه آن حيوان از سقف آويزان مى نمودند و استخوانهاى نـازك را تـفـت مـى دادنـد و بـسـيـار شور مى كردند در ميان كوزه نگهدارى مى كردند و كله پـاچـه و اسـتخوانهاى قلم را فقط نمك مى زدند خام از سقف آويزان مى كردند در اين چهار ـ پنج ماه گوشت منحصر به همان بود.

و در مـيان آبگوشت غير از عدس چيز ديگر نمى كردند يعنى در ميان ده پانزده دانه قورمه شـايـد پـنـج سـير عدس مى پختند و از اين قدر آبگوشت و يا اشكنه پنج ـ شش نفر آدم را سـيـر مـى ساختند و هر غذاى ديگرى كه ترتيب مى دادند يك جزء آن گندم و يا آرد گندم و يـا مـاسـت و روغـن بـود بـرنـج نـمـى خـريـدنـد و در عـرض سال مگر دو ـ سه من جهت خصوص شبهاى عيد نوروز كه واجب بود پلو بخورند آن هم بى گوشت و بى خورش .

وقـتـى كـه انـسـان فـكـر مـى كـند مى بيند در امور معاششان در هيچ چيز احتياج به خارجه نداشتند مگر فقط در آهن آلات چه عجب عيش طيب و طاهرى است اين طور معاش .

و بعد از نوروز هم در مجامع و مركز وسيعه مشغول عيش و نشاط و بازى و ورزشهاى بدنى و روحـى از قـبـيـل كـشـتـى گـيـرى و غيره بودند حتى پيرمردها تا چهارده عيد و جوانها تا بيستم و بچه ها بودند تا يك ماه بعد از عيد.

و شـبـهـاى زمـستان شب نشينى را موسوم داشتند به اين معنى كه يكديگر را اطلاع مى دادند كـه بـعـد از غـذا مـجـمـع در فـلان مـنـزل اسـت تـا سـاعـت پـنـج الى شـش از شـب مسايل دينيه را گفتگو مى كردند، به مقدارى و يك ساعتى معراج السعادة .(٩)

يكى مى خواند و بعضى معنا مى كردند و همچنين كتاب مثنوى و مقدارى در امورات دنيوى خود صـحـبـت مـى كـردنـد بـودن غـل و غـشـى و كـيـنـه و عـداوتـى از يكديگر و غالب اوقات در منزل ما تمركز مى نمودند.

چون پدر من ملا و خيرخواه بود و مخارج اين مجلس را كه غالبا مركب از بيست الى سى نفر بـود فـقـط مـنـحـصـر بـه قـليـان كـشـيـدن و آتـش نـمـودن بـود كـه يـك سـال قـريـب چـهـل مـن تنباكو از زراعت آن محصول برداشتيم و در سه ماه زمستان به كشيدن تمام كردند و مردمان غالبا قوى البنيه و صحيح المزاج و كمتر مريض مى شدند.

مـحـرمى ارتكاب نمى شد مگر دو نفر بودند كه ربا مى خوردند، يكى از آنها به كربلا نرفت لكن به نجف و سامره نرفت چرا كه حسين قوم و خويش خيلى دارد بر ما لازم نيست كه خـويشان او را تمام زيارت كنيم و اين پولها را خرج نماييم و به زيارت مشهد كه مرسوم بـود كـه در اواخـر پـايـيـز همه ساله كه از كارهاى خود فارغ مى شدند با زن و بچه و خـوراكـى از نـان خـشـك و روغـن و قـدلمه (١٠) برمى داشتند و به زيارت مى رفتند اين شـخـص نـرفـت و از اين رو نزد مردم مطرود بود حتى به كسى يك قران داده بود براى او مـهـر ثـبـت بـگـيـرد بـيـاورد آن هـم مـهـرى آورد كـه كـنـده بـود دشـمـن آل عـلى سـگ سـيـاه سـبـزه عـلى . وقـتـى كـه مـردم ده بـه استقبال مشهديها بيرون شده بودند در ميان كوچه مهر و را گرفته بود و به شوق تمام به كاغذ زده بود با آن زوار بيچاره به هم پريدند و بناى زد و خورد نموده بودند.

مـردم در آن دروه خـيـلى بـا نشاط بودند و به علوم دينيه شائق بودند. مباحثه و مبالغه در مـسـايـل عـلمـيـه و تـجويد و قرائت و معنى اشعار مثنوى و غيره بين آنها متعارف بود و اگر پدرم كسى در نزدش بود و مى خواست در پنهانى او به من بفهماند (برو از دكان گوشت بـگـيـر) مـى گـفـت بـه طـريق جمل (دو سر و دويست دست و شش شكم و يك چشم و هفت دنده و چـهارصد دهن و دو لب و بيست دندان و ده زبان و دويست ريش ) و من حروفات را جمع نموده تـركـيـب مـى نـمـودم تـا دويست ريش را او مى گفت فورا مى رفتم عقب گوشت و گاهى به حـرف كـم صلا چنان تكلم مى كرد مثلا همان حرف را اين طور مى گفت : (بداوزررمون ماشت بـمـيـد) و من بى معطلى مى رفتم در پى مقصود و آن شخص حاضر نمى فهميد، مى خواست بفهماند كه پسر من خيلى زرنگ است چون غالبا آخوند و طلبه اى كه حاضر بود اين طور مـى كـرد و الا مـطلب سرى هم نبود و پول در آن دوره خيلى كم بود و غالبا قران هاى كهنه بـود مـن بـه دسـت پـدرم ده قران هـيـچـوقـت نـديـده بـودم و پـول سـيـاه جـنـدك بـود كـه هـشـتـاد تـا يـك قران بـود و پـول چرخى سياه و سفيد خيلى كم بود و شايد همين يك سبب بود از براى ندرت وقوع در مـعـاصـى چـون ايـن پول سريع الاجابه است در قضاء حوايج و بر آوردن آرزوهاى نفس و بوالهوس هاى محذوره .

و ديگر آن كه مردم به همان محصولات دست خود كه طرف معامله شان حضرت حق است قانع بـودنـد در زنـدگـانـى خـود و رفت و آمد با خارجه چندان نداشتند و هزار كه علماء اعلام و مـسـلمـانـان گـرام بـر سـر اجـنـاس ‍ خـارجـه بـخـوانـنـد: كـل شـيـئى طـاهـر حـتـى تـعـلم انـه قـذر و كـل شـيـئى حـلال حـتـى تـعـرف انـه حـرام (١١) غـايـت امـر عـقـاب اخـروى را بـر مـى دارنـد لكـن تاءثيرات نفسانى دنيوى را از قساوت قلب و ضعف ايمان و بى مبالاتى از معاصى خواهد داشت و امراض قلبيه و بنيه اگر واقعا در اجناس آنها باشد عاقبت خواصيتش ظاهر شود.

مـثـلا اگـر مـن نـدانسته شراب را به خيال آب خوردم معاقب نيستم لكن مرا مست خواهد نمود و بـسـا مـى شـود كه همان مستى باعث اتلاف نفسى و مالى و يا ساير معاصى ديگر گردد. حال اجناس خارجه هم همين حكم شراب حلال را دارد و همچنين رفت و آمد با آنها.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز دسـت ديـده و دل هـر دو فـريـاد |  | كـه هـر چـه ديـده بـيـنـد دل كند ياد |

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١ - قريه خسرويه يا خروه كه در ٤٠ كيلومترى شهر قوچان از بخش فاروج و دهستان

مايوان واقع شده است .

٢- كاكوتى

٣- نباتى است از خانواده نباتات مركبه .

٤- چراگاهها

٥- بيشه ها، نيزارها

٦- ضرورتها محذورات را مباح مى كنند.

٧- يقه

٨- اشاره به آيه فاقم و جهك للذين حنيفا فطرة الله التى فطر الناس عليها، آيه

٣٠، سوره روم

٩- كتاب معراج السعادة ، تاءليف ملا احمد نراقى ، از كتب اخلاقى شيعه است .

١٠- يك نوع نان روغنى

١١- هـر چـيـزى پـاك اسـت تـا وقـتـى كـه يـقـين كنى به اين كه جنس است و هر چيزى

حلال است تا آن كه بدانى حرمتش را.

# ب- فصل اول : دوران كودكى

و اگـر پـول هـم زيـاد در كـيسه باشد دل ياد قمار مى كند، گاهى ياد فاحشه مى كند كه مـرتـكـب شـود و گـاهـى يـاد آدم كـشـى مـى كـند. و، و، و هوسهاى نفسانى حد و حصر ندارد پول هم زياد اگر تو ندارى اطاقهاى تجار و دكان بزازى هست ، مؤ نه آن فقط سقف دكان را سوراخ نمودن است آجان پست !(١٢) هم از جنس خودمان است يا (با) خود آقاى رئيس دست روى دسـت هـم مـى گذارند و در عدليه هم صرف انكار بالاخره در محضر ملايى كلمه قسم است كه فورا باد هوا به مجرد از دهن بيرون آمدن معدوم مى شود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بـسـازيـد خـنـجـرى نـوكـش ز فـولاد |  | بـزن بـر ديـده تـا دل گردد آزاد |

بـلكـه زمـيـن و آسـمـان نـيـز گـردد آزاد و الا چـرا در آن دوره زراعـت مـا، اقـل مـحـصـول او سـال ده خروار بود و اكثر سالى سى خروار و حالا صد من الى دو خروار محصول مى دهد. زمين همان زمين ، آسمان همان آسمان ،

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابر و باد و مه خورشيد و فلكها هستند |  | حاصل كشت و زراعت ز چه از ما جستند |

شـنـيـدم مـعـصـوم فرموده هر پادشاهى قرقگاهى دارد و قرقگاه خدا محرمات است و مشتبهات اطـراف قـرقـگـاه اسـت كـسـى كـه گوسفند خود را در اطراف قرقگاه بچرخاند كم كم به قرقگاه داخل مى شود و يكى از مشتبهات كليه ، اجناس خارجه است كه شبهه نجاست و حرمت در هـمـه مـى رود و مـسـلمـانـان آنـهـا را بـر حـسـب فـرمـايـش امـام شـان عـلى الظـاهـر پاك و حـلال مى كنند يعنى از استعمال آنها، خدا آنها را به جهنم نمى برد ولكن سبب مى شود كه بـه حـرام صـريـح و قـرقـگـاه حـق واقـع گـرديـم كـه مـوجـب دخول نار است .

بعد از خلاصى درو مشغول به كوبيدن خرمن و كشيدن دانه و كاه بودم و در اين وقت چندان زحـمـتـى نـداشـتم يعنى يك رشته كار دست خدا بود گاهى هوا مرطوبى بود خرمن كوفته نـمـى شـد و در وقـت بـاد كـشـيـدن خـرمـن مـى بـايـسـت فـقـط بـاد شـمـال بـيـايـد و الا كاه تلف مى شد، آن هم گاهى بود و گاهى نبود لذا كار با استراحت بـود ولو در آن وقـت كـار بـاغـات از قـبـيـل يـونجه درو نمودن و آب دادن و آب گرفتن در شـيـارهـاى مـزروعـى جـهـت سـال آيـنـده بـود لكـن خـود تـبـديـل كـارى بـه كـارى ديـگـرى مـوجـب راحـتـى روح اسـت و نـفـس ‍ تـكـرر يـافـتـن يـك عمل ، موجب ملامت است .

ميوه جات از قبيل انگور و خربزه نيز در سر خرمن بود و راه به خانه هم نزديك بود.

عـلى ايـحـال در كـار خـرمن و آب گرفتن در نسق ، من خيلى با نشاط بودم و خستگى نداشتم چـنـان آب را بر اين زمينهايى كه در دامنه كوه و سراشيبى بود قسمت و سوار مى كردم كه هر نقطه زمينى به قدر كفايت آب در آنجا در حركت بود كه نه خاكهاى زمين شكسته مى شد و نـه آب هـيره (١٣) مى رفت . به عبارت اخرى اگر در جهت خلاف خورشيد مى نشستى و بـه زمـيـن نگاه مى كردى مى ديدى كه از تمام نقاط زمين به فاصله يك وجب و چهار انگشت آب در جنبش و برق مى زند كانه تبدارى است كه از سر تا قدم عرق صحت نموده و اين از مـهـارت در كـار بـود. بـعـد از آن كـه از تـقـسـيم آب بر اجزاء زمين آسوده مى شدم ، نان و مـاسـتـى و يـا خـربزه كه داشتم در آن هواى لطيف و هواى خوش مى نشستم نهار مى خوردم و خـوش بـودم . بـعـد از آن پـرواريـهـايـى (١٤) كه مى گرفتم از خود و همسايه ها تنها گـاهـى بـا دو ـ سـه بـچـه ديـگـر ايـنها را در ميان باغها و يونجه ها از برگ درختان مى چـرانيدم و شبها جو مى داديم و شاخهاى بيد را مى شكستيم براى آنها دسته اى مى بستم و به ريسمان مى آويختم كه تا صبح هر وقت بخواهند نخورند.

در عـصـرى جهت تهيه گوسفندان داسى كه بر سر چوب بلندى بسته بوديم كه به هر شاخه اى كه دست نرسد براى شكستن به توسط آن چوب بلند و داس بشكنم برداشتم و بـه درخـت بيدى تكيه دادم رفتم بالاى درخت و آن چوب را برداشتم ته آن روى تنه درخت گـذاشـتـم و تكيه او را به يكى از تير چوب هاى آن بيد دادم كه باز خودم بالاى آن تير چـوب هـا بروم بعد از آن شاخه هاى دور دست را بشكنم و هنوز حركتى نكرده بودم كه ته چوب از تنه درخت خلاص شد به آن ثقلى كه داشت به سرعت رو به زمين رفت و هنوز به زمـيـن رسـيـده داس كه به سر چوب بسته شده بود و تازه دندان كرده بودند و هنوز به چـوب نـخـورده بـود پـنـج پـنـجـه يـك پـاى مـرا از اصـل پـنـجـه هـا گـرفـت و مـشـغـول بـريـدن شد. تا پا را از دست داس خلاص كردم دو ـ سه مرتبه آن چوبى كه در بـيـن هـوا آويخته شده به سنگينى خود به اين طرف و آن طرف حركت نموده و اين داس تا اصل استخوانهاى پنجه را بريدن گرفت بلكه رخنه با استخوانها هم نمود.

داس وا گـرفـتـم آمـدم پـايين قبل از اين كه به پا توجهى نمايم ، حس انتقام از داس در من ظـهـور نـمـوده و در فـكـر قـصـاص افـتادم ، گشتم تا يك قطعه سنگ ده سيرى پيدا نمودم نـشـسـتـم و آن سـنـگ را كـشـيـدم به دندانهاى آن داس و در بين هى ملاحظه مى كردم كه مبادا دنـدانـى از او سـالم بـماند تا آنكه تمام دندانهاى او را صاف نمودم كه كانه هيچ دندان نشده بعد از آن به پا نگاه كردم كه به قدر پنج سير خون از روى زمين جريان دارد و تا بـه مـنـزل دويست قدمى بيش نبود، دويدم رو به خانه مادرم جراحتها را بست دو شبانه روز از درد هيچ نخوابيدم قريب يكماه نمى توانستم درست راه بروم تا كم كم خوب شد. و چون سر زمستان بود بناى مكتب رفتن شد.

سـال هـزار و سـيـصد و پنج بود كه من ده سال داشتم و بى نهايت از مكتب خانه متنفر و به هيچ كارهاى بيابان با آن زحمات فوق الطاقة و بليات گوناگون شائق تر بودم . به پدرم گفتم فارسى خواندن و نوشتن را به قدر كفايت ياد گرفته ام و با چيزهاى ديگر در دهـات بـيـش از آن فـايـده ندارد و تو هم در كارهاى خود دست تنهايى و من هم الحمد لله تـنـبـل نـيـستم و سبك و روحم و به غيرت خود نمى بينم كه كارى را كه پيش گرفتم به انـجـام نـرسـانـم و نـاقـص ‍ بـگـذارم و تـا سـه - چـهـار سـال دگـيـر در هـمـه كارها استقلال پيدا مى كنم تو آسوده تر خواهى بود و ديگر آن كه به مكتب بروم بايد عربى بخوانم و كتاب عربى ندارم و فلان همدوش من كه عربى مى خواند كتاب او از پدرش مانده و اين مبلغ قيمت يك گوسفندى است كه در پاييز چاق مى كنيد و نصف سال از او خورش معاش خود مى سازيد.

پـدرم گـوش نـكرد چهار قران فرستاد قوچان كتاب جامع المقدماتى خريدند آوردند ما هم رفـتـيـم بـه مـكـتـب . آخـونـد بـه مـا درس داد بـدانـكـه مـصـدر اصـل كلام است و از او نه باب باز مى گردد و از هر بابى چهارده صيغه منشعب مى شود. گـفـتـم فـارسـى ايـن را كـه خـودم هـم مـى خـوانـدم مـصـدر چـيـسـت و اصـل كـلام كدام است همه كلامها يك مصدر دارد يا آن كه هر طائفه يك مصدر مخصوص دارد؟ گفت پسر حرف مزن ، ساكت شديم .

يـك رفـيـق هـم مـبـاحـثه اى هم داشتيم ده آنها كرد صرف بود فارسى هم درست ياد نداشت . گفتم در اين دهات كردى ، عربى خواندن ما واقعا خيلى مزه دارد پدرم كه عربى نخوانده من از او بـالاتـر هـسـتـم پـيـش مـن بـادبـروتى كه مى كرد حالا نمى تواند او ولو نصاب را خوانده من هم خوانده ام ، تا بحال اگر از من مى پرسيد اوزان فلزات نسبت به يكديگر چه نسبت دارد من مى خواندم :

زر كـن زيـبـيق الم اسرب دهن ارزير حل فضه نداهن يكى آه و من حالا كما فى السابق نمى پرسم از او كه بروج دوازده گانه كدامند تا فورا بگويد:

چون حمل چون ثور جوزا سرطان و اسد

سنبله ميزان عقرب قوس و جدى دلو حوت بلكه مى پرسم كه ضرب را بساز فورا مى ماند.

و بالجمله زمستان كه تمام شد باز رفتيم سر كارهاى خارجى به همان نهجى كه گذشت . بـاز زمـسـتـان دوم از صـرف مـيـر هـم خـوانـده ايـم تـا بـاب قـال بـاز زمـسـتـان سـيـم ديـديـم خـوانده شده ها فراموش شده يك دو ماهى به مراجعه آنها گـذاشـت بـعـد مـعـلوم شـد كـه آخـونـد هـم بـعـد از بـاب قـال را نـمـى دانـد مـع ذلك تـا بـه عـيـد چـنـد بـاب ديـگـر عقل به عقل گذاشتيم با آخوند مثل دمى و رمى آنها را هم خوانديم عيد كه شد آزاد شديم تا يك ماهى على الرسم به بازى و ورزش هاى معمولى بعد از آن به كارهاى مرسومى زراعت و بـاغ و نهالكارى و گوسفندچرانى مشغول بوديم و هر چه من بيشتر به كار مى چسبيدم و كارهاى بزرگ را به انجام مى رسانيدم يكى آن كه ذاتا شوق كار داشتم و ديگر آن كه پدرم دلگرم شود مرا از مكتب معاف دارد باز پدرم مرا بيشتر به امور شاقه وا مى داشت و مـعـلوم بـود كـه از راه دوسـتى است كه بچه از اول بايد رنجبر و زحمتكش بالا بيايد كه بـه جـايـى و نـوايـى بـرسـد والا نـازدانـه در آخـر تنبل و خوار و بى مقدار گردد. پيرمردى كه دهقان ما بود ناخوش و بسترى شد، بزرگان مـى پـرسـيـدنـد كـه چه شد سبب ناخوشى تو، گفت سبب ندارد الا آن كه شبى به كاه دان اربـاب رفتم كه كاه براى گاوها بردارم ديدم جن بدهيكلى دست هاى خود را برهم مى زند و بـا هـر دو دسـت اشـاره بـه مـن مـى كـنـد و مـى خندد، دندانهاى بدى هم داشت من ترسيدم و ناخوش شدم .

پدر من در شبهاى ديگر خودش در كاه دان مى ايستاد به من مى گفت برو سبد را كاه كن بيار تـا مـن به آخور گاوها بريزم من هم آن حرف را كه شنيده بودم به هزار ترس و لرز اين كار را مى كردم و غرض او پردل شدن من بود والا خودش از اژدها هم نمى ترسيد و نيز يك روز مـاه مـبـارك ، تـابـسـتـان بـود مـا روزه گـرفـتـيـم يـازده ـ دوازده سـال داشـتـم كـه شـب خلعتى بگيرم يك ساعت به غروب ماند و ما انتظار مغرب داريم گفت بـيـل را بـردار بـرو بـه فـلان بـيابان فردا آب ماست استخر آنها را ببند و از آنجا به فلان نقطه استخر آنجا را نيز ببند.

رفـتـم سـاعـت دو از شـب وارد مـنـزل شدم با آن كه چاپى مرسوم نبود ديدم براى ما چايى گذاشته و پشيمان شده از اين كه در وقت تنگ مرا فرستاده پى اين كار.

در سر زمستان باز گفت برو به مكتب .

گـفـتـم : مكتب چه فايده اى دارد من هزار كار جهت تو مى كنم كه بهتر است از اين كه بدانم ضـرب در اصـل الضـرب بـوده الف و لام مـصـدريـه را بـرداشـتـيـم عـيـن الفـعـل را فـتـحه داديم يعنى را و با را زير داديم ضرب شد، صرفيين چنين كردند ما هم چنين كرديم .

اولا صـرفـيـيـن كـى و در كـجـا چـنـيـن كـردنـد مـگـر صـوفـيـيـن قـبـل از يـعـرب بـن قـحـطـان (١٥) بـوده انـد و ايـن الفاظ را يكى يكى ساخت و پرداخت مـثـل لقـمه هاى نان به دهان اولادش گذاشت لغات كه فرقى نمى كند مگر ما زد را از زدن مـى سـازيـم كـه نـون مصدريه را انداختيم و دال را هم جزم داديم زد شد. آيا تو خودت اين كـار را هـيـچ كـرده اى و آيـا هـيـچـوقـت مـى زنـد را از زد سـاخـتـه اى كـه مـى زد در اصـل زد بـود مـى عـلامـت اسـتقبال را بر سرش ‍ درآوردى و نون زبردارى را در وسط زا و دال گـذاشـتـى كه مى زند شد و يا از كسى از پيرمردهاى قديمى شنيده اى كه چنين كند و بـر فـرض كـه كـرده بـاشـد مگر تقليد او واجب است كه او چنين از بيكارى گترم (١٦) كـارى كـرده اى مـا هـم بـكـنـيـم و او بـيكار بوده ما هزار كار داريم ، او ديوانه بوده ما كه هزارها عاقل را درس مى دهيم .

اولا دروغ اسـت كـه صـرفيين چنين كرده و ثانيا ما عمر خود را ضايع نمى كنيم ، چنين نمى كنيم .

مـا هـر وقـت بـخـواهـيـم ابـتـداء مـى گـوييم زد و مى زند و زننده است ، ضرب و يضرب و ضـارب نـظير ته ديگى خوردن است او كه بعد از زحمت جويدن زيادى همان پلو مى شود، من همان پلو را اول مى خورم اين هم حرفى شد كه يك نفر چنين كرد ما هم چنين كرديم شايد كـسـى ... خـورده بـاشد ما كه نبايد پيرو هر كسى و تقليد از هر كسى بكنيم آن هم در اين حرفهاى يك پولى .

ما عقل داريم بايد پيرو حكم عقل را بنماييم والسلام .

گـفت : پسر چرا نامربوط حرف مى زنى ، اگر اين حرفهايى كه در اين كتاب نوشته آن طـور بـاشد كه تو مى گويى مرد كه دويست ـ سيصد تومان خرج نمى كرد كه اين كتاب چـاپ بـخـورد و تـا صـحـيـح و حق نباشد اين همه مايه و زحمت نمى كشند، ديگر آن كه اين مطالب اگر آن طور دروغ بود مورد توجه عموم طلاب و علماء نمى شد.

گـفـتـم : نـه چـاپ دليـل بـر حـقـانـيـت اسـت والا كـتـب ضـلال كـه بـه خـط خـوب و كـاغـذ خوب چاپ نموده اند بايد حق باشد بلكه احمق تر (!) باشد و نه توجه آدمهاى باشعور، چون عرض كردم تقليد هر كسى را نمى شود مگر اعلم عـادل آن هـم در فـروع شـرعـيـه و در ايـن صـيـغـه سـازى بـه نـحـو مـرسـوم نـه از اصـول ديـن اسـت و نه از فروع دين است و نه از اخلاق بلكه من از وقتى كه عربى خوان شـده ام و ايـن دروغـهـا را يـاد گرفته ام يك باد نخوت و خيالى در كله و دماغ من افتاده كه هـيـچـكـس از ايـن آدمـهـاى ده را آدم نـمـى شـمـارم حـتـى سـال گـذشته مقدار خوانده شده ها را خواندم كه فى الجمله تاريك شده بود آخوند خودش اقـرار نـمـود كـه مـن بـعد از اين نمى دانم و من قدرى را به فهم خودم و با مشورت آخوند درسـت كـردم و از آن روز نـظـر بـه ايـن كه آخوند مكتبى ها كه خود را از عرش بالاتر مى دانـنـد و سـتـاره هـا را روى سـر خـود نـمـى تـوانـند ببينند خصوصا در نزد شاگردها كه سياستشان هم مقتضى اين است و معذالك در نزد من زانو به زمين زد و اظهار نادانى نمود بر تـكـبـر و غـرور من افزوده شده و اين اندازه هم در خدمت شما و رد حرف شما پيشانى سندان نموده ام منشاء همين است و الا كى و كجا در خدمت شما اين اندازه جسارت و بى حياتى داشتم و اگـر مـقـدارى ديـگـر از ايـن مـزخـرفـات يـاد بگيرم مى ترسم حالتى دست دهد كه عقوق والدين كه درد بى درمان است مرا فرا گيرد.

مـسـتـدعـيـم كه هنوز كه به روز بدتر نرسيده مرا از مكتب رفتن معاف بداريد. گذشته از همه اينها بروم چه ياد بگيرم آخر تو را به خدا الفاظى كه بالحسن و العيان معلوم ماست كـه ماده آنها فقط نفسى است كه از جگر انسان در ناى حنجره صوت مى شود و صوت به مـخـارج حـروف خـورده و تـقطيع شده به كيفيات مختله در آمده و اسم هر صوتى حرفى از حـروف تـهـجـى كـرده ايـد و الفـاظ از حـروف تـركـيـب شـده پـس اصل و ماده قريبه الفاظ من غير فوق بين مصدر و غير مصدر حروف تهجى است فى عرض واحـد و مـاده حـروف صـوت اسـت بـا كـيـفـيـت خـاصـه و مـاده صـوت نـفـس اسـت و نـفس هم از ضروريات لازمه انسان حى است .

ايـن بـيـان واقـع و شـاهـراه مـعـلوم حـالا چـشـم روى هـم بـگـذاريـم و مـجـمـع صـرفـيـيـن قـايـل شـويـم كـه هـيـچ در عـالم وجـود نـداشـتـه ثـم آنـهـا راءى داده انـد كـه ضـربـا در اصـل ضـرب بـود يـا آن كـه مـضـروب در اصـل يـضـرب مـجـهـول بـوده و از او بـايـد سـاخـتـه شـود حالا من عكس او را مى گويم ضرب را بايد از ضربا ساخت و يضرب را از مضروب ترجيح بلا مرجع چرا؟

گـفـت : پـيـش از ايـن حـرف مـزن كـه مـن هـيـچ بـه حـرفـهـاى تـو گـوش نـمـى دهـم بـه قـول خـودت خيلى جسور و بى حيا شده اى همه فضلا و علماء نفهميده اند تو تنها فهم دار شده اى كره خر چه ... زياد مى خورد. بايد بروى به مكتب عادت به بازى گوشى كرده اى .

گفتم : به كدام مكتب بروم عرض كردم كه آخوند بيش از اين گفت نمى دانم .

گـفـت : كـتـابـت را بـيـار بـبـيـنـم چـقـدر خـوانـده اى ، كـتـاب را از اول شـرح امـثله ورق زدم تا باب قال ، ده ـ دوازده ورق شد گفتم تا اينجا خوانده ام باقى كـتـاب را تـا بـه آخـر ورق زد و شماره اوراق نمود سر به فكر فرو داشت چهار قران را بـه قران كـتـاب در قـوه فـكـريه منبسط كرد ديد عشرى از چهار قران بيشتر به مصرف نرسيده بقيه دارد به هدر مى رود. امر فرمودند كه برخيز قليان چاق كن و در فكر است .

حالا من هم كم كم خوشحال كـه از ايـن مـكـتـب و حـبـس تـاريـك آزاد خـواهـم شـد و بـه كـمال ادب قليان پاكيزه اى ساختم و دادم و نشستم منتظر كه چه مى گويد و آن هم در فكر كه چه بگويد...

بـعد از برهه اى گفت بايد بروى به مدرسه و اين كتاب را تمام بخوانى من چهار قران داده ام و چيزى هنوز از او خوانده نشده و كتابهاى خوبش مانده است . من ديدم اين كتاب پنج ـ شش كتاب است به يكديگر چسبانيده اند معلوم مى شود خوب كتابى است مى ارزد به چهار قران بـلكـه بـيـشـتـر لكن مشروط كه خوانده شود. و از اين كه آخوند هم گفته نمى دانم معلوم مى شود و علوم مافوق الطاقه نوشته شده و اين كتاب چاپ خورده و عدم انتفاع از اين كـتـب مـتـعـدده اى كـه در ايـن كـتـاب درج است و بى فايده شدن چهار قران خسارتى است لا يتحمل البته بايد به مدرسه بروى .

سـر بـه زيـر افـكندم با خود گفتم حالا خوب شد، غريبى و حبس تاريك (مكتب ) دردم يكى بـود، دو تـا شـد نـاشـكـرى كـردم سه تا شد. بر پدر جدا آشفتم كه پدرت به مدرسه رفـتـه بـود يـا جدت يا خودت كه من هم بايد به ساز شما برقصم اين چه تكليفى است بـه مـن مى كنى باباى زراعتكار و دست تنها حالا من به شوق تمام تا آخر عمر خدمات تو را از هـر جـهـت انـجـام دهـم بـا كـمـال دلسـوزى حـالا تو ناز مى كنى ، چقدر از مردم حسرت مـثـل مـن هـمـچـو پـسرى دارند... برو شكر اين نعمت بكن و به استراحت و گرنه به عبادت مـشـغـول بـاش و اگر من نباشم نصف اين محصول را هم بر نمى دارى دهقان و درودگر مگر دلسوزى مى كند استراحت شما و خوشگذرانى شما منوط به بودن من است و من نخواهم به مدرسه رفت و اين خيال را از سر خود بيرون كن كه صلاح تو نيست .

گـفت : از طرف من آسوده باش من نه از آن كسانى هستم كه تنبلى را خوش ‍ داشته باشم و راحـت طـلب و بـى عـار باشم و در هر كارى خودم تعقيب مى نمايم اين مسامحاتى كه گاهى ديـده اى كـه خـودم بـيـكـار و تـو را واداشـتـه ام بـه كـار و جـهـش ايـن اسـت كه تو را نيز مـثـل خـودم به زحمت كشى و رنجبرى عادت بدهم نه چيز ديگر آن كه خود خيلى شايق بودم بـه مـدرسـه بـروم و مـوفق نشدم و نامراد شدم و مراد خود را مى خواهم بلكه در تو ديدار كنم و البته بايد به مدرسه بروى .

گـفـتـم : دلت بـه حـال خـودت نمى سوزه ، به حال من بسوزد، چون تو خود مى دانى كه عليل المزاج و كم بنيه و به اندك ناملايمى روحا متاءثر مى شوم و ذاتا كم خوراك و بى رغـبت به ماكولات لذيذه هستم و اگر هم نمى دانى بدان كه غالب ايام تكه نانى كه به بـيـابـان بـرده ام خرد و خشك شد، شب آورده ام به مادرم داده ام و يا در بيرون به بره اى خرد و خشك شد، شب آورده ام به مادرم داده ام و يا در بيرون به بره اى يا كره خرى داده ام كه از آن لقمه اى نچشيده ام با آن زحمات ورزشها و هواى لطيف و آبهاى خوشگوار و فقط مـن حـيـات و صـحـت خـود را منوط به اين آب و هوا و ديدن كوهها و چمن ها و اين گوسفندان و شـنـيدن آوازهاى آنها و بلبلان مى دانم و تو نمى دانى كه من چقدر از گوسفند چرانيدن و آمدن آنها به خاك با صداى مختلف آنها لذت مى برم و با آنها انس دارم و مرادات يكديگر را مـى فـهـميديم كانه من زبان آنها را مى فهمم و آنها زبان من را و اگر چنانچه در اينجا بـرهـه اى از زمـان بـه حـبـس تـاريك مى رفتم يعنى باز هزاران مايه تسليت و خوشنودى فـراهـم بـود كـه حـيـات و صـحـت مـرا اداره مـى كردند اما اگر به مدرسه كه هزار مرتبه بـدتر از مكتب است بروم كه هيچ چيز از مقتضيات حيات من موجود نيست در مدرسه غريب و در خانه غريب و در شهر و كوچه و بازار غريب نه انيسى نه مونسى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به دريا بنگرم وحشت فزايد |  | به صحرا بنگرم وحشت نمايد |
| به هر جا بنگرم كوه و در دشت |  | شناسايى نه كه صحبت نمايد |

بـقـايى براى خود نمى بينم ، گفت تو را مى برم شبها در خانه فلان دوست كه تازه از ده به شهر نشيمن كرده بوده و روزها نيز در مدرسه به حجره فلان طلبه ده خودمان برو و بـا هـر دو جـاشـنـاسـى و غـربـت بر فرض كه تاءثيرى داشته باشد موقتى است زود مـاءنـوس خـواهـى شـد بـر فـرض كـه مـاءنـوس هـم نـشـدى بـه يـك ـ دو سال اين كتاب همه اش را مى خوانى تمام شد بيا و مدرسه را ترك كن . بعد از چند روزى پدرم مرا كه قريب سيزده سال عمر داشتم به الاغى سوار نموده با اثاثيه مختصرى آورد بـه شـهـر قـوچـان بـه مـنـزل يـكـى از آشـنـايـان وارد شـديـم بـه مـنـزل هـمان آشنايى كه تازه از قلعه به شهر ما آمده بود و روز هم آمديم به مدرسه به حجره همان كه از ده خودمان بود، آن هم خيلى خوش آمد گفت و اظهار بشاشت نمود. پدر گفت كه درس بحث من را متوجه شود كه خوب درس خوان و ملا بشود و همه نوع خدمات شما را هم خـواهـد نـمود. من اجازه خواستم از پدرم كه تا اينجا قليانى مى كشيد من مى روم مدرسه مى ايـستم تا شما بياييد. حجره اين آقا فوقانى در طرف مشرق بود آمدم پائين ملاحظه كردم كـه ايـن مـدرسه بيست و نه حجره و تحتانى دارد در دو طرف در بود و يك حجره فوقانى روى هشت مدرسه بود و در طرف شمال رو به قبله مسجد جامع بزرگى بود، بنا و وضع مـدرسـه را كـه تـا آن وقـت نـديـده بـودم و بـا تـاءمـل در او نـظـر كـردم ديـدم چـنـگى به دل نـزد و مـرا نـگـرفـت . گـفـتـم لابـد شـرف المكان بالمكين ، نشستم يك گوشه مطالعه حـال طـلاب و آخـونـدهـا را نـمـودم ، ديـدم يـك آخـونـد مـيـان مـدرسـه وضـو مـى گـيـرد اول آبـى بـه صـورت زد و خـيـلى دست به صورت كشيد و چند مرتبه انگشت به سوراخ دمـاغـش نـمـوده و بـيرون نمود و نگاهى كرد باز به سوراخ ديگر كرد. گفتم شايد دماغش خون داشته باشد، ما كه اين طور وضو نگرفته ايم ، اينها كار و رفتارشان هم براى من درس است . بعد از آن عمامه را كج نگاه داشت از نزديك تپه سرش چهار- پنچ مشت آب ريخت و كـشـيـد تا سر ريش خود. من خيلى متوحش شدم كه چرا پيشانى و حد رستنگاه مو آب را مى ريـزنـد. در رسـاله عـمليه كه اين طور ننوشته اند. از يك بچه طلبه كه در آن نزديكى مشغول مطالعه كتاب خود بود، گفتم اين آخوند چرا اين قدر آب به سر و صورت خود مى ريـزد، در رسـاله نـوشته يك مشت براى صورت از حد رستنگاه مو بايد بريزد، گفت اين اسباغ (١٧) مى كند، گفتم اسباغ يعنى چه ؟ گفت تو نمى فهمى به تو نمانده ، گفتم چه مى خوانى ، گفت عوامل ، عوامل در لغت گاو كار كن را گويند خنده مرا گرفت .

گـفـتـم : پس تو گاو كار كن را مى خوانى بدش آمد و چيزى نگفت . ديدم آخوند ديگرى در ايـوان حـجـره اش آتـش كـمـى را دور سـر خـود مـى چـرخـانـد. مـثـل مـا كـه در قلعه مان بعد از چله بزرگ چله چختى مى كرديم ، پرسيدم او چرا همچو مى كند و آتش را ميان چه كرده . گفت : از زغال ميم (١٨) ميان آتش گردان كرده مى چراند كه سـرخ شـود بـراى سـر قـليان . بعد از آن گفت به نظرم تو از سر كوه پايين آمده اى ، گـويـا مـيـان آدم نـگـشـتـه اى ، گـفـتـم چـنـيـن است ، هنوز كتاب گاو كار كن را نخوانده ام . مبال مدرسه كجاست به يك زاويه از مدرسه اشاره كرد.

رفتم ديدم راه دور و درازى دارد بسيار كثيف و متعفن ، ده - بيست قدم رفتم ، در آن آخر چهار - پنج چاه مبال بود كه روى آن سقف بود تمام اطراف آنها بسيار كثيف بود. بيرون شدم آمدم مـيـان مـدرسـه در يك حجره تحتانى ديدم قال قيل شديدى بلند است نزديك است همديگر را بزنند گفتم اينها را چه مى شود، گفتند مباحثه علمى مى نمايند، گفتم خوب معنى مباحثه را فهميدم ولكن با جنگهاى ديگر هيچ فرقى ندارد مگر در كيفيت زدن كار كه در آنها با چوب بـه سـر يـكـديـگـر مى زنند و در اينجا با دست به كتاب و زمين مى زنند، اما در داد زدن و فحش دادن و بد گفتن هيچ فرقى ندارند.

نـاگهان ديدم يك آخوند موقرى بزرگ ريش و عمامه بزرگ و عبادى نو و جورابهاى لطيف بـا كـفـش كـمـخـت (١٩) كـه پـاشـنـه او الوان و بـسـيـار خـوش ‍ شـكـل بـود وارد مـدرسـه گـرديـد. چـنـد نـفـرى كـه در جـلو راه او بـودنـد از او تـجـليـل و احـتـرام نـمودند. پرسيدم اين كيست ، گفتند آخوند ملاعبدالوهاب مايوانى (٢٠) است . خيلى ملا است و شجاع الدوله امير حسينيان او را مدرس مدرسه قرار داده و منجم باشى خودش و از شاگردهاى حاج ملا هادى سبزوارى است .

در ايـن بـيـن پدرم از حجره آقاى استادم پائين آمد و اشاره كردم كه برويم ، رفتم رو به خـانـه ، پـرسـيد كه آمدى پائين چه كنى ، گفتم آمدم كه وضع مدرسه و اهلش را به نظر خـريـدارى بـبـيـنـم ، گـفـت پـسـنـديـدى ، گـفـتـم حـالا كـه خـوشـم نـيـامـد بـلكـه مـثـل من مثل آهويى بود كه صياد او را آورد در طويله خر و گاو حبس نمود و او در وحشت تمام بـود، مـگـر بـعدها ماءنوس شوم . گفت به زودى ماءنوس خواهى شد و هيچ غربت تاءثير نـخـواهـد كـرد مـخصوصا من به آقاى استاد تاءكيد نمودم كه از تو نيكو توجه كند و به آشـنـايـى اهـل خـانـه با آن كه خانه او مثل خانه خودمان مى ماند از عيالات و بچه هاشان هم مهربان هستند، معذلك سفارشات اكيد خواهم نمود.

گـفـتـم : خانه و اهل خانه چندان اهميتى ندارد باز هم هر چه هست تازه از ده آمده اند پيش آنها روى من باز و به يك درجه آزادم اما دلم از اين سيد استاد پاك نيست ، چه من از وضع حجره اش و پـاكيزگى فرش و اثاثيه او و كيفيت برش و طرز حرف زدن و اخم روى او استنباط نـمـودم كـه مـن در حـجـره اين شخص و شاگرد او بودن بالكليه سلب آزادى و حريت از من خواهد شد، حتى در ضروريات سنت بشريت هم پابند نخواهم بود. باز هزار رحمت به همان مـكـتـبخانه اى كه در نظرم حبس تاريك مى بود كه به درجه اى مقيد نبود استادمان و علاوه مـتـوجـه هفتاد - هشتاد شاگرد بود كه نوبت هر يك قليلى از وقت بود با اين قيوداتى كه بـه خـودش زده از خـارج و داخـل و هـمـيـشه حواسش متوجه به من است من را علاوه بر حبس در غـل جـامـعـه خـواهـد نـمـود مـعـذالك مـن كـى و در كـجـا پـر وبال فهم باز كنم و روح من در نشاط آيد و متوجه مقصد ترقى بشوم به عبارت ديگر من هـميشه در حضور اين شخص ‍ بايد سپر به سركشم كه از تيغ ملامت و گرز چون و چراى او خـود را مـحـفـوظ دارم . مـجـال آن كـه مـن هـم بـه طـرف مـقـصـد خـود بـازوى بـگـشـايـم و مشغول كار شوم نخواهم يافت و يك جهت آن پائين آمدم همين بود كه همين نيم ساعت را هم به مـن سـخـت بـود كـه آنـجـا باشم و يك چيز را از اهل مدرسه پسنديدم كه همين آزادى بود كه هركس به فكر و كار خود مشغول و اين در حجره سيد از من مفقود خواهد بود.

گفت نخير تو خطا كرده اى با من خيلى روباز و خنده رو و خوش خلق بود.

گفتم : تو غير منى و من نمى توانم آينده را به تو حالى كنم ، خوب هر چه مقدار است مى رسد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در كف شير نر خونخواره اى |  | غير تسليم و رضا كو چاره اى |

گـفـت : تـو هى دم از آزادى مى زنى ، آن هم خوب نيست والا بچه اگر آزاد و ولگرد باشد تـربـيت نمى شود، دزد و دغل مى شود. اينكه مكرر مى كنى به اقتضاى طبع بچگى است ، مى گويند مرده را اگر به حال خودش بگذارى كفن را ملوث مى كند.

گـفـتـم : كـه بـه تـو نـمـى خـوانـم حـالى كـنـم ، بـلى دزد و دغـل را نـبـايـد آزاد نـمـود بـايـد به دغل و زنجير باشد، اما آدمى كه مى خواهد كار خوبى پـيـشـه كـنـد كـه خـيـر خـودش و خـيـر عـامـه بـاشـد او نـبـايـد بـه غـل و زنـجـيـر باشد، او بايد آزاد باشد، مثلا قاطر چموش و لگدزن را بايد حبس نمود و سـگ هـار را بـايد به زنجير كرد، اما قاطر مسافرت را بايد حبس كرد؟ و سگ كه عقب گله حافظ گله است بايد به زنجير نمود كه گرگ گله را نخورد؟ حاشا و كلا.

حرف من اين است كه عقل بايد آزاد باشد مطلقا، كه به تفكر شاهراه صواب و حق بفهمد و نـوكـرهـاى عـقـل از قـبـيل زبان و قلم و دست و پا و غيره نيز بايد آزاد باشند كه بتوانند فهميده عقل را به اجرا گذارند والسلام .

گـفـت : حـالا بـمـان تـا بـبـيـنـيـم چـه پـيـش آيـد، حـال كـه مـن از او خواهش كردم و ايشان هم قبول كردند خوب نيست هوسناكى ديگرى بنماييم .

خـانـه آشـنـا در نـزديـكى دروازه پايين كه راه طرف قلعه ما است بود و اين خانه را يعنى نـصـف آن را اجـاره كـرده بـود و قـريـب دويـسـت تومان كه جزيى ملك در ده داشتند فروخته بـودنـد، دو بـرادر بـودنـد و سرمايه خود را قرار داده دكان علافى در كنار ميدان بزرگ بـار كـرده بودند دو ـ سه ماهى بيش نبود كه به قوچان نشيمن بودند و نصف ديگر خانه دسـت خـود صـاحـبش بود. پدرم صبح بعد از سفارش مرا به آن شخص كه شبها بايد به مـنـزل او بـاشـم خـداحـافـظـى نمود كه به قلعه برگردد من هم مشايعت تا بيرون دروازه رفـتـم . كـنـار راه زيـر درخـتـى الاغ را بـسـت گـفـتـم اصل خيال تو چيست ، من در مدرسه موقتا تا دو ـ سه سالى بايد درس بخوانم و يا آن كه بـايـد تا آخر كه درس ‍ خوانده مى شود بخوانم كه رسما ملا باشم ، نظير شيخ الرئيس قوچان ، مثلا.

گـفـت : بـاز مـى خـواهـى چـه بـگـويـى ، گـفـتـم عـلى ايحال همت بكار بسته ام كه خواهى نخواهى مدتى بمانم و فعلا به ده با تو نخواهم آمد و لو راضـى هـم بـاشـى فـرض بـگـيـر مـن تـا آخـر هـم راضـى هـسـتـم مـى خـواسـتـم ميل قلبى تو را بفهمم .

گفت : البته ميل من اين است كه اگر ممكن شود حاج ميرزا حسن شيرازى (٢١) كه در سامره است و مردم بلكه مسلمانان تقليد او را مى كنند بشوى گفتم آن كه ممكن نيست ، مثلى است مى گويند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ملا شدن چه آسان |  | آدم شدن چه مشكل |

مـن مـى گـويـم مـيـرزا حـسـن شـدن چـه آسـان امـا بـه جـامـعـيـت او و سـياست و رياست او چه مشكل ،

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صد هزاران طفل سر ببريده شد |  | تا كليم الله صاحب ديده شد |

اقـلا در هـنـد و سـند و بخارا و قفقاز و ايران و عراق و مصر و شام صد هزاران آخوند خون جـگـر خـوردنـد تـا مـيرزا حسن ، ميرزا حسن شد، ديگر آن كه ميرزا حسن غريب ده وزن خود از مـال پـدر پـول خـرج كرد تا ميرزا حسن شد. جنابعالى تمام دارايى خود را بفروشى به وزن يـك پـاى كـوچـك مـن نـمـى شـود، مخارج آخوندها همه خوراك و پوشاك نيست ، اندوخته آخوندها هزاران كتاب است تو هميشه يك چشمه نگاه مى كنى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هزار نكته باريكتر ز مو اينجاست |  | نه هر كه سر بتراشد قلندرى داند |

گفت : حالا ميرزا حسن نشدى پايين تر از او پايين تر.

گـفـتـم : پـايـيـن تـر از او دو قـسـم انـد، يـك قـسـم از مال ارثى يا از پدر و مادرشان به اندازه معاش مايحتاج داراست و بدون اين كه زحمتى در طـريـق تـحـصـيـل مـايحتاج خود بكشد تا آخر عمر به خوشى زندگانى مى كند يا اين كه داراييتى چنين ندارند و بنده از آن قسم اول كه نيستم و قسم دوم كه داراييت فعليه ندارد و رفته زحمت كشيده و مجتهد شده و برگشته كه اين هم دو جور است ، يا قوه كار و زحمتكشى در زراعـت بـر حـسـب قـوه بـدنـى و اسـتـخـوان بـنـدى دارد كـه امـرار مـعـاش از مـمـر حـلال و كـديـمـين بدون چشم طمع به مال مردم و كيسه مردم بنمايد يا اين قوه را هم ندارد، بـنـده از آن جـور اول بـاز نـيـستم . سالى كه نكوست از بهارش پيداست اگر به مدرسه نيامده بودم و از حالا مشغول زحمت و زراعت بودم شايد رشدى و نموى مى كردم و اين عليلى و كـم بـنـيـگـى بـواسطه ورزشهاى بيابانى و بى خيالى رفع مى شد، كما اينكه يقينا رفـع هم مى شود و تو هم روز به روز مستريح تر مى شدى و الآن كه به مدرسه آمده ام يـكـجا بايد بنشينم غذا به تحليل نمى رود و درس هم تا نصف شب روى كتاب و غصه اين كـه فـهـمـيده نشد يك طرف و غصه اين كه ترتيب معاش بدهم از چه و كجا يك طرف و همه اوقـات هـم در قـوچـان نـيـسـتـم كـه راه خـودت نـزديـك اسـت يـا بـه خـيـال خـودت سـفـارشـات اكـيـده بـه عـمـر و زيـد نـمـوده و حـال آن كـه مـعـمول نخواهد شد، در آن ولايت غربت دور است نه انيسى و نه معينى يك طرف يـقـيـنـا اگـر تـلف نـشـوم بـنـيـه و قـوه بـدنـى ضـعـيـف تـر خـواهـد شـد، قـوه زراعـت و مـثـل زراعـت را نـخـواهـم داشـت حـال فـرض كـن كـه سـالمـا رفـتـه ام و مـجـتـهـد شـده ام و جـوال استعداد خود را پر از علوم نموده ام اما بنيه كار كردن را ندارم يقينا طمع به غير هم نـدارم يـقـيـنـا چـون آخـوندهايى كه چشم به دست غير و يا ادنى توقعى از غير دارند و يا اظهار احتياج به غير مى كنند آنها را من در متن كفر مى بينم يا در حاشيه و اگر بميرم از من سـر نـخـواهـد زد و در مـكـتـبـخـانـه در صـد كـلمـه خـوانـدم كـه عـلى عليه‌السلام فرمود (ذل من طمع ) و من هرگز ذلت بر خود روا ندارم و در آن وقت جنابعالى يا هستند و از كـار افـتـاده اى يـا خـدا نـكـرده نـيـسـتـند، حالا اين پسر كار كن و كاردان را كه به واسطه مدرسه فرستادن دختر كور پا شكسته ساختى چه كند.

گـفت : مگر خدا مرده در آن وقت ، گفتم خدا نمرده و نخواهد مرد، لكن در تواريخ هست كه خدا هـفتاد پيغمبر خود را بين صفا و مروه پايين ركن و مقام از گرسنگى كشت و به هيچ جاش هم غم نشد، گفت اگر مقدر كرده كه تو را هم از گرسنگى بكشد صد كرور دولت كه داشته بـاشـى بـاز از گـرسنگى خواهد كشت . برو برو همان طور كه معين شده روزها به حجره اسـتـاد بـرو و نـزديـك غروب بيا به منزل آشنا گفتم چشم خداحافظ (... آمدم همان كتاب چـهـار قران ـى را كـه داشتم از منزل برداشتم بسم الله گفتم رفتم به مدرسه كه درس بخوانم و در آن وقت سيزده سال داشتم و سنه ١٣٠٨ بود. )

ديـدم سـيـد اسـتـاد جـارويـى بـه دست گرفته تازه مى خواست حجره را جارو كند حجره هم پـاكـيـزه بـود اگـر فـى الجـمـله گـردى يـا چـوب كـبـريـتـى و امـثـال او داشـت يـا نـه ، گفت پسر نگاه كن كه جاروكردن را ياد بگيرى و فرش اطاق نمد خـوبـى بـود الا در نـشستگاه خود قاليچه معتبرى داشت و لحاف و متكاى خود را كه پاكيزه بـود مـيـان لحاف پيچ ابريشمى بسته بود. ديدم جارو به سرعت و شدت مى برد پايين ولكـن سـر جـاروب بـيـش نـمـد و فـرش اتـاق نـمـى رسـد مـثـل آن كـه جـارو را بـر روى فـرش كشش بدهد كه مويى از نمد كنده نشود. اطاق به همين وضع جاروب كرد و من هم به دقت نگاه مى كردم و اين درس را به خوبى روان كردم . گفت حجره را روزى دو مرتبه در طرف صبح و غروب جارو مى كنى و در بين هم پاكيزه نگاه مى دارى كه چوب كبريتى و ذره كاغذى و پرکاهى نبايد افتاده باشد، گفتم چشم . بعد از آن جارو را به من داد و گفت پيش طره (٢٢) جارو كن بعد هم هشت - نه پله ها را جارو كن برو پـايـيـن و بـعـد هم ممر را و خاكروبه را بريز ميان كاله مدرسه ولكن لازم نيست پله ها را روز دو مرتبه جارو كنى ، گفتم چشم .

بـعـد از تـمـامـى جـاروب قـدرى پـول داد گـفـت از ايـن زغـال فـروشى در مدرسه ميان ميدان زغال ميم بگير به فلان دكان عطارى كه ميان بازار اسـت و مـن بـا او حـسـاب دارم بـگو فلانى گفت پنج سير تنباكو بدهد بگير و بيار زود، فـورا رفـتـم آوردم بـردم به پيش طره هر كدام را به جاى خودش ريختم . باز خودش ‍ آمد گفت نگاه كن و ياد بگير، يك كاسه سفالى را تا نصف آب كرد نصف تنباكو را ريخت ميان آن و هـمـه تـنباكو را آب فرا گرفت ، از روى آب به ملايمت تنباكو را برداشت تا آن كه در آب تـنـبـاكـو نماند و كاسه را حركتى داد آب را پايين ريخت ثانيا تنباكو را ميان همان كـاسـه ريـخـت و بنا كرد به ماليدن تنباكو، چند دقيقه مالش داد و چند قطره هم آب ريخت به قدر يك سير قليان به سر قليان گذاشت با انگشت شست اطراف تنباكو را فشار داد كـه تـنـبـاكـو بـا اول بـادگـيـر از طـرف پايين برابر شد و وسط تنباكو مخروط وارى برآمدگى داشت گفت خوب دقائق اين عمل را فهميدى و ياد، گرفتى گفتم آرى . بعد از آن سـر قـليـان را گـذاشـت مـقـدارى زغـال مـيـم بـه آتـش گـردان و كـبـريـت زد و بـه زغـال و آن را هـم به گوشه اى گذاشت ته قليان بلور را پيش از آن كه آتش را بريزد چـيزى كه در سرش يك دسته نخهاى سرخ مثل منگله آويز به ميان ته قليان كرد گفتم آقا ايـن چـيـسـت گـفـت گـلوشـور، گـلوى قـليـان را بـا او پـاك كـرد مـثـل آئيـنه آبش را ريخت آفتابه كه پر از آب چاه مدرسه بود به قليان ريخت و آب او را كـم و زيـاد كـرد بـعـد از آن آتـش گـردان كـه غـالب زغـال هـا آتـش شـده بـود بـرداشـت يـك ـ دو چـرخ ديـگـرى داد كـه بـخـار زغـال در او هـيـچ نـمـاند و ريخت به سر قليان و با سر انگشت آتش ها را ميزان ساخت به طـور مـخـروط نـظـيـر دورى پـلو و ايستاد به كشيدن گفت خوب يادگرفتى خصوصيات و ترتيبات عمل را، گفتم بلى گفت هر قدر قليان خواستم اين طور بساز و اين تنباكو را هر يـك ـ دو ساعتى چند قطره آبى بر او بزن كه از اين درجه پرنم تر و كم نم تر نباشد كه اگر دفعه اى از آنچه ديدى و شنيدى تخطى شود همچو بزنم كه بميرى كره خر، من از ايـن حـرف چنان خوف و رعبى به دلم افتاد كه بر خود لرزيدم با خود گفتم حالا خوب شد هنوز من خلاف نكردم كره خر مى گويد.

گـفـت : آفـتـابـه را بـبـر از چـاه پـر كـن و ته آن را دو مرتبه آب بزن و بياور بجايش ‍ بگذار. رفتم پر آب كردم و ته او را دو بار به حوض تطهير كردم آوردم و اين نگاه مى كـردى وقـتـى كـه آفـتـابـه را گـذاشتم برخواست گفت كره خر وقتى كه لب چاه آب به آفتابه مى ريختى چرا دامن خود را جمع نگرفتى كه ترشح به تو نكند، سگ نجس و يك پـشـت گـردنـى هم زد و حال آن كه من خود را جمع گرفته بودم . با خود گفتم بسم الله الرحـمـن الرحـيم مقدارى گرفته شدم و به گوشه نشستم قليانش را كه تمام كشيد رفت بـيـرون من هم خيلى نشستم با خود گفتم يقين كار من امروز همين كارها بوده هنوز درس سطح نـخـوانـده درس خارج مى خوانم ، عجب به اين زودى ترقى كردم ، پدرم به من كه اصرار مـدرسـه رفتن داشت خوب فهميده بود. غرض گرسنه شدم ، رفتم از بازار نان و ماستى گـرفـتـم و خـوردم ، ظـهـرى آمـد هـمـيـشـه خـود را زمـخـت مـثـل بـرج زهـرمـار مى گرفت ، چوب خطى داد به من كه در بازار از فلان دكان نانوايى سـنـگـكـى يـك دانـه نـان بـرداشته دو آتشه تخمك دار مخصوص بگير بياور. رفتم همان الفاظ را مرتبا به نانوا گفتم ، نان را گرفتم ديدم روى نان مقدارى خشخاش و چند دانه سـيـاه دانـه و چـند دانه كنجد پوست گرفته شده پاشيده شده معنى تخمك دار را فهميدم . با مقدارى پنير آوردم مشغول خوردن شد و قليانى به ترتيب صبح ساختم كشيد و چون در مـنـظـره او بـود و حـرفـى نزد فهميدم اين درس را روان كرده ام . بعد از قليان گفت كوزه بـزرگ را بـردار بـرو از آن در كـوچـك كـه خـارج شـدى بپرس سر طويله امير حسين خان شـجـاع الدوله كـه مـمـر آب مخصوص عمارت از آنجاست كوزه را از آنجا پر آب كن بيار و سـمـاور را پـر آب كـن و آتش بينداز كه من چرتى مى زنم و چايى را وقتى كه برخاستم خودم دم مى كنم .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

١٢- پاسبان

١٣- هدر

١٤- گوسفندهائى كه براى تهيه گوشت زمستان نگهدارى مى نمايند و پرورش مى دهند.

١٥- يـعرب بن قحطان از بزرگان ملوك قحطانى و در فصاحت و بلاغت مشهور بوده گويند، نخستين كسى بوده كه به لغت عربى تكلم كرده است .

١٦- لاف و گزاف

١٧- وضوى كامل يا ترتيبات مستحبى

١٨- زغال درخت مو

١٩- چرم دباغى نشده

٢٠- عـبـدالوهـاب مـايونى : منجم و مدرس و حكيم ، از شاگردان حاج ملاهادى سبزوارى ، متوفى ١٣٢٩ ه‍ق .(اتركنامه ص ٢٣٤)

٢١- مـيـرزا حـسـن شـيـرازى از علماء و از پيشوايان بزرگ عالم تشيع ، در سامره حوزه درس داشت در زمان ناصرالدين شاه به سال ١٣٠٩ ه‍ق . كه امتياز انحصار دخانيات ايران بـه يـك كـمـپانى انگليسى داده شد ميرزاى شيرازى حكمى مبنى بر ترحيم دخانيات صادر كـرد كـه تـمام مردم سراسر ايران اطاعت كردند و در بعضى از شهرها نيز شورش برپا گرديد. عاقبت دولت مجبورشدامتياز را لغو كند.

٢٢- بالكن

# ت- فصل اول : دوران كودكى

او خوابيده و من هم به گفته هاى او عمل كردم لكن به احتياط تامى كه مبادا خشى و صدايى بـلنـد شـود و در غير وقت بيدار شود. سماور كه جوش آمد برخاست چايى دم كرد و سينى استكان را نزد خودش گذاشت . حوله كه از روى استكانها برداشت چنان برقى داشتند كه كانه تازه خريده شده .

چـايى دم كشيد. دو استكان يكى را به طرف من گذاشت كه بخور و يكى را نزد خودش . من بـه عـجـز تـمـام كه نمى خورم و چون عليلم براى من خوب نيست . و عادى هم نيستم و علاوه پـدرم سـفـارش نـمـوده كـه چـايـى نـخـور. چـيـزى نـگـفـت چـايـى خـود را خـورد و مـال من را برداشت رفت به پيش طره ، چايى و قند او را ريخت ميان مدرسه باز آمد نشست و دو استكان ريخت باز يكى را طرف من گذاشت و يكى را نزد خود و زمخت و ساكت شد در اين مـرتـبـه اسـتـنـبـاط چـنان كردم كه عازم شده كه هر چه بگويم نمى خورم اين مى برد ميان مدرسه مى ريزد باز استكان چايى ديگر پيش خواهيد گذاشت ... تا آب سماور تمام شود. بعد از آن با اين لجاجت و غيظ معلوم نيست چه ها خواهد شد از خوف بابينى به خاك ماليده شـدگـى اسـتـكـان چـايـى را بـرداشـتـم خـوردم كـه اگـر زهـر قـاتـل را خـورده بـودم گـواراتـر بود با خود گفتم اين صورت را از كسى نديده و نشنيده بودم .

طـرف عـصـر ديدم يك - دو نفر از محترمين شهر و يكى از ميرزاهاى شجاع الدوله آمدند باز دوره قـليـان و چـايـى گـرم شـد ايـنـهـا يـك - دو سـاعـت نـشـسـتـنـد و مـن متصل در حركت بودم براى زغال و آب سماور و بيرون بردن سماور و جوش آوردن و قليان كذايى را ساختن و بازار رفتن تا نيم به غروب آنها رفتند اجازه مرخصى گرفته آمدم و در دكان آشنا كه با او به خانه برويم . گفت همان ماده گاو سياه شاخ كوتاه كه دو سه مـرتـبـه صـبح و شام در خانه مى ديدى او را به گوره (٢٣) فرستاده ايم برو زود در دروازه پـائيـن كـه حالا گوره مى آيد او را ببر خانه و اگر نشناختى از گورنچى بپرس وقـتـى كـه بروى ده - پانزده سير آرد جو بگيرد با كاه تريد بساز آخورش را پر كن و صـبـح هـم پيش از مدرسه ببر به در دروازه به گوره سر بده باز نيم به غروب برو بياور تريد كن براى شب و اين قاعده كليه است و كار همه روزه است .

گفتم خوب ، به عجله رفتم گاو را آوردم نيم ساعت از شب از طويله كاهدان بيرون شدم .

آشـنـا گـفـت بيا اين قران را بگير، يك شيشيه هم داد كه از دكان عطارى ده سير نفت بگير رفتم عطار گفت به يك قران ده سير نمى دهم ، گفتم ده سير چند مى شود گفت يك قران و پنج شاهى .

گـفتم به قدر يك قران بده داد؛ لكن شيشه پر شد آوردم . آشنا گفت آوردى ، ده سير است ، گـفـتـم شـايـد زيـادتـر هـم بـاشـد. شـيـشـه خـيـلى پـر شـده احـمـق هـم خـوشـحـال شـد كـه ارزان خريده ام . گفت من خودم قيمت كرده ام ، ده سير را يك قران و پنج شاهى كمتر نكردند، پس تو هر وقت نفت تمام شد برو از همانجا بگير. گفت حالا برو هفت - هـشـت دلو آب بـكـش . كـوزه هـا و دو ديگ و آفتابه ها پركن براى خوردن و غيره كه زنها نـمـى تـوانـنـد. گـفـتـم خـيـلى خـوب . گـفـت هـر شـب آب كـشـيـدن مـنـزل بـه عـهـده تـو اسـت . گفتم حالا كه برف انبار شده عيب ندارد. ساعت سه از شب غذا خورديم و يك ساعتى هم با بچه هاى كوچك بازى كرديم و خوابيديم با خود گفتم ، چقدر خوب درس ‍ مى خوانم حالا پدر بيچاره خوشحال است كه چند صباح ديگر مجتهد مى شوم .

غـرض بـعـد از پـنـج روز سـيـد اسـتـاد، عـوامـل بـه مـا درس داد بـاز يـك روز دو روز تـرك مـى كـرد و جـراءت نداشتم از جاى ديگر درس بـگـيـرم و يـا اشـتـبـاه بـپـرسـم و خـودش هـم فـهـمـى نـداشـت . ولو مـعـالم و مطول مى خواند لكن همان اسم بود و بواسطه پيوند با بزرگان و رفت و آمد با آنها و تـقـدس ، مـعزز و محترم بود و پول هم به او زياد داده مى شد و در ميان مدرسه خوب خرج مى كرد.

در زمـسـتـان اول پـيـچ يـعـنـى بـخـارى فـرنـگـى گـذاشـت و حـال آن كـه در آن وقـت فـقط شجاع الدوله داشت ساير خانه ها كرسى و اجاق هاى معمولى بـود مـن روزى دو بـار كـنـده بـه انـدازه بـخـارى كـه خيلى كوچك بود كنده خشك و تر مى شـكـسـتـم و شبانه روز متصل اين بخار سرخ بود. حجره را رفقاى خودش ‍ قهوه خانه اسم گـذاشـتـه بودند و من هم قهوه چى و شاگرد قهوه چى و نوكر بازار رو همه چيز بودم و در خانه هم روز به روز كارها و توقعات زياد. شب تا ساعت پنج چونه ترياك را لوله و بـه كـاغـذ مـى پـيـچـيـدم و پـنـجـشـنـبـه و جـمـعـه كـه بـيـكـار بـودم از مـنـزل دورى دو - سـه پـشـتـه بـوتـه هـيـمـه بـراى تـنـور هـفـتـگـى بـه مـنـزل آشـنـا مـى بـردم در ايـن اواخـر بـه قـاعـده و مـسـتـقـلا عـلافى مى كردم تا قريب يك سـال رسـيد به شرح قطر و چند ورقى كه گفت و طفره هم خيلى داشت معلوم شد كه درست از عهده برنمى آيد.

گفت : سيوطى برو نزد فلان طلبه بخوان وقتى كه اين اجازه را داد كانه عالم را به من داد چـه بـسيار وقتها از درس نخواندم در خلوت گريه مى كردم و خيلى غصه مى خوردم از ايـن جـهـت و جهات ديگر تا آن كه يك ثلث از شرح قطر مانده بود كه ترك كرد. گفت در نـزد فـلانى برو و جامى را بخوان . در سيوطى عقالم (٢٤) باز شد و در جامى لجام از سـرم بـرداشـت ولكـن در حـجـره او بـودم و تـمـام خـدمات را باحسن مايكون انجام مى دادم و خـوشـحـال بـودم بـا آن كه همان آب خوردنى كه از سر طويله شجاع الدوله مى آوردم كه فـقط در همان جا يك ـ دو سوراخ كرده بودند و آب برمى داشتند والا در هيچ منزلى روى آن آب بـاز نـبود معذالك پاكيزگى آقا، گل كرد و مدتى بود كه روز دو مرتبه اى با كوزه دو مـنـى از بيرون دروازه بالا از دهن فره (٢٥) آن قنات آب مى آوردم كه خيلى بكر بود. بعد هم زن گرفت شب و روز غالبا جهت خدمات در خانه او بودم يك كمى به مدرسه بودم و خدمات بيش از مدرسه بود تا ناخوش و به مرض استسقا مبتلا و بالاخره رفت به قلعه بالكليه من آزاد شدم .

حـرص غريبى به درس داشتم چون كه همدوشان من با اين كه من از آنها باهوش تر بودم از مـن گـذشـتـه بـودنـد. جـامـى بـه سـه ماه خوانده شد چون شب به قدر سه ـ چهار ورق مـطـالعـه مـى كـردم فـردا بـه اسـتـاد گـفـتـم تـو فـقـط عـبـارت بـخـوان و مـعـطـل تفسير مباش و من موارد نفهميده خود را نشان كرده ام آنجا تو را اعلام مى كنم و شرح نـظـام را بـه سـه هفته و حاشيه ملاعبدالله را به شرح ايضا از مغنى درس گرفتم چندى گـذشـت وبـا آمـد. اگـر چـه در قوچان سبك بود لكن در مشهد و اطراف شورش داشت . سيد استاد هم در قلعه مرحوم شد و من بالكليه آزاد و آسوده شدم بس كه به درس تشنه بودم با آن كه طلاب متفرق شدند از ترس وبا من ابدا به ياد وبا نبودم .

شـجـاع الدوله (٢٦) رفـت كـه فـيـروزه را تـسـليـم روس كند.(٢٧) در چهار فرسخى قـوچـان اسـب او را كـشـت و مـا تـا بـيـرون دروازه بـا اسـتـقـبـال جـنـازه رفـتيم ، آوردند و بردند به مشهد. از آنجايى كه تقادير خداوند خواهى نـخـواهـى جـريـان مـى كند صبج پنجشنبه طلاب گفتند برويم به روضه ، ما چون بيكار بوديم رفتيم ، ديدم مجلس فاتحه و قرآن خوانى است و من از قديم از غذاى سيم مرده بدم مى آمد نشد كه برخيزم سفره را انداختند دورى غذا كه گذاشته اند محض رفع خجالت خود را مـشـغـول نـمـوديـم . جـاذبـه معده لقمه را جذب نكرد به زور افشره خواستم او را فرو بـريـم قـلب بـه تـزلزل افـتـاد از آن مـجـلس بـرخـواسـتـه رو به دكان آشنا كه از اين ناخوشى مى ترسم گفت پسر خبرى نيست بى جهت مى ترسى ولكن اگر مى ترسى الاغ فلان را سوار شو برو. من هم فورا لحاف مدرسه را روى الاغ فلان انداختم جزيى اسباب ديـگـر را تـرك كـردم و رفـتـم ده - بيست روزى به ده ماندم ، كاغذى از هم مباحثه ام آمد كه ناخوشى نيست و طلاب جمع شده اند و درسها شروع شده زود بيا.

من هم چون زمستان نزديك بود يك ـ دو بار كنده از سر شاخه هاى درختان فراهم نمودم بار بـسـتـم كـه فـردا حـركـت كـنـم عـصـرى بـود مـيـان مـحـوطـه اى كـه نـزديـك مـنـزل بـود و بـه تـازگـى پـدرم او را مـيـم (٢٨) كـاشـت رفـتـم و بـيـل را بـرداشـتـم نعلى به كف پا بستم دو ـ سه كوچه اى كندم كه نمى دانم چطور شد نـعـلى از كـف پـايـش رفـت و گـوش بـيـل از كـف پايم درانيد تا پشت پا و مقدار كبابى از گوشت و پوست از پشت پا آويخته شد من قبل از همه چيز آن قطعه گوشت را خواستم بكنم كـه آويـخته نباشد هر چه كشيدم مثل پى به قدر وجبى كشش پيدا نمود و كنده نشد بندهاى نعلى را از پا باز كردم و دويدم رو به خانه همان طور سر پا ايستادم تا مادرم كهنه نيم سوخته كرد روى جراحت گذاشت و او را بست به قدر پنج سير خون جريان پيدا كرده بود تـا سـه شـنـبـه روز از درد نخوابيدم بلكه گريه و ناله مى كردم و با سر زانو از اين طرف به آن طرف خود را مى كشيدم .

هـفـته اى نگذشت كه قريب ساعت دو از شب كه من با والده در ميان ايوان مهياى خواب بوديم كـه زلزله آمـد و كـوهـها را خراب كرد من فورا از پا فراموش كرده جستم ميان حياط و چنان گرد خرابى كوهها روى ماه را گرفت كه جهان تاريك شد والده را با هزار تشدد و فحش حـركـت دادم بـه مـيـان حـيـاط بـه نـظـرم ده دقيقه طول كشيد لرزش زمين ، صبح خبر آمد كه قوچان و بعضى از نواحى بكلى خراب و معدوم شده است .

در حـجـره مـن سـه نفر مـرده بودند در حجره هم مباحثه اى من كه مدرس تحتانى بود سه نفر در حالى كه مطالعه مى كرده اند روى كتابهاى باز پهن شده بودند.

دوازده هزار به شمار آن زلزله تلف شده بودند و از ده ما يك ديوار پوسيده هم نيفتاد با آن شـدت لرزش كـه زنـجـيـر در حـجـره اى داشتيم كه من نمى توانستم باز كنم او را باز نموده و كوههاى بلند خيلى خراب نمود.

و من شكر جراحت پا بلكه ترسيدن من از ناخوشى كه سبب نجات من شد گفتم .

يـك مـاهـى در قـلعـه ماندم كه جراحت پا التيام پيدا نمود هر روز بلكه هر ساعت تا يك ماه زمين مى لرزيد و من زلزله هوايى را هم در آن ميان ديدم كه فقط صداى باد تندى شنيدم و حـال آن كـه هـوا سـاكـن بـود، مـلاحـظـه كـردم كـه از طـرف قـبـله مـتـدرجا مى آيد به طرف شـمـال ، ديوارها و خانه هاى قبلى مى لرزيد بعد درختان وسط حياط لرزيدن گرفت بعد سـقـف و ديـوار كـه ما در زير او بوديم به لرزه در آمد و من متوجه زمين بودم كه هيچ تكان نخورد و اين طور لرزه به هيچ قواعدى مطابق نيست .

ان الله فعال لما يشاء و يفعل ما يريد.(٢٩)

پدرم گفت : سبزوار نزديك است برو آنجا به مدرسه .

گـفـتـم : چون آنجا آشنايى نيست و قيودات مانعه نيست مى روم و الا اگر نظير قوچان بود كـه مرا به آشنايان خود مى سپردى به خدا اگر مى رفتم ، نمى دانى چه كردند. آشناى مـنـزل دار را مـن خـانـه شـاگـرد بـودم ، بلكه نوكر در خانه او، بلكه شاگرد علاف او، بلكه لله بچه هاى او، بلكه زن خانه او! كه كارهاى خانه او را از جاروب كردن و تنور گـرم نـمـودن و خـمـيـر بـه سـر تـنور بردن بلكه گاهى نان از تنور باز نمودن و غذا سـاخـتـن و مـاده گـاو بـه بيرون دروازه بردن و آوردن براى او تريد نمودن و آب دادن از بـاغ ، روز يـك سـبـدچـه انـگـور از بـاغ پهلوى فيلاب (٣٠) آوردن و ترياك ماليدن و چـونه ها را لوله ساختن و به كاغذ پيچيدن و شب جايى كه مى رفت فانوس كشيدن و به نيابت او يك ماه دو ماه در آستانه خدمت نمودن و چيزهايى كه تو به او مى دادى مگر او خرج من مى كرد.

اما پول صابون كه مى گرفت به خدا اگر به پيراهن من صابون و يا قرايح مى زدند بلكه اگر به آب قراح (٣١) مى شستند باز خوب بود نمى دانم به چه نظر به همان آبـهـاى چـرك لباسهاى خودشان يك دست مى ماليدند، شايد جهت آنكه دروغ نباشد كه آب صـابـون بـه ايـن خـورده كـه از شـدت چـرك ، آن آب سـيـاه بـود بدون اينكه ذره كفى از صـابـون در او بـاشـد وقـتـى كـه پـيـراهـن مـن خـشـك مـى شـد از اول سـيـاه تـر و چركين تر بود در آن وقت حساب تو مى گفتى يك تومان براى صابون بس است او مى گفت دو تومان بايد حساب شود من مى شنيدم و چيزى نمى گفتم . و يا آنكه سـال صـد مـن آرديمه مى آوردى من در سه ماه سه من و نيم نان از بازار خوردم كه در تمام سـال پـانـزده مـن نـان روزانـه مـى شـود لابـد وعـده شـب هـم در تـمـام سـال پـانـزده مـن مـى شود احتياط كنيم بيست من نان مى شود آن وقت صد من آرد ديمه كه دو خـروار نـان مـى شـود بـه او مـى دادى و هـكـذا سـايـر چـيـزهـاى ديگر، لكن معذلك در خانه خـوشـتـرم بـود تـا در حـجـره مـدرسـه چون در خانه آزاد بودم روحا چون علاوه بر زحمات بـدنـى كـه حـقـيـقت يك قهوه چى ظريف و نظيف كه دو ساعت وسط روز از امر چايى و قليان فـارغ بـودم و آن هـم بـى شـاگـرد و مـعـيـن خـيلى روحا در عذاب بودم از بد حرفى و بد اخـلاقـى و درس ، دو ـ سـه روز بـلكه گاهى الى يك هفته درس نمى داد و نمى گذاشت از جـاى ديـگـر درس بـگـيـرم بـلكه نمى گذاشت اشتباه خود را بپرسم و از اين رو نفهم هاى مـدهـوش از مـن گـذشـتـنـد و بـسـيـار وقـتـهـا در خـلوت بـه حال خود گريه مى كردم .

پـدرم گـفـت : چـرا بـه مـن نـمـى گـفـتـى مـگـر مـن تـو را بـه اسـيـرى داده بـودم . گـفـتم ميل نداشتم و تو لج كردى و فرستادى و حال به سبزوار مى روم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از بيگانگان هرگز ننالم |  | كه هر چه كرد بر من آن آشنا كرد |

و شيرينى علم را نيز چشيده ام ولكن دلم به حال تو مى سوزد كه معاش خود را به ليت و لعـل اداره مـى كـنـى و مـن هـم مـخـارج زيـاد دارم آن هـم فـقـط بـايـد پـول بـاشد و پول هم در دست شما عزيز الوجود است نمى توانى جور مرا بكشى و اقلا ماهى پانزده قران بايد به من برسد، سالى هيجده تومان و اين در قوه تو نيست .

گـفـت : مـن خـيـلى عـشـق دارم بـه مـدرسه رفتن تو، حتى راضيم گدايى كنم به هر طورى خرجى تو را بفرستم .

گـفـتـم : حـال كـه چنين است خدا هم كارساز است نمى گذارد تو به گدايى بيفتى . معامله گـرهـاى ده مـان كـه بـه سـبزوار مى رفتند من هم مقدارى اثاثيه ميان خورجين گذارم و به الاغى سوار شدم در همان آخر پاييز به سبزوار رفتم .

# ورود به سبزوار

بـعـد هـم دو ـ سه نفر از طلاب قوچان آنجا آمدند و ما دو نفر كه با هم ماءنوس ‍ بوديم در مدرسه حاج ملا هادى در حجره نبيره حاجى آقا شيخ شهاب بوديم . يك ـ دو نفر ديگر هم در حـجـره هـاى ديـگـر بـودند و يك پسر مرحوم حاجى آقا عبدالقيوم نيز زنده بود پير مرد و متولى مدرسه بود.

در آن مـدرسـه فـقـه و اصـول خـوانـده نـمـى شـد فـقـط مـنـطـق و معقول مى خواندند لهذا مقلب به شريعتمدار بود.

سبزوار هواى بسيار خوشى داشت خصوصا فصل بهار بسيار مفرح و طرب انگيز بود.

روزى خـادم مدرسه سيد پيرمردى بود در بيرون مدرسه از فراش حكومت سيلى خورد و آمد و از طـلاب اسـتنصار نمود طلاب قوچانى پيشقدم شدند فراش را كشيدند به ميان مدرسه بـعـد از مـقـدارى كـتـك زدن فـراش گـفـت الآن مـى روم بـه حكومت عارض مى شوم پدر شما آخـونـدها را در بياورد. قوچانيها خيلى جرى بودند گرفتند فراش را بعد از مدتى كتك ، بـيـچـاره را انـداختند ميان حوض و از هر طرف مى خواست بيرون رود مى زدند، بالاخره رها نمودند آن هم با همان لباسهاى تر و گل آلود و سر و پاى برهنه به حاكم عارض شد. حـاكـم حـكـم كـرد از مـيان بازار خادم را گرفتند بردند حبس ‍ نمودند خبر به طلاب رسيد قريب ده نفر رفتند به دارالحكومه جهت استخلاص خادم .

فراش حكومت آمد به بيرون گفت حاكم مى فرمايد دو نفر از بزرگان آقايان بيايند به انـدرون كـه مـعلوم شود مقصود چيست . دو نفر قوچانى كه بزرگ و ريش دار بودند رفتند حـاكـم گـفته بود مطلب چيست يكى از آن دو نفر گفته بود عرض داشتيم گفته بود عرض داشـتـن و ازدحام و هجوم با هم نمى سازد بزنيد پشت گردن اين آخوند و چند پشت گردنى به آن آخوند زده بودند. بعد از آن خادم را چوب مفصلى زده بود.

مـا در بـيـرون مـنـتـظر نشسته بوديم كه خادم را يكى از آن دو پشت گرفته بيرون آمدند، رفـتـيـم بـه مـدرسه خادم را گذاشتيم قريب بيست و پنج نفر رفتيم به تلگرافخانه . پدر حاكم ، حاكم نيشابور بود اولا تلگراف به نيشابور كرديم كه اين كره خر خود را از سبزوار منفصل مى كنى و يا آنكه به تهران شكايت مى كنيم ، آن هم تلگراف كرد حاكم سبزوار معزول و به طرف نيشابور حركت نمود و ما هم از تلگرافخانه بيرون رفتيم .

واقـعـا دوره تـوحـش بـود و ايـن وحـشـيـگـرى از مـثـل اهل علم و روحانيين خيلى ناسزا بود اگر همان متولى مدرسه عريضه اى به حكومت نوشته بـود كـه اسـتـمـاله اى از سـيـد خـادم كـه ذريـه رسـول اسـت و مـظلوم واقع شده بنمايند و عـريـضـه را بـه تـوسـط خـود خـادم مى فرستاد بهتر از اين اثر داشت نه آن آخوند پشت گردنى مى خورد و نه سيد چوب مى خورد بلكه علاوه چيزى هم از حاكم به او مى رسيد و به شرافتمندى مى گذشت .

غرض آن روز روزى بود و حالا هم روز ديگر است . بعد از اين را خدا بهتر داند.

و در آن چـهـار ـ پـنـج مـاه درسـى كـه خـوانـديـم شـش ـ هـفـت ورق از مـطـول و هـمـيـن مـقـدار از كـتـب شـرايـع و نـصـف شـمـسـيـه را خـوانـديـم و در بـهـار هـمـان سـال مـا سـه نـفر طلاب قوچانى و سه نفر متفرقه پياده عازم مشهد شديم . رفتيم در دو ـ سـه فـرسـخـى نيشابور باد تندى حركت نمود، از گرد و خاك هوا تاريك شد به طورى كـه يـكديگر را نمى ديديم و باد از عقب سر بود، چنان ريگها را از عقب به ساقهاى پاى مـا مـى زد كـه مـجروح گرديد و واجب بود كه همان طور به راه برويم و الا اگر به زمين سـاكـن مـى نـشـسـتـيـم در نـيـم سـاعـت مـدفـون بـه زيـر خـاك و رمـل مـى شـديـم و بـه هـر قـدمـى كـه بـر مـى داشـتـيـم پـنـج سـيـر رمـل و خـاك از روى مـا بـه زمـيـن مى ريخت . ما دو نفر كه آن ديگرى هم از ده ما بود پهلوى يـكـديـگـر عـبـاهـا را بـر سـر كـشـيـده راه مـى رفـتـيـم و اگـر تـفـرقـه اى حاصل مى شد به آواز يكديگر را پيدا مى كرديم بقيه را گم كرديم .

آمديم ما دو نفر به نيشابور رسيديم ديگران ترسيدند معلوم نشد به كجا افتاده اند.

شـب در مـدرسـه حجره طلبه مانديم . صبح آمديم به قدمگاه يا جاى ديگر شب را به قهوه خـانـه خـوابـيـديم . من بيدار شدم هنوز شب بود صداى زنگ قطار شتران را شنيدم كه به طـرف مـشـهـد مـى رفـتـنـد، خيال كردم سحر است . رفيقم را بيدار كردم كه برخيز با همين شـتـران بـرويـم كـه راه گـم نكنيم ، برخاستم و رفتم مدتى با شتران رفتيم ديدم آنها ديـر راه مى روند جلو افتاديم و چشم به افق شرق داشتيم منتظر طلوع صبح و طالع نمى شد، به چوپانى برخورديم پرسيديم چه وقت شب است گفت نصف شب است معلوم شد كه سر شب بوده ما به راه افتاده ايم .

و بـالجمله تند رفتيم تا وقتى كه فجر تازه طلوع شد رسيديم به رودخانه عظيمى كه پر آب سيلاب بود و هوا به غايت سرد شد و آب زياد است كه جراءت نداريم عبور نماييم چـنـد قدمى به طرف پايين رفتيم رودخانه وسيع بود و آب در آنجا پهن شده در يك مجمع جمع نيستند رختها را بالا زديم دست يكديگر را گرفته آنچه آب متفرق شد ما به يكديگر منظم شديم كه غلبه با ما باشد.

بـه آب زديم با هزار ترس و مشقت از آن طرف بيرون شديم نصف بدن و لباس تر شده وضـو گـرفـتـيم . شمال سردى كه به ما مى خورد در روى نماز بى اختيار مى لرزيديم كـه اگـر آن لرزه از خـوف خـدا بـود نـمـازمـان خـيـلى كمال داشت .

بعد از نماز به راه افتاديم يك ساعتى از آفتاب گذشته بود كه به فخر داود رسيديم در بـيـرون كـاروانسرا دم آفتاب خوابيديم ظهر از خواب بيدار شديم كه خستگى و بيدار خـوابـى و سرماى شب همگى رفع شده حركت كرديم براى شريف آباد در آنجا شب مانديم صبح حركت كرديم براى مشهد به يك بلندى كوهى رسيديم كه راه ما مقوس است به قدر سـه فـرسـخ بـه قـدر نصف دايره نمايش دارد، ولكن خط وتر آن كه از بيراهه است و در زمـين مسطح نموده مى شود فقط در اول وتر دره اى است كه سراشيبى و سربالايى دارد و آن وتر يك فرسخ به نظر بيش نيست .

بـه رفـيق گفتم : قوافل جهت همين دره اين همه راه را طولانى و قوس رفته اند ما كه پياده ايم از اين وتر برويم راه نزديك و آسان تر است ، گفت عيب ندارد از آن دره پايين رفتيم و بـالا آمـديم مقدارى رفتيم ، دره ديگرى پيدا شد عميق تر و سخت تر ما از آن هم به هزار زحمت پائين رفتيم و بالا شديم باز دره ديگرى پيدا شد و هلم جرا.(٣٢)

پنج ـ شش دره در اين وتر پيدا شد كه راه دورتر از آن قوس گرديد علاوه خار و سنگلاخ زياد داشت معلوم مى شد كه حيوانات و گله هاى گوسفند از آنجا هيچوقت عبور و مرور نكرده بـه حـدى هـوا گـرم و زمـيـن هـا خـشـن و خـستگى و عرق عارض و تشنگى و وحشت از درنده و گزنده طارى شده بود كه ماءيوس ‍ از حيات شديم و رفيق يك ـ دو مرتبه سرزنش نمود ما هـم از خـوف و خجالت مجد بوديم به راه رفتن و ملاحظه نداشتيم كه پاها به روى خار و سنگلاخ افتاده مى شود و يا به زمين صاف گذاشته مى شود و لذا پاهاى من تا ساق پر خـون شـد بـعـد از دو ـ سـه سـاعتى پس از زحمت و وحشت زيادى اين وتر را بريده به راه شاهراه داخل شديم .

گفتم : راست گفته و در سفته كه ره همان رو كه رهروان رفتند.

نـيـم سـاعـتـى نـشـسـتـيـم زحـمـت بـه راحـت و وحـشـت بـه امـنـيـت و انـدوه بـه فـرحـت مبدل گرديد.

رفـيـق گـفـت : ايـن علم هندسه تو نزديك بود ما را تلف كند من هم از اين گوش ‍ به حرف تو نمى دهم .

گفتم من هم اظهار راءى نمى كنم .

يك فرسخ پيش نرفته بوديم من ديدم گرگى در دويست قدمى راه پشت به راه نموده به طرف بيابان سر را پايين انداخته و دم را آويخته و تاءنى و آهستگى مى رود.

بـه رفـيـق گـفـتـم : آن گـرگ را مـى بـيـنـى كـه بـر خـلاف طـبيعت خود چقدر آهسته و بى حـال راه مـى رود، معلوم مى شود ناخوش است علاوه بر آن در هواى گرم اينها حالى ندارند بلكه در تابستان گرم مى شوند و خود را به بيغوله ها مى كشند فقط در چله است و نه بـرف اسـت و چـون خـيلى موذى است در آن وقت خوب است كه نه حربه اى و نه چوبى به دسـت داريـم ، لكـن ممكن است كه هر كدام ممكن است كه سنگى به طرف او بپرانيم و صداى خـشـنـى از خود در آوريم كه او بترسد و فرار كند و ما هم تماشا كنيم و همين اندازه كه از دستمان بر مى آيد نبايد دريغ داشت . رفيق گفت چه عجب دارد. هر كدام يك سنگ كوچكى بر داشـتـيـم و پنج ـ شش قدمى هم به طرف گرگ دويديم و سنگها را پرانديم و يك صداى خـشـنـى هـم بـلند نموديم سنگهاى ما در پنج ـ شش قدمى او به زمين خورد گرگ در عوض گريختن و ترسيدن برگشت و به آرامى تمام پنج ـ شش قدمى به طرف ما آمد و ايستاد و بـه مـا نـگـاه مـى كـرد بـه آن صـورت مـوحـشـى كـه دل شـيـر مـى لرزيـد تـا چه رسد به مثل ما دو بچه شانزده ساله كه نيم ذرع چوب و قلم تراشى هم در دست نداريم .

ما هم در جاى خود خشكيديم و رو به روى او بى حس و حركت ايستاديم قريب نيم ساعت ما از تـرس ايـسـتـاده بـه او نـظـر مى كنيم و او هم ايستاده نمى دانيم چه خيالات و افكار در كله نحسش جولان دارد در كيفيت حمله كردن به ما، تا بالاخره به يك آرامى و بى اعتنايى فوق العـاده پشت به ما كرد و به همان وضع اول بناى رفتن گذاشت و به مجرد پشت كردن او مـا چـون آهـوى رمـيـده و يـا چـون بـاز صـيـد ديـده پـريـدن گـرفـتـيـم نـيـم فـرسـخ را مثل برق به يك دم طى كرديم بعد از آن يك به پشت سر نگاه كرديم آرام و آسوده گشتيم .

من به رفيق گفتم خوب ما را سوخت ، ديدى با آن توقعات ما چطور ما را ترسانيد و چطور كون خود را با بى اعتنايى به ما گردانيد. رفيق گفت باز خدا پدرش را بيامرزد كه به هـمـيـن قـدر قناعت نمود و جلوتر نيامد و الا اگر چند قدمى به نزديك ما مى آمد غش كرده مى افتادم .

گفتم : يقينا درد دلى يا ناخوشى ديگرى داشت كه نيامد و حمله نكرد و الا فهميد كه كار از دست ما نمى آيد.

گفت : هر چه بود كه خدا جان تازه اى به ما داد ولكن تو امروز دو مرتبه ما را به نزديك مرگ بردى و خدا نگهدارى نمود من بعد از اين به حرف شما نخواهم كرد.

گـفـتـم : مـن هـم بـعـد از ايـن اظـهـار راءيـى نـمـى كـنـم ، آمـديـم تـا نـزديـكـى آن آبـادى قـبـل از طـرق كـه درخـتـهـاى او ديـده مـى شـد در مـيـان آن دره واقـع شـديم من ديدم چوبهاى تـلگـراف كـه در پـشـت راه در دامـنـه آن كـوه زده بـودنـد يـك گـدارى بـلنـد از كـوه در طـول سيم تلگراف واقع شده به طول سه ـ چهار ستون و سيم روى همان گدار به قدر يك وجب فاصله بود.

بـه رفـيـق گـفتم تو برو روى گدار پهلوى آن ستون آخر و به سيم گوش بده و من از ايـنـجـا سـنـگـى مـى زنـم تـا مـعـلوم شـود كه صداى سنگ را به اين كه سه ـ چهار ستون فـاصـله اسـت مى شنوى چون من هنوز نمى فهمم كه چطور مى شود صداى تلگراف را در بلاد بعيده مى شنوند، چون شنيده ام كه وقتى در تهران سيم هايى كه به طرف غرب مى رفته همه را به هم وصل نموده و غرب اروپا به آمريكا به شرق هند و هند را به شيراز و آنـجـا را بـاز بـه تـهـران بـه هـمـان اطـاق تـلگـرافـخـانـه وصـل نـمـوده بـودنـد و كلماتى تلگرافچى به سيم غرب تلگراف نموده بود. بعد از هـشـت ثـانيه از سيم شيراز همان كلمات را گرفته و دور زمين را شنيده ام هشت هزار فرسخ اسـت و مـن در صـدق ايـن شـك دارم و به درجه اى امتحان مى شود چون همچو موقعى كه سيم تـلگـراف نـزديـك زمـيـن بـاشـد كـه مـا بـر او مـسـلط بـاشـيـم و جـاى خـلوتـى هـم باشد مـثـل ايـنـجـا نـادرالوقـوع اسـت و غـرض از ايـن زحـمـات مـا تـقـليـل جـهـل و تـكـثـيـر عـلم اسـت بـه عـبـارت ديـگـر تبديل مجهولاتمان به معلومات است چه مدرسه باشد چه بيابان چه از استاد و مشاهدات و چه از تجربيات ، فرق ندارد.

گـفـت : چـه عـيـب دارد، بـا خـود گـفـتـم ايـن دفـعـه سـيـم اسـت كـه مى گويد چه عيب دارد و حال آنكه عيب كلى داشته . غرض ، او رفت بالاى گدار پهلوى سيم نشست ما هم بعد از سه ـ چهار ستون روى گدار پهلوى سيم نشستيم آواز كردم گوش بده با سنگى به سيم زدم گـفت : هاى شنيدم دست ديگر را حايل كردم كه او نبيند و آهسته سنگ به سيم زدم گفت : هاى شنيدم .

گـفـتـم : گـوش بـده مى خواهم تلگراف مفصلى بزنم چند دقيقه سنگ به سيم به انحاء مـخـتـلف داد هـمـه را مـى شـنـيـد گـفـت تـو گـوش بـده نـوبـت مـن اسـت ، او مـشـغـول بـود بـه سـيـم تـلگراف زدن و من گوش مى دادم ديدم ساكت شد نگاه كردم ديدم مـتـوجـه اسـت بـه پـايين دره من هم متوجه شدم ، ديدم شش ـ هفت نفر سوار، چهار نفر تفنگ و اسـلحـه دارنـد و دو ـ سـه نـفر بى اسلحه و در ميان راه به طرف ما مى آيند و ما سابقا از بـزرگان شنيده بوديم كه اين سيم هاى تلگراف مستحفظ دارند و اگر چوبى يا سنگى بـه سـيـم تلگراف بخورد فورا به تلگرافخانه مى رسد مستحفظين مى آيند مرتكب را مـجـازات مـى كـنـنـد و مـا تـا اين سوارها را ديديم يقين كرديم كه اينها همين مستحفظين هستند نـهـايـت آمـدنـشـان از مشهد بواسطه دورى ، بعيد باشد يا از طريق و يا از همين آبادى جهت گرفتن ما آمده اند. نظر به اين سابقه رفيق در جاى خود خشكيد و من هم در جاى خودم و جاى فـرار و انـكـار هـم نـمـانـده بود فقط احتمال ضعيفى بود كه شايد جهت ما نيامده باشند و فعلا به طرف ما مى آيند تا از محاذى نگذرند، مطلب معلوم نمى شود.

ما هر دو نفر ساكت و بى حركت چشمها را به سوارها دوخته ايم تا چه حادث شود تا آن كه آمـدنـد از مـحـاذى مـا گـذشـتـنـد آن وقـت مـا هـر دو بـرخـاسـتـيـم و از گـدار پـايـيـن آمـديـم داخل راه شديم و قسم خورديم كه تا خود مشهد غير از راه رفتن كارى ديگر از لهو و لعب از ما سر نزند چون سه مرتبه به هوسناكى به دهان مرگ افتاديم باز خدا رحم كرد، رفيق گفت چنانچه طورى شده بود خون من به گردن تو بود.

گفتم : انما دعوتك فاجبت فلم نفسك و لا تلمنى .(٣٣)

گـفـت : بـه لحـاظ آن كـه من يك سال از تو كوچكترم ديه بر عاقله بود، گفتم جواب همان اسـت كـه بـه عـربـى گفتم اگر روز قيامت گناه هاى بندگان به گردن شيطان شد تو راست میگويى و الا فلا.

عـمـده ايـن اسـت كـه مـشـهـد نزديك است و حالا وارد مى شويم و از خوشحالى بعضى از اين شـوخـى هـا صـادر شـد و مـن مـتـوقـع ثـواب هـم هـسـتـم و دليـل بـر ايـن فقط حفظ خدا و الا همان گرگ حرام رفته كه از همه درندگان درنده تر و بـى حـياتر بود چه سر و خيال او را از ما منصرف كرد همين را اگر فكر كنى يك كرامتى بود از ما.

گفت : حالا دلت را به همين خوش كن .

گفتم : على ايحال دل به خوش است و ظن نيكى هم به خداى خود دارم و خودش فرمود: انا عند ظن عبدى المؤ من .(٣٤)

به همين حرفها بعد از ظهرى بود وارد شديم همچو بى معطلى رفتيم به حمام نزديك بن بـسـت پـايين خيابان ، تنظيف و غسل زيارت نموديم وارد صحن كهنه شديم يكى از آقايان طـلاب ده مـان را ديـديـم كـه مـى خـواسـت بـه ده بـرود گـفتيم ما را سالم مى بينى كه از سبزوار الآن وارد مشهد شديم .

ديگر مجال نوشتن نيست زبان و سينه تو نوشته ماست به پدرهاى ما مى گويى كه به قـصـد مـانـدن مـشـهـد آمـده ايـم اگـر راضـى انـد بـمـانـيـم پول يكى ـ دو تومان بفرستند و اگر مى خواهند برگرديم سبزوار، بنويسند.

بر گشتيم رفتيم به حرم زيارت نموديم ، رفتيم به مدرسه دو در به حجره يكى از هم ولايـتـى ، سـه ـ چـهـار روزى مـانـديم تا يك اطاق كثيف تحتانى جهت من پيدا شد و طلاب آن مدرسه وظيفه از موقوفات مدرسه نداشتند. متولى مى خورد ولكن نظر به اين طور چيزها نداشتيم هم خود را به درس خواندن و مباحثه بين اثنين مصروف داشتيم .

مـطـول را نـزد فـاضـل طـهـرانـى از اول كتاب معانى يك درس و از كتاب بيان يك درس با اخوى كوچكى داشت هم مباحثه شديم در مطول ، و شمسيه به شش ماه تمام شد و شرح لمعه و قـوانـيـن و مـعـالم و مـغـنـى و شرح مطالع و شرح تجريد قوشچى را نيز خوانديم لكن شـرح مـطـالع و شـرح تـجريد را در پنهانى خوانديم يعنى پيش از اذان صبح مى رفتيم بـه مـدرسـه نـو كـه پـشـت گـوهـرشاد است درس مى گرفتيم و هنوز تاريك بود بر مى گشتيم كه علماء و طلاب مشهد غالبا مقدس بودند.

كـتـب معقول را مطلقا كتب ظلال مى دانستند و اگر كتاب مثنوى را در حجره كسى مى ديدند با او رفـت و آمـد نـمـى كـردند كه كافر است و خود كتابها را نجس مى دانستند و با دست ، مس بـه جـلد او نـمى كردند ولو خشك بود كه از جلد سگ و خوك نجس تر مى دانستند چون آنها خـود نـخـوانـده بـودنـد و نـمـى دانـستند و از طرف ديگر خود را اعلم نمايش مى دادند. لابد بـودنـد كـه عـذرى بـراى نـدانـسـتـن خـود بـتـراشـنـد و بـهـتـر از اين نبود كه آنها را كتب ضـلال دانـنـد كـه اگـر كـسـى از مـعـانـى و يـا مـسـئله اى از مسايل آنها را سؤ ال مى كرد قبل از آن كه چيزى در جواب بگويد مى گفت از اين كفريات و ضـلالت خـود را و زبان خود را مصون داريد، چون گفتگوى در اين مطالب حرام و بالاخره بـه كـفـر مـنجر مى شود و از اين جهت از جواب آسوده مى شدند يعنى جواب را نمى دانست و نـمـى دانـم دربـاره آنـهـا غـلط و چـون كـوه ابـوقـبـيـس سنگين بود. اين بود كه فرارا اين افـتـراآت را اشـاعـه مـى دادنـد كـه النـاس اعـداء مـا جـهـلوا.(٣٥) و حـال آن كـه لب لبـاب مـعـقـول ، تـوحـيـد ذات و صـفـات و افـعـال حـق اسـت و ايـن اصـل ديـانـت اسـت . فـرمـوده انـد اول الدين معرفة الله و اگر اين كفر باشد دين كدام است .

و در ايـن كـتـب مذكوره با يك نفر كه در سن شايد از من كوچكتر بود ولكن خوب زرنگ بود اصلا يزدى ولكن مولدا و مسكنا مشهدى بود همدرس و هم مباحثه بوديم و با ماهى يك تومان به خوشى گذران مى نموديم .

وقـتـى بـسـيـار سـخـت شـد كـه يـك شـب نـان نـداشـتـيـم ، چـهـار پـول كـه پـول نـان ما بود به قرض هم پيدا نشد. با خود گفتيم به يك شب بى غذا آدم نمى ميرد و بيش از اين را هم بايد طلبه منتظر باشد، رفتيم به آسودگى كه (و فى اليـاءس ‍ راحـة )(٣٦) كـتـابـهـا را بـاز كـرديـم مـشـغـول مـطالعه شديم ساعت سه از شب گذشته ، آخوندى با يك نفر سرباز وارد حجره شـدنـد آن آخـونـد گفت اين شخص مى خواهد متعه (٣٧) كند و من از طرف زن وكالت دارم و تـو هـم از طرف اين مرد وكيل باش كه صيغه را اجرا كنيم . بعد از اجراء صيغه آن مرد يك قران نـيـم نـزد آخـونـد گـذاشت و ايشان هم نيم قران را به ما دادند و بيرون رفتند من هم رفتم نان و خورش گرفتم آوردم ، به حضرت رضا عرض كردم كه بگردم غيرتت را كه يك شب را هم نگذاشتى كه در جوار تو گرسنه باشيم .

گفتم : اگر طلبه اى و كلاش نيستى بيا كار طلاب قديم را بكنيم .

گفت : چكار كنيم .

گفتم : برويم به عملگى و ترياك زنى و من خوب ياد دارم .

گفت : من ياد ندارم .

گـفـتـم : بيا برويم من و تو مى سازيم ، هر كدام سه قران قرض كرديم كارد و تيغى گـرفـتـيـم رفتيم به يك دهى در طرف خواجه ربيع با صاحبان ترياك آنچه كرديم كه راضى شوند كه شش يك و هفت يك از ترياك براى ما مزد قرار دهند راضى نشدند. گفتند فقط ما روزى به هر كدام يك قران و نيم با مخارج مى دهيم .

ما خواهى نخواهى راضى شديم . روز دوم غروبى ديديم يكى از طلاب هم ولايتى از صبح در جـسـتـجـوى مـا بوده حسب الامر يكى از پيشنمازهاى قوچانى كه خسته و هلاك شده بعد از خطاب و عتاب زياد.

گفت : من ماءمورم كه شما را ببرم اين ننگ و عار است كه طلبه فعلگى كند.

گـفـتـم : نـخـيـر نـنـگ نـيـسـت كـه بـه بـعـضـى حـيـله هـا و تـدليـسـهـا پـول مـردم را گـرفـتـن و خـوردن و ايـن كار پيغمبران و پيشوايان كه مايه سرفرازى و افـتـخار است ننگ شده ، عجب ملاها عقيده ها و روشهايى دارند خوب شده كه كتب درس ما اينها نيست و مصنفين آنها از قديم اند، مثل شهيد كه در آداب المتعلمين مى گويد:

اگـر مـمـكـن اسـت طـلبـه نـصـف روز را درس بـخـوانـد و نـصـف روز مـعـاش يـومـيـه خود را تـحـصـيـل كـنـد، از زكـات نـگـيـرد و الا اگـر تـصـنـيف اين علماء بود مطالبشان مشوب به بـاطـل بـود. چـون اكـل آنـهـا مـشـوب بـه حـرام و مـكـروه اسـت و خـون از ماءكول پيدا شود پس چركين خواهد بود و بخار آن نيز چركين است و صور فكريه او نيز چركين و تيرگى دارد (لَّا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ)

و چون نزديك غروب بود شب را ماند در نزد ما، صبح جد نمود كه بايد برويم ما هم لابد قـول داديـم كه مى آييم لكن آنچه در ديروز از ترياك تيغ زده ايم ما مكلفيم كه شيره او را جـمـع نـمـايـيـم بـعـد از ظـهـر از ايـنـجـا حـركـت مـى كـنـيـم و قبل از ظهر نمى توانيم ، ايشان برگشتند به شهر، ما هم بعد از ظهر حركت نموديم و هر كـدام سـه قران داشتيم كارد و تيغ را فروختيم به نيم قران كسر. و بالجمله دو قران و نـيـم دارا شديم هر كدام خرجى سه ـ چهار روزیمان گرديد كه بعد از آن هم همان آقايى كه عقب ما فرستاده بود و ما را به شهر عودت داد يكى شبى من را دعوت كرد به منزلش چهار تـومـان پـول بـه مـا داد و گـفـت هـر وقت بى پول شدى به من بگو و به مزدورى نرو و الحـمـد لله كـه بـى پـول آن طـور نـشـديـم كـه كـارد به استخوان برسد و به بيرون بـرويـم يـا كـه بـه آن آقـا اظـهـار نـمـايـيـم . هـمـان رفـيـق راه سـبـزوار روزى قـبـل از عـيـد نـوروز گـفـت امـسـال يـك سـال و نـيـم بـلكـه قـريـب دو سال است كه به ولايت نرفته ايم خوب است شب عيد را برويم قلعه .

گفتم : من حالا شيرينى درس خواندن را چشيده ام نمى آيم .

گفت : جهت شما لازم است رفتن به قلعه .

گفتم : مگر مادرم مرده است .

گفت : بلى .

گفتم : مرده ، مرده ! رفتم به مباحثه هايى كه داشتم تا شب آنچه درس و مباحثه بين اثنين داشتم نمودم و شب هم تا ساعت چهار ـ پنج مطالعه هايى كه داشتيم نمودم و در زير لحاف يـادم از مـادرم آمـد مـقـدارى گـريه كردم و به خواب رفتم باز صبح فراموش كردم ، على الرسـم مشغول درس و مباحثه بودم و بسيار زحمت مى كشيدم و يك ساعت آرام نداشتم و سه ـ چـهار نفر هم مباحثه داشتم و زرنگ تر و با دوام تر و با محبت تر از همه همان رفيق يزدى الاصل (٣٨) بود.

بـعـد از دو سـال در آن حـجـره مـخـروبـه مـانـدن يـك نفر قوچانى رفت به قوچان و حجره فوقانى داشت ، از موقع استحقاق حجره وقت گذشت و خبر رسيد كه نمى آيد و از آن حجره اعراض دارد.

مـن آن حـجـره را تـصرف نمودم سه ـ چهار ماهى گذشت ، آمد و رفت جاى ديگر پيغام داد كه اگر حجره را فلان كس به خودم رد كند زهى سعادت .

گفتم : چون بى جايى خيلى كشيده ام دلم يارى نمى دهد و در آن هنگام مدرسه و امورات كه به يكى پيش نماز رشتى متعلق بود يعنى از متصدى اولى گرفته شده بود كه چيزى از موقوفات آن به طلاب نمى داد و آقاى رشتى ماهى پنج قران به هر طلبه مى داد، غرض آقـاى رشتى را برانگيخت به شفاعت آن هم به آن چاپلوسى و تدليسانى كه ياد داشت و وعده اين كه اول حجره كه خالى شود مال شماست و دست به ريش انداختن و غير ذلك .

مـا راضـى شـديـم بـه حـجـره ديـگـر انـتـقـال داديـم . بـعـد از يـك سال حجره خالى شد، همان طلبه با ما معارض شد و آن پيشنماز هم قسم و وعده اى كه داده بـود پـشـت سـر انـداخـت و مـن طـورى عـصـبـانى شدم كه از درس و بحث و مدرسه به كلى مـنـصـرف شـدم ، چـون عـلماء و خصوص پيشنماز و مقدسين و عبا به سر اندازها را عقيده مند بـودم كه اينها معصوم از همه چيزند و خلف وعده و حنث قسم (٣٩) را از نتايج علم و قدس ايـن عـلمـا (ى مـتظاهر) دانستم . با خود گفتم هزار رحمت به آن وحشى هاى كوهستان كه اگر وقـتى هم مكروه و قبيحى مرتكب شوند از جهالت و نادانى است و اينها دانسته و فهميده اين كار كنند كه عذاب آن بالمضاعف است من با همان وحشى ها باشم باز راه نجاتى دارم و حيف از اين زحمتهايى كه كشيدم در عوض اين كه اين خانه خرابها يك نفر را هدايت كنند چهار تا چهار تا به راه سقر مى رانند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

٢٣- زمينهايى كه گاو چرانيده مى شود.

٢٤- عـقـال (بـه كـسـر عـيـن ) زانـوبـنـد شتر، ريسمانى كه با آن زانوى شتر را مى بندند.

٢٥- مظهر قناعت

٢٦- مقصود اميرحسين خان شجاع الدوله حاكم قوچان است .

٢٧- درباره انجام اين ماءموريت ، امير حسين خان به هيچوجه از خود تمايلى نشان نمى داد و بـاطـنـانـمـى خـواسـت كـه در دوران حـكـومـت او ايـن مـنـطـقـه هـم مـرزى بـه روسـهـا تـحـويـل شـود ولى فـشـارحكومت مركزى و بالاخره ورود دو نفر از ماءمورين عاليرتبه از تهران ناچار شد به همراهى آنان حركت نمايد. در موقع ورود اردو به فاروج ، امير حسين خـان بـا سـيـدى رو به رو مى شود كه در آن حوزه به تزكيه نفس و صفاى باطن معروف بـوده احـوال آن سـيـد مـى پـرسـد آن سـيـد از كـدخـداى مـحـل خـود شـكـايـت مـى نـمـايد كه از او مطالبه سه قران ماليات كرده است و او قادر به پرداخت نيست ،امير در ضمن سفارش رعايت حال او به كدخدا، مى گويد از خدا بخواه كه من در ايـن مـاءمـوريـت موفق نشوم و حالا مقابل اطرافيانم مى گويم اگر دعيت مستجاب شد سه لنـگ از مـلك طويل را نذر تو مى نمايم و اگر دعايت مستجاب نشد در مراجعت دستور مى دهم گـردنـت را بزنند اين راگفت و حركت كرد، نيم فرسنگى از فاروج نگذشته كه اسب امير حـسـيـن خـان با اسب امين النظام به هم مى پرند و چون نوكران دخالت مى كنند اسب شجاع الدوله بـه شـدت عـقب عقب مى رود وبه پشت مى افتد و امير حسين خان زير تنه اسب و چاق زيـن كـوبـيـده مى شود در همان محل روز ديگرفوت مى نمايد (روزى يكشنبه يازدهم ربيع الاول سال ١٣١١ ه‍ق ).

٢٨- درختچه مو

٢٩- همانا خدا آنچه را مى خواهد انجام مى دهد و چيزى مانع اراده او نيست .

٣٠- فيلاب از دهات حومه شهر در ٦ كيلومترى قوچان واقع است .

٣١- آب صابون

٣٢- همين طور

٣٣- فقط من تو را خواندم و تو پاسخ گفتى ، خويشتن را ملامت كن و مرا سرزنش مكن .

٣٤- من نزد گمان بنده مؤ من خود هستم .

٣٥- دشمن هستند آنچه را كه نمى دانند.

٣٦- در نا اميدى آسودگى است .

٣٧- ازدواج موقت .

٣٨- رفيق يزدى الاصل آقانجفى قوچانى ، آيت الله فقيد حاج غلامرضا يزدى است .

٣٩- به سوگند خدا وفا نكردن

چـون اگـر بـعـد از ايـن بـمـانـم بـه مـدرسـه و تـدليـسـات ايـنـهـا را كـم كم ياد بگيرم مثل آنها مشرك و ريا كار گردم و اگر بروم به ده و بيابانى بشوم (فهذا تعرب بعد الهجره . )(٤٠)

بـالاخـره ترجيح دادم از مدرسه بيرون رفتن و به ده رفتن را چنانچه بعد هم بخواهم به مـدرسـه بـرويـم خـود را بـپـرهـيـز مى دهيم از آشنايى اين نمره مردم . رفتم به قلعه يك زمـسـتـان مـانـديـم ، مـاه رمـضـان آمـد و رفـيـق و هـم مـبـاحـثـه يـزدى الاصـل آمـد بـه قـلعـه ، كـم كـم بعد از ماه رمضان آمديم به مدرسه پريزاد در حجره همان رفـيـق . آنـچه رفقاى مدرسه دودر اصرار نمودند كه بيا به آنجا و يك حجره براى شما تـخـليـه مـى شـود و وظـيـفـه هم سرى يك تومان شده است گفتم اگر آن مدرسه را پر از جـواهـر كـنـنـد نـمـى آيـم و مـن در اصـل مـشـهـد مـانـدن مـردم و مشكل است چه نمى خواهم نظرم به آن دروغگويان مدلس ‍ بيفتد مى ترسم كه نتيجه تدين و تعلم من هم ، چنان گردد.

شـبها كه از مطالعه فارغ مى شديم و يا روزها با رفيق ، مذاكره از مشهد بيرون رفتن را مـى كـرديـم ، چـون آن هـم از مـن مـنـفـك نـمـى خـواسـت بـشـود و در آن زمـان هـم طـلاب نـوعـا فـعـال مـا يـشـاء بـودنـد خـصـوصـا آنـهـايـى كـه بـه اسم قوچانى معرفى مى شدند از قـبـيـل درگـزى و بجنوردى و بام و صفى آبادى و سر ولايتى نيشابور و خود قوچانى و اينها در واقع يك دسته اى بودند چنان كه با هر طائفه طرف مى شدند از ترك و سادات رضـوى و غـيـر هم پيش ‍ مى بردند مقصود خود را و هميشه ما را تكليف مى كردند كه بايد در جرگه ما داخل شوى كه لك ما لنا و عليك ما علينا.(٤١)

و ما هم باطنا از جرگه و كار و بار آنها متنفر بوديم و اظهار اين معنى هم موجب هزار مفاسد و آنـتـريـكـات بـود و در ايـن صـورت درس خواندن ما در مشهد به طور دلخواه و جديت ممكن نبود.

# الف- فصل دوم : خروج از خراسان

بـه رفيق اين مطالب را اظهار نمودم كه من بر خود لازم مى دانم از مشهد بيرون رفتن را و بودن در سبزوار و طهران همين محذور مشهد را دارد چون در هر يك ، يكى يا دو نفر قوچانى هستند و نجف هم قوه نداريم و هم زود است و من به اصفهان خواهم رفت .

آن هـم گـفـت مـن از تو جدا نخواهم شد و ديگر آن كه پدر و مادر من در مشهد متوطن هستند و من غريب نيستم و درس در غربت بهتر خوانده مى شود من هم مايلم به آمدن خصوصا اصفهان را از بـيـشـتر جاها ترجيح مى دهم چون هم جوار موطن اصلى يزد ماست و من در يزد پسر عمو و خاله و پسر خاله دارم نزديك بودن آنها مددى به دنيا ما خواهد نمود.

و بـالجمله اصفهان را از دو جهت من شدت ميل دارم . يكى آن كه مختار تو شده ، ديگر آن كه فـى حـد نـفـسـه مـصـلحـت دار اسـت جـهـت مـن و فـعـلا زوار يـزدى آشـنا آمده اند خوب است كه كـتابهامان كه يك بار مى شود قبلا بفرستيم به يزد و بعد هم خودمان مى رويم به يزد و از آنجا كتابها را مى فرستيم به اصفهان و كرايه هم از ما نمى گيرند و چون اصفهان دور دسـت بـه پـدرهـامـان است اقلا اگر مضطر شديم ممكن است يكى فروخته شود و رفع احتياج بشود.

گفتم : خوب گفتى ، كتابها را جمع كرده داديم به يزديها.

خودمان بعد از ده ـ بيست روز چند ماهى از فوت ناصرالدين شاه گذشته بود از پدرهامان اختيارات تامه گرفته بوديم . الاغ پيرى از رفيق بود او را اثاثيه مختصرى كه عبارت از يك فرش نازكى و كما جدانى و كاسه اى و اسباب چايى و سماورى و يك ـ دو جلد كتاب نظير كشكول و كلمات مكنونه بار نموده و خود پياده از راه كوير عازم يزد شديم .

چـنـد نفرى از رفقا تا طرق به مشايعت آمدند و برگشتند الا همان رفيق راه سبزوار را به مـرجـحـاتـى او را عازم سفر نموديم تا شريف آباد برديم و شب در آنجا خوابيديم . نصف شـب مـن بيدار شدم شنيدم يك ـ دو نفر آخوند نشان ما را مى پرسند من آواز كردم كه بياييد. مـا ايـنـجـا هـستيم آمدند يكى برادر بزرگ رفيق راه سبزوار با يك نفر ديگر بود هر كدام شـفـتـى بدست گرفته ما را بر گردانند، رفقا را بيدار كردم چايى گذاشتيم خوردند و خورديم و مصر بودند كه همگى برگرديم .

گفتم : اين محال است ولكن اگر مى خواهيد اخوى خود را برگردانيد.

بـعـد از اذان صـبـح نماز خوانديم آن سه نفر رو به مشهد حركت نمودند و ما دو نفر هم رو به تربت . و غالبا تنها بلكه هميشه تنها بوديم در بين راهها.

بـه كافر قلعه نرسيده بوديم كه سوارى از بر بيابان مسلح رسيد و زنى هم در رديف خـود سـوار كـرده بـود مـا خيلى ترسيديم با آنكه تشنه نبوديم ابتدا آب خواستيم آب داد خورديم بعد از آن پرسيد چه كاره هستيد و به كجا مى رويد.

گفتم : طلبه در مشهد بوديم فعلا به اصفهان مى رويم .

گفت : از مشهد چرا به اصفهان مى رويد.

گفتم : در غربت درس بهتر خوانده مى شود.

گفت : تا كجا درس خوانده ايد.

گـفـتـم : نـحـو و مـعـانـى بـيـان و مـنـطـق را خـوانـده ايـم و اصول را هم مقدارى .

گفت : اين شعر را تركيب كن و معنا كن .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و ما بتا و الف قد جمعا |  | يكسر فى الجر و فى النصب معا(٤٢) |

گفتم : واو، واو مستانفه و ما موصول و مبتدا به تا جار و مجرور منعلق است به جمعا و الف عـطـف اسـت بـر تـا قـد حـرف تـحـقـيـق جـمـع مـجـهـول نـائب فاعل ضميرى است راجع به موصول وصله موصول است و يكسر خبر مبتدا فى الجر متعلق اسـت بـه يـكـسـر و فـى النـصـب عـطـف اسـت بـر فـى الجـر و مـعـا حال است از الجر و النصب يعنى چيزى و كلمه اى كه به تا و الف جمع بسته شود كسره داده مى شود در حال جر و نصب با هم .

گفت : اين شعر را تركيب و معنى كن .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قـفـا نـبـك مـن ذكـرى حـبـيـب و مـنـزل |  | بـسـقـط اللوى بـيـن الدخول و حومل (٤٣) |

بـا خـود گـفتم عجب در اين بيابان قفر آب گوارايى رسيد و عجب اين وحشى بيگانه انيس يـگـانـه گـرديـد و در خـيـال مـا آن آب ، آب حـيـات بود و به آب دادن بر ما معلوم شد كه قاتل ما نيست و از شعر سيوطى پرسيدن معلوم شد طلبه و هم صنف بوده و به جواب دادن مـا خـواسـتـيـم بـر او نـيـز مـعـلوم شـود كـه مـا هـم اهل علم هستيم به دروغ اسم خود را طلبه نـگذاشته ايم ؛ آن وحشت اولى بكلى مرتفع گرديد و چون در جنس طلبه ، باز موذى پيدا مـى شـد احـتمال اذيتى از او مى داديم نظر به اينكه مغلوبيتى در مباحثه شايد موجب ترحم شود و از ما بگذرد.

گـفـتـيـم : نـمـى دانـيـم تـركـيب شعر دوم را و آن هم بعد از اين اسب خود را حركت داد و از ما درگذشت .

و هـمـيـن طـور دو نـفر تنها مى رفتيم تا به حدود گناباد رسيديم به ايوان كاروانسراى شـاه عـبـاسـى فـرود آمـديـم رعـايـاى آن حدود كه ملا سلطانى بودند دور ما را گرفتند و خواستند ما را پايبند حضرت آقا نمايند.

يكى گفت غرض از اين غزل خواجه حافظ كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جلوه اى كرد رخش ديد ملك عشق نداشت |  | برق غيرت شد و آتش به همه عالم زد |

چـيـسـت ؟ تـا آنـجـا كـه مـى گـويـد: خـيـمـه در آب و گـل مـزرعـه آدم زد، مـقـصـود از آن امثال حضرت آقاست نه هر بى سر و پايى باشد.

گـفـتـم : نـه چـنـيـن اسـت كـه خيال كرده ايد شايد كسانى باشند در عالم ، غير معروف كه سـالهـا آقـاى شـمـا در نـزد آنـهـا زانـوى ادب به زمين بايد بزند براى چيز ياد گرفتن بـلكـه آقـاى شـمـا چـون خـود را اشـتـهـار داده و طـالب مـريـد اسـت هـنـوز تـكـمـيـل نـشـده و در انـانـيت خود باقى است و تا جبل انانيت باقى است تطهير نشده و چون فرموده شده است :

وجودك ذنب لا يقاس به ذنب .(٤٤)

و مادام كه از خودى پاك نشود به حق راه نيابد كه فرموده :

(لَّا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ. )

بـلكـه ما خود را از آقاى شما بهتر مى دانيم و حال آنكه اقرار داريم كه بچه طلبه هستيم كه سالها مى بايست كه در راه علم و هدايت به درگاه معشوق زحمت و قدم بزنيم و مى دانيم كـه تـا نـاچـيـز نشويم چيز نگرديم بايد از خود فانى و به حق باقى باشيم كالحديد المـحـمات (٤٥) و آقاى شما كه به توسط شما ساعت به ساعت خود را بزرگتر و پهن تر مى كند اين چطور به مرتبه فنا رسيده و آنچه مدعى است كه من سرخ شده و كار آتش مـى كـنـم دروغ مـى گـويد. محض گرمى حوزه و نرمى روضه است ، نظير فرعون رياست طلب است .

ايـنـهـا چـهار ـ پنج نفر بودند عصبانى شده و جواب هم ندارند فرستادند عقب آخوندى كه داشتند و او آمد با عمامه كوچك و شاربهاى دراز بعد از سلام و تعارفات پرسيد كه قصد كجا داريد.

گفتيم : به قصد تحصيل به اصفهان مى رويم .

گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عـلم رسـمـى سـر بـه سـر قـيـل اسـت و قـال |  | نـه از او كـيـفـيـتـى حاصل نه حال |

گفتم : اين شعر مال شيخ بهايى است ولكن پيغمبر فرموده :

طلب العلم فريضة على كل مسلم و مسلمه و اطلبوا العلم ولو بالصين .

و مـراد از علم واجب علم به شرع و ديانت است از عقايد و اخلاق و احكام فرعيه . گفت بلى ، ولكـن ايـن انـدازه مال عوام الناس است ولكن مقصود كه آن شعر خوانده شد خواص بود كه اگـر بـخـواهـنـد حـالى بـر ايـشـان پـيـدا شـود و تـرقـيـات و مـكـاشـفـاتـى حـاصـل شـود هـادى و مـرشـد لازم دارنـد بـه عـبـارت اخـرى بـايـد داخـل طـريـقت شوند و فقط به مسايل طهارت و نجاست و حيض و نفاس عكوف (٤٦) نكنند، مثل فقهاى اين زمان كه خدا به امثال اينها خطاب مى كند كه :

(مَا هَـٰذِهِ التَّمَاثِيلُ الَّتِي أَنتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ )؟

گـفـتـيـم طـريـقـت كـه ديـانـت خـواص اسـت غـيـر از شـريـعـت اسـت كـه ايـن مال عوام الناس است اين الفاض قلنبه را ما نمى فهميم توضيح دهيد چون اگر طريقت كه ديـانـتـى اسـت وراء قرآن پـس كـتـاب ديـگـرى بـراى او نـازل بـايد شده باشد و نشده است و اگر در قرآن است چنانكه به عموم گفته : اقيموا الصـلوة و اتوا الزكوة ، نيز به عموم فرموده : (لِيَعْبُدُوا اللَّـهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ َ قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ ﴿[١](http://tanzil.ir/#23:1)﴾ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ.)

و بـالجـمـله خـدا بـه هـمـه عـوام امـر فـرمـوده كـه شـمـا بـايد در ترقيات خود بكوشيد و عـمـل بـه ايـن ديـانـت اسـلام خـالصا و مخلصا بنماييد تا شما را دوست داشته باشم و از خـواص مـن باشيد و در جوار خود منزل بدهم نهايت بعضى به همان طور رفتار كرده و مى كـنـنـد ايـنـهـا اسـمـشـان خـواص و اوليـاء الله و مـؤ مـن و عـارف اسـت بعضى ها هم كاهلى و تـقـصـيـركـارنـد عـلمـا و عـمـلا و ايـنـهـا اسـمـشـان عـوام و فـاسـق و جاهل و امثال اينهاست .

پس آقاى شما را اولا قبول نداريم كه از خواص و اولياء الله باشد، چون آشكار است كه دنيا طلب است و رياست طلب است و خدا مى فرمايد:

(تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ )و بر فرض محال كه از خواص هم باشد خواص خيلى است انحصار ندارد و به جناب آقاى شما كه بايد دنبال او افتاد بلكه از او خواص تر هم بسيار است ، تمام علماء عـالمـيـن از خـواص هـسـتـند، اصحابى كالنجوم بايهم اقتديتم اهتديتم (٤٧) و اگر اعـلمـى در بـيـن بـاشـد مـثـل شـيـخ مـرتـضـى (٤٨) در دوره خـويش و ميرزاى شيرازى كه تازگى مرحوم شده است و آخوند ملا محمد كاظم خراسانى (٤٩) كه اعلميت او ثابت شده و ما فعلا مقلد او شده ايم عقلا معين خواهد بود و آقاى شما وراء گفته آنها چه مى گويند كه او را قـطـب و مـرشـد مـى گـويـيـد و پـيـروى او مـى كـنـيـد و ديـگران را تخطئه مى كنيد و حـال آن كـه وراء گـفـته آنها خارج از ديانت خواهد بود چون معلوم شد كه ديانت اسلاميه از عـقـايـد حـقـه و اخـلاق حـمـيـده و اعمال صالحه چيزى فروگذار نكرده و علماء هم در بيان و تبليغ آنها چيزى تقصير و فروگذار نكرده اند.

و اگـر وراء گـفـتـه آنها نمى گويد آن هم يكى از آنهاست و نبايد بگويد فقط منم مرشد كامل و اين همه آوازه ها انداختن در هند و سند و مصر و شام به توسط بعضى از شياطين كه به وعده و نويد آنها را خرد كرده لزومى ندارد.

گـفـت : شـمـا خـيـلى بـه طور تجرى حرف مى زنيد و حضرت آقا، علماء و مجتهدين عظام را هرگز بد نمى داند بلكه بارها گفته است آنها در رشته خودشان از خوبان و علمشان به فـروغ از مـن بـهـتـر اسـت بـارهـا اگـر مـسـئله فـرعـيـه از ايـشـان سـؤ ال شـده رسـاله عـلمـيه ميرزاى شيرازى را نگاه كرده و جواب مسئله را از روى رساله گفته اسـت كـه مـجـتـهـد و مـقـلد شـمـا حـكـم عـمـل را ايـن طـور مى گويد و شما بايد به گفته او عمل نماييد حتى خواسته اند راءى خودش را، گفته است راءى من در شريعت اعتبار ندارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما ز قرآن مغز را برداشتيم |  | قشر آن پيش خران انداختيم |

اگر از مغز و قرآن سؤ ال داريد كه اسم بواطن قرآن را ما طريقت و حقيقت گذارده ايم باب ايـن عـلم مـنـحـصـر بـه در خـانـه مـاست چنان كه به قهقرا برگرديد و به تاريخ رجوع نـمـايـيـم مـى بـيـنـيم كه پيغمبر و هر يك از ائمه دو نمره از اصحاب داشتند، اصحاب سر مـثـل زيـد بـن حـارثـه و سلمان فارسى و على بن ابيطالب مثلا نسبت به پيغمبر. و ديگر اصـحـاب ظـاهـر مـثـل ابـن عـبـاس و سـايـر اصـحـاب . و نـسـبـت بـه عـلى ، مـيـثـم و كـمـيـل و مـحـمـد بـن ابى بكر و امثال اينها دسته اى بودند از اصحاب سر و ديگران طور ديـگر يعنى اصحاب ظاهر بودند و مثل معروف كرخى و بشر حافى و بايزيد بسطامى و غـيـرهم اصحاب سر ائمه بودند. و زراره و ابا بصير و محمد بن مسلم و قميين در زمان امام حـسـن عـسـگرى عليه‌السلام اصحاب ظاهر و چنان كه اصحاب ظاهر احكام شرعيه يدا بيد، به مجتهدين رسيده و مردم در تقليد پيرو آنها بايد باشند از اصحاب باطن و سر اسرار عـالم يـدا بـيـد، بـه مـجـتـهدين رسيده و مردم در تقليد پيرو آنها بايد باشند از اصحاب بـاطـن و سـر اسـرار عالم يدا به يد به من رسيده و مردم در اسرار و تصفيه باطن بايد پيرو من باشند.

گـفـتـيـم : سـرى و مـغـزى بـراى قرآن مـا نـمـى فـهـمـيـم الا خـلوص نـيـت در اعـمـال و آن نـمـى شـود مـگـر بـه رفـض اخـلاق ذمـيـمـه و تـبـديـل آنـهـا بـه اخـلاق حـمـيده و بديهى است كه اين مجاهدت كبرى مى خواهد و رياضات مـالاكـلام چنان كه فرموده : عليكم بالجهاد الاكبر و ديگر حفظ امانت كبرى و ولايت عظمى و مـجـتـهـد اهـل بـيـت زهـراء كـه هـر كـه خـيـال اغـتـصـاب و خـيـانـت در او نـمـايـد مـثـل آقـاى شـمـا كـه مـدعـى مـقـام ولايـت و تـصـرف در بـواطـن اسـت بـا غـاصـبـيـن صـدر اول محشور خواهد شد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مدعى خواست كه آيد به تماشاگه راز |  | دست غيب آمد و بر سينه نامحرم زد |

(وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ.)

جـنـاب شـيـخ اگـر غـرض از تـصـوف زهد است اينها ندارد و اگر تصفيه باطن است اينها قلبشان مملو از حب دنيا و حب رياست است و اگر مستورى و مهجورى است اينها در اشتهار خود كوشان و در خودپرستى ساعى اند و شركى بدتر از خودپرستى نيست اگر دكان دارى و بى باكى است پس بترسيد از آن روزى كه :

يوم يدعى كل اناس بامامهم فانظر باى امام اقتديت و من اى عالم اخذت .

و ايـن گـفـتـگـو از دو سـاعـت بـه غـروب تـا دو از شـب گـذشـتـه طـول كـشـيـد. بـعـد از آن گـفـتـيم برويد به خانه هاتان كه ما خسته و فردا هم بايد راه بـرويـم لكـن هـمـيـن قـدر بـى گـدار بـه آب نـزنـيـد لااقـل بـا تـاءمـل و فـكر رفتار نماييد كه زحمتها هدر نرود، برخواستند و رفتند و هر كدام بـيـخ گـوش خود را مى خاريد! و يا... يعنى بور و متحسر بودند و متحير از اين كه اگر ادعـاهـاى ايـن مـدعـى حـقـيـقـتـى دارد پـس ايـن هـمـه آشـوب و اشـتـهـار و تـوغـل (٥٠) در دنـيا و لذايذ آن چرا و هيچ يك از معروفين عرفا اين طور نبودند و هميشه مستور و مهجور و بيابان گرد بودند.

صبح حركت كرديم و رفتيم با آن كه اوايل بهار بود چنان آن كويرها گرم و باد داغ مى وزيـد مـثل هول تنور هميشه كف دست را به يك طرف گرفته بوديم معذلك چشم و صورت مـى سـوخـت و بـا هـمـه ايـنـهـا در وسـط روز در كنار كويرى چشمه آبى ديديم كه شورى نداشت و درختهاى گز در اطراف آن روييده با سبزه خوبى . چون همچو چيزى در بيابانها نـادرالوجود بود خورجين را به زمين گذارديم الاغ را بر آن سبزه ها رها كرديم و عمامه ها را بـه شاخه هاى گز بستيم و عبا را بر آن انداختيم و روى چشمه را سايبان ساختيم و در آن سـايـه چـايـى گـذارديـم و بـه آسـودگـى خـورديـم كـانـه خـانـه خـاله اسـت و حـال آن كـه از هـر جانبى هفت فرسخ به آبادى دور و هوا به شدت گرم و راه غير ماءمون على الخصوص كه شاه مردگى هم بود.(٥١)

چـايـى كـه خـورده شـد حـركـت نـمـوديـم مـغـرب رسـيـديـم بـه دهـى چـون مـنـزل فـردا ده فـرسـخ مـسـافـت بـود مـن بـه شـيـخ رفـيـق گـفـتـم كـه مـنـزل فردا دور است و در اين ده اگر بمانيم سحر اگر راه بيفتيم دور نيست كه سگهاى ده مـا را اذيـت كـنـنـد خـوب اسـت كـه اگر آبى در يك دو فرسخى اين ده موجود است در سر آن منزل كنيم كه هر وقت شب حركت نماييم بى مانع باشيم .

رفـيـق گـفـت خوب است پرسيديم از اهالى كه آب در چند فرسخى است گفتند از اينجا يك فرسخ به حوض آب است . جزيى آبى كه ميان مشك داشتيم هم ريختيم كه الاغ خسته نشود رفتيم .

يك ساعت كه از شب گذشت چنان تاريك شد كه حوض اگر در پنچ ـ شش ‍ قدمى هم باشد ديـده نمى شود لذا صد قدمى به جلو و يمين و يسار جستجو نموده در همان مكان احتياطا كه مبادا حوض به پشت سر افتاده و زيادتر دور نشويم كه فردا از تشنگى تلف مى شويم رحـل اقامت انداخته توبره الاغ را بر سر الاغ زديم و از ترس آن كه تشنه نشويم غذا هم نخورديم و از ترس ‍ آن كه دزدى از دور شعله كبريت و آتش چپق را ببيند چپق هم نكشيديم ، رفـيـق بى خيال تر از من بود دراز كشيده به خواب رفت و من تا صبح از ترس ‍ جانور و دزد و خيالات متراكم به خواب نرفتم گاهى دراز كشيدم و گاهى نشستم .

صبح كه روشن شد ديدم كه حوض جلو راه در بيست قدمى نمايان شد. رفيق را بيدار كردم بـه سر حوض آب وضو گرفته نماز خوانديم و چايى گذارديم و خورديم و آب سماور تـمـام شـد سـماور دوم جوش آورديم يعنى ما مى خواستيم كه زودتر اين ده فرسخ بريده شـود لكـن چـون حـوض ، شب ديده نشد ما هم لج نموده مى خواهيم مكث مان در سر حوض اقلا نصف و يا قريب نصف مقدار زمان شب بشود لذا قريب به ظهر حركت نموديم تا ساعت چهار از شـب بـه كـاروانـسـراى مـنـزلگـاه رسـيديم و مقارن ورود به كاروانسرا جوان يلى ته پيراهن و عرقچين و زيرجامه اى خود را نيز بالا زده وارد شد و زبان به نصيحت و تهديد باز نمود كه چه وقت شب است شما دو بچه از اين بر بيابان پرخطر مى رسيد.

راهها مغشوش و شاه مردگى است ولايت ناامن است مرا يقين شد كه خود اين مرد دزد است و اين كـاروانـسـرا از آبـادى ، صـد قـدمـى دور است و آن هم پنج ـ شش خانوار بيش نيستند لذا من چوب بيدى كه در دست داشتم از دست نگذاشتم و دور الاغ و آن شخص خود را مى گرفتم .

بـه رفـيـق گـفـتم كه الاغ را بيار اسباب را در اين ايوان كه پاكيزه است بگذار و فرش پـهـن و سماور بيرون كن اين اوامر به رفيق مى دادم و خود با چوبى كه در دست داشتم در فـكـر ايـن شـخـص بـودم و عـلى الظـاهـر بـه بـعـض امـور خـود را مشغول داشتم .

رفـيـق كـه اثـاثـيـه را مـرتـب گـذاشـت من رفتم روى فرش نشستم و چوب را پهلوى خود گـذاشتيم چپق خواستم بكشم رفيق بى خيال من از او پرسيد كه آب در كجاست كه ما را آب لازم است . گفت آب در بيرون كاروانسرا است لكن پنجاه - شصت پله رو به پايين مى رود كوزه خود را بدهيد من مى روم آب مى آورم .

رفيق گفت شما را زحمت مى شود شما همان حوض را به من نشان دهيد من خودم آب را مى آورم كوزه را برداشت كه با آن شخص برود ولو حالا شك كرده ايم كه دزد است يا نه . احتياطا بـه رفيق گفتم من به شما كارى دارم نرويد ايشان زحمت كشيده مى روند آب مى آورند. آن بيچاره هم كوزه را از دست رفيق گرفت و رفت پى آب ، رفيق هم منتظر بود كارى كه دارم به او بگويم .

گفتم : آخوند خر بى شعور تو اين شخص را هنوز نشناخته شب تاريك پنجاه - شصت پله بـا او بـه زيـرزمـيـن مى روى تو را اگر آنجا بى صدا خفه مى كرد بعد مى آمد به سر وقـت مـن آن وقـت چـه مـى شـد، آيـا كسى بود كه به او چرا بگويد، چرا اين قدر بى فكر هستى و چرا بى موقع حرف مى زنى و بى جا تعارف مى كنى .

آن شـخـص آب آورد چـايى گذاشتيم خود خورديم و به او خورانديم . كم كم از طى صحبت مـعـلوم شـد دزد نـيست بلكه سياح است در وقت خواب هم رفت به در كاروانسرا خوابيد و در نـزد مـا نـخـوابـيد كه شايد مطمئن از او نباشيم و از اهالى آنجا و سكنا گرفتن آنها در آن بـيـابـان و غالب منازل آن راه در تعجب بودم چون از اراضى آنجا غالبا نباتى و گياهى نرويد ولو به قدر خلال دندان و سنگهاى كوه آنجا سياه شد از شدت حرارت آفتاب كانه سـنـگـهـا سـوخـته است و آب آنجا منحصر به آب بارانى كه در حوضهايى كه تهيه شده جـمـع مـى شـود بـراى شـرب خـودشـان و دواب شـان كـه بـايـد هـر كـس ‍ آذوقـه سـال خـود را و عـلف و كـاه دواب خـود را از ده فـرسـخـى و بـيـسـت فـرسـخـى حمل نمايد به آنجا و معاش نمايد حتى گاهى كه آب حوض شان هم تمام مى شود آب را هم از آن مـحـلهـاى دور بـايـد حمل نمايند و در آنجاها هيچ علاقه اى ندارند فقط خانه هاى محقر بـى درى كـه سـقـف هـاى آنـهـا گـنـبـدى اسـت دارنـد و آنـهـا قابل علاقه بندى نيست .

بالجمله صبح حركت نموديم رفتيم شب را رسيديم به ده محمد كه در ده فرسخى طبس است و بـر مـا واجـب بـود بـه طـبـس بـرويـم بـراى قـنـد و چايى و كبريت و شمع و توتون و غيرذالك و الا راه يزد از همانجا راست مى رود و به طبس نمى رود.

در كاروانسراى آن ده فرود آمديم . اذان مغرب دو سوار وارد آن كاروانسرا شدند با پياده و الاغ خـوبـى كـه بـار پوا داشت آمدند نزد ما كه كجا عازميد گفتيم فردا مى خواهيم كه به طـبـس بـرويـم گفتند ما هم به طبس مى رويم اما اگر كه رفاقت كنيد كه امشب برويم و در اول صبح در هواى سردى به طبس ‍ مى رسيم و گرمى آفتاب روز را هم نمى ديديم بسيار خوب بود.

ما جهت بى رفيقى و ندانستن راه در گرمى روز حركت مى كنيم و الا مسير در شب بسيار خوب و راه دراز كوتاه مى شود و رفتن پيغمبر به معراج هم در شب بود حالا كه شما رفيق و از راه و چاه اينجا نيز خبر داريد زهى توفيق .

گفتند پس ساعت دو از شب گذشته حركت كنيد، گفتيم چشم .

و اينها محصلان ماليات ديوانى بودند از ماليه طبس و حركت كرديم و از ده بيرون شديم .

مـا پـنـج نفر آدم كه سه نفر پياده و دو الاغ در جلو و دو نفر سوار اسب با تفنگ و فشنگ و آسـمان هم ابر متراكمى داشت بسيار تاريك بود به بيابان كه بيرون شديم ديديم كه مـحـشـر كـبـرى اسـت فـضـاى وسـيـعـى بـه عـرض و طـول يك فرسخ و جمعيتى زياد در اين دشت پهناور متفرق و صدا به صدا انداخته و غلغله كـل حـسين و كل محمد و كدخدا على و حاج جعفر اينجا بيا و همچو برو در هم انداخته كه فضا پـر صـدا شـده و بـه دسـت هـر كدام مشعلى و يا چراغى و يا نيم سوزهاى مشتعلى است كه گـويـا چـراغـانـى يـا جـشـنى است و يا آتش بازى اردوى سلحشورى است . پس از مدتى و هـياهوى موحش و مضحكى كم كم به طرفى كش پيدا كردند كه از ما دور و چراغها خاموش و صداها ساكت شد. معلوم شد كه زوار يزدى راه خود را گم كرده جستند و رفتند و بعد از آن كـه از آن سـيـاحـت فـارغ و بـه خـود آمـديـم ديديم ما هم راه خود را گم كرده و به بيراهه سـائريم و چون ماءيوس از جستن راه شدند يكى از آن دو سوار برگشت به ده ساعت چهار از شب گذشته به ضرب شلاق دو نفر از اهل ده را از رختخواب استراحت بيرون كشيده جهت بـلديـت راه آوردنـد و وقـتـى كـه به ما رسيدند آن دو نفر التماس ‍ مى كردند كه ما را رها كـنـيـد مـا راه را نـمـى دانـيـم البـتـه بـه سمع قبول نمى افتاد بلكه در جوابش فحش مى شنيدند و آنها هم قهرا ساكت شدند يكى از عقب ما مى آمد و ديگرى در جلو مى رفت .

بـعـد از برهه اى ملتفت شدند آن كه در عقب بودن و به ده گريخته سوارها گفتند اين يك پـدر سـوخـتـه را تـا اصـل طـبـس مى بريم و به قدر يك فرسخ در ميان خارها رفتيم كه اثرى از راه پيدا نبود سوارها پرسيدند از بلد: پس راه كجاست ؟

گـفـت : چـه مـى دانـم مـن كـه از اول گـفتم راه را نمى دانم سوارها يقين كردند كه راست مى گـويـد پايين شدند شلاق ها را به سر آن بيچاره بنواختند و آنچه فحش ياد داشتند به او بـپـرانـيـدنـد تـا آنـكـه مـا رفـتـيـم و جـانـم و چـشـمـم و كل اتور(؟) آنها را از آن بيچاره باز كرديم ، پس از آن گفتند پدر سوخته حالا مى توانى ما را به ده برسانى يا ده را هم پيدا نمى كنى .

گـفـت : بـرگـرديـد تـا بـبينم چه مى شود برگشتيم تا دو ساعت به صبح مانده در ميان خـارهـا خـسـتـه و بيدار خوابى كشيده رسيديم به ده از غير جانبى كه رفته بوديم . آنها رفتند به خانه هاى مردم ، ما در آن تاريكى در يك فضايى مانديم كه سكويى بنا نموده بودند و خانه مسقف بى درى هم بود كه گفتند مسجد است ما دو نفر رفيق در روى همان سكو فـرش نـمـوده بـار بـه زمـيـن گـذارده گـفـتـيـم عـجـب بـه مـنـزل رسـيديم و راه را در شب بريديم . و الاغ را در لب جوى آبى بود بستيم و توبره اش به سرش زديم و خوابيديم .

عـلى الرسـم مـا را خواب نبرد و رفيق ، نفير خواب را بلند نموده و سگهاى ده خيلى پارس مـى كـردند ما را خيال آمد كه مبادا گرگى در خيال الاغ ما است كه اين سگها صدا به صدا انـداخـته اند و من در همين خيالات بودم كه الاغ افتاد ميان جوى آب من فورا يقين كردم و هادى گفته از جا جستم .

رفـيـق گـفـت : چـيـسـت ، گـفـتـم گـرگ الاغ را انـداخـت آن هـم هـول خورده دويد ديدم الاغ در ميان جوى غرق شده فقط دو گوشش بيرون است و پوزش را بـالا گـرفـتـه كه خفه نشود. يكى از گوشهاى حيوان و ديگرى از دمش گرفته و خودش نـيـز كـمـك نـمود تا پس از زحمتها از آب بيرونش كشيديم كه از تمام اعضاء و پالانش آب ريزان بود و هنوز در اطراف الاغ مشغول بوديم كه باران دانه درشتى به شدت باريدن گـرفـت ، اسـبـاب را كـشـيـديم و به زير همان سقف كه پر پهن و سرگين حيوانات بود. گـفـتـم ايـن طـويـله بـود نـه مـسـجـد و يـا آن كـه آيـه و طـهـرا بيتى للطائفين و الركع السجود را معمول نداشته اند.

نـصـف شـمـعـى داشـتـيـم روشـن نـمـوديـم ، رفـيـق خـوابـيـد مـن ديـدم اذان نـزديـك اسـت مـجـال خـواب نـيست ، سماور را آتش انداختم تا يك ساعت زيادتر از آفتاب گذشت ما چايى مى خورديم و از رفقاى ديشب متصل به ما امر به صبر مى رسيد كه با هم برويم بالاخره عـصـبـانـى شـديـم كـه نـاف مـا بـه آنـهـا بـسـتـه نـشـده كـه صـبـر كـنـيـم تـا مـثـل ديـشـب ما را گمراه و خسته نمايند. معلوم مى شد اين پدر سوخته ها شيره كش هستند كه روز ايـنـهـمه بالا آمده مع ذلك از خانه هاى مردم بيرون نمى شوند و ده فرسخ راه در جلو دارند.

عـلى الجـمـله حـركـت كـرديـم رفـتـيـم تا خود را به مزرعه اى رسانديم پر آب و اشجار، ساعتى استراحت نموديم ، ساعت هشت از روز خواستيم حركت كنيم كه آن خانه سوخته ها، به مـا رسـيـدنـد گـفـتـنـد عـجـله نـكـنيد در اين هواى گرم ، ما هم ساعتى استراحت مى كنيم ، سه فـرسـخ بـيـش راه سـه بـه غـروب حـركـت مـى كنيم دم غروب مى رسيم و شما فعلا توت بـخـوريـد كـه تـوتـهـاى ايـن درخـتـان خـوب رسـيـده مـا هـم احـمـق شـده قبول نموديم ، غافل از كه من جرب المجرب حات به الندامة .(٥٢)

مانديم تا اينها حركت نمودند آفتاب غروب نمود كه ما در بلندى كوهى بوديم و طبس ديده مـى شـد كـه هـنـوز دو فرسخ راه مانده بود. آن منافق هى به اسبها زدند و جلو رفتند و ما تاريك كه شد راه گم كرديم يعنى به كوره راهى افتاديم كه از ميان زراعتها مى گذشت تـا سـاعت چهار از شب كه هر ساعتى تخمين يك فرسخ مى رفتيم در حركت بوديم و در آن تـاريـكـى رفـيق جلو مى رفت و من از عقب الاغ را مى راندم . در آن ميان زراعتها كششى از مار عـظـيـمى حس نمودم كه از كنار راه مى گذرد كه بسيار سنگين و دراز مى نمود كه به قدر پـنـچ - شـش قـدم در محاذى ماكشش داشت من از ترس به طرف ديگر رميدم و آنچه دقت كردم ببينم چون علف و زراعات بلند بود چيزى ديده نشد تا آن كه از محاذى ما گذشت .

بـه رفـيـق گـفـتـم : چـيـزى حـس كردى گويا اژدهاى بزرگى از ما گذشت گفت نفهيمدم و مـتـصـل رفيق مى گفت هم خسته شده ايم و هم راه گم شده در همين جا بمانيم تا صبح روشن شود.

گـفـتم : چند قدمى ديگر برو آثار آبادى رو به ازدياد است بلد گويا نزديك است تا آن كـه داخل كوچه باغى شديم و مبلغى ديگر آمديم و در ميان چهار سوق واقع شديم ، ديديم هـمـه دكـاكـيـن بسته شده ، فقط علافى تخته هاى دكان را مى چيند كه ببندد گفتيم تو را به خدا دكان را نبند كه ما هيچ آذوقه نداريم نه خودمان نه الاغ مان . نه چايى و نه نان و نـه خورشى ، داد از خستگى پاها، چطور درد مى كند و شكم گرسنه و بدن كوفته و الاغ خسته .

گفت : دكان من علافى است و احتياج شما به خبازى و عطارى و بقالى است .

گـفـتـم : دكـان ولو عـلافـى اسـت ولكن صاحب دكان همه چيز است مگر خدا خالق و صانع و رازق و زارع و حاكم و ناظر و حافظ و، و، و، نيست و انسان مظهر اتم و خليفه او نيست .

فافعل ما تؤ مر و لا تسئل انى لك لمن الناصحين .

اين بيچاره آذوقه ميرزا الاغ را كه در دكان داشت از كاه و بيده و جو داد و هفت - هشت تخم مرغ و روغـن و كـنـده نيز از دكان داد تا تخم ها را ساختيم ، رفت از خانه اش نان و قند و چايى آورد تـا آنـكـه شـب را بـه روز آورديـم و مسافرت را به فردا انداختيم و آن روز را بناى اسـتـراحـت داشـتـيـم . نـيـم من گوشت كه عبارت از ده سير است گرفتيم به دكان نانوايى داديـم كـه ديـزى بـسـازد و خـودمـان رفـتـيـم بـه حـمـام تـنـظـيـف و مـشـت مـال نـموده بيرون شديم . وصف باغ عماد الملك را شنيده ، رفتيم به آنجا چنانچه سابقا در ايـن مـقـام گـفـتـه و نـوشـتـه بـوديـم . و لمـا فـرغـنـا عـن الغـسـل والد لك سـئلنـا مـن بـستان عماد الملك رفتيم گردش در اين باغ نموديم تا آن زمان تركيب نخل خرما را نديده بوديم و در آنجا ديديم ، آمديم در لب حوض بزرگى كه داشت نشستيم چپقى بكشيم ، پنج - شش باغبان داشت ، مقدارى زردآلو كه نوبر بود جهت ما آوردنـد و سـابـقـا در وصف آن باغبانها چنين نوشته بوديم : و قد غيرت الشمس وجوههم فـاسـودت كـانـهـم زوجـات طـلقـت فاعتدت (٥٣) رفتيم به بازار لوازمات خود را از كـبـريـت و شمع و توتون و قند و چايى به اندازه اى كه تا يزد برسد گرفتيم ظهرى آمديم به مركز خودمان در دكان علافى ديزى را خورديم و خوابيديم و برخواستيم چايى گـذارده خـورديـم و بـه درجـه اى خـسـتـگـى رفع و امشب هم آسوده مى خوابيم نشئه تخت و خوشحال هستيم و با رفيق به گفتگوى غذاى شب بوديم و يك ساعت به غروب مانده علاف آشنا پرسيد كه شما عازم كجا هستيد گفتيم يزد.

گفت : رفيق ديگر نداريد؟

گـفـتـيـم : نـه ، عـلاوه بـر ايـن ، راه را هـم نـمـى دانـيـم و تـا ايـنـجـا هـم منزل به منزل پرسيده ايم و آمده ايم .

گفت : سهل است ولكن فى طريقكم و ممر عبوركم عقبة كئودا.(٥٤)

يـك چـهـار فـرسـخـى مـعـروف بـه ريـگ شـتـران اسـت ، آن ريـگ بـه يـك خـال بـاقى نيست ، مثل دنيا هر ساعتى به رنگى و هيكلى نموده شده چون به اندك شمالى كـوهـهـاى سـاخـته شده اى از رمل از جاى خود برخيزيد و به جاى ديگر رود و همين دره ها و گـودال هـا حـادث گـردد نـه راهـى مـعـلوم و نـه جـغـرافـيـاى ثـابـتـى كـه از آن هياكل ثانيه نشان راه بگيرد.

و شـاه عباس در اين چهار فرسخ ميل به قامت انسان بنا نموده كه علامت راه باشد ولكن با آن كـه آنـها مخروبه شده معذلك بى فايده است ، چه ممكن است گاهى خود آن ميلها را كلا و بـعضا غرق رمل بشوند و بر فرض سلامت از غرق شدن ممكن بلكه كثير الوقوع است كه در بـيـن هـمـه يـا دو تـا از آنها كوهى از رمل ساخته شود بلندتر از آن ميلها كه از اولى ، دومـى ديـده نـشـود و در ايـن صـورت جـهـت و طـرف آن مـيل دوم معلوم نمى شود كه انسان به آن طرف حركت كند و اگر علامتى مى ساختند كه جهت حـركـت مـعـلوم مـى شـد نظير مجسمه و صورتهاى دست كه اشاره به سمت حركت دارند باز خوب بود و اين طور نيست ، بلكه چهار ميل مدور صاف و ساده اى ساخته شده كانه آدم گنگ و لال اسـت كـه افـاده اى مـا فـى الضـمـيـر خـود را نـمـى تـوانـد بـنـمايد. و ديگر آن كه رمـل آنـجا طورى است كه آدم و حيوان تا ساق فرو مى رود و هواى زمينهاى رملى معطش است . چـه زمـين رطوبت ندارد و هواى گرم و حرارت آفتاب مخفف رطوبت هواست و خستگى و تلاش نـيـز مخفف رطوبت بدن است و اگر هوا مرطوبى بود ولو به همان خاصيت تنفس انسان يك نـوع شـرب آب مـحـسـوب بـود كـه مـوجـب رطـوبـت ريـه و جـگـر مـى شـد هـواى آنـجـا مـثـل دود، بـه كـلى رطـوبـت نـدارد و زمـيـن هـم رطوبت ندارد كه به حرارت آفتاب بخار و مـتـصـاعـد شـود و بـه واسـطـه تـنـفـس آن ذرات مـائيـه بـه انـدرون داخـل شـود و دل و جـگـر فـورا آنـهـا را جـذب و بـدل مـا يتحل قرار دهد و خدا فرموده حيات ملازم با آب است .

(وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ )

و عنصر آب در آن سرزمين مفقود است ، پس حيات شما مفقود خواهد بود. ديگر آنكه به ستاره و خـورشـيـد نـيـز مـمـكـن است راه مقصد گم نشود، لكن براى كسى است كه يك دفعه رفته بـاشد و يا آن كه شنيده باشد، كه فلان ستاره ثابت را مقام كدام عضو بايد انداخت و يا سـيـار را در چـه حـال ، كجا قرار داد و در چه حال كجا بايد قرار داد، نظير دريا كه در او نشانى نيست و اما شما كه اين راه را نرفته ايد و نه علائم آسمانى او را شنيده ايد و يقين اسـت كـه شما دو نفر اگر تنها باشيد در آن ريگها هلاك خواهيد شد، يا از تشنگى و يا از گـم شـدن ، چـون فـقـط عـرض ريـگ چـهـار فـرسـخ اسـت ، امـا طول او معلوم نيست خدا بهتر مى داند.

گفتم : از اينجا تا به آن ريگ چه قدر راه است ؟

گفت : اما براى زوار يزدى كه مثل آدميزاد راه نمى روند پنج - شش شبانه روز راه است .

پـرسـيـدم : طـريـق گـذشـتـن مـا از ايـن پـل صـراط بـه چـه نـحـو ممكن است . گفت : ما خبر داريم كه دسته اى از زوار يزدى فردا به كاروانسرايى منزل مى كنند، تا اينجا ده فرسخ است و شب هم حركت مى كنند از آنجا و اگر شـمـا امـشب تا فردا بعد از ظهر خود را به آنها برسانيد و با آنها برويد تا از آن ريگ بگذريد، شايد جان سلامت ببريد والا فلا.

اين قصه پر غصه را كه از طبسى ها شنيديم گفتيم :

(إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ)

مـا عـصـرى رفـتـيـم كـه راحـت و خوشحال باشيم مرده شور به وضع دنيا بخورد كه هيچ خوشى ندارد والا كمى و در زمان اندكى متاع قليل .

بـه رفـيـق گـفـتـم : بـرخـيز كه جاى صبر نيست راه آن كاروانسرا را پرسيديم و بيرون رفـتـيـم تـا روشـن بـود كـه راه مـعـلوم بـود هـمـيـن كـه تـاريـك شـد، چـون زمـيـن چال بود و علفى در او نروييده بود راه و غير راه همه به يك رنگ سفيد نمايش داشت و راه تميز نداشت لذا هر چند قدمى كبريت مى زديم و مى نشستيم كه علامت راه پيدا كنيم . همين كه چـشـم به سرگين الاغ مى افتاد خوشحال مى شديم كانه دنيا را به ما مى دادند خصوصا اگر فى الجمله تر و تازه بود و بالجمله به همين و تيره تا دو ساعت به اذان صبح راه رفتيم ، فقط چهار فرسخ رفته بوديم . در آن شب اميد حيات منوط به ديدن سرگين الاغ بـود و نـعـمـتـى بـزرگ بـود كـه شكرش بر ما لازم بود و دو قوطى كبريت خرج شد تا رسيديم به حوض آبى كه در جلوى او ايوان مسقف تميزى بنا شده بود و در آنجا چون از ايـن وضـع راه رفـتـن بـسيار دلگير بوديم ، رحل اقامت انداخته ، شمع روشن و چايى علم گـرديد و در آن صحنه پهناور ظلمانى روشنايى بقعه حوض مايه وحشت من بود، ولكن از جان گذشته را غمى نگيرد.

مـتـكـلا عـلى الله چايى مى خورديم و چپق كشيديم تا نزديك طلوع فجر چند نفرى به همان راه ما آمدند و از ما گذشتند و ما به فوريت اسباب چايى را به هم پيچيده خورجين به الاغ بار و به سياهى آنها كه بهتر از سرگين الاغ بود حركت نموديم .

سـر آفـتاب به آبادى رسيديم از حوض آب پرسيديم گفت در دو فرسخى است . لذا آب بـرنـداشتيم مراعات الاغ ، در واقع الاغ را در عوض خودمان دوست داشتيم و خوب توجه مى نموديم ، چون حمل او را لم تكن ببالغيه الا بشق الا نفس له الحمد و الشكر.(٥٥)

نيم فرسخى از ده دور شديم به چوپانى رسيديم ، پرسيديم به حوض آب چقدر مانده ، او هـم گفت دو فرسخ ، لكن اول صبح است تشنه نيستيم كسالت خستگى و بيدار خوابى مـرا فـراگـرفته در كنار راه دراز كشيده تمديد اعصاب نمودم ديدم خوب مزه راحتى چشيده مى شود و الاغها كه اين مدت كار مى كنند بهتر از انسان فهميده اند.

بـه رفـيـق گفتم چند قدمى الاغ را بران من به تو ملحق مى شوم . او رفت و مرا بى اختيار خواب در ربود البته به اين زودى بيدار نخواهم شد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

٤٠- اين برگشت به بيانانگردى است بعد از شهرنشينى و تمدن .

٤١- هر چه ما بهره بريم به سود تو هم خواهد بود و هر چه به زيان ما باشد به زيان تو نيز خواهد بود.

٤٢- هر اسمى كه با الف و تا جمع بسته مى شود در حالت نصب و جر مكسور است .

٤٣- بـايـسـتـيـد تـا بـگـويـم بـه يـاد مـحـبـوب كـه سـر منزل او ميان دخول و حومل است .

٤٤- هـسـتـى تـو گـنـاهـى اسـت كـه هـيـچ گـنـاهـى بـا آن قابل قياس نيست .

٤٥- هـسـتـى تـو گـنـاهـى اسـت كـه هـيـچ گـنـاهـى بـا آن قابل قياس نيست .

٤٦- بسنده

٤٧- ياران من به مانند ستارگانند از هر كدام آنها پيروى كنيد هدايت مى شويد.

٤٨- شيخ مرتضى انصارى از فقهاء و مجتهدين بزرگ شيعه .

٤٩- آخـونـد مـلا مـحمد كاظم خراسانى ، معروف به آخوند خراسانى از علماء و فقهاء بـزرگ در سـال ١٢٥٥ ه‍‍ق در شـهـر مـشـهـد مـتـولد شـده بـراى تـحـصـيـل بـه نجف اشرف رفت و در محضر شيخ انصارى و ميرزاى شيرازى كسب علم كرد. سـپـس حـوزه درس تـشـكـيـل داد... در انـقـلاب مشروطيت حكم به خلع يد محمد على شاه داد. در سـال ١٣٢٩ ه‍ق وفـات يافت و در نجف اشرف دفن شد. از جمله آثار وى حاشيه بر اسفار ملاصدرا و كفاية الاصول است .

٥٠- فرو رفتن در امرى

٥١- مقصود ترور ناصر الدين شاه است .

٥٢- هر كسى آزموده را بيازمايد پشيمانى براى او رواست .

٥٣- آفتاب رنگ آنها را چنان تغيير داده بود و سياه شده بودند كه گويا زنان طلاق شده اى بودند.

٥٤- در راه شما و گذرگاهتان يك گردنه سختى است .

٥٥- زيرا ما نمى رسيديم به مقصد مگر به جان كندن ، ستايش و سپاس خدا را.

# ب- فصل دوم : خروج از خراسان

بـيـدار شـدم در حـالى كـه از حـرارت آفـتـاب غـرق عـرق و تـشـنـه بـى تـاب بـه هـول تـمـام نظر به خورشيد نموده ، ديدم كه در نزديكى افق كه ابتداى خواب بوده به دايره نصف النهار رسيده و به ياد حرف چوپان افتادم كه دو فرسخ به حوض آب مانده و تـخـمـيـن عـمـر خـود را بـه نيم ساعت بيش حدس نزدم و در نيم ساعت بيش از نيم فرسخ نـخـواهم بريد. فيه حسرتى على على ما فرطت فى جنب الله خوانده و شهادتين بر زبان رانده و عقد قلب نمودم رو به راه دويدن گرفتم با قطع به اين كه دويدن در نيم سـاعـت مـرا بـه حوض ‍ نمى رساند بدون رسيدن به آب بقاء متصور نبود و محرك من جهت بـقاء بود و حب به معدوم غلط است . پس معلوم مى شود كه امورات كونيه طبيعيه ولو موجب يـاس بـاشـد فـقط رجاء ارتكازى كه به ماوراء طبيعت هست در تحريكات كافى است و لو انسان ملتفت نيست نهايت كمال انسان التفات به ارتكازيات است و معنى شرح صدر است . به اصطلاح علم به علم داشتن است :

كما قرء و ان من شيى الا يسبح بحمده ولكن لا يفقهون تسبيحهم .

يعنى جمادات و حيوانات تسبيح مى كنند ولكن علم به تسبيح خود ندارند، به خلاف انسان كه دارد.

بلى شايد بى خردى اشكال كند كه رجاء به حق موجب دويدن نيست چون خرق عادت در همان مكان هم از حق ممكن است ولى جواب اين است كه داده خدا هميشه مستور و از پس پرده است .

ابى الله ان يجرى الامور الا باسبابها و لو در نظرها سببيت نداشته باشد.

بـيـن عـوام مـعـروف اسـت كـه از تـو حـركـت از خـدا بـركـت و ايـن مـقـام تـوكـل اسـت كـه پـيـكـر عـمـل از تـو اسـت و تـاءثـيـر و نـتـيـجـه دادن آن عمل به اميدوارى اوست ، با توكل زانوى اشتهار ببند.

دويدم به قدر نيم فرسخ در حالتى كه باد هم از چهره (٥٦) بود. ديدم ديوار بلندى را در صـد قـدمـى پـهـلوى راه بـا نـاامـيـدى از حـوض و كـمال تشنگى روى بدان ديوار رفتم ديدم حوض آب است از خوشحالى نزديك بود فجئه كـنـم . رفـيـق بـه خـواب اسـت الاغ بـا تـوبـره خـود مشغول است قورى روى سماور آواز جوش افتاده و اين سرگشته رفتم به پله حوض يك دو مشت از آن آب خوردم ديدم عجب آب سرد و خوشگوار صافى است برگشتم رفيق را بيدار كـردم و يـك - دو سـه كـاسـه آب بـه الاغ دادم ، كـه قـدر سـوتـه دل ، دل سـوتـه دونه . و توبره اش را پرنمودم و به سرش زدم ، سماور را ثانيا آتش انداختم هيمه جمع نمودم ، آتش ساختم قورى را ثانيا داغ ساختم .

گفتم : آخوند چاى بريز بيار كه من در روى پله حوض مى خواهم بخورم كه چشمم نيز از ابريق آب و صورت صاف او نيز كيف بكند.

گفت : اين همه تفنن چرا.

گفتم : من از آن كسانى هستم كه از ميان جهنم آمده ام به بهشت و يا بعد از مردن زنده شده ام كه عمل صالح كنم چه طالع دولتى كه من دارم يا بخت سفيد و يا راءفت . بارى من الآن در جهنم معذب بودم و داخل بهشت شده ام و منعم مبه لذايذ.

اى خـدا مـگـر بـهـشـت و جـهـنـم حـالت انـسـان اسـت والا نـيـم فـرسـخ قبل بر اين با اينجا فرق ندارد، آسمان همان آسمان ، زمين همين زمين ، آفتاب همين آفتاب .

رفـيـق گـفـت : از قـرار معلوم سه - چهار فرسخ هنوز به يزديها مانده زود برويم بلكه به آنها برسيم .

گفتم : يزد چيه ! من تا سه - چهار استكان چايى در اين لب حوض به اين خوبى نخورم و دو - سه چپق نكشم حركت نمى كنم . خدايى كه مرا بدون يزديها از اين بلاى ناگهانى با ياءى كلى از امور طبيعيه نجات داد از آن ريگ شتران پر و لوله هم نجات خواهد داد.

گفت : تمام حوادث و امور دنياويه تمام به اسباب منوط است .

گفتم : اصل اسباب هيچ سببيت ندارد و بدون ملاك اسباب ناميده اند در جايى كه تاءثيرات كـواكـب و احـراق نـار انـكـار شـود سـبـبـيـت يـزدى چـه مـقـام دارد. بـلى افعال خدا مثل آب روان از جوى مستطيل به باغ است كه اگر نباتات بگويند اين جوى سبب آب خوردن ما گرديد خواهى گفت كه نباتات كورند و دوربين نيستند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ديـده مـى خـواهـم سـبـب سـوراخ كن |  | تا حجب را بركند از بيخ و بن |

اسباب در حقيقت حـجاب است و مانع از ديدن حق است . يعنى حق خودش در ناز است ، خود را نزد نامحرمان به پـرده هـاى اسـباب مستور دارد بايد به زحمت زياد و جديت مالا كلام فوق العاده او را ديدار كرد.

خـداونـد دوسـت دارد كـه در راه او بنده اش زحمت كش و كارگر و رنجبر باشد و از كاهلى و تـنـبـلى بـدش مـى آيـد اعـوذبـالله من الكسل والفشل (٥٧) و الا همه كارها به دست خـودش تـمـام مـى شـود و زيـر و مـعـاون لازم نـدارد. از كـجـا كـه اهـل ده و آن چـوپـان دروغ گـفته باشند. نيم فرسخ گفته باشند بلكه ممكن است كه آنها راست گفته باشند و خدا كه مى خواست من از تشنگى نجات پيدا كنم رگهاى زمين را به هم كـشـيـد دو فـرسـخ را نـيـم فـرسـخ بـراى مـن ساخت و بعد از آن رگها را سست نموده به حـال اول بـرگشت و در ريگ شتران هم لعل ما خطا كرده ايم كه اميد نجات منوط به معيت با يـزديـهـا دانـسـتـه ايم و ساعقه اى آمد در كنار ريگ ، اينها را فانى ساخت و خدا باد را امر نمود كه ريگها را از دو طرف روى هم جمع نمايد و يك خيابان راست و صافى تا آخر ريگ ساخته شود كه به زودى و بى دغدغه از آنجا عبور كنيم .

رفـيـق گـفت : اگر اين طور عقيده مندى پس چرا از ديشب به اين زحمت مى خواهى خود را به يزيديان برسانى .

گـفتم : اين هم از نقصى است در وجود ماها كه از بنا و عقيده عوام الناس ‍ متاءثر مى شويم و قهرا مقلد آنها مى شويم .

گفت : حال كه اين نقص در ما است حركت كنيم تا مگر به آنها برسيم .

رفـتـيم تا دو به غروب رسيديم به دو كاروانسرا، يكى در پهلوى راه كه ما در محاذى او بـوديـم و او بـه قـدر يـك فـرسـخ از راه دور بـود و يـكـى هـم در ميان راه بود، ولكن يك فرسخ به او مانده بود و ما چون نمى دانستيم يزديها در كدام يك است و ترجيح بلا مرجع هم جايز نبود متحير ايستاديم .

گـفـتـم : يـك نـفـر بـا الاغ بـايـد ايـنجا بايستد و يك نفر برود به كاروانسراى محاذى ، چنانچه يزيديها آنجا بودند برو پشت بام كاروانسرا كه ايستاده او را ببيند و حركت به سـوى او نـمـايـد و اگـر يـزيـديـهـا آنـجـا نـيـسـتند بايد از آن دامنه به خط مستقيم به آن كـاروانـسـرا برود و اين ايستاده او را در آن دامنه ديد با ميرزا الاغ به طرف آن كاروانسرا رهسپار گردد.

رفيق گفت : من مى روم شما بايستيد و چشم به آن دو نقطه علامت داشته باشيد.

گفتم : ميل شما بايد معمول گردد.

او رفت و من ماندم تا آن كه او را نزديك كاروانسرا ديدم ، بعد از آن بناى رفتن به طرف او گذاشتم و چشمها را دوختم به بام كاروانسرا و بين دو كاروانسرا نه او را به بام ديدم و نـه در بـين . رفتم تا به كاروانسرا رسيدم كه يزديها آنجا هستند و رفيق مرا در نقطه معهود نديده رفته به طرف آن كاروانسرا. خورجين را به ايوانى گذاشتم توبره را به سـر الاغ زدم رفـتـم بـه جـويـاى رفيق . در يك بلندى ايستادم رو به آن كاروانسرا آنچه قـوت داشـتـم رفـيـق را آواز مـى كـردم ، با آن كه يقين داشتم كه صدايم نمى رسد و چون مـدتـى است به آن كاروانسرا رسيده و على القاعده مرا كه آنجا نديده ، بايد برگردد و حـال كـه پـيـدا نـيـسـت بـايـد بلايى به او رسيده باشد، يا دزد او را كشته و گزنده اى گزيده و يا درنده اى دريده .

و هـمـه ايـن احـتـمـالات بـه مـوقـع بـود، چـون آبـادى كـه در آنـجـا نـبـود و مـحـل دزدان هـم بـود. لذا از ايـن خـيـالات مـرا گـريـه دسـت داد و مـتـصـل مـخـلوط بـه گـريـه آواز مـى كـردم و مـعـلوم اسـت آواز بـا گـريـه مثل گريه اختيارى نيست ، به كيفيات مختلف غير مقصوده بيرون مى شود.

بـعـد از نيم ساعت رفيق پيدا شد نزديك آمد اولا به طور مهربانى و محبت آميز كه لازمه آن خيالات بود پرسيدم كه چرا دير آمدى .

گفت : سايه سردى در آنجا ديدم ميلم كشيد و خوابيدم .

گفتم : گه خوردى آخوند خر مگر خانه خاله بود كه به استراحت خوابيدى يك ساعت است كـه حـلق و زبان به من نماند و دلم چون دانه اسپند در آتش ‍ خيالات مى لرزد و زير و رو مى شود. ديديم مجال چايى نيست . نماز خوانديم ، يك ساعت از شب گذشته بود كه حركت كرديم . گفتم خدايا حفظ تو از مسافرت با اين يزديهاى دهاتى ، كه دو طرف قبا و جبه هـاى آنـهـا تـا دهـن جـيـب آنـهـا چـاك دارد و دو آسـتـيـن آنـهـا تـا مـرفـق چـاك دارد كل پيچى چركين با كلاه نمدى به سر برند و صورتهاى سياه ، دهنها گشاد و حروفات تـهـجـى در كـلمـاتـشان خيلى پهن و بى نمك و قريب بيست نفر بودند هر كدام الاغ خوبى گـاهـى سـواره و گـاهـى پـياده مى رفتند تا نزديك نهار فردا نه فرسخ راه رفتند به منزل رسيدند لقمه نانى هر كدام خوردند و مالهاشان را فرجه نموده خوابيدند. نه طبخى ، نه چائى .

مـا دو نـفـر تـا چـايـى خـورديـم و چـپـق كـشـيـديـم و نـان خـورديـم قـريـب دو سـاعـت طـول مـى كـشـيـد، چـون چـايـى زيـاد مـى خـوريـم و چـپـق زيـاد مـى كـشـيـديـم يـعـنـى مـيل مفرط داشتيم يعنى مسافر پياده غالبا همين طور است خوب رفع خستگى مى كند حقيقتا دواسـت و مـقـدارى پـاهـا را در بـعـض مـنـازل بـه دود پشكل شتر مى داديم ، آن هم براى رفع خستگى و كوفتگى خوب دوايى بود.

عـلى الجـمـله تـا مـا از اكـل و شـرب فـارغ مـى شـديم اعلان مى دادند كه بار كنند و حركت كـرديم . تا يك ـ دو ساعت از شب گذشته ، هشت فرسخ رفتند به يك آبادى اطراق كردند آنـهـا از كـارهـاى مـخـتـصـر خـود فـارغ شـدنـد و چـرتـى هـم زدنـد تـا مـا از كـارهـاى مطول خود فارغ شديم .

اعـلان حـركـت دادند رفتيم تا ظهر فردا ده فرسخ رفتند به منزلى افتادند ما هم افتاديم يك ـ دو ساعتى باز تصفيه امورات خود و الاغها نمودند و حركت كرديم و هلم جرا.

پنج ـ شش شبانه روز حقيقتا متصل راه مى رفتيم ، نه روز خواب نموديم و نه شب ، در بين الطـلوعـيـن هـا بـس كـه خـواب غـلبـه مـى كـرد در هـمـان حـال راه رفـتـن به زمين مى خورديم روى سنگلاخهاى خشن و احساس درد و المى نمى كرديم ولو سـر و دسـت مـجـروح مى گشت و پهلوها كبود مى شد كانه روى دشكهاى پر قو! دراز كـشـيـديـم بـه يـك نـاگوارى و مجبوريت فوق العاده اى حركت مى كرديم و حسرت آن دراز كشيدنها را مى خورديم ، وقتى كه به صورت رفيق نظر مى كردم مرده اى بيست روزه به نظر مى آمد كه از قبر بيرون آمده و از گودى افتادن چشمها و كشيدگى دماغ و پژمردگى و زردى چهره و خشكى لبها و گرد آلود بودن صورت و البته خودم هم از او بدتر بودم بـه او گـفـتـم (مـوتـوا قـبـل ان تـمـوتـوا ) بـه عـمـل آمده (المومن مرآة المؤ من ) محقق كشته ،نزديك است بدن از دست روح برود و روح دسـت خـالى و بـى عـصـا گـردد و از مـقاصد و مآرت خود باز ماند، چون ميوه نارس از بين بروم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در كف شير نر خونخواره اى |  | غير تسليم و رضا كو چاره اى |

بـلاخـره غـروب روزى بـه آبادى رسيديم با كمال مشقت و خستگى كه تا ريگ شتران سه فرسخ بود و خود ريگ چهار فرسخ و بعد از او هم هفت فرسخ ، نه آب و نه آبادى داشت و مـعـلوم شـد كـه فـردا مـوعـد روز قـيـامت و محشر كبرى است كه اين زحمات فوق الطاقة و بيدار خوابيهاى فوق العاده جهت خلاصى و نجات از فرداست .

اى چقدر به موقع است كه مؤ من در دنيا نسبت به آخرت بر حسب اخبارات پيغمبر و خدا همين حـال را داشـتـه بـاشد آيا خدا و پيغمبر در آن اخبارات از آن علاف طبسى موهون تر است در نظر ما، نه و الله .

چـون درسـت فـهـميده ايم كه پيغمبر ما واسطه فيوضات حق است نسبت به همه موجودات از دره و از صدر تا ساقه و از او اقرب و بزرگتر و شريف تر موجودى در مخلوقات بارى نيست ، صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و خدا كه خالق چنين موجودى است ، الله اكبر من آن يوصف به بيان و وصف در نيايد كه حتى خود آن پيغمبر به آن بزرگى در نزد خدا زانوى عجز به زمين مى زد و مى گفت : ما عرفناك حق معرفتك .(٥٨) و يا آن كه قصور در ماست بس ‍ كـه عـلاقمندى به اين مرتبه دنياوى پيدا كرده و ريشه هاى زياد به اعماق دنيا رانده ايم پـرده غـفـلت و قـسـاوت روى دل و چـشـم و گـوش كـشـيـده شـده كـه خـبـر از حـال مـا داده شـده اسـت كـه (لَهُمْ قُلُوبٌ لَّا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَّا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَّا يَسْمَعُونَ بِهَا) كه خبرهاى خدا و پيغمبر به ما تاءثير نكند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در ره دنيا زرنگ و ديده ور |  | در ره عقبى خريم و كور و كر |

و مـن از شـدت خـسـتـگى و كوفتگى و ديدن رفيق را به هياءت مرده ده روز مانده و هو مرآت نفسى و جسمى و حالى .

گـفـتم : امشب با اينها حركت نمى كنم ، بلكه قسم هم خوردم ، زيرا كه پيش از رسيدن به آن وا ويـلا خـودمـان را بـه دسـت خـودمـان كـشـتـه ايـم و تـنـهـا در ريـگ رفـتـن هـلاك مـا مـتـحـمـل اسـت و بـر فـرض هـلاكـت هـم لابـد به اسباب خارجى بوده نه به اختيار خودمان معصيتى ما نكرده ايم بلكه ثواب هم داريم .

لقـوله عليه‌السلام مـن مـات فـى طلب العلم مات شهيدا و قوله تعالى و من يخرج من بيته مهاجرا الى الله ثم يدركه الموت فقد وقع اجره على الله .

و مـعلوم است رفتن ما به يزد و اصفهان براى طلب علم است ، نه براى خوبى اين دو بلد و عزيزى اينهاست كه ما عاشق اين دو بلد شده باشيم ، خصوص خراسانى .

فـيـوضـات و خـيرات دنيا و آخرت در خراسان جمع است . اما يزد كه نه خير دنيا دارد، كه محبس خانه يزد جرد بوده و نه خير آخرت كه معلوم است هيچ شنيده نشده عالمى و مجتهدى از يـزد حـركـت كـرده بـاشـد الا دو نـفـر كـه مسمى به اين اسم شدند، آقا ميرسيد على كه از يزدى بودن بيرون شده بود و آقا سيد محمد كاظم كه فيه ايضا. اشكالات و قريب ثلثى هنوز به محبوسيت خود باقى هستند.

و اما اصفهان اگرچه دنيا بد نيست ، لكن آثار آخرت در او بسيار كم است . معروف است كه بـى بـى و بـى بـى هـستند و بعكس خراسانى ها باب هستند و بابا اسم مرد است و اگر بـگـويـى در طـلب عـلم هـم بـه ايـن دو بـلد نـبـايد رفت جواب اين است كه پيغمبر فرموده اطـلبـو العـلم و لو بـالصين نه فقط مقصود دورى راه بود، بلكه ولو در كفرستان بـاشـد و مـؤ يـد ايـن اسـت اخبار ديگر. ولكن در اين چند روز و بعضى از قصص مسموعه و مـحـسوسه از يزديها و همين صحراهاى خشك كه از واديهاى غير ذى زرع است ، استنباط كرده ام كه در آنها دو صفت بسيار خوبى است كه از آن دو صفت دنيا و خود را آبادان و سرافراز دارند، يكى كارگرى و رنجبرى و ديگرى قناعت در مصارف و مخارجات شخصى ، كه اگر غـيـر يـزدى در ايـن مـساكن و مواطن سكنا مى داشت هيچوقت اين بيابانها آبادى به خود نمى ديد(٥٩) و تمام اهلش دست به تكدى دراز داشتند و با اين دو صفت دنيا را معمور مى شود كـه بـلكـه هـمـيـن يـزديـهـا بـه هـر بـلدى افـتـاده انـد و در هـر رشـتـه از مـكـاسـت كـه داخل شده اند خود را شخص اول و پيشاهنگ قافله نموده اند.

نـظـر كـن بـه بازار و تجارتخانه هاى خراسان در هر شهرى از شهرها كه تا صدق اين كـلام مـعـلوم گـردد. و هـمـيـن در امور فلاحت از زراعت و انحناء كشت كار و تسويه اراضى و تـنـقـيه قنوات و مال دارى و باغبانى در اين بيابانهاى خراسان ، كه مقدارى با آنها آشنا هـسـتيم ديده شود كه در هر جا يزدى است همان اسم دار و استفاده كن و استاد در آن فن است ، بـلكـه مـن از كـربـلائيـها و حاجيها مكرر شنيده ام كه در تجارتخانه هاى آنجا و بازارهاى آنجاها، مثل بغداد و بصره و نجف و كربلا و جده و مكه و مدينه و غيره اينها و در بيابانهاى آنـجـا در هـمه كار يزدى پيشقدم و شخص اول است ، كه از عمله گرى و مزدورى ، به اندك زمـانـى خـود را بـه مـقـامات عاليه رسانده اند و به هر كار چسبندگى و ادراكات عميقانه دارند.

و هـمـچـنـيـن در قـنـاعـت و عـلم و مـعاش يد طولايى دارند كه اگر از تجار اولوالعزم باشد ناهارش از نان و پنير و سبزى تجاوز نكند و هفته در دو شب پلو سه شب نگردد، كه اگر اضـطـرارا رخ دهـد، بـه عـقيده اش معصيت بزرگى سر زده ، در توبه و جبران آن اسراف كارى كوشش كند و گرد همچو كارى ثانيا نگردد.

حتى در مهمانيها كم بخورد و مثل خانه خود رفتار نمايد كه مبادا سرش از راه بيرون رود و عـادت پـرخـورى پيشه كند. و البته آن كارگرى اگر به اين چنين قناعتى تواءم شود و هر خانه و در هر بلدى و در هر مملكتى ، اهل آن ثروت دار و شوكت دار و سرافراز و صاحب اختيار خواهد بود و صحيح البدن و نشيط الروح و ذكى الفهم خواهد بود، چون ورزشكار و كم خوار است .(٦٠)

امـا بـالعـكـس خـراسـانيهاى ما نوعا بى عار، بالاخره به خوارى عيش كند و منقرض گردد. رفيق ! مگر در اين پنج ـ شش روز نديدى كه در راه رفتن چه مى كنند نه شب مى گويند و نـه روز و نـه خـواب دارنـد و نـه خـوراك و بـه قـاعـده تـو هم تخم و مايه ات يزدى است سـكـوت و صبر دارى من كه به ستوه آمده ام و كارد به استخوان رسيده ، عازمم كه با اين خـانـورهـا حـركـت نـكـنـم و نـخـواهـم كـرد و كـاروانـسـرايـى كـه در آن آبادى بود، يزديها داخـل آن نـشـدنـد در فـضـاى جـلوى كـاروانـسـرا اطـراق كـردنـد. مـا هم در يكى از ايوانهاى كـاروانـسـرا كـه رو بـه خـارج بـود و مـسـلط بـر آنـهـا مـنزل كرديم . به رفيق گفتم من چايى مى گذارم و آذوقه الاغ را مى سازم ، تو برو نان بگير، رفت به قدر نيم ساعت آمد.

گـفـت : نان در اين ده پيدا نمى شود و از اين يزديها چند نفرى بر مى گشتند آنها هم پيدا نكردند و مثل من ماءيوسانه برگشتند كه از حبوبات و آردى كه براى روز مبادا در خورجين هـاشان دارند غذا ترتيب دهند و ما تنها امشب محتاج به غذا نيستيم ، بلكه امشب و فردا شب و فردا ناهار آبادى بين راه نيست .

آب كـه نـيـست ، نان به طريق اولى نيست ، حتى علف بيابانى هم نيست كه انسان به آنها تغذيه كند. درد يكى دو تا نيست . گفتم آخوند آنها (اتكالا بما فى الخرجين ) سعى و جستجو زياد نكردند و برگشتند، تو كه در خورجين چيزى ندارى چرا با آنها برگشتى و كوشش نكردى . بيا بنشين چايى را متوجه شو و نزديك است دم بكشد، بخور و چپق بكش و آسـوده بـاش و غصه غذا نخور كه روزى هر كس همدوش است با نفس كشيدن حيات او، هيچ وقـت هـيـچـكـدام از يـكـديگر سبقت نگيرد و به ميزان خدايى موزون شده اند و من الان مى روم چرخ اين اهل ده را چنبر مى كنم .

در ايـن حـال ديـدم بـاز چـهـار ـ پـنج نفر از يزديها از ميان ده برگشتند و به رفقاى خود گفتند، بى خود سفيل و سرگردان نشين ، در اين آبادونى هيچه وجود نداره .

و مـن مـتـكـلا عـلى الله رفـتـم بـه كـوچـه ده وارد شـدم در خـانـه اول كـه بـاز بـود، سـر داخـل نـمـودم كـه كـسـى را بـبـيـنـم سـؤ ال نان نمايم .

ديـدم زنـى در ميان حياط كنار تنور ايستاده خميرها را پهن مى كند و به تنور مى زند، سر عـقـب بـردم چـنان كه شاءن طلاب علوم دينيه هست كه نظر به نامحرم ولو بدون ريبه هم نكنند. و آواز نمودم اى مادر! نان دارى .

گفت : بله بياييد تو، من داخل شدم ... چقدر مى خواهى ؟

گفتم : يك من .

گفت : چيز ديگر هم مى خواهى ، گفتم خورش هم اگر باشد مى خواهم .

گفت : ماست و دوغ و شير و پنير همه چيز دارم و كره تازه خوبى هم دارم .

گـفـتـم : پنج سير هم از آن كره بده ، به دخترش امر كرد پنج سيره كره داد به ما: گفتم پول اينها چه مى شود؟

گفت : نان نيم قران و كره يك قران ، پنج دانه نان هم از تنور بيرون كرد به ما داد، نان ديمه فردا علا به اصطلاح پنجه كش ، نيم ذرع درازى هر يك بود، سفيد و پاكيزه كه از مشهد تا آنجا همچو نانى نديده بوديم بلكه در آن دهات نانهاى سياه و مخلوط بغير گندم بود.

نان و كره را آوردم نزد رفيق گفتم تو كه چند استكان چايى خورده اى كاسه را بيرون كن و نـانـهـا هـنـوز داغ اسـت لقـمـه لقـمـه كـن در مـيـان كـاسـه بـا كـره بـه يـكـديـگـر بـمـال كـه كـره آب شـود و بـه خـورد نـانـها برود و چنگالى ساخته شود تا من هم چايى بخورم و چپقى بكشم .

گفت : اين نان به اين خوبى را كه در غير قوچان من نديده ام از كجا آوردى ؟

گفت : از ماوراءالطبيعه .

گفت : شوخى مى كنى .

گـفـتم : خودت سر و تقسيم نما در اين دهات غير از حدود طبس هيچ دوغ و ماست تازه ديدى و هـيـچ كـره ديـدى ولو چـركـين و پر مو باشد، تا به اين پاكيزگى برسد و در اين طور دهـات هيچ گاو و گوسفند ديدى و اين آبادى مختصر را اگر همه را تو نگشتى اين زوارها گـشـتـنـد و از مـن و تـو هم بلدتر بودند اين دهات را، معذلك ماءيوسانه و صفراليد همه بـرگـشـتـنـد و حـال بـبـيـن كـه بـراى تـهـيـه آذوقـه خـود چـه قـال و قـيـلى و چـه مـحـشـر كـبـرايـى سـاخـتـه انـد و قـبـول نـدارى مـن جـاى آن خـانـه را نـشـان مـى دهـم اگـر تـو آن منزل را پيدا كردى و اگر هم پيدا بشود آن مادر و دختر و تنور گرم را اگر پيدا كردى . مـنزل هم از بهشت بود و زنها نيز از حورالعين بهشت بودند. نان و كره و خمير و ماست همه از بـهـشـت بـود، نـان دو من يك قران كجا شنيده اى ، كره من هشت قران كجا ديده اى آن هم در هـمـچـو وادى غـيـر ذى زرعـى و احـتـمال نمى دهى كه اين يزديها را خداوند امشب در اينجا مى خـواهـد مـعـطل نمايد و ما فى الجمله مستريح شده طرف صبح با اينها حركت كنيم كه در آن ريگ تلف نگرديم . حالا بخور و همچو غذاى لذيذى را و شكر خدا كن ان الله لمع المحسنين .

گفت : واقعا خيلى لذيذ هم هست .

گـفـتـم : امـا يـك مـقـدار لذت ايـن از نـاحيه اختصاص و انحصار اوست به ماها، ولو ما ملتفت نباشيم ، چون وجود ارتكازى اشياء نيز مؤ ثر است . بلكه كليه موجبات لذت و خوشى در ايـن عـالم فـقـط اضـافـات و اخـتـصـاصـات اسـت و وجـود خـارجـى امـوال از درهـم و دنـيـار و بـاغ و راغ و غـيـر ذالك تـا بـه تـو اضـافـه پـيـدا نـكـنـد و مـال تـو نـشـود مـوجـب لذت و خـوشـى نـيـسـت و هـمـيـن كـه مال تو شد و اختصاص به تو پيدا كرد فورا از خوشحالى مى خواهى برقصى ، گونه سـرخ ، چـين ابرو هموار، دهن به خنده باز خواهد شد، و اگر مؤ من باشد شكر حق گذارد و اگر تلف شود چيزى از مختصات او از غصه بميرد حتى لو فرض كه همه افراد انسان را حـق از نعم على السويه عطا مى كرد بدون ذره تفاوتى در نعمتى از آنها هيچكس را لذت و خوشى نبود، لذت كه نبود شكرگذارى هم نبود.

از مـاهـيـهـا، از آب پـرسـيـدند، ما هرگز آب را نديده ايم چون همه يكسان غرق آب بودند، چنانچه وقتى ماهى خشكامى را ببيند آن وقت مى فهمند كه آب چه نعمت بزرگى است براى او. چنان كه گفتند: تعرف الاشياء باضدادها.

شـايـد يـكى از اسرار و حكم تفاوت بين افراد در نعم حق تعالى معرفت او و شكرگزارى اوست .

غـذا خـورديـم و يـك پـهـلو لمـيـديـم و چـپـق مـى كـشـيـديـم و چـشـم و گوش متوجه سماور و حـال يـزديـهـا اسـت در كـيـفـيـت تـهـيـه غـذا و آذوقـه شـان كـه تـاءتـر غـريـبـى و بـه اشكال مضحكى صورت مى گرفت .

كـل حـسـيـن او بـيـار و نمك ميان خورجين ... مخه سه تا كماج تيار كنيم ، آتش ‍ روشن كن ... هـيـمـه هـاتـر دود چشمام كور كرد...هاى بدو زو او بيار... چرا سفيله سرگردون و استايى خنه سوخته فردا مى ميرى ...

بـه جـو الاغ نـدادم ، بـرنـج و مـاش تـوى كـيـسه كرباسى ، است خورده آرد به مو بده ، كل ممدهاى ، چيه يه خورده لوبيادارى مخام آش شلغم درست كنم ، اى واى ساروق ما افتاده .

و ايـن كـلمـات غـير مربوط به واسطه حركات و سكنات و پهن و درازى لهجه با يكديگر ارتـبـاط و التـيـام پـيـدا مـى كـرد. تـا نـصـف شـب مـن و رفـيـق مـشـغـول تـمـاشـاى ايـن سـينما و تفريح و شرب چايى و چپق و تشكرات حضرت حق بارى بوديم .

كـم كـم رفـيـق دراز كـشـيـد نـفير خوابش بلند گرديد، من هم چرتى زده و چون فى الجمله راحـتـى حـاصـل گـرديـده بـود عازم شديم با آنها حركت كنيم ، از اين عزم چرت من زودتر پاره شد. از اذان صبح بيدار شدم ثانيا سماور را آتش ‍ انداختم ،

الاغ را آب دادم ، تـوبـره اش را پـر جـو و كـاه نمودم ، چايى را دم نمودم ، نماز خواندم تا نـزديـك آفـتـاب رفيق را از روى راءفت بيدار نكردم كه از خواب سير شود، چون بهتر از خـواب در ارجـاع قـواى بـديـنه و اداركيه چيزى نيست رفيق هم حركت كرد نماز خواند چايى خورد. بار كردند و بار كرديم و خيك آب تا نصف آب داشت رفتيم تا فريب ظهر به كنار ريگ رسيديم .

كـالى (٦١) در آنـجـا بـود آب كـمـى شـورمـزه از تـه او جـريـان داشـت ، اعلان دادند كه ظـرفـهـاى خـود را از ايـن آب پـر نـماييد براى توشه اين راه ، كه قيمت هر خوراكى ديه كامله است و فقدان او موجب هلاك است .

مـثـل انـبـيـاء كـه اعـلان دادنـد كـه بـر حـسـب ظـرفـيـت و اسـتـعـداد از ايـن دنياى شور و متاع قـليـل زاد و تـوشـه آخـرت تـهـيـه نـمـايـيـد كـه يـوم لا يـنـفـع مال و لابنون به درد بخورد.

جـام هـاى كـوچـكـى كـه در كـيـسـه داشـتـنـد بـيـرون نـمـودنـد و بـه طول اين آب به قطار نشستند، مثل صف جماعت اتفاقا رو به قبله هم بودند و به توسط آن جامها هر يك مشك آب خود را پر نمودند. ما هم در صف آنها نشستيم چنين نموديم و تقليد آنان بـر مـا واجـب بود و با همان آب شور ناهار خود را خوردند و وضو گرفتند و نماز خوانها نماز وداع خواندند، يعنى به طورى كه اين آخرين نمازى است كه در دنيا مى خوانند و به نـماز مغرب و عشا نمى رسند و خود ريگ هم در قبله واقع چنان صورت موحشى داشت ، سفيد و تـپـه تپه كانه درياى پر موج و داغ شده از حرارت آفتاب و در هواى او پرنده و پشه وجود ندارد و يا جهنمى بى زفير و شهيق ساكت و بى صدا و ندايى و بى گرد و غبار و خشك و بى بخارى .

و مـا يك چهار ركعت نمازى در كنار آن ريگ خوانديم كه شبيه بود صورت به نماز انبياء و اوليـاء پـس از آن كـمـربـندها محكم بسته شد و دامن همت به كمر زديم و خوانديم : اشدد حـيـازيـك للمـوت فـان المـوت لمـلا قـيـلا.(٦٢) و داخل ريگ شديم حيوانها تا ساق فرو مى رفتند و آدمها غالبا الى الكعبين و هوا به شدت گـرم و ريـگ بسيار داغ . به رفيق گفتم تا ممكن است نبايد دهن مشك آب كه در پهلوى الاغ زده شـده و قريب دو من آب در آن گنجانيده باز شود و آب خورده شود و چوب گز اين امكان مـن است . پس تا من آب نخورم تو نبايد آب بخورى و فايده اين كار اين است كه وقتى كه نفس از خطرى كه دارد ماءمون و تكيه گاهى براى خود ديد حالت سكون و سكينه پيدا مى كند و به اصطلاح مطمئنه مى باشد و خدا نفس مطمئنه را پسنديده دارد و خوشنود كند، به خـلاف آن كـه اگـر تـكـيـه گـاه خـود را مـفـقـود كـنـد و تـاءمـيـنـى بـراى خـود پـيـدا نـكند متزلزل شود و وسوسه ها كند و غير عطشان را تشنه لب كند، بلكه از خوف آرام نگيرد و اسم او اماره گردد و نفس اماره بالاخره به هلاكت رسد.

رفيق گفت : شايد صفرا و سوداى تو از من كمتر باشد و رطوبت بدن تو كمتر بخشكد و از من زودتر تمام شود تا تو آب بخورى شايد دود از كله من بيرون گردد اين چه حرفى اسـت كـه مـزاج خـود را مـقـيـاس مـزاج مـن قـرار مـى دهـى ، امـزجـه مـخـتـلف و شكل مختلف ، ولو انسان نوعا متحدالشكل و الخلقه است . به نظر مسامحى و اما به حسب ...

تـفـاوت بـنى آدم از زمين تا آسمان است . چون دو نفر پيدا نشود كه من جميع الجهات شبيه بـه يـكـديـگـر باشند و آن خبرى كه پيغمبر مى فرمايند: الناس ‍ معادن كمعادن الذهب و الفـضـه .(٦٣) منافات با عرض من ندارد، چه افراد طلاها و نقره ها نيز با يكديگر مـتـفـاوتـنـد و حـكـمـا فـرمـوده انـد كـه هـر مـزاجـى كـه قـريـب بـه اعـتـدال بـاشـد كـه عـرض وسيع وسعت عريضه ، لذا امزجه افراد انسان مراتب لاتحصى دارد، بـلكـه غير متناهى است ، بنابراين كه نفوس ‍ ناطقه غير متناهى باشد چون هر نفسى مزاج خاص لازم دارد.

گـفتم : شايد من زودتر تشنه شوم از تو و صفراى من بيشتر از تو و سوداى من زيادتر از تـو بـاشـد يـقـيـنا همين طور هم هست . جهت آنكه شنهايى كه در بيابان و مواقع وحشتناك اطـراق مـى كـرديـم تـو را فـورا خـواب در مـى ربـود كـه دليل كثرت رطوبت تو بود و مرا خيالات سوداوى هجوم آور مى شد و تا صبح خواب نمى رفتم .

گـفـت : اگـر اين طور باشد باز من بنا به قول اطباء زودتر تشنه خواهم شد، چون مزاج مـرطـوبـى بـيـشتر آب مى كشد، حالا ما كار به اين قولها نداريم يا تو زودتر تشنه مى شوى يا من ، قانونى در كار نباشد هر كس زودتر تشنه شد آب بخورد.

گفتم : اگر قانونى در بين نباشد كه مقدارى صبر در آزار تشنگى نشود اين مشك تا صد قـدم ديـگـر تـمـام مـى شود، چون من فعلا تشنه ام تو هم لابد تشنه اى . اگر از حالا آب بـخـوريـم خـود آب شـور هـم معطش است . همان كه گفتم آب در صد قدمى تمام خواهد شد و بعد از آن وحشت بى آبى ما را هلاك خواهد نمود، ولو واقعا تشنه هم نباشيم .

حـالا مـن يك دوايى به تو مى دهم كه صفرا و سوداى تو را تسكين نمايد و اين آب شور و مـايـه حـيـات مـا و تـكـيـه گاه نفس پر وسواس ما مقدارى بپايد، بلكه از اين نمونه جهنم خـلاص شـويم و به آن يزد خراب شده كه فعلا به منزله بهشت ما شده برسيم و ضمير در (و ان مـنـكـم الاواردهـا ) راجـع بـه همين ريگ آتش خورده است . (وَإِن مِّنكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا) از آب شور خوردن و (وَّنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا). چهار تا آلو به رفيق دادم ، گفتم يكى را به دهان بگذار و فقط به مكيدن اكتفا كن و دندان به او نـرسـان او كـه تـمـام شـد و هـسـتـه شسته و رفته را از دهان بينداز و ديگرى را به دهان بـگـذار بـه هـمـان كـيـفيت عمل كن ، تا اين چهار آلو تمام شود. و اين دهان تو را پر آب مى دارنـد و صـفـراى تـو را تـسـكـيـن مـى دهـنـد و تـو را از تـشـنـگـى مـشـغـول مـى نـمـايـد و عـذرى بـراى تو بعد از آن نخواهد ماند. و بايد ميزان صبر تو از خـوردن ايـن آب شور صبر من باشد و من هم چهار آلو مرتبا به دهن مى گذارم و تو را به اين امتحان مى كنم كه با دندان خورده اى و يا به مكيدن تمام كرده .

گـفـت : من اين قدر تو را دوست دارم كه در امتثال خواهشهاى تو هيچ چيز مانع و جلوگير من نمى شود، ولو مردن باشد و تو خودت هم ادراك اين معنى را بايد كرده باشى .

گـفـتم : بلى و از اين جهت و از جهت خوبى ذاتى خودت من نيز تو را خيلى دوست دارم و تو هـم بـايـد ادراك ايـن مـعـنـى را كـرده بـاشـى ، هـم از راه عقل چنان كه حكما فرموده اند كه محبت طرفينى است :

اذ هـى شـدة المـعـرفـة و القـلوب اذا صـفـت و تقابلت تصير كالمرائى المتعاكسة يتحد بعضها نحو اتحاد على حسب درجات المحبة .(٦٤)

و هـم از راه حـبـس چـون احـتـمـال خـطـرى دربـاره تـو در حـال غيبت تو مرا به گريه در آورده ، چون من نيستم كه جلوگيرى آن خطر باشم پس اين گريه در حال غيبت دليل فدايى بودن من است حال در حضور چنان كه فرموده :

و لئن اخرتنى الدهور و عاقنى من نسلك المبرور لاندبنك صباحا و مساء....الخ .

گـفـت : پـس بـنـابـراين تضيقيات و سخت گرفتن هاى تو بر من وجهى ندارد. اما از طرف خـودت بـايـد مـسـامـحه شود و اما از طرف من هم بايد مطمئن باشى كه تخلف نمى شود و ميزان در كار نيست .

على ايحال گفتم : و ذلك امتحان ليهلك من هلك عن بينه و يحيى من حى عن بينه .

و زرگر عارف هم گاهى طلاى خالص را به بوته مى گذارد.

تـقـريبا نيم فرسخ به همين گفتگوها بريده شد و به مكيدن چهار آلو دو فرسخ بريده شـد بـه قـدر يـك فـرسـخ و نيم مانده بود و دو ساعت به غروب كه ابتدا كرديم به آب خـوردن قـريـب دو من نيم آب در يك فرسخ مسافت تمام شد لكن چون ريگ قريب به تمامى بـود و تـكـيـه نـفـس بـه سـردى غـروب و مـرطـوبـى شـدن هـوا در شـب بـود متزلزل و اضطرابى از فقد آب نداشتم .

به رفيق گفتم : اگر در اواسط ريگ اين آب خورده بوديم و تمام شده بود الان از واهمه و يا تشنگى مرده بوديم . رفيق : دوربينى و عاقبت انديشى مرا تصديق نموده از ريگ خارج شـديـم و شـب داخـل شد، بارگذاشتيم به فكر نماز شديم . حوض انبار گود و عميقى در آنـجـا سـاخته شده بود، شصت ـ هفتاد پله پايين رفتيم كه آب شور كمى در ته آن از زمين جـوشـيده بود، تاريك بود يك كف از آن به قصد وضو به صورت زديم ، ديديم آب به پايين نيامد مگر به اعانت دست و صورت و چشمها به سوزش آمد، معلوم شد كه اين نه آب اسـت بـلكـه نـمكى است مرطوبى . صورت را با دامن پاك نموده ولكن چشمها تا مدتى مى سوخت و در بالا تيمم نموده نماز خوانديم .

اعلان دادند كه فقط جو به توبره الاغها بنماييد كه زود بخورند و بايد حركت نماييم .

بـه رفـيق گفتم : برفرض كه امشب به بى آبى صبر كنيم از بى چايى و بى غذايى چـطـور صـبـر كـنـيـم ايـن يـك درد نـيـسـت و از تـرس آن كه تشنه تر نشويم غذا هم نبايد بخوريم .

گفت : همين طور است فكرى بايد نمود.

گـفـتـم : تو در اصل يزدى هستى با اينها مناسبت دارى و از من پروتر هم هستى و آخوند هم هـسـتـى و نـوع آخـونـد از صفت گدايى پر درد نيست ، يك گدايى به صورت دولت دارى بنما.

گفت : چه كنم ؟

گـفـتـم : نـه آن كـه هـفـت فـرسـخ بـه آبـادى داريـم و اول صبح خواهيم رسيد؟ گفت چرا، گفتم برخيز به آواز بلند بگو چه كسى يك كاسه آب امشب به ما مى دهد كه فردا صبح دو كاسه به او بدهيم .

رفـيـق چنان صدا نمود، از گوشه قافله جوانى آواز داد كه بيا اينجا و من قرض ‍ الحسنه مى دهم و نزول هم نمى خواهم خنده اى هم نمود.

رفـيـق يـك كـاسـه آورد او را در سماور جوش آورديم و قنداغ چند استكانى با يك دو لقمه نان خورديم و دو ـ سه فايده از آن يك كاسه آب گرفتيم ، چايى و غذا و آب خورديم و در صورت فقر، به علم معاش مى شود به وسعت گذران نمود.

الاغـهـاى بـيـچـاره هـنـوز جـو خود را تمام نكرده و غلتى نزده و عرى نكشيده يزديهاى بى انصاف حركت نمودند.

گـفتند: در پنج فرسخى آبى است بى آبادانى در آنجا اطراق نماييم و ما چون اسم پنج فـرسـخ شـنـيـديـم و چـنـد ساعتى هم در اين منزل مستريح شده بوديم با آنها على الرسم حـركـت نموديم و چون مصاحبت با آنها واجب نبود رفيق مقدارى در بين راه خوابيد و من هم الاغ را بـه مـسـامـحـه مـى راندم عقب افتاديم . نزديك غروب به سر آن آب رسيديم كه يزديها گذشته اند يك ـ دو نفر از آنها كه جهت نماز مانده بودند پرسيديم كجا رفتند؟

گفتند: منزل ، بعد از دو فرسخ ديگر است و آنها هم رفتند و ما ايستاديم تا نماز خوانديم و حركت كرديم ، كم كم شب و تاريك گرديد و از دور آتش آنها را مى ديديم و هادى ما بود و بيابان اگر چه جلگا محسوب بود، لكن بس كه سيلابه داشت و درختهاى گز و خار و بوته هاى ديگر فراوان بود، اگر آتش ‍ آنها نبود ما راه به جايى نمى برديم . و چون بـه مـسـامحه و بى اعتنايى حركت كرده بوديم ، بسيار خسته كه ساقهاى پا از شدت درد بـه فـرمـان نـبـود و تـا سـاعـت چـهـار از شـب ، ايـن دو فـرسـخ آخـرى طـول كشيد. معلوم شد كه حركت قبل از ريگ شتران به قوت و اعانت فوق العاده الهى بود و آنچه مى رفتيم آتش زوار عقب تر مى رفت ، بالاخره در دويست قدمى زوار من از راه رفتن ماندم خود را به شكم روى الاغ بيچاره انداختم تا به زوار رسيديم در آنجا نتوانستم سر پا حركت كنم . نماز مغرب و عشا را به زحمتى نشسته خواندم و از شدت درد و ساقهاى پا نـاله ام بـى اخـتـيـار بـلند بود و همان طور نشسته تكيه به خورجين نموده ، چيزى از شب نـگـذشته كه اعلان حركت دادند و من هيچ قدرتى بر حركت نداشتم ، به رفيق گفتم اينجا جـاى تـعارف و لجاجت نيست ، اولا صدايى بزن كه كدام يك در اين فرسخ الاغ خود را به كرايه مى دهد و اگر پيدا نشد تو بايد با اينها بروى و من را بگذار تا خدا چه خواسته . گـفـت صـدا را مـى زنـم ، لكـن اگـر بناى ماندن شد هر دو خواهيم ماند، من بى تو قدمى برنمى دارم .

صدا زد و كسى گفت من الاغ خود را مى دهم به يك قران و نيم .

گـفـتـم : خـيـلى خـوب ، آمـدنـد مرا بلند نمودند بر روى الاغ سوار نمودند و رفيق هم الاغ خـودمـان را مـى رانـد و رفـتـيـم و يـك ـ دو سـاعـت از آفـتـاب گـذشـتـه بـه مـنـزل رسـيـديـم ، ديـدم هـر دو پا تا به زانو ورم نموده به حدى كه پنجه هاى پا معلوم نمى شود و بسيار سنگين كه نمى توانم حركت بدهم و از روى الاغ به توسط دستها خود را بـه ايـوان كاروانسرا كشيدم بدون اين كه پا را به زمين بگذارم . بعد از ظهر يزديها حركت كردند و چون دهاتى بودند راه آنها از آنها جدا مى شد و ما هم آنجا را لازم نداشتيم ، ولكـن مـا هـم دلمـان مـايـل حـركـت بـود و از قـوه خـود نـمـى ديـديـم مثل دوال پا در يكجا نشسته بودم ، آخر طاقت نياوردم . به رفيق گفتم : خورجين را روى الاغ بگذار و بيرون برو چنانچه من نتوانستم باز مى گرديم ، او خورجين را روى الاغ گذاشت و بيرون رفت من هم به هزار زحمت از ايوان پائين آمدم ، به يك دست عصا و دست ديگر به ديوار به مشقت تمام ، بعد از برهه اى از كاروانسرا بيرون شدم و در خارج كاروانسرا هر دو دسـت را بـه عـصـا گـرفته و سنگينى خود را روى عصا انداخته به زحمت زيادى پنج ـ شـش قدم حركت كردم ، كم كم سنگينى خود را روى پاها انداختم چند قدمى ديگر رفتم ديدم پـاها درد نمى كند، مثل هميشه رفتم بدون عصا ديدم درد نمى كند، مقدارى تند رفتم مقدارى جـست و خيز نمودم ديدم از اول بهتر و هيچ خستگى هم ندارم ، نگاه كردم ديدم بادها به كلى خالى شده ديدم راستى راستى من عوض شدم ، خيلى سرنشاط و سبك روح هستم . رفيق به قـدر هـزار قـدمـى دور شـده آواز كـردم كـه نـگـاه كـن و مثل آهو به طرف او دويدن گرفتم به الاغ كه رسيدم پاها را جفت به زمين زدم و از عقب الاغ بـلنـد شـدم و از روى كله الاغ به زمين آمدم خودم و رفيق هر دو متحير بوديم كه درد به آن كـذايـى كـجـا رفـت كانه تمام خستگى اعضا باد گرديد و به ساقهاى پا ريخت و به آن چـنـد قـدم حـركـت بـه پـابرهنگى ، از بن ناخنها و تركشهاى پاشنه بيرون شد، باد هوا گرديد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

٥٦- رو به رو

٥٧- پناه به خدا از تنبلى و سستى

٥٨- آنچنان كه شايسته توست تو را شناختيم .

٥٩- (... سـى ـ چـهـل كـيـلومتر مانده به شهر يزد از هر طرف كه نگاه مى كنيد خاك كـويـر دسـت خـورده اسـت . بـدان مـى مـانـد كـه هـزاران هـزار يـزدى در طـى هـزار سال با آن بيل هاى رعب آور خود به جان دشت كوير افتاده اند و در پى گنجينه اى عزيز شـب و روز خـاكـهـا را زيـر و رو كرده اند، پشته ها، گودى ها، خراشها، بريدگى ها، كله قـنـدها، گرده ماهها در چند صد كيلومتر مربع از بيابانهاى اطراف يزد، استيلاى كوير را در هم شكسته و جبروت آن را پايمال كرده است ، انگار لشكرى جرار همدست و يكپارچه با صدهزار بيل از پنجاه كيلومترى محل فعلى يزد به راه افتاده و همراه با آهنگ مارشى آرام و آسـمـانـى بـيـل هـا را بر سينه كوير فرو برده و توده هاى خاك را بر رويهم انباشته و گـام بـه گـام آن تـوده هـا را پـيـش ‍ آورده تـا رسـيـده اسـت بـه محل موعود. آنـگـاه بـه انـدازه يـك كـارون آب بـه آن تـوده هـاى خـاك انـداخـتـه و گـل ساخته و از آن درياى گل ، شهر يزد راپرداخته است ، فقط زلزله اى خارا شكاف مى تـوانـد اين همه ناهموارى بر زمين هموار كوير پديد آورد و راستى آن است كه يزديان در طـول چـنـد قرن به جاى آن دشت زلزله ها انداخته اند، تسلط يزديان برآنچه از زمين هاى كـويـر تـصـاحـب كـرده انـد تـسـلطـى اسـت مـطـلق . شـوره و رمـل و بـوتـه خـار نمايندگان كويراند و اين هر سه نماينده در اطراف شهر يزد جراءت آفتابى شدن ندارند. شهر يزد به واقع پايتخت كوير است و اگر يزديان از تفوه به ايـن گـفـته مى پرهيزند از آن روست كه عادت به سخن گويى نكرده اند، خاموش و شكيبا بـه هـمـت بـازوان پـرطاقت خود مالك الرقاب كوير شده اند. ) (زير آسمان كوير ص ٩٣)

٦٠- تاجر يزدى چسبنده ترين موجودات است . چسبندگى به ميز و دفتر تجارت و هر چه مظروف اين ظرف پنج حرفى به حساب آيد، طبيعت ثانوى او شده است . طرفه آن كه اگـر از شـهر يزد هم خارج شود و در شهرهاى ديگر حجره بگيرد، خصوصيات برونى و درونى او عوض نمى شود. جنبش او با حزم و احتياط بسيار تواءم است . مى خزند و به هر سـوراخـى سـر مـى كـشـد و اگر چيز مناسبى يافت با تمام فطرت خود به آن مى چسبد و ديـگـر جـدا شدنى نيست تا آن چيز مناسب را در وجود خود بكلى مستهلك كند. صداى چرتكه انداختن او را در آن سوى مرزها مى شنوند. ذره بين شفاف چشمهايش ‍ در گودى آن چهره نيم سـوخـته هميشه به افق هاى دور دست نگرد. با اين همه نسبت به اندازه گليم خود حساسيت شـديـد دارد. اگـر او را قـيـمـه كـنـيـد اغـوا نـمـى شـود، مـحـال است با همكارى كه يك شاهى از او بيشتر دارد، گلاويز شود هنگامى ماليات مى دهد كـه مـطـمـئن باشد صرف ساختن آب انبارى در گوشه اى از كوير مى شود، ولى مى داند كـه اصـلا آب انـبـار از مد افتاده و ساليان دراز است كه ساختن آن از برنامه هاى عمرانى خـذف گـرديـده اسـت . تـاجـر يـزدى يـا واحـد اقـتـصـادى كـامـل و يـك وجـود هـمـه چـيز سر خود است . اگر مجرد باشد غم كدبانو ندارد. دوخت و دوز شـسـت و شـوى را پـس از اقـامـه نـمـاز صـبـح انـجـام مـى دهـد. و قـبـل از سـاعـت هـفت حجره را آب و جارو مى كند و آماده پذيرايى مشترى مى نشيند. حكومت بر كوير و آب در زير آسمان آن مى جنبد و نفس مى كشد. از درون همين حجره هاى نقلى سرچشمه مى گيرد.(زير آسمان كوير، ص ٩٩)

٦١- بستر رودخانه

٦٢- كمر خود را براى مرگ محكم ببند، همانا مرگ تو را در خواهد يافت .

٦٣- مردم كانى هايى هستند به مانند طلا و نقره .

٦٤- زيـرا مـحـبـت ، زيـادى شـنـاسـايـى اسـت و دلهـا هـرگـاه بـا يـكـديـگـر مـقـابل شوند بمانند آئينه هايى هستندكه در يكديگر منعكس مى گردند و به ميزان درجات محبت ، دلها برخى با برخى ديگر متحد مى شوند.

بـالجـمـله پـس از خـتـام جشن و تشكرات از حضرت بارى به خلاصى از آن بليه و بلاى بزرگ رفاقت با يزديها كه موجب بسى بلاها شده بود رفتيم و چون عادت به راه رفتن در شب و روز نموده بوديم بعد از نماز مغرب و صرف خوراكى حركت نموديم مى خواستم تـا صـبـح بـرويـم سـاعـت چـهـار از شـب رسـيـديـم بـه دهنه تنگى و كوه بلندى ، ما به خـيـال آن كـه اين دره تنگ كه راه از ميان اوست مستطيل و كشش دارد و البته اين طور كوههاى سـنـگـى خـالى از جـانـوران نـخـواهـد بـود در هـمـان نـزديـك دربـنـد رحل اقامت انداختيم .

شـب مـاهـتـاب سـاكـنى بود. رفيق على الرسم خوابيده و من على الرسم بيدار بودم ، ديدم گـزنـده اى بـه طـرف مـا مـى دود و از گـنـجـشـك بـزرگـتـر اسـت كـه گال و رتيل گويند. من چوب را برداشتم و حمله نمودم ، گريخت تعاقب نمودم ، مفقود كردم او را. آمدم نشستم متوجه اطراف بودم كه شايد باز از طرفى بيايد كه صدمه به رفيق و يـا خـودم بـزنـد. تـا بـه حـال از خـيـال خـالى خـواب نـمـى رفـتـم ، حـال ايـن مـوجـود خارجى سرباز شد، ناگهان پيدا شد و به سرعت مى آيد برخواستم چند قدمى او را تعاقب نمودم باز مفقود گرديد.

آمـدم نـشـسـتم و بيشتر مضطرب شدم چون عزم او بر صدمه ما محرز شد، از اين رو مترصد اطـراف ، بـيـش از پـيـش شـدم . بعد از برهه اى باز به سرعت آمد، برخواستم چشم بر او دوخـتـم و تعاقب نمودم و چون ديد من از او سريع ترم به طور مارپيچ و كج و چوله حركت نـمود من هم نظر را مارپيچ نمودم و نيز كج و چوله حركت كردم هر وقت به بيخ بوته اى مـى رسـيـد مـحـض احتياط آن كه در آنجا نايستد چوبى بر او مى انداختم و چند دفعه ديگر به قصد كشتن ، چوب زدم . چوب را از خود دور كردم و نخورد.

على الجمله مجد در تعقيب شدم ديدم اين دفعه غير از دفعه هاى سابق است و اين تو بميرى غير از آن تو بميرى هاست لذا در دويست قدمى خود را مفقود نمودم و ماءيوس از دستبرد بر مـا گـرديـد و بـرنـگـشـت ، ولكن من به مقتضاى حزم و احتياط آسوده نبودم و مترصد عود او بودم تا صبح طالع شد.

رفيق را بيدار كرده نماز خوانديم و حركت كرديم و از آن شكاف تنگ گذشتيم . كم كم به رمـلهـاى اطـراف شـهـر يـزد رسيديم ، باغات و سبزه در اطراف شهر نديديم ، الا در همان كوچه بيگ بقيه اطراف مثل وادى برهوت خشك و بى آب و سبزه بود، لابارد و لاكريم .

بـادگـيـرهـاى آب انـبـارهـا و حـوضـخـانـه هـا به حدى كثرت داشت كه از شهر، از بيرون مـثـل بـاغ مـشـجـرى نـمـايـش داشـت . داخـل شـهـر نـشـديـم در كوچه بيگ كه خارج شهر است مـنـزل خـاله و پـسـر عـمـوى رفـيـق مـنـزل گـزيـديـم . تـا سـه روز مـشـغـول استراحت و حمام و ديد و بازديد مختصر اقرباء رفيق بوديم ، بعد از آن چون هوا گـرم بـود مـا را بـردند ميان باغى كه در روى سقف حوض ساخته بودند و در آنجا روزها مـنـزل نـموديم و گاهى در پائين و گاهى در گردش به سر مى برديم ، ميوه سردرختى مـثـل گـوجـه و غـيره تازه رسيده بود. فقط چايى و توتون از كيسه خودمان خرج مى شد، نـاهـار و شـام بـا آن بـيـچـاره ها بود. اول صبح به باغ مى آمديم ، نهار را در همانجا مى خـورديـم ، بـوديـم تـا غـروب و يـك سـاعـت از شـب گـذشـتـه ، بـعـد بـه مـنـزل مـى رفـتـيـم و چايى ما، فقط چايى پر سفيد با قند يزدى بود و بسيار قند يزدى خـوش طـعـم بـود خـصـوص بـا آن چـايـى پـر سـفـيـدى كـه در هـوا مـثل يزد كه خشك و صاف است ، تربيت شود. چون عموم چايى و توتون ، تنباكو در بلاد مـرطـوبـى از طعم خود بر مى گردد و بد مى شود و بالعكس در هواى حار و خشك ولو بد باشد مدتى كه بماند خوب و خوش طعم مى شود.

چـون از مـسافرت به آن سختى آسوده و مزاجها صاف و بى غش شده بود، چايى زياد مى خورديم . سه ـ چهار تومان كه ته كيسه مانده بود به قند و چايى داده شد و بنا بود ده روز بـمـانـيـم و رو بـه اصـفـهـان بـرويـم ، مـقـدر شـده بـود كـه چهل روز بمانيم . چون روزى من در آن باغ سر تراشيده بودم و فى الجمله خون شده بود هـوا گـرم رفـتـم به ميان حوض تطهير نموده خود را شستشو داده بيرون شدم هنوز كه در لب حـوض بـودم كـه رفـيـق از بـيـرون آمـد گـفـت مـى تـوانـى مـثـل آب بـازهـا يـك مـعـلق بـزنـى با آن كه هيچ ياد نداشتم گفتم : كارى ندارد، جستم ميان حـوض ، نـمى دانم در ته حوض شيشه يا كاردى بود به كف پا اصابه نمود آخ گفتم و بـيـرون آمـدم كه از پاشنه پا دريده تا اصل پنجه ها به هر نحوى بود با پنبه و كهنه بستيم . فرستادند عقب پيره زن مجوسيه و او روزها مى آمد به همان باغ جراحت را مدارا مى كرد و من صبح و شام به توسط الاغى رفت و آمد به باغ مى كردم و الاغ خود را فروخته بوديم و در منزل چند روزى با دست سر زانوها خود را به اين طرف و آن طرف مى كشيديم و ايـن جـراحـت تـا چـهـل روز طـول كـشـيد و يك دو مرتبه هم سواره به دكترهاى شهر رجوع نـمـوديـم ، تـا بـالاخـره چـند قدمى با عصا مى توانستم حركت كنم . رو به خوبى بود و مـجـوسـهـا خيلى از ما احترام مى نمودند، به طورى كه گاه در رهگذر ما جمعى لميده بودند سرپا بر مى خواستند و سلام مى كردند و احوال مى پرسيدند و الاغ من كه مى گذشت باز مى لميدند. همان زن مجوسيه هم خيلى رئوف و دلسوزى مى نمود.

شـهـر يـزد بـسـيـار كـم آب اسـت . عمق چاههاى آب آنجا هفتاد هشتاد ذرع است و اهالى آنجا با فـكـرهـاى عـمـيـق و سـريـع الانـتقال و زحمتكش ، چشمهاى درشت و خوب و غذا را بى نمك مى خـوردنـد و اگـر گرم باشد مى گذارند سرد شود و سنگين تر از جاهاى ديگرند و تانف ندارند از كاسبى ، ولو پست باشد و با بيلهاى نيم ذرع بلكه بيشتر زراعت مى كنند، مى گـويـنـد بـه خـيـش ‍ زدن بـا گـاو، زمـيـن آبـاد نـمـى شـود و كـم حـاصـل مـى شـود و آب كـمى كه به شهر مى آيد از قنات چند فرسخى است ، از آن حوض انبارهاى محله ها را در زمستان پر مى كنند و به ته هر حوض ده ـ پانزده من نمك مى ريزند كـه كرم نيفتد و آن حوضها چهار ـ پنج باد دارد. و لذا در تابستان خيلى سرد و خوشگوار كـه از سـردى نـمـى شـود سـيـر خـورد و آب خـوردن اهـالى در تـمـام سال منحصر به همان حوض انبارها است . محبوس ها در سر كوهى كه چهار فرسخ از شهر مـسافت دارد دخمه اى ساختند كه مرده هاى خود به آنجا مى بردند، تابوت را به دوش مى كشند و تا دخمه به زمين بگذارند.

مـتـولى دخـمـه پـول مـى گـيـرد و آنـهـا را اهـل بـهـشـت مـى كـنـد، و بـعـضـى كـه پـول درسـتـى نـمـى دهـنـد و فـقـيـرنـد كـلاغ آنـهـا را يـا اهـل بـهـشـت مـى كـنـد، اگـر چـشـم راسـت را مـنـقـار زنـد و يـا اهـل جـهـنـم ، اگـر چـپ را مـنـقـار زند. و اهالى يزد اغلب پرمدعا و لجوج و خودپسند هستند و مستقل در راءى هستند.

و همين پاى من تا به حال سه مرتبه جراحت منكرى يافته و در هر دفعه مصالحى داشته ، يـك دفـعـه در اول و زمان بچگى بود خوش است كه به همان عبارت آن وقف قصه كنيم كه فيل ياد هندوستان نمود.

يك بشيله رقر شما را تزه دندون كرده بين اور بچينگ پابستم رفتم بالاى درخت بد، كه بـرى پـروريـامان شوله بشكنم كين يا را بتنه درخت بند كردم ميستيم بالاى تيرچه برم يـكـدفعه كين يا خلاص رف بشيله ازم بالا امد بهم بخ پنج پينجه پام خار بهمنجى بند رف پـا بـمـين هوا دلنگون رف هنگو داشت پاى بر او برباد مخارد دندناى بشيله گوشت پـوسـت پـنـجـه هـا را خـوب جـيـنـد تـا بـهـم اسـتـخـون رسـى مو دس بچه رفتم اميم بته اول يـكـده سـيـر سـنـگ پـيدا كردم بدندناش كشم خوب صاف كردم بعد گرختم بخنه مان چل روز بمين جا خسبيم .(٦٥)

و قصه يزد سيم مرتب.ه بود و در دومى كه گذشت ، ما را از زلزله قوچان خلاص نمود و در آن دو دفعه ديگر لابد مصالحى داشته و لااقل از كفاره گناهان بودن .

بـه هـر حـال مـتـشـكـريـم از رب العـالمـين . و از يزد كاغذ به پدر نوشتم متضمن حالات و چـگـونـگـى جراحت پا و مجوسيه بودن جراح از اول تا آخر اشعار ببود كه اين چند بيت از آنهاست .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جبرئيل من بود اين پاى من |  | امر و نهئى دارد او از ذوالمن |
| وقت امرش ميخ فولادى شود |  | در سفر چون اشتر بادى شود |
| وقت نهيش زخمها بر خود زند |  | عنكبوتانه بدورم مى تند |

كـتـابـهـا را كه از مشهد به يزد فرستاده بوديم ، از آنجا به اصفهان قبلا فرستاديم . خودمان با همان اثاثيه مختصرى كه داشتيم با الاغى كه از خويشان رفيق بود بار نموده حركت نموديم ، لكن به واسطه جراحت پا كه هنوز خوب نشده بود گاهى سوار آن الاغ مى شـد. دهـى بـود در چهار فرسخى شهر، قريب ظهر به آنجا رسيديم بار انداخته ، من به حـمـام آن ده رفـتـم و بـه آن خـوبـى شايد در دنيا وجود نداشته باشد، تمام صحن حمام و ديـوارهـاى او تـا يـك ذرع بـيشتر از سنگ مرمر سبز شفاف ساخته بودند و در وسط صحن حـوض آبـى كـه تـه آن حـوض و ديـوار و لبـهـاى او تماما از سنگ مرمر ساخته شده و در صـفه ها، علاوه بر آن حوضهاى كوچك و لب و پاشوره هاى آنها را تراشيده به نقش هاى دلپـذيـرى مـنـقـش بـود. و پـله هـاى خـزيـنـه و تـه خزينه و ديوار و لب خزينه تماما از سـنـگـهاى مرمر صاف و مواج به تركيب خوبى ساخته بودند. و آبهاى خزينه و حوضها چنان صاف بود كه ته خزينه و حوضها ديده مى شد و شيشه هاى بام حمام از همين سنگها مرمر زرد و سرخ تراشيده بودند و عوض شيشه گذارده بودند، آفتاب به آن شيشه هاى كذايى تابيده و از آنها نفوذ كرده و به الوان خوشى به صحن حمام افتاده و از آنجا به ديوارها و از ديوار به صفه ها و زاويه ها منعكس شده تمام حمام از آفتاب كانه حمام نيست ، زير آسمان است و يا آن كه خورشيد پرنور و خوش ‍ رنگ ترى در حمام طلوع نموده .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چـه حـمـامـى كـه بـود يـك دسـتـه گـل |  | نـه خـارى انـد او نـى نـوك بلبل |
| مه تابان بدى رو را نهان داشت |  | رقابت گوئيا با آسمان داشت |
| شدم حيران در آن زير زمينى |  | كه اين گر جنت است كو حور عينى |

مع التاءسف داخل آب شدم و با افسوس و تحسر خارج شدم و تسلية للنفس ‍ خواندم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بهار گل عذاران هفته اى بى |  | بنفشه جوكنار آن هفته يى بى |

به رفيق گفتم : خوب حمامى بود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حيف از اين حمام اين سامان بود |  | يوسفى ماند كه در زندان بود |

حقيقتا من حيفم آمد كه داخل خزينه شوم و آب او را مگر چركن كنم فقط شايسته نظر كردن و تمتع روحى برداشتن است . يعنى اين محل تطهير روحى است نه جاى چرك بدن شووى است .

الغـرض حـركـت نـمـوديـم و از مـيـبـد گـذشـته بوديم ، شب شد و ما در اين سفر با قافله نـبـوديـم ، دو نـفـر تـنـهـا بـوديـم و در هـمـان بـيـابـان ، دزدان قـافـله را در شـب قـبـل زده بـودنـد و قريب ساعت چهار از شب بود كه ما از آنجا عبور كرديم . فضا از مهتاب مـنـور و روشـن اسـت و از قـضـا راه گـم كـرديم ، يعنى از شاهراه منحرف شده بوديم ، در اواسـط شـب بـه دهـى رسـيـديـم ، صـبح از اهالى آنجا پرسيديم كه راه اصفهان به كدام طرف است .

گـفـتـنـد: شـمـا از شـاهـراه كـج شـده ايـد، ولكـن هـمـيـن كـوره راه بـعـد از دو سـه منزل به آن راه داخل مى شويد. حركت نموديم ، ظهر رسيديم به دره وسيعى كه سه ـ چهار مـزرعـه در مـيان آن بود. به يكى از آن مزارع در سر حوضى و آب روانى پائين آمديم در سايه درختها، چايى گذارديم و غذا خورديم در آن طرف بسيار درختان بزرگ داشت و تمام شاه توت سياه بود و همه ميوه دار و رسيده و سياه شده بود.

يـكـى از رعايا پيدا شد، گفت اگر ميل داريد برويد روى اين درختها هرچه مى توانيد شاه توت بخوريد.

مـن و رفـيـق هر دو رفتيم روى درختان تا توانستيم خورديم و ميوه اى كه از درخت خورده مى شود لذيذتر است . و لباسها همه رنگين شد به رنگ ثابت و از انكاره راه پرسيديم .

رفـتـيـم تـا از آن دره كـه قـريب دو فرسخ طول و عرض داشت بيرون شديم و به تخته بـيـابـان بـر آمـديـم . شـب شـد تـاريـك شـد در آن دشـت پـهـنـاور ايـن قـدر شغال و جانوران ديگر به صدا آمده بودند كه گوش فلك كر مى شد و از آهنگهاى مختلف و كيفيات زير و بم و انحاء اختلافات ديگر كانه رستخيز كبرى است و گيرودارى بزرگ در آنها روى داده .

رفيق نشست ادرار كند، گفت صبر كن كه من مى ترسم .

گفتم : انسان اشرف از حيوان است ، چرا مى ترسى .

گـفـت : عـاقـل تـرسـو اسـت ، چـون فـكـر عـاقـبـت و انـديـشـه آيـنـده كـنـد و احـتـمـال مـغـلوبـيـت او را بـتـرسـانـد و لذا شـيـخ الرئيـس فـرمـوده شـجـاعـت بـا عاقل جمع نشده الا فى على ببن ابى طالب صلوات الله و سلامه عليه .

گـفـتـم : اولا شـيـخ چـنين كلامى سخيفى نخواهد گفت ، با آن جلالت قدرى كه دارد و ثانيا اگـر هـم گـفـتـه اسـت بـايـد تـوجـهـى داشـتـه بـاشـد و الا اصـل شـجـاعـت مـال عـقـل اسـت و اگـر در حـيـوانـات درنـده مثل پلنگ و شير و ببر ديده شود كه بى محابا خود را به هر مهالكى اندازد آن تهور است كه در علم اخلاق را ديوانگى و از رذايل دانند و شجاعت را از اخلاق حميده شمارند پس مشتبه نـشـود تـهـور بـه شـجـاعـت و كـلام شـيـخ هـم اگـر آن نـسـبـت صـدق بـاشـد بـايـد مـحـمـول بـر تـهـور بـاشـد چـون تـهـور اسـت كـه بـا عـقـل جـمـع نـشـود چـون او را يـك چـون عـلى جـمـع نـكـرده بـود بـيـن تـهـور و عقل و الا جمع بين متناقضين لازم آيد مگر آن كه استثناء منقطع باشد و آن هم بى مناسبت است .

رفيق از ادرار خود فارغ گرديد و در حال رفتن گفت :

تـو گـفـتـى انـسـان كـه اشـرف از حـيـوان اسـت تـرسـو نـيـسـت و شـجـاع اسـت ، قـبول دارم و امام كلام در صغرى و موضوع اين كلام است كه من اشرف از حيوان نيستم چون هـنـوز صـورت انـسان هستم ، نه حقيقتا، بلكه حيوان هستم چون تا پانزده سالگى تكليف كـه دائر مـدار عـقـل اسـت نـمـى آيـد و تـا هـيـجـده سـالگـى زمـان سـهـل انـگـارى و مـسـامـحـه و مـهـلت اسـت ، مـعـلوم مـى شـود كـه شـعـاعـى از عقل بر اين هيجده سال پرتوافكن شده و هنوز استحكام نيافته و من هيجده ساله ام پس هنوز حيوانيت و اخلاق حيوانيت در من مستحكم است و بديهى است كه حيوانات بعضى از بعضى مى ترسند و من هم نه از آن ترسوهاى مشهور باشم ، بلكه همين صاحبان صداها يكى و دو تا در روز باشند من از آنها نترسم ، الان آن كه در اين شب تاريك كه خود طبيعت شب وحشت آور است ، اين رستخيز عظيم كه تا به حال ديده نشده ، البته مايه خوف غالب ناس است ، اين چه سرزنشى است كه به من مى كنى !

گـفـتـم : عـمـده غـرض مـن مـشـغـولى خـود و تـو بـود كـه ايـن راه مـوحش بريده شود و به منزل برسيم و الحمد لله كه رسيديم .

امـامـزاده اى بود در وسط اين بيابان ، فقط بقعه كوچكى و آبى در آنجا پيدا مى شد، در ايوان آن بقعه رحل اقامت انداختيم . در ساعت چهار از شب چايى و غذا خورده خوابيديم يعنى او نـه مـن ! صـبـح حـركـت نـمـوديـم تـا قـريب ظهر به كاروانسرايى رسيديم ، ايوانهاى پـاكـيـزه داشت و خوب نظيف بود. چايى خورديم و غذا خورديم و چپق كشيديم و هنوز سماور در ناله بود و ناله هاى سوزناكى و آه آتشينى مى كشيد كانه عاشق دلسوخته و يا مجنون عـامـرى اسـت ، كـه بـه فـراق مـبـتـلا شـده . نـشـئه مـا تـخـت گـرديـد، مـن مشغول شدم به خواندن يادگارهايى كه به ديوار آن ايوان نوشته بودند آنها هم غالبا شـعـر بـود و بعضى از آنها مضحك بود و بلند مى خواندم كه رفيق هم بشنود و غالب را اول مـطـالعـه مـى كـردم و يك شعر يادگارى را چون خط جلى داشت بى مطالعه خواندم در فـرد دوم فحش به خواننده داده بود، من ، ولو در ظاهر خنديدم و رفيق هم خنديد، لكن سينه ام پـر غـيـظ شـد از نـويـسـنـده ، قـلم و داد را برداشتم شعرى در زير او نوشتم ، از فرد اول تـا دوم سـه فـحـش به آن نويسنده اول دادم و امضاء هم نمودم كه تا بفهمد كه از كجا خورده ، باز دلم خنك نشد.

به رفيق گفتم : همين كسانى كه يادگارى مى نويسند در كاروانسراها و خيراتها و مقابر و مـشـاهـد و مـسـاجـد كـه در ايـران مـرسـوم اسـت بـد مـى كـنـنـد و فـعـل حـرام اسـت كـه تصرف در اوقاف و خرابى آن ها و اذيت خواننده و تضييع عمر خود و خـوانـنـده اسـت ، بـدون فـايـده و غـرض عـقـلايى اين عادت زشت را از كه آموخته و به چه انـديـشـه پيشه گرفته اند. كاش ايران را مربى مقتدرى بود كه در سايه تربيت او از ايـن لغـويات اعراض داشتند و به امور عقلايى مى پرداختند كه در او خير آخرت و گرنه خير دنيا مترتب بود.

رفيق گفت : اين عمورات عادى لابد بى حكمت و داعى نيست ، نه آن كه پيغمبر فرمود و هم يـد على من سواهم .(٦٦) و خدا مى فرمايد. (وَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ لَوْ أَنفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَّا أَلَّفْتَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَـٰكِنَّ اللَّـهَ أَلَّفَ بَيْنَهُمْ إِنَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ)

پـر واضـح است كه از سر و ته ديانت اسلام ، بلكه از هر قانونى از قوانين او غرض و مـقـصـود شـارع آن اتفاق و اتحاد بين مسلمين است ، بلكه از آيه شريفه معلوم مى شود كه اگـر فـرضـا الفـت حاصل مى شد، به اتفاق ما فى الارض غبنى در اين معامله نبود، چون بـه قـيـمـت عـادلانـه خـريـدارى شـده ، بـلكـه ارزان تـر، بـكـله سـر تـوحـيـدى كـه اصـل اصـيـل ديـانـت اسـلامـيـه است توحيد دلهاست . گذشته از جمعه و جماعات و اجتماع در مجامع خيريه و در منا و عرفات و قد ورد عنهم الكتابة نصف الملاقات و همه هم ديگر را نـمـى شـنـاسـنـد كـه مـراسـلات بـيـن آنـهـا دايـر بـاشـد و لااقـل بـه ايـن نـحـو يـادگـارهـا در مـجـامـع عمومى بيگانه ها به ياد يكديگر مى افتند و اول مـلاقـات و اول شـناسايى است كه به منزله تخم معرفت و اتحاد است ، بلكه خدا به باران رحمت خود اين تخم را بروياند و يكدانه بشود.

سـبـع سـنـابل و فى كل سنبله ماءة حبه . پس داعى و حكمت اين يادگار نوشتن حقيقت و روح ديـانـت اسـلام اسـت كه اتحاد و الفت بين مسلمين باشد و ساختمان اين مجامع و مساجد و مشاهد و وقف نمودن اينها ولو دواعى خيلى در نظر است بهتر فايده اينها همان الفت و اتحاد قـوافـل و زوارهـاسـت كـه بـه مـلاقـاتـهـاى حـقـيقى حاصل مى شود و به اين يادگار نصف المـلاقـات حـاصـل مـى شـود. پـس مـى تـوان گفت كسى كه يادگار نوشته به قدر نصف ثـواب بـانـى ايـن كاروانسرا ثواب دارد، در اين صورت سياه شدن ديوار و تراشيدن آن كـه ضـرر بـه وقـف ، نـمـايش مى كند در جنب آن ثواب بزرگ چه مقام دارد كه عرض اندام نمايد.

و مـا اذيـت شدن امثال تو از خواننده ها، بديهى است كه او غرضى با خواننده هاى ناشناس نـدارد، فـقط غرض شوخى و طيبت است كه تفريحى كرده باشد و البته تفريح و مسرور نـمودن مؤ منين ثوابهايى را متضمن است و اگر هم مشكوك باشد، به اصالة الصحة بايد حـمـل بـر غـرض صـحـيـح نـمـود تـا نقار و كدورت بين مسلمانان واقع نشود، حتى حضرت صـادق عليه‌السلام مـى فـرمـايـد كـذب سـمـعـك و بـصـرك عـن اخـيـك كـه اگـر عـمـل بـدى ديـدى يـا شـنـيدى از برادرت ، چشم و گوش را تكذيب كن كه خطا كرده اند در ادراك خـود و رنـجـش پـيـدا نـكـن از بـرادرت و اگر به دقت در اين احكام شريعت نظر شود معلوم مى شود كه در نظر صاحب شريعت اتحاد و اخوت بين مسلمين بسيار اهميت دارد كه امر فـرمـوده در امـثـال اين موارد به خلاف واقع كه تخطئه چشم و گوش اهون است از ارتكاب بغض و عداوت ورزى و خلاف اتحاد رفتار نمودن با مسلمانان .

گـفـتـم : السـنـة اذا قـيـسـت مـحـق الديـن (٦٧) و عـقـول رجال قاصر است از فهم مصالح احكام . تو الآن به فهم قاصر خود مى خواهى اين جـزيـى ضـررى كـه از سـيـاه شـدن و تـراش خـوردن بـنـاهـاى وقـفـى حـاصـل مـى شـود كـه صـريـحـا حـرام اسـت ، حـلال بـنـمـائى ، از روى مـلاكـاتـى كه به عـقـل خـود آنـهـا را مـى تـراشـى و ايـن از شـما جراءت بزرگى است بر شارع مقدس داده ، صريحا فرموده : المسلم من سلم المسلمون من يده و لسانه .(٦٨) و الان من از دست و لسـان ايـن كاتب به حكم ان القلم احد اللسانين (٦٩) سالم نمانده ام پيغمبرت مى گويد اين شخص مسلمان نيست ، تو مى گويى بهترين مسلمانان است كه سرور در قلب مؤ مـن داخـل نـمـوده ، اگـر بـه قـلب تـو سـرور داخـل كـرده ، بـه قـلب مـن آتـش داخـل كـرده ايـن خـانه سوخته (اگر دستم فتد خونش بريزم ) كه هم بر وقف ضرر زده و هم مسلمان را اذيت نموده ، بلكه مسلمانان كثيرى را و هم تفرقه بين برادرها انداخته و هـم در مركب اسراف نموده و هم يك - دو دقيقه از عمر شريف خود را به بطالت گذرانده و هـم اعـراض از لغـويـات نـنموده و تمام اين عناوين از وجوه محرمه است و تو مى خواهى همه اينها را حلال نمايى باصالة الصحه و حال آن كه :

اذا غـلب الفـسـاد عـلى الزمـان فـالحـمـل عـلى الصـحـة عـجـز و تـحـلم كـتـحـلم المعاويه .(٧٠)

و به خود بندى حلم را. در مورد غضب كسى پيشه گيرد كه آرزوى رياست داشته باشد.

و دربـاره تـو من فعلا بدگمانم كه شايد پيروى استاد بزرگ جناب آقاى معاويه را مى نمايى ، با اين كوچكى و صغر سن و قلت علم زود از پله در رفته اى ، اين باد نخوت علم و اقتضاء تخمه يزدى است كه ترا مهار نموده به اين آرزوهاى دور و دراز مى كشاند خوب است يك خورده خجالت بكشى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مكن ترك تاز و مكن ترك تاز |  | به حد گليمت بكن پا دراز مـا |

مـتـخـصـصـيـن بـه مـذهـب جـعـفـرى بـايـد فـقـط بـه ظـواهـر و نـصـوص الفـاظ عـمـل نـمـايـيـم كـه آنـهـا حـجـت مـاهـاسـت و مـا نـمـى تـوانـيـم نـظـيـر اهل سنت به حكم و مصالحى كه مى فهميم احكام خدا را تغيير بدهيم به نظرهاى قاصر خود كـه بـر فـرض آن حـكـم و مـصـالح را درسـت فـهـمـيـده بـاشـيـم بـاز مـحتمل است در نظر شارع خصوصيات ديگرى منظور شده است كه هنوز بزرگترها از ما هم پـى نـبـرده انـد و نـخـواهند برد. ما احاطه به واقعيات كه نداريم بايد ما سر تسليم در اوامر و نواهى او پيش داشته باشيم ، شيطان صفت نبايد به واسطه چهار كلمه يادگرفتن گردن فرازى كنيم و بگوييم ، ءاسجد لمن خلقته من طين با اين كه شيطان يقينا از ما ملاتر بود، معروف است كه :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ملا شدن چه آسان |  | آدم شدن چه مشكل |

بترس از غرور علم كه ابوحنيفه را غرور علم پرت كرد.

حـركـت نـمـوده بـه مـنـزلى از حـدود اصفهان شب منزل گزيديم و ما هم نفهميديم كه در چه نـقـطـه بـاز داخـل شـاهـراه اصفهان شديم ، همين قدر مى دانيم كه كوپا و نائين كه در بين اصفهان و يزد است و محل بافتن عباهاى خوب ايران است ، در طريق حركت خود نديديم .

بـه عـبـارت اخـرى شـش مـنـزل كـه بـيـن يـزد و اصـفـهـان اسـت ، مـا دو مـنـزل در اول مـيـان شـاهـراه بـوديـم و يـك مـنـزل در آخـر و سـه منزل را از بيراهه رفتيم و در شاهراه نبوديم .

# الف- فصل سوم : در اصفهان

صـبـح بـعد از كارهاى هميشگى حركت كرديم . سياهى اصفهان معلوم بود كه در يك جلگاه وسـيـعـى واقـع شـده تـا عـصرى رسيديم به در دروازه اصفهان كه از طرف شرق دروازه وسـور داشـت . و بسم الله گفته وارد دروازه شديم ، در ميان بازار به كاروانسرايى كه محل غربا و مسافرين بود وارد شديم .

سـه شـبانه روز در آن كاروانسرا منزل نموديم تا آن كه كتابها را معلوم نموديم كه نزد كدام تاجر است و الاغ را هم به يزديها داديم كه به يزد برند.

از ايـن جـهـات كـه آسوده شديم ، يك - دو پاكتى از مشهد به اسم آقا نجفى (٧١) و اسم بـرادرش ثـقـة الاسـلام داشـتـيـم بـرداشـتـه روانـه مـسـجـد شـاه شـديـم . مـنـزل آقا نجفى را پرسيديم ، رفتيم نزد آقا دست آقا را بوسيديم و پاكت ايشان داديم و عمده ما فى الپاكت تعيين حجره اى در يكى از مدارس ‍ جهت ما بود.

پـاكـت را آقـا مـطالعه نمود و فهميد كه از خراسان جهت درس خواندن آمده ايم ، به ما خيلى احـتـرام و احوال پرسيد و از احترام آقا و پرسش گرم او حدس زديم كه عمده مطالب ما كه تعيين حجره است رواست ، لكن پس از چند دقيقه پرسيد كه چه مى خوانيد.

مـع الاسـف خفضا للجناح و تواضعا للعلم (٧٢) گفتيم شرح لمعه و قوانين با آن كه غالب آن دو كتاب را خوانده بوديم . آقا كه اين را شنيد چندان به ما توجه نكرد و سؤ ال نفرمود.

ساعتى به انتظار فرمايش بوديم فايده نداد. به رفيق اشاره كردم و برخواستم و رفتيم .

بـه رفـيـق گـفـتـم : آقـا ماءيوس شد كه ما به درس او حاضر شويم و بچه هم بوديم ، قـياس به طلاب اصفهان كرد كه هنوز سيوطى تمام نكرده به درس آقا حاضر مى شود و حـوزه آقـا را گرم دارد و آقاى بيچاره خبر ندارد كه او هيچ نمى فهمد. اين آقايان در فكر تـربيت شاگرد نيستند كه امتحان نمايند كه قابل درس خارج آمدن هستند يا نه ، بلكه در فكر گرمى حوزه خودشان هستند. چه آن طلبه بدبخت چيزى بفهمد يا نفهمد.

و مـعـلوم اسـت كـه طـلاب هـم طـالب دنـيـا هـسـتـنـد غـالبـا و هـر كـجـا كـه پـول و آقـاشـنـاسـى ثـمـر مـى دهـد آنـجـا مـى رونـد و آقـا هـم فـوايـد خـود را بـه اهـل حـوزه خـود مـى دهـد ديـگران را نمى شناسند و يا به طلبگى مى شناسند. اين است كه رشـتـه عـلم و تـعـليـم و تـعلم باطنا گسيخته است ، فقط صرف صورت مانده ، آن هم در نظر عوام . و بديهى است كه صورت بى روح كسراب بقيعة يحسبه الضلمآن مآء حتى اذا جائه لم يجد شيئا.

زمـانـى نـگـذرد كـه هـمـيـن صـورت هـم بـرود شـاگرد در چه فكر و آقا در چه فكر ضعف الطالب و المطوب . خدا را از اين معما پرده بردار.

رفـتـيـم مـنـزل آقـا شـيخ محمد على معروف به ثقه الاسلام (٧٣) برادر كوچك آقا نجفى پاكت او را داديم و دست او را بوسيديم و نشستيم .

شـيـخـى از تـلامـذه اش در خـدمـتش نشسته بود پاكت را كه خواند از آن شيخ پرسيد فلان حـجـره كه از حجرات مسجد شاه بود خالى است يا نه ، شيخ گفت بلى خالى است . فرمود آقـايـان را فعلا ببر در آنجا منزل نمايند تا در مدارس حجره اى پيدا شود، ما را برد به سراچه مسجد به حجرات فوقانى مسجد كه ايوانى رو به روى مسجد صحن او داشتند كه خـود آن شـيـخ در يـكـى از آن حـجـرات مـنزل داشت . از سراچه باز به ده دوازده پله بالا رفتيم ديديم يك تك حجره اى در آن بالا است كه واقع شده در جنب مناره غربى در مسجد كه مناره يك دو قامت بيشتر از حجره ما بلندى نداشت ، ما كليد حجره را گرفتيم و رفتيم به كـاروانـسـرا، اثـاثـيـه مـخـتـصـر خـود و كـتـابـهـا را حمل نموده و آورديم به حجره . چايى گـذاشـتـيـم هـمـان شـيـخ كـه در سـراچه منزل داشت آمد به حجره چند استكان چايى خورد و تشكرات خود را تقديم نموديم از اسم و رسم او پرسيديم .

گـفـت : شـيـخ عـلى بـابـا فـيـروزكـوهـى و درس خارج مى خواند، گفت اگر شما قوانين و رسائل را بخواهيد من درس مى گويم و نزد من بخوانيد.

گـفـتـم : خـيلى خوب قوانين را كه در مشهد خوانده بوديم نزد او سر گرفتيم تا مگر به هـمين دهن او را ببنديم . به درس آقايان رفتيم و در مدارس جويا شديم ، يك آقا شيخ محمد كـاشى (٧٤) پيرمردى در مدرسه صدر جستيم ، طلاب او را تعريف كردند و خودش مدعى بـود كـه در بـيـسـت و دو علم مجتهد است و با آن پيرى هنوز زن نگرفته و نديده بود، نه دائمى و نه صيغه و مدعى مقام شهود و فنا هم بود و در اين دعواها صادق بود.منظومه حاج ملاهادى سبزوارى را نزد او درس مى خوانديم ، تحقيقات رشيقه مى نمود.

يك نفر ديگر از علماء متدين در آن مدرسه جستيم جهانگير خان (٧٥) از لرهاى بختيارى يا قـشـقايى ، مكلا بود خانه و زندگى بجز حجره مدرسه نداشت و نماز جماعت هم مى خواند. آن هـم پـيـرمـرد بـود، ولكـن گـاهـى متعه مى گرفت متشرع تر از آن شيخ كاشى در ظاهر بود.

يك دو روز به نزد او به درس اشارت شيخ رفتيم به مذاق نگرفت نرفتيم .

و ديـگـر آقـا شـيـخ عـبـدالكـريـم گـزى (٧٦) كـه از عـلمـاء بـزرگ مـن حـيـث العلم بود، رسـائل شـيـخ را نـزد او مقرر داشتيم ، بسيار پاكيزه و منقح درس مى گفت . از شاگردهاى آخوند خراسانى بود و گاه گاهى به درس آقا نجفى و دو برادرش ثقة الاسلام و حاج آقا نـور الله مـى رفـتـيـم كـه از حـمـام زنانه قال و قيل و داد و فرياد بيشتر بود، نه استاد چـيـزى مـى گفت و نه شاگردها چيزى مى فهميدند براى تماشا هم خوب بود و آقا نجفى گاه گاهى نان و پولى كه قسمت مى كرد به ما هم هفت هشت قرآن مى رسيد.

غرض ، صد و پنجاه يا دويست نفر به درس اين آقايان مى رفتند، غير از درس ‍ منظورهاى ديگر داشتند مگر آقا سيد محمد باقر درياچه اى (٧٧) كه فقط فضلا آنجا جهت درس مى رفـتـند، منظور دنياوى در اطراف آن آقا پيدا نمى شد و درس او را همه مى نوشتند. بعد از برهه اى كه از قوانين فارغ بوديم به اصرار همان شيخ به درس خارج اين آقا رفتيم و يـك درس اصـول و يـك درس فـقـه و (؟) و مـى نـوشـتـيـم ، ولكـن بـسـيـار مـشـكـل بـود چـون از شـاگـردهـاى حـاج مـيـرزا حـبـيـب الله رشـتـى بـود خـيـلى مفصل مى گفت ، از ايراد اشكالات و وجوه عديده بر رد هر يك وان قلت و قلت در بين كه در وقت نوشتن گاهى يك دو وجه فراموش مى شد و گاهى ترتيب از حيث تقديم و تاءخير از نـظـر مـى رفت با آن كه هر درسى را طرف صبح دو مرتبه تقرير مى كرد و طرف عصر بـاز يـك مـرتـبـه تـقـريـر مى كرد كه نصف شاگردها كه فراموش كرده بودند كه ما هم گاهى از آنها بوديم طرف عصر به تقرير سيم مى رفتيم .

به عبارت اخرى روزى سه مرتبه هر درسى را مكرر مى گفت و سه درس هم مى گفت . سه سـه تـا نه تا در واقع درس مى گفت ، جان شاگرد را كه بيرون مى كرد، جان خودش هم كنده مى شد، حتى فهرست رئوس مطالب درس را نيز خودش به كاغذ باطله اى مى نوشت ، بـه زير عبا مى گرفت گاهى كه ترتيب سخن از يادش مى رفت نظر به آن فهرست مى نـمـود و بـسـيـار هم زحمت مى كشيد از مطالعه و فكر نمودن شب و روز. در مدرسه نيم آورد مـنـزل داشـت و در چـه پـياز كه قريه اى بود در يك فرسخى شهر ميان باغات آن و زن و بچه اش كه محل تولدش بود و در شهر منزل نداشت پنجشنبه و جمعه ها را به ده مى رفت عـصـر جـمـعـه نان و ماست تا آخر هفته را مى آورد به مدرسه و قند و چايى تا آخر هفته را نـيـز يـك جـا مـى خـريـد و تـا آخـر هـفـتـه در مـدرسـه نـيـم آورد مثل ساير طلبه ها مى گذراند و محتاج به بازار نبود. و اگر دو سه سير گوشتى مى خـواسـت ، طـلبـه اى بـه جـهـت او مـى خـريـد و فـقـيـرانـه بـه سـر مـى بـرد و چـون مثل طلبه هاى فقير گذرانش بود. دو سه مرتبه در پنجشنبه و جمعه كه به ده نمى رفت مـهمانى كرديم و در همان حجره ما شب را مى ماند و مى خوابيد و شوخ بود. و همين آقا شيخ عـبـدالكريم گزى بسيار فاضل بود، آن هم چون فقير و عبايش كهنه بود چند مرتبه نيز او را مـهـمـان كـرديـم ، بـا ايـن كـه ايـنـهـا در فـضـل و كـمـال بـهتر از آقا نجفى و برادرانش بودند دولت و رياست با آنها بود و فقر و فلاكت با اينها، دنيا با صاحبان فضل و كمال آشنايى ندارد، آنها هم با دنيا بيگانه وار رفتار نمايند. بيگانگى از دو سر است كه چنان كه آشنايى نيز از دو سر است يك سر مهربانى درد سر است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يكى درد و يكى درمان پسندد |  | يكى فقر و يكى سامان پسندد |
| يكى مرگ و يكى زندان پسندد |  | يكى رخت و يكى عريان پسندد |
| يكى فضل و يكى احسان پسندد |  | يكى وصل و يكى هجران پسندد |
| يكى خشك و يكى باران پسندد |  | من از اين جمله مرغوبات مردم (پسندم آنچه را جانان پسندند ) |

و حيث گذران ما در اوايل خوش نگذشت به قدر يك - دو ماهى هر دو در همان اطاق بلند مسجد كـه كم از عالى قاپو و سر در او نمى آورد بوديم بعد از آن در مدرسه عربان كه نزديك مـنـزل حـاج آقـا نـورالله بـود و ايشان فى الجمله او را تعمير نموده بودند، يك حجره اى پـيـدا شـد مـا و رفـيـق هـر دو شور كرده كه يك نفر بايد آنجا برود و اين حجره بلند كه نـزديـك اسـت كـه بـه بـيـت المعمور برسد نبايد از دست داد تا آن كه حجره ديگرى در آن مـدرسـه پـيـدا شـود و مـا ولو دو رفيق موافق هستيم و جدايى در هيچ امرى از امور نداشته و نداريم ، ولكن استقبال در هر چيزى ذاتا خوب است خصوصا طلبه كه در خصوص حجره و مـكـان بـايـد مـنـفـرد بـاشـد كه حواسش و فكرش مخصوص به درس و مطالعه باشد، اين پـيـشـنـهـاد كـه تـصـويـب شـد، گـفـتـيم : اگر تو ميل دارى به مدرسه بروى برو كه من ميل تو را مقدم مى دارم .

گـفـت : چـون طـلاب جـمعند در آنجا من ميل دارم چه اگر تو رفتى من انيسى در اينجا ندارم و به من سخت مى گذرد، ولكن تو فقط به من انس گرفته و به كس ديگر انس نمى گيرى ، لذا مدرسه و مسجد براى تو فرق نمى كند.

گـفـتـم : چنين است تو برو، حجره مال تو و من در اينجا شبها با خدا مباحثه و مناجات و انس خواهم گرفت .

شـيـخ رفت به مدرسه و روزها مى آمد مباحثه را مى كرديم و ناهار با هم مى خورديم و به درسـهـايـى كه داشتيم مى رفتيم ، تا عصرى از هم جدا مى شديم ، او به مدرسه و من به مسجد مى رفتم .

روز پـنـجـشـنـبـه بـود مـن بـه رفـيـق گـفـتـم مـا از طـرف شـرق اصـفـهـان داخـل شده ايم مقدارى رو به غرب بوديم بعد از آن رو به قبله آمديم تا مسجد شاه ، خوب است امروز كه بيكاريم پاشنه گيوه ها را كشيده به طرف غرب حركت كنيم بدانيم كه اين هـمـه اسـم و آوازه اى كـه در جهان انداخته كه اصفهان نصف جهان است و ميوه فراوان دارد ما كـه در طـرف شـرق بـاغـى نـديـديـم تـا بـه ميوه برسد، راست است يا دروغ است . و لو راستى و دروغى اين حرفها فايده اى ندارد، لكن عمده غرض سياحت است و ان امتى سياحون .(٧٨)

تـصـويـب شـد و حـركـت نـمـوديـم تـا چـهـار سـوى شـيـرازيـهـا، تـقـريـبـا رو بـه شـمـال رفـتـيـم ، بـعـد از آن رو به غرب تا از عمارات خارج شديم به ميان كوچه باغها افـتـاديـم و رفـتـيم ، تا بعدازظهر نشستيم در لب نهرى نان و ماستى داشتيم ، خورديم و خسته شده بوديم بـه رفـيق گفتم : اگر چه آخر شهر را ديديم اما آخر اين باغات معلوم نيست به اين زودى برسيم .

يـك نـفر را ديدم پرسيديم كه از مسجد شاه تا اينجا چقدر راه است گفت يك فرسخ متجاوز است .

گـفـتـم : چـقـدر مـانـده كـه بـاغـات تـمـام شـود و بـه بـيـابـان داخل شويم .گـفـت : اگـر رو بـه غرب برويم نيم فرسخ مانده و اگر به اين طرف برويد بيشتر، بلكه يك فرسخ مانده .

گـفـتـم : اله پـيـس !(٧٩) خـدا رحمت كرده ثلث او از طرف قبله و رود زاينده رود به دست افغان خراب شده ، اين چه شهر ولنگار دور درازى است ، با اين همه هشتاد هزار جمعيت بيش نـداشت و چنان چشم تنگ و ترسو هستند كه يك فوج سرباز، كه شايد پانصد و يا هزار بـيـش وارد اصفهان شد كه يك شب ماند و روز ديگر به طرف شيراز رفت و در اين دو روز نـان و چـيـزهـاى ديـگر گران شد و يك هاى و هويى ميان مردم بود. خدا بركت به شهرهاى ديـگر بدهد، خصوص مشاهد مشرهه ، بلكه دهات بين راه مشاهد كه در سه - چهار ماه پاييز در هر دهى روزانه هزارها بار مى كنند و بار مى اندازند.

و من تا شش ماه ديگر در حجره مسجد بودم تا بالاخره حجره مخروبه اى در مدرسه عربان پـيدا شد و من هم رفتم آنجا و در سال اول بسيار به من و رفيق كه در خورد و خوراك يكى بوديم سخت و تلخ گذشت ، به حدى كه پوست خربزه هايى كه بيرون انداخته بودند، شب ساعت چهار آنها را مخفيانه بر مى داشتيم و معاش مى كرديم . و شد كه سه شبانه روز بـه من و رفيق چيزى نرسيد ناهار روز سيم كه از درس و مباحثه فارغ شديم و از يك - دو نـفـر طـلبـه هـم اسـتـقـراض نـمـوديـم ، نداشتند. بنا شد كه هر كس به اطاق خود برود و مثل روزهاى سابق و بخوابد و منتظر امر خدا باشد.

رفـيـق رفـت بـه اطـاق خـودش ، مـن هـم به حجره خودم دراز كشيدم چشمم به طاقچه كتابها افـتـاد كـه ده - دوازده تـومـان كـتـاب دارم ، الآن كـه اكـل مـيـتـه بـر مـا حـلال شـده فـروش ايـن كـتـابـهـا كـه حـلال تـر اسـت ، چـطـور ما غفلت از فروش اين كتابها نموده بوديم و سه روز است كه از گـرسنگى مى خواهد جانمان به در رود و يقين خدا مى خواسته ما را امتحان كند و مخصوصا مـا را بـه غـفـلت انـداخـتـه والا اگـر كتابها به يادمان بود يك روز هم صبر نمى كرديم . فـورا بـرخـواسـتـم دسـت بـه هـر كـتـابـى زدم ، يـكـى را مـبـاحـثـه بـيـن اثنين مى كرديم ، مـثـل مـطـول و مـغـنـى و شـرح مـطـالع و شـرح تـجـريـد و مـنـظـومـه و رسـائل و مـكـاسـب و قـوانـيـن ، از كـتـب درس و مـبـاحثه و مطالعه بود و بعضى ديگر را از قـبـيـل حاشيه آخوند بر مكاسب و بر رسائل و حاشيه شيخ محمد تقى بر معالم نيز از كتب مطالعه مان بود.

بـالاخـره بعد از سير و تقسيم و جرح و تعديل زيادى ، معالمى كه در مشهد خريده بوديم به چهار قران ، برداشتيم رفتيم به در دكان كتابفروشى كه تا مدرسه قريب هزار قدم مـى شـد، گـفـتـم چـند مى خرى ، گفت دو قران . گفتم سه قران . گفت نمى خرم . گفتم دو قران و نيم . گفت نمى خرم . كتاب برداشتم رفتم به كتابفروشى ديگر كه دويست قدم از ايـن دورى داشـت ، پـنـج - شـش ‍ قدم كه از اين دكان دور شدم كه تا مگر آن مرد مرا آواز نـمـايـد و بـه دو قران و نـيم راضى شود آن هم آواز نكرد خم گاه زانوها عرق نموده و از ضـعـف سـسـتـى نـمـود بـرگـشـتـيـم ، دو قران را گرفتيم نان و كباب وافرى گرفتيم و سكنجبين و يخ و نعنا ايضا گرفتيم . تمام دو قران را خرج نمودم ، بردم به حجره خودم ، سـفـره را پهن نمودم و سكنجين و يخ را در كاسه آب نمودم . رفتم رفيق را از حجره خودش بيدار نمودم ، خواب آلوده به سر سفره نشست بوى كباب به مشامش رسيده ، چشمش روشن تر شد ديد كه :

فيها ما تشتهيه الانفس و تلذاعين .

گفت : از كجاست .

گفتم : كتاب معالم را فروختم به همين ناهار و به درد هم نمى خورد.

گـفـت : چـرا فـروخـتـى ، مـگـر طـلبـه كـتـاب مـى فـروشـد و حـال آن كـه او كـتـاب از مـن زيـادتر داشت ، گفتم معلوم مى شود كه تو غفلت از كتابهايت نداشته اى و اين همه به گرسنگى صبر نموده اى حقا كه تخم يزدى هستى و من به غفلت بـودم و امـروز كـه بـه پـشـت دراز كـشـيدم و از گرسنگى هم خوابم نمى برد، چشمم به كـتـابـهـا افـتـاد ديدم من كتاب دارم و از خواب غفلت بيدار شوم مقدارى خود را بر اين غفلت مـلامـت نـمـودم تـا آن كـه بـه دلم افـتـاد كـه اين غفلت از جانب خدا بوده و مى خواسته ما را فشارى بدهد تا مگر تحصيل صبر نماييم و آدمى بشويم .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

٦٥- تـرجـمه عبارت كه به گويش قوچانى است : يك داس را به تازگى كولى ها دنده كرده بودند،

٦٦- مؤ منين بر ضد دشمنانشان متحد هستند.

٦٧- هر گاه در سنت قياس به كار رود دين نابود مى گردد.

٦٨- مسلمان كسى است كه مسلمانان از دست و زبان او در امان باشند.

٦٩- قلم يكى از دو زبان است .

٧٠- هـر گـاه فـسـاد در زمـانـه غـالب شـود امـور را بـه درسـتـى حمل كردن نشانه عجز و ناتوانى است .

٧١- شيـخ مـحـمـد تقى بن شيخ محمد باقر اصفهانى ، معروف به آقا نجفى مسجد شاهى ، متوفاى ١٣٣٢ ه‍ق ، (هدية الاحباب )

٧٢- بـه خـاطـر شـكـسـتـه نـفـسـى و فـروتـنـى در مقابل دانش .

٧٣- شـيـخ مـحمد بن مولانا شيخ محمد باقر مسجد شاهى ، ملقب به ثقة الاسلام (تولد ١٢٧١ـ ١٣١٨)در اصـفـهـان ، ريـاست تامه داشته و مرجع و صاحب تاءليفات عديده بوده است .

(فهرست جلد پنجم كتابخانه آستان قدس رضوى ، ص ٥٨١).

٧٤- آخـونـد مـلا مـحـمـد كـاشـانـى از اجـله حـكـمـا و اهـل عـرفـان اسـت ، كـه در آن زمان تدريس حكمت وكلام منحصر به آن مرحوم بود، در زهد و ورع يـگـانـه عـصر خود بود. وفاتش را شنبه ٢٠ شعبان ١٣٢٣ه‍ق به سن ٨٤ سالگى نوشته اند. (از كتاب رجال اصفهان يا تذكرة القبور تاءليف ملا عبد الكريم جزى ، چاپ اصفهان ، ١٣٢٨، ص ٤٨).

٧٥- مـيـرزا جـهـانـگـيـر قـشـقـايى ، از علماء معروف ايران ، پس از فرا گرفتن علوم معقول و منقول درمدرسه صدر اصفهان به تدريس پرداخت ، عده اى از علماء و ادباء معاصر ايران شاگرد او بودند. درسال ١٣٢٨ هجرى قمرى در سن ٧٠ سالگى وفات يافت .

٧٦- شيخ عبدالكريم گزى از اجله و اعيان علماء اصفهان و از مشاهير فقهاى آن سامان بوده ، در اواخر عمر مرجع تمام مرافعات و حكومت شرعيه اصفهان و توابع آن شد. داراى حـسـن خـلقـى ممتاز و تاءليفات متعدده بود. آن مرحوم در شب پنجشنبه ١٣ ماه ذيحجة الحرام سال ١٣٣٩ هجرى قمرى درسن ٦٧ سالگى وفات يافت (تذكرة القبور ص ٨).

٧٧- سيد محمد باقر درچه اى از مبرزين علماى اصفهان و داراى رساله علميه و برخى از رسـايل فقيهه را نيز حاشيه مرقوم فرموده اند. مرحوم سيد محمد باقر درچه اى در شب ٢٨ ربيع الثانى ١٣٢٤ هجرى قمرى در اصفهان وفات يافته و در تكيه كازرونيها به خاك سپرده شده است (تذكرة القبور، ص ٦٨).

٧٨- همانا امت من سياحت كنندگانند.

٧٩- عجب !

# ب- فصل سوم : در اصفهان

تنها آدم شدن منوط به درس كه نيست ، همه اخلاق را بايد دارا باشيم ، يكى از آنها صبر است . صبر بر اداء واجبات و مستحبات و صبر بر ترك محرمات و اين صبرى كه ما كرديم تـا بـه حـال هـمـيـن دو قسم بود. چون گرسنگى وا مى دارد به ترك بعضى ماءموريها و فـعـل بـعـضـى مـحـرمـات و مـا صـبـر كـرديـم و يـك قـسـم ديـگـر از صـبـر مـانـده كـه نـزول بـليـات و مـصـيـبـات غـيـر اختيارى باشد كه بايد در آنها نيز توفيق صبر از خدا بـخـواهيم . طلبه بايد كتاب خود را بفروشد، نه تا جايى كه از گرسنگى بميرد چون آن وقـت طـلبـه نـمـى مـانـد كـه كتاب را نگاه دارد و كتاب در پس مرگ انسان فايده ندارد، بلكه انسان داخل خون خود شده خودش خودش را كشته و حفظ نفس از اوجب واجبات است .

گـفـت : نـه چنين است كه مى گويى ، كتابى كه در او علم و غذاى روح بود فروختى و در عـوض نـاهـارى خـريـده خـوردى غـذاى بـدن نـشـد و روح بى علم مرده است ، پس روح را از گـرسـنـگـى كـشـتـى و بـدن را زنـده كـردى و آخـرت را فـروخـتـى و دنـيـا گـرفـتـى و اصـل را از بـيـن بـردى و بـه فرع چسبيدى . ترك واجب كرده سنت به جاى آورده اى و هيچ غـافـلى چـنين نكند و خدا خواسته كه بدن هميشه در تحت سيطره روح باشد و تو الآن بر خلاف خواست خدا بدن را بر او مسلط داشتى .

گـفـتـم : عـجـب اولا تـرقـيات روح بواسطه بدن است والدنيا مزرعة آلاخره پس بايد بدن را حتى الامكان حفظ نموده به اندازه اى كه محفوظ مى ماند نه زايد بر آن ، تا روح را تـرقـيـات حـاصـل گـردد و مـزرعـه را بـه انـدازه اى كـه محصول او خوب و زياد گردد بايد معمور نمود. مثلا اگر امروز هم اين غذا نمى رسيد يقينا از ضـعـف گـرسـنـگـى نـه حـال نـمـاز خـوانـدن بـود و بـه حـال درس ‍ خـوانـدن و اگر كسى هم فرضا سلام مى داد ما از خلق تنگى به او فحش ‍ مى داديم ، بلكه العياذ بالله دور نبود با خدا چون و چرا كنيم و مرتد شويم ، زيرا كه مقام بـشـريـت ضـيـق اسـت و عـاجـز اسـت ، تـاب تـحـمـل نـدارد خـصـوص ‍ امثال ما كه هنوز نهال نورس را مى مانيم .

و ثـانـيـا مـن ايـن حـرف را كـه در كـتـاب غـذاى روح اسـت را نـفـهـمـيـدم ، تـو خـيـال كرده كه علم را از كتاب برمى داريم كه معنى هر سطرى لقمه اى است كه به دهان روح مـى گـذاريـم و يـا آن كـه مـضامين كلمات استاد به شكم روح ما مى رود و روح عالم و بـزرگ مـى شـود نـه چـنـيـن است ، بلكه اين خيالى است فاسد، بلكه علم ، الهاماتى است غـيـبـى و فـيـوضـاتـى اسـت بـاطـنـى كـه از مـقـام شـامـخ عـقـل فـعـال ريـزش كـند بر اراضى قلوب معموره و مستعده ، نهايت مطالعه كتب با تفكر و گـوش دادن بـه كـلمـات اسـتـاد و تـفـكر در آن استعداد به دلها مى دهد، نظير شيار دوبار نـمـودن و كـود دادن بـه اراضـى مـزروعـى و عـلى ايحال و فى السمآء رزقكم و ما توعدون .

مـطـلقـا چـه روزى بـدنـى و چـه روزى روحـى بـاشـد و عـلى ايحال تفكر در آيات انفسى و آفاقى مورث استعداد است چه كلمات ملفوظى استاد باشد و يـا كـلمـات مـدونـه در كتاب باشد و آيات الهى چه آفاقى و انفسى باشد كه تعبير از او به تكوينى مى شود و يا تدوينى باشد و يا ملفوظى به لسان پيغمبر و امام باشد و اگـر مـدونـه در كـتـب نـبـاشـد، كـتـاب انـفـسى و آفاقى كه جايى نرفته ما اگر طلبه و درسـخوان باشيم كتاب زياد داريم كه مطالعه نماييم ، بلكه بهتر از اين مدونه هاى پر خطر و اشتباه .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به نزد آن كه جانش در تجلى است |  | همه عالم كتاب حق تعالى است |
| عرض اعراب جوهر چون حروف است |  | مراتب همچو آيات وقوف است |

بـلكـه هـر مـوجـودى از مـوجـودات كـتـابـى اسـت از حـق تـعـالى كـه دلالت اصـل حـدوث او بـر ثـبـوت ذات قـديـم و عـظـمـت و خـوشـى و دقـت صـنـعـت او بـر كمال قدرت و انه لطيف خبير.

مثلا ما به هر نبات كوچك و بزرگى به نظر دقت نظر كنيم كه ريشه او از زمين چه مايه غذايى مى گيرد و چه قوت و قاسم الارزاقى در آن نبات هست ، كه به هر شاخه و برگ و مـيـوه از آن مايه غذايى به او به اندازه استحقاق مى رسد، درجه استحقاق شاخه بزرگ و كـوچـك را از كـجا مى داند و مساوات درجات برگها را به چه معلوم مى كند و اندازه غذاهاى آنها به كدام ترازو و ميزان مى فهمد. اين الوان را كه به اين اجزاء نباتات قسمت كرده و از آن قانون تخلف نمى شود بايد رنگ زردآلو و رنگ برگ سبز باشد. طبيعت بى شعور غلط مى كند كه اين كارهاى دقيق لا تخلف را هميشه به يك طرز و اندازه معين كند.

مـا كـه خـيـلى شـاعر و زرنگيم ، بلكه شيطان را درس مى دهيم ، بسيار وقت در تقسيمات و انـدازه گـيـرى هامان خطاهاى بزرگ مى كنيم از بيچاره طبيعت غير شعاره گيج چه توقع ، بـلى يـك طـبـيـعـت يـك فـعـل از او بـيـش سـر نـمـى زنـد مـثـل سـنـگ ، كـه بـه پـايـيـن مـى آيـد و دود كـه بـه بـالا مـى رود، ولكـن افـعـال مـخـتـلفـه منظمه متقنه از طبيعت گمراه سر زند، مگر آن كه قوه علميه اى در خودش ‍ بـاشـد و يـا در خـارج طـبـيعت باشد و او مربى و رازق و موجد همه طبايع موجوده است و هر كدام باشد خدا شناخته مى شود.

نـهـايـت در صـورت اول اسـم خـدا را طـبـيـعـت گـذاشـته اند و بد كرده اند چون اسماء الله تـوفـيـقى است . وقتى كه ما از مطالعه يك درختى و يا يك حيوانى و يا از مطالعه خودمان كـه كـتـاب بـزرگ خـدا هـسـتـيـم شـنـاخـتـيـم خـالق و رازق و حـاكـم و سـلطـان عـالم عادل قادر قاهر نافع و ضار و كريم رحيم خود را، بايد متشكر و ممنون و متواضع نزد او بـاشـيـم و دوسـت داشـتـه بـاشـيـم او را و بـتـرسيم از مخالف و ياغى شدن با او. و چون محتمل است تشكر و تواضع را به كيفيات مخصوصه از ما پسند او باشد و طورهاى ديگر ناپسند او باشد، پسند و ناپسند و سزا و ناسزاى او را به ما بفهماند و از لطف و رحم و زحمتكش دور است كه ما را حيران و سرگردان در اين ورطه گذارد.

پـس مـا كـه خـدا شـنـاسـيـم بـايـد عـقـب پـيـغـمـبـر و مـعـلم و هـادى بـگرديم تا پيدا كنيم . مثل سلمان و اباذر، نه او به سر وقت ما بيايد.

و عـلى ايـحال چه ما انصاف داده و به درد خود رسيده جوياى او شديم يا مرحمت او لبريز نموده و به در خانه ما آمده و خود را شناسانده به ماها كه از جانب خالق و رب العالمين آمده بـراى هـدايـت و راهـنـمـايـى . مـا بـايـد بـعـد از آن پـيـروى اعـمـال و اخـلاق و عـقـايـد و كـلمـات او كـنـيـم او را چـراغ راه خـود قـرار دهـيـم در ظـلمـات جـهـل و بـالجـمـله تـا نـبـوت مـطـلقـه ، بـلكـه نـبـوت خـاصـه عـقـل مـا مـى فهمد و به ما حكم الزامى مى كند در پيروى شخص نبى در زمان حضورش و در زمان غيبت و رحلت پيغمبر.

مـا مكلفيم به رجوع به قرآن و كتاب او و به كسانى كه مترجم و مفسر آن كتاب قرار داده ، چنان كه فرموده :

انى تارك فيكم الثقلين كتاب الله و عترتى و لن يفترقا حتى يردا على الحوض .

و رجوع به اين دو منوط به خواندن اين كتابها نيست ، مثلا مشترك لفظى داريم يا نداريم ، بلكه همه مشترك معنوى هستند و با آن كه استعمال لفظ در دو معنى جايز است و يا آن كه نـهـى دلالت بـر فـسـاد دارد يا ندارد و اينها چه ربطى به كلام شارع دارد با آن كه در ضمن هر مبحثى از اين مباحث اين قدر نقل القوال و چون و چرا و ان قلت قلت دارند كه انسان كـه گيج مى شود و اصل مطلب را هم از دست مى دهد، بلكه خود مصنفين نيز گاهى موضوع حـرفـشـان از دست رفته برگشته اند سر موضوع كلام خودشان باز نزاع نموده اند كه موضوع نزاع چه بوده ، يكى گفته مباحثه ما در اين مطلب بوده ، ديگرى گفته خير مباحثه مـا و گـفـتـگـوى ما در آن مطلب بوده و همين آقا ميرزا ابوالمعالى (٨٠) كه از علماء متبحر حـاليـه است و بسيار متدين كه در وقت نماز خواندن شنيده ام زن و بچه را از خانه بيرون مـى كـند كه شش دانگ حواسش روى نماز باشد و اين قدر فكور است كه در نوره خانه به فكر مطلبى بوده ملتفت شده كه اسافل اعضاء مجروح شده كه طبيب مدتى مطالعه مى كرده و ايـن قـدر زحـمـت در نـوشـتـن و تـصـنيف كتابها مى كشد كه در ساعتى كه به حمام رفته قـلمدان و جزوات را با خود مى برده و در همانجا نيز مى نويسد ولو دستش در حنا باشد و خيلى از جزوات فعلا آلوده به حنا بوه و كسى كه استنساخ نموده فهميده .

و بـالجـمـله عـالم ايـن طـورى كـه خودت از من بهتر مى شناسى ، كتاب بزرگى به چاپ رسـانـده و قـربة الى الله به طلاب مجانى مى دهد و يكى را نيز به من داده اند، حالا كه بـاز مـى كنيم مى بينيم كه يك كتاب مستقلى تصنيف نموده براى آن كه موضوع گفتگوهاى علماء در فلان مطلب در كجاست ، يعنى بعد از بسم الله و الحمد لله نوشته :

رسالة فى تحرير و محل النزاع بين العلماء فى دلالة النهى على الفساد اولا و تعيين مورده الخ .

و تـا تـمـت آن كـتـاب و رسـاله بـزرگ فـقـط در تـعـيـيـن مـحـل گـفـتـگـوى آنـهـاسـت در آن مـطـلب مـعـلوم ، بـس كـه طـول و تـفـضـيـل داده انـد مـطـالب را و اظهار فضل خواسته اند بنمايند كه زيادى حرف و بـزرگـى كـتـاب را دليـل بـر زيـادى فـضـل گـرفـتـه انـد و حال آن كه در همان هم خطا كرده اند چون فرموده شده :

العلم نقطة كثره الجاهلون .(٨١)

غـرض ، بـس كـه طولانى نموده اند آن هم انشاء الله به غرض صحيح بوده اما شاگردها نمى فهمند و اصل مطلب را در ميان اين همه خرمن خرمن حرف گم مى كنند به جهنم .

خـنـده ايـنـجـاسـت كـه مـصـنـفـيـن ، يـعـنـى اسـاتـيـد هـم خـودشـان اصـل مـطـلب را گـم كـرده انـد حـالا ايـن جـنـاب آقاى كذايى كتابى نوشته در پيدا نمودن اصـل مـطـلب در فـلان بـحث و به خيال خودش پيدا هم نموده بعد از اين يكى ديگر كتابى خواهد نوشت بر رد اين و هلم جرا.

حالا همچو كتابهايى جهت طلبه بدبخت چه فايده دارد، اى جناب رفيق ؟ غير از تضييع عمر و از ديـانت و حقيقت علم قرآن و اخلاق و عقايد بهره اى نيافته و با ريش سفيد و آخر پيرى از مدرسه بيرون مى شود با دست خالى .

حـالا مـن خـوب كـردم كـه كتاب را فروختم بعد از عدم احتياج و نان كبابى خريدم و دو نفس محترمه را فعلا از مردن نجات دادم ، باز هم تو قرقر دارى .

رفيق بعد از اين كه كاملا سير شده و چپق بعد از ناهار را نيز به تمام كشيد پريد به ما كه اين همه تحقيقات عميقه را از كجا ياد گرفته اى ، البته از شنيدن از اساتيد مطالعه ايـن كـتابهاست و البته تصديق هم داريم كه تمام سلسه اسباب به او منتهى مى شود. و حـقـيـقـت لا مؤ ثر فى الوجود الاالله و رزق و فى السماء رزقكم و ما توعدون را كه اعـم از رزق بدنى و روحى گرفتى ايضا تصديق مى كنم زيرا كه بديهى است كه رزق بـدن كـه زمـيـنى است اگر از آسمان باشد رزق روح كه آسمانى است البته و به طريق اولى بايد آسمانى باشد الا آن كه اسباب بايد از آسمان او را پايين بياورد و الا شسته و رفـته خودش خود به خود پايين نمى آيد، مگر عيسى نفسى به طور اعجاز از آن بلندى كـرم پـخـتـه را بـكـشـد پـايـيـن آن هـم كـه مـا نـيـسـتـيـم دسـت مـا كـوتـاه و خـرمـا بـر نخل ، الغياث از جور خوبان الغياث .

پـس كـتـاب و مـذاكـره اسـتـاد عـلم اسـت و اسباب روزى روح است ، پس اين كتب مدونه و علوم مـتـرتـبـه عـلل معده هستند از براى جذب الهامات غيبى و ظهور بواطن قرآن كه علم آسمانى است و تا اين معدات به هم پيوسته نگردد و دراز نشود نظير عصاى موسى به شاخه هاى شـجـر طـوبـى نـرسـد و ريـزش برگ علوم براى اغنام زمينى محقق نشود و تكيه گاه تو نـگـردد و دشـمـنـان تـو و اغـنـام تـو دفـع نـگردد. پس عصا را بايد محفوظ نگاه داشت كه تـلاوت كـنـى اتـوكـاء عـليـهـا واهـش بـهـا عـلى غـنـمـى و لى فـيـهـا مـآرب اخـرى . مثل آن كه در تنهايى انيس تو است نه خرجى دارد و نه زحمت و خدمتى مى خواهد، كه تا هر وقت كه بخواهى با تو حرف مى زند و اگر نخواهى ساكت شود و كسى كه عصاى موسى و يـا انـگـشتر سليمان و يا شمشير حيدر كرار را دارد او را مى فروشد به يك ناهارى كه بـعد از چند ساعتى بايد او را به مبال خالى كند. خسرت صفقة عبداربكها چه لئامت مآب و پست فطرتى است كه نزديكى به اين معامله شود.

گـفـتـم : آخـونـد تـو هـم كـم كـم يـاد گـرفـتـه اى دارى از مـوضـوع مـنـحـرف مى شوى و مـحل بحث را تغيير مى دهى ببين آخر حرف من به كجا منتهى شد من نگفتم جنس كتاب بد است و عـلت مـعـده نـيـسـت و يـا حـرف اسـتـادهـا مـعـدنـيـسـت ، بـلكـه مـى گـويـيـم از مـثـل كـتـاب قـوانـيـن و فصول از اول تا به آخر به قدر دو جزو سببيت بيش ندارد و بقيه ديـگـر كـه مـحـتـمـلات مـردوده و يـا غـير مثمره است چرا نوشته اند كه باعث تضييع عمر و گـيـجـى طـلبـه بـدبـخـت باشد مثلا چرا مبحث صحيح و اعم را نوشتند و به آن تفصيلات طـويـله و مـحـتـمـلات بعيده مشكله آن وقت در آخر ببيند كه هيچ فرعى بر او متفرع نه و هيچ فايده اى بر اين زحمتها و دود چراغ خوردنها مترتب نه و ملجاء بشوند و بگويند و تظهر الثـمـره فـى النـذر كـه كـسـى اگر نذر كند در همى به نمازگزارى بدهد و كسى نماز فاسدى خواند آيا اگر درهم را اين بدهد به نذر كرده يا نه .

تـو را بـه خـدا خوب فكر كن طلبه اى بعد از يك ماه فكر و بيدار خوابى و نفس ‍ زدن در مـبـاحـثـه ، آن وقـت ايـن هـم فايده اش نه به درد دنيا مى خورد و نه به درد آخرت و از اين قـبـيـل مـبـاحـث زياد است در كتب حتى معروف است كه مسئله نذر ثمره بى ثمرهاست و هم چنين درس هـاى اسـاتـيـد و يـا بـحـث در ايـن كـه مـعـنـى حـرف مـوجـود فـى نـفـسـه و مـسـتـقـل در لحـاظ اسـت و يـا مـوجـود رابـط و يـا رابـطـى اسـت از قبيل اعراض و طارى بر معانى مستقله است اين چه ثمر دارد و يا آن كه بعد از اثبات ظنون خاصه بحث در دليل انسداد و

مـقـدمـات طـويـله دور و دراز و پـيـچ در پـيـچ او كـه شـش مـاه و يـك سـال طـلبـه را خـون جگر مى كند تا بفهمد نتيجه را به حجيت ظن مطلق منتهى شد اما معلوم نـيـسـت كـه بـه طور حكومت عقلى و يا كشف از حكم شرعى است و بعد از آن بحث ها فرضى اسـت كـه بـر آن فرض چنويه و بر اين تقدير چنين و تعيين فروض عجيبه تا جانش به لبش آيد و يا از غصه بميرد و يا پير شود زيرا كه درياى علم من به موج آمده و اين قدر مـحـتـمـلات و فـروض نادره روى هم ريخته و برف انبار نموده ام كه خودم هم گيج و غرق شده ام تا چه رسد به طلبه فلك زده و همچنين درسهاى بعضى اساتيد.

امـا درسـهـاى بـعـضـى از اسـاتيد كه فعلا مى رويم تو را به خدا جهت چيز فهمى است ؟ فـهـمـيـدن فـرع شـنـيـدن كـلمـات اسـتـاد اسـت . مـا كـه تـا بـه حال غير آن كه مسئله در فلان بحث بود چيز ديگر نمى شنويم . به مجرد شروع استاد اين قـدر رد و ايـراد و قـال و قيل به صداهاى خشن و زير و بم از بالاى منبر و پايين آن هم از صـد الى صـد و پنجاه نفر جمعيت به هم مى خورد و تصادم مى كرد محشر كبرا رخ مى داد، حمام زنانه كدام است يك روز، يك طلبه از لرهاى بختيارى كه واقعا مجسمه ديوى بود به آن صـداى مـنـكـر، دسـت بـه بـنـا گـوش ‍ گذاشت به آن اندازه اى كه قوت داشت در بلند نمودن صداى خود مشغول خواندن اشعار لرى به تمام آهنگ گرديد كه هيچ كس نفهميد الا من كـه در جـنـب او نـشـسـتـه بـودم و الا اسـتـاد و ديـگـران خـيـال مـى كـردنـد كـه ايـن هـم يكى از فضلاست كه ايراد به استاد دارد و يا به يكى از طـلاب كـه طـرفـدارى از اسـتـاد مـى كـنـد و اسـتـاد هـم از ايـن قـال و قـيـل و هـنـگـامـه غـريـب خـوشـش مـى آمـد كـه مـشـغـول جـهـاد فـى سـبيل الله هستيم ، نظير ليلة الهرير صفين كه اين هياهو كم از آن هياهو نيست نهايت اردودى عـلى عليه‌السلام با مصاديق جهل مى جنگيد و ما با حقيقت جهالت مى جنگيم و على القاعده ثواب اين جهاد بايد بيشتر باشد.

حـتـى يك روز استاد جدا بد بگفت به شاگردان كه نمى گذاريد من درس ‍ بگويم اين چه آشـوب است كه راه مى اندازيد. شاگردهاى فاضل كه پيشاهنگ اين هنگامه بودند يكديگر را ديدند و متفقا مقرر داشتند كه فردا در درس حرف نزنند آنان كه حرف نزنند ديگران هم چـون چـيـزى ياد ندارند صدا بلند نخواهد نمود كه مفتضح گردد تا آن كه معلوم شود كه اسـتـاد چـيـزى و درسـى نـمـى گويد و مطالعه و فكرى نمى كند و اين يك ساعت درس كه طول مى كشد فقط استاد چهار كلمه مى گويد بقيه به گفتگوهاى ما مى گذرد.

فـردا آمـدنـد بـه درس صـم بـكـم نشستند استاد بسم الله گفته شروع نمود به قدر يك سـطـر نـقل نمود و در مدرك صحت و سقم آن به طور استفهام تفتيش ‍ نمود، به يقين و يسار نظر نمود، ديد صدايى بلند نمى شود و پنج دقيقه هم گذشته مطالعه آقا تمام شد آخر گـفـت آقـايـان چـه بـه نـظـرشـان مـى رسـد در ايـن قول ؟ يكى گفت چيزى به نظر ما نمى رسد، فهميد و خنديد.

گفت : معلوم مى شود آقايان مطالعه نكرده اند و از منبر پايين آمد، فضلاء گفتند ما مطالعه كـرده ايـم ، مـى خواستيم معلوم شود كه آقا مطالعه نكرده . پس ‍ اين طور درسها كه واقعا تـئاتـر اسـت و تـمـاشـاگـاه و نـمـايـشـگـاه اسـت نـه درس ، بـه دروغ چـرا دل خـوش كـنـيـم و درس آقـاى سـيـد مـحـمـد بـاقـر كه مورد اهميت است و همگى درس او را مى نـويـسـنـد و زحـمـت هـم مـى كـشند و غرض استاد و شاگرد هم چيز فهمى است آن هم اين قدر مـطـول و مـفـصـل است كه سه مرتبه هر درسى را گوش مى كنيم باز هم فراموش مى كنيم بس كه وجوه عديده بر مطلبى از كسى نقل مى كند و بر هر وجهى ردهاى متعددى مى گويد بـعـد از آن خـودش عـكـس آن مـطـلب را يـا هـمـان مـطـلب را مـدعـى مـى شـود و شـش وجـه دليـل مـى آورد و بـه هر دليل چند توهم وارد مى كند و رد مى كند و در ردهاى خود گاهى ان قلت مى زند و دو ـ سه سطر و قلت مى آورد شش سطر كه تار و پود ان قلت را از هم مى زنـد كـمـا هو اوضح من ان يخفى على ذى مسكة رجز مى خواند. شاگردان به خون خود مـى غـلطـنـد كـه گـذشـتـه از مـطـلب فـهـمـى چطور اين وجوه متسلسله را طوطى وارى مرتب بـنـويـسـد و اسـتاد رجز مى خواند كه بر فضول غالب شده و يا بر حاج ميرزا حبيب الله رشـتـى (٨٢) كـه استادش بوده كه درس آن مرحوم را اگرچه نديده بوديم ، لكن شنيده ايـم كـه دوره اصـول بـر حـسـب تـدريـس آن مـرحـوم شـشـصـد سال طول مى كشيده . حال تو را به خدا اين طور درسها به درد كسى مى خورد. شاگرد و اسـتـاد عـلاوه بـر عـمـر خـدادادى از كـه پـانـصـد سـال قـرض كـنـد كـه دوره اصول را تمام كند.

پـيـغـمـبـر اكـرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كـه در ظـرف بـيـسـت و سـه سال اصول و فروع و عقايد و اخلاق به تمام شعبها و دقايقها بيان نمود و شاگردها نيز خـوب فـهـمـيـده بـودنـد. مـا عـمـرهـا بـايـد در اصـول فقط بمانيم و به جايى نرسيم آن تصنيفات و اين هم تدريسات .

خدا را زين معما پرده بردار

صاحب جواهر(٨٣) كه شرايع را شش جلد ضخيم شروع نمود، خنده دار است كه شنيده ايم يـكى از علماء شرح جواهر مى نويسد بيست و چهار جلد ضخيم خواهد شد. فقه را هم از بين مـى بـرنـد اصـول بـى پـدر و مـادر را در او داخـل نـمـودنـد كـه هـنـوز در مـوضـوع اصـول نـزاع واسـعـى اسـت كـه چـيـسـت چـون هـر علمى بايد بحث شود از حالات و عوارض مـوضوعى و تا به حال كه مجلداتى در علم اصول از قديم الايام نوشته شده معلوم نشده كه از عوارض چه چيز بحث كرده و يا مى كند.

صـاحـب قـوانـيـن (٨٤) گـفـتـه اسـت ادله اربـعـه اسـت ، صـاحـب فـضـول (٨٥) ايـن را رد نـمـوده كـه حجيت ادله چون از لوازم ادله است ، بايد موضوع را ذوات ادله اربـعـه گـرفـت ، بـدون لحـاظ حجيت تا كه حجيت از عوارض مبحوث عنها بشود. ديـگـرى او را رد نـمـوده كـه كتاب و سنت كه قول خدا و پيغمبر و امام است و بحث نمودن از صـدق و كـذب اينها از مسايل علم كلام است كه آيا اين محترمين ، معصوم از كذب هستند يا نه ربـطـى و عـلم اصـول نـدارد. و چـيـزهـاى ديـگر كه مدتى است بين علماء اعلام در اين ميدان وسـيـع ، گـرد و غـبـار نـزاع و جـدال بـلنـد اسـت . و يـكـى گـفـتـه عـلم اصـول بـى پـدر و مـادرى اسـت جـامـعـى بـيـن مـوضـوعـات مسايل پيدا نكرده و تا به حال هم كسى نمى گويد كه دوغ من ترش است . با پيدا كردن موضوع علم اصول كه لزوم ندارد و دانستن آن واجب نيست نه در دنيا خيرى دارد و نه در قبر از او سوال مى شود و نه در پاى حساب .

آخـر ايـن چه ناخوشى است كه در ميان ايشان افتاده كه جناب رفيق چشم روى هم گذاشته ، كتابى كه از استفاده هايى كه از او بوده ، كرده ام و فروخته ام براى حفظ نفس و سد رمق كـه از واجـبـات بـوده اسـت . بـه مـن ور مى تراشد كه چرا فروختى ، غذاى روح را دادى و غذاى بدن گرفتى و آخرت دادى و دنيا خريدى و خجالت هم نمى كشى .

جناب رفيق بعد از اين هم اگر خدا نخواسته همچو روزى اتفاق افتاد كتابهاى خوانده شده ام را خـواهـم فـروخـت و بـر تـو واجب است كه متدرجا بفروشى و به همين نيت هم اينها را از مشهد آورديم . از خست و لئامت است كه نمى خواهى بفروشى ، نه آن كه غذاى روح در اوراق آنها درج است و تو از آنها تغذيه مى كنى يزدى كجا، روحانيت كجا... خواست كه به جواب بـپـردازد، گـفتم بس است مى ترسم غذاى خورده شده زود هضم رود و كتاب من چندان فايده اى نكند، به قول تو خسرالدنى و الاخره بشوم .

كم كم در آن مدرسه ما دو نفر خراسانى هر كدام دو ـ سه نفر شاگرد پيدا نموديم و طلاب آن مـدرسـه مـركـب از اصـفـهـانـى و دو ـ سـه نـفـر شـيـرازى ، بـقـيه از بختيارى بودند و فـضـل ما را شناخته بر خود فائق ديدند و ما در آن وقت مقلد آخوند ملا محمد كاظم خراسانى بوديم و لذا غالب آنها خصوص ‍ بختياريها رجوع به آخوند نمودند و چون شاگردهاى ما از نـجـف آبـاد بـودنـد بـا پـنج ـ شش نفر از آنها كه در همان مدرسه بودند، ماءنوس شده بوديم .

عـيـد نـوروز كـه تـعـطـيـل بـود مـا را بـردنـد بـه نـجـف آبـاد دوره در مـنـزل رفـقـا شـام و نـاهـار مـهـمـان بـوديـم و روزهـا در مـيـان بـاغـات مـشـغـول گـردش و بـازى مـى رفـتـيـم . از قـرار مـسـمـوع چـهـل هـزار جـمعيت داشت و باغات بسيار داشت كه غالب آنها انار و بادام به اقسامها بود و قـريـب نيم فرسخ خيابانى داشت كه در دو طرف آن چنارهاى قوى از زمان صفويه بود و گويا وقف نجف بود.

و منارجنبان كه از عجايب روزگار است ، در راه نجف آباد در اواخر باغات اصفهان واقع است ، در رفتن و برگشتن زيارت او را نموده و قبر پيرى كه در زير سقف ايوان است فاتحه خوانديم ، باغچه با صفايى دارد چايى گذارده هر دو منار كه در اطراف ايوان است از پله هـا بـه مـاءذنـه او رفـتـه هـر دو را بـه طـور كـامـل جـنـبـانـديـم ، چـنان عجوبه اى تا به حال ديده نشده . شنيديم كه فرمانفرما كه حاكم اصفهان بوده يكى را تا نصف چيده غير از گچ و آجر چيزى نديده باز دوباره ساخته است .

مـلا مـحـمـد كاشى كه منظومه را نزد او مى خوانديم ، بسيار محقق و ملا بود. خوب درس مى گـفـت ، بـا اين كه معروف و مجتهد در معقول و رياضى بود بسيار مقدس و متدين و رياضت كش ، بلكه در طهارت و نجاست وسواس ‍ بود. خودش مى گفت كه گاهى كه جنب و متحلم مى شـوم بـه حـمـام دو غـسـل خـدايـى بـجـا مـى آورم بـعـد از آن داخـل حـمـام مى شوم بعد از كيسه و صابون زدن و تطهير بدن متجاوز از بيست مرتبه به زيـر آب مـى روم بـه نـيـت غـسـل جـنـابـت و بـيـرون مـى شـوم ، مى گويم نشد تا بالاخره غسل خود را نيز مى كنم و بيرون مى شوم .

و هـمـيـشـه پـيش از درس به قدر يك ربع ساعت موعظه و نصيحت مى نمود كه خيلى مؤ ثر واقع مى شد، به طورى كه مصمم مى شديم بالكليه از دنيا و مافيها صرف نظر نموده متوجه آخرت گرديم .

باز از درس كه بر مى خواستيم به واسطه رفاقت و مباحثه و ناهار كباب بخوريم يا چه نـخـوريـم آن رقـت و تـو جـهـاتـى كـه حـاصـل شـده بـود غـبـار و دود ايـن خـيالات صورت دل را چركين و سياه مى نمود و غفلت مى شد.

تـا آن كـه نـاخـوشـى حـصـبه مرا فرا گرفت ، بعد از ده ـ پانزده روز دوا خوردن و عرق نـنـمـودن حال ياءس از حيات حاصل گرديد، طبيب به رفيق با وفا گفت اگر امروز و امشب عرق نكند كار مشكل مى شود.

رفيق شورباى داغى ساخت ، گفت ولو بى ميل هم باشى تا مى توانى زياد بخور، بلكه عـرق كـنـى . مـا چـند قاشق خورديم و خوابيديم يك لحاف از خودش بود كرباسى روى من انـداخـت و لحـاف ديـگـرى آورد او را هم انداخت دو خرقه داشتيم هر دو را انداخت . گفتم نفسم تنگى مى كند خفه مى شوم ، باز ديدم نمدى دولا كرده آن را هم انداخت ، در بين آن كه داد من بـلنـد بـود كـه حـالا خـفـه مـى شـوم يـك مـرتـبـه خـودش را مـثـل قـوربـاغـه از روى هـمـه اثـقال به روى من انداخت ، دست و پاى خود را باز نموده به اطـراف مـن ، مـرا محكم گرفته كه نمى توانم تكان بخورم ، نفس به سينه پيچيده آنچه زور زدم و تلاش كردم كه آخوند خر را دور كنم ضعف غالب بود زورم نرسيد.

آنـچه فحش و ناسزا گفتم اين احمق لجوج نشنيد، گريه گرفت و آنچه التماس ‍ و زارى و قـسـم خـوردم كه من مى ميرم ، بگذار بلكه به آسودگى جان بدهم ثمر نكرد و از صدا افـتـادم و نـفـس بـه شـمـاره افـتـاد، سـر تـسـليـم بـه ايـن عـزرائيـل يزدى به لاعلاجى سپردم و از خود گذشتم ايسا من الحيوة و عارفا على الموت عـرق آمـد و آمد، آمد تا لباس و لحاف زيرين تر گرديد، خورده ، خورده گرفتگى و تنگى سينه بر طرف شد. گفتم آخوند حالا بر خيز كه من عرق كردم و از مردن برگشتم ، گفت بر مى خيزم به شرط آن كه چيزهاى ديگر را بر ندارى . گفتم سمعا و طاعة .

بـالاخـره از نـاخـوشـى خلاص شدم و خوب شدم و رفيق من بدنش سودا داشت شنيدم كه آب گرمى در سيزده فرسخ از شهر دور براى امراض ‍ سوداوى خوب است ، به من گفت اگر بـا مـن بـيـايـى بـه آنـجـا برويم خيلى خوب است تنها نمى شود رفت چون در ميان كوه و محل دزدان است . گفتم : البته مى آيم خوب اول صبح مى گفتى كه تا شب آنجا برسيم و حـالا نـزديـك ظـهر است و روز پنجشنبه و تعطيل بود محض آن كه تا صبح شنبه به شهر بـرسـيـم كـه درس اول صـبـح تـعـطـيـل نشود، عجله كرديم ، فقط يك قورى برنجى و دو اسـتكان و مقدارى قند و چايى و نان برداشته حركت نموديم ، راه پرسيده رفتيم تا ساعت سه از شب به دو فرسخى آبگرم رسيديم . در آنجا دهى بود در خارج آن ده خرابه هايى بـود پـر از پـهـن حيوانات و مسقف بود، در همانجا خواستيم يك ـ دو ساعتى استراحت نماييم ديديم كسى مى خواهد وارد ده شود از او پرسيديم كه راه آبگرم كدام طرف است ، با دست به طرف كوهى اشاره نمود همان جهت كه معلوم شد گفتيم نصف شب راه را پيدا خواهيم نمود برگشتيم در آن خرابه طويله ها اطراق نموديم ، يك قورى آب با آن پهن ها جوش آورديم و چـايـى دم نـمـوديم هر كدام سه استكان چايى خورديم در آن تاريكى و ميان پهن ها، باز قورى را پر آب نموديم روى آتش گذارديم ، گاهى چپق مى كشيديم و گاهى پف به آتش ‍ نموده كه ثانيا قورى جوش بيايد تا آن كه بالاخره شش استكان چايى مهيا گرديد آن را هم خورديم و دو ـ سه چپق هم كشيدم و غذا هم خورديم حركت كرديم . و شب خيلى ظلمانى بود بـه هـمـان طـرف مشاراليه حركت كرديم . به قدر يك فرسخ در جستجوى راه رفتيم پيدا نـشد، به يمين و يسار هم رفتيم ، كه يكديگر را در تاريكى گم مى كرديم آنچه گشتيم راه پيدا نشد و بر ما سخت بود كه با اين همه رفتن دوباره برگرديم به ده و در صبح نشان از راه بگيريم .

آخـر لاعـلاج بـرگـشـتـيـم صـد قدم بر نگشتيم كه ديديم پياده اى الاغى در جلو انداخته و بچه كوچكى سوار نموده به طرف كوه مى رود، از او پرسيديم كه راه آبگرم كدام طرف است . گفت نمى دانم .

گـفـتـم : مـرد كـه تـو اهـل ايـنـجـايـى چـطـور نـمـى دانـى . خـيـال كـردم كـه در شـب تـاريك شايد ما را دزد تصور نموده چون هر كدام چوبى به دست داريم و از طرف كوه مى آييم ، لذا جلوتر رفتيم ، ديديم كاكا سياهى است .

گفتم عمو ببين من عمامه سبز دارم و سيدم و جناب شيخ عمامه سفيد دارد و اين هم عباهامان است و ما على الظاهر و به حسب لباس دزد نيستيم و اگر دزدى هم بنماييم در شهر مى كنيم نه در بـيـابـان و مـا طـلبـه هـستيم ، ناخوشيم جهت شفا ميان آبگرم بايد برويم راه را به ما نشان بده .

گـفـت : صـد قـدم بـه طـرف يـسـار بـرويـد راه پـيدا مى شود. رفتيم راه پيدا شد و چون مـعـطـل شـده بـوديـم بـه عـجـله تـمـام رفـتـيـم نـزديـك اذان صـبـح بـه كـوه داخل شديم ، صداى آب شنيديم كه جريان داشت ، در كنار آن جهت تطهير نشستيم دستم به آب رسـيـد سـوخـت . اولا وحـشـت نـمـودم بـعـد مـلتـفـت شـدم كـه آب گـرم اسـت خـوشـحـال شدم و به رفيق بشارت دادم كه رسيديم و جستيم عقب آن آب را گرفته رو به بـالاى كـوه مى رويم تا آن كه رسيديم به اتاقهايى بى در و مسقفه هاى تاريك ، وحشت كـنان ميان دو ـ سه حوضخانه هايى كه ساخته بودند و حوضها از سنگ مرمر و پر آب در زيـر آن سـقفها بود در يكى آب جوش و در ديگرى نيم گرم و در سيمى آب سرد بود همه آنـهـا را خـوب جـسـتـجـو و تفتيش نموديم بعد از آن از آنها بيرون آمديم ديديم حجره اى در گوشه اى واقع شده و در او بسته و زنجير نموده ايم .

گـفتيم : بايد آن را نيز تفتيش نماييم ، رفتيم در را باز نموديم ديديم ميان او قبرى است بلند، فاتحه اى خوانده وضو گرفتيم نماز صبح را خوانديم .

رفـيق در ميان حوض جوش خود را مى شست و به من اصرار داشت كه لخت شو بيا ميان آب ، لابـد بـى فـايـده نـيـسـت . مـن هـم از كـلفـت شـرطـش كـه اول مـى بـايـسـت مـيـان حـوض سـرد رفـت و الا نـاخـوشـى ديـگـر عـارض خواهد شد على ما قيل نمى خواستم ميان آب بروم و اول صبح ميان كوه سرد هم بود.

بـالاخـره بـه اصـرار رفـيـق لخـت شدم ، اول يك مشت از آب سرد به سر و گردن و سينه مـاليـدم و در نـيم گرم بيشترك روغن مالى كردم ، محض آن كه زياد مخالفت نكرده باشيم بـعـد رفـتـم مـيـان حـوض جـوش ، شـستشوى مختصرى دادم خودم را و بيرون شديم ، چايى خورده روانه شديم به آن ده رسيديم ناهار خورده خوابيديم .

بعد از ظهر حركت كرده تا ساعت چهار از شب به چهار فرسخى اصفهان رسيديم هوا خيلى سـرد بـود، در يـك كـاروانسرايى كه در خارج از ده بود دق الباب نموديم و از خستگى ، نـشـسـتـه دق البـاب كرديم ، تا هر دو تكه به در، به خواب رفته بوديم من زود بيدار شدم كه گربه كوهى و يا اهلى به من حمله نموده با صداى مهيبى مى خواست به صورت من بپرد. من دست بلند نمودم به طرف گربه ، گريخت كانه ماءمور بود ما را بيدار كند. و يادم آمد كه نماز مغرب و عشاء را نخوانده ايم و من نمى دانم چه وقت از شب است .

رفـيـق را بـيـدار كـردم و خودم در لب جو رفتم وضو گرفتم ، گفتم شيخنا بيا كه نماز خـوانـده نـشـده آن هـم وضـو گـرفـت ديـديـم شـخـصـى از ده بـيـرون شـد بـاز مـى خـواهد داخل شود، آواز كرديم هاى عمو اين خراب شده مسجد ندارد، ما كه از سرما بى طاقت شديم .

گفت : همين مسجد است و داخل شـد. رفـتـيـم به آن مسجد كه نسبتا گرم بود نماز مغرب و عشا را خوانديم چيزى نگذشت كه نماز صبح را نيز با همان وضو خوانديم .

بـه رفـيـق گـفتم : اين همه به خود زحمت بيدار خوابى را داده مى ترسم معذلك به درس صـبـح نـرسـيـم ، بـه عـجله آمديم رو به اصفهان ، يك و نيم از آفتاب گذشته وارد شهر شديم و وقت درسمان گذشته بود.

ديـگـر چـيـزى نـگـذشـت ، مـبـتـلا بـه لكـه سال (٨٦) شدم يكى از صورت و يك ـ دو تا كـوچـكـتر از دست بيرون آمد و اذيت مى كرد خصوص در وقت وضو گرفتن عزايى داشتيم ، بـعـد از مـدت چـنـد ماهى لا علاج رجوع به طبيب نمودم آن هم گردى داد كه روزى يك مرتبه روى زخمها بپاشم و از دو ساعت به غروب كه گرد را مى پاشيدم كانه آتش مى ريختم ، چـنان مى سوخت كه بى اختيار دو دست به صورت گرفته به دور مدرسه مى گشتيم تا نزديكيهاى غروب . فى الجمله كم كم ساكت مى شد تا مدتى هم به اين گرد مبتلا بودم . بـالاخـره طـبيب گفت بايد هشت زالو بيندازى چهار به دست و چهار به صورت . رفتم به مدرسه جده ، زالوها را قيمت كردم ديدم پول چهار زالو بيشتر ندارم .

گـفـتم : اين چهار را به صورت بينداز فردا كه آمدم چهار ديگر را به دست بينداز. چهار صـورت را انـداخـت پر شدند و افتادند با گوشه چادر شبى كه با من بود به صورت گرفتم كه خون جاى ديگر نرسد تا برسم به مدرسه خودمان . تا به مدرسه نرسيده تمام چادر شب غرق خون شد، دستمالى در كيسه داشتم آن هم به شرح ايضا.

خود را به مدرسه رساندم در پيكره در حجره به يك پهلو افتادم و سر را به طرف كفش كـن كـج نـمـودم كه خون به حجره نخورد و به غير صورت نرسد و متصلا مى آمد. و تمام صـورت و ريش و سبيل و چشم و ابرو و پيشانى همه را فرا گرفته و بسته شد كه همه مـوهـا را بـه يـكـديـگـر دوخـت و مـثـل سنگ محكم و سنگينى مى كرد و آنچه رفقا گچ و تار عـنـكـوبـت مـى ريختند فايده اى نمى كرد و گردن و ياخن پيراهن تماما غرق خون و درگاه جـحـره بـه شرح ايضا و گاهى به مبال مى رفتم ، نقاب مى انداختم كه غفلتا اگر كسى صـورت مـن را مى ديد وحشت مى كرد. تا دم غروب نيم من خون آمد و به هزار زحمت بند آمد و در مـوضـع جـراحـت بـس كـه تـار عنكبوت و گچ و غيره ريختند به قدر سيبى بر آمدگى داشـت ، شـب غـذاى مـرا مـثـل بـچـه هـاى يتيم بى تميز در ظرف عليحده دادند، صبح به هر شكلى بود نماز را با همان خونها خوانديم رفتيم به حمام . بعد از دو ساعت معطلى كه تا مـوضـع جراحت خوب تطهير شد بيرون آمديم بعد از دو ـ سه ماه ديگر كم كم خوب شد از اول تا به آخر نه ماه كشيد كه من در عذاب بودم گفتم خدا از بلاى سيم نگاه دارد كه لا تثنى الا و قد تثلث .

در ايـن زمـان كه سال سيم اصفهان بودنمان بود دو حجره من و رفيق عوض ‍ شد. يعنى تا آن زمـان در دو طـرف در مـدرسـه حـجـره داشـتـيـم ، هـر دو رفـتـيـم بـه دو حـجـره مـتـصـل بـه يـكديگر در ضلع شرقى مدرسه ، اين دو حجره تميز و خالى بود و ما هم بر حـسـب آب و هـواى اصـفـهـان كـه روحانى است و تلطيف سير مى كند و به تاءثيرات مواعظ اسـتـاد كـامـل آخـونـد كـاشـى كـه مـنـظـومـه مى خوانديم و اقتضاى معارفى كه از آن استاد گـوشـزد مـا مـى شـد، كـم كـم متمايل به شب زنده دارى و كناره گيرى از مردم حتى الامكان گرديديم .

تـا آن كـه بـه خـيـال ريـاضـت افـتـادم ، در ريـاضـت خـانـه شـيـخ بـهـايـى كه در تخته فـولاد(٨٧) مـيـان قـبرستان در زير زمينى به اندازه قبرى با سنگهاى ناخراشيده مستقف نـمـوده انـد بـه گـودى دو پله فقط قبرى است ، لكن رو به قبله به اندازه اى كه نماز و ركوع و سجود كرده مى شد، خيال كردم كه يك من برنج گرده ببرم به زاينده رود تطهير واقـعـى نـمـايـم و بخشكانم و تاس كباب كوچكى كه يك سير برنج در افطار جوشانيده افطار نمايم و به رفقا وانمود نمايم كه من مى روم به طهران و بيايم در آن زير زمينى تـخـتـه فـولاد، روزهـا در آن پـنـهـان بـاشـم و شـبـهـا در صـحـرا در جـوار مـرده گـان رذايـل را از خـود دور و بـه فـضـايـل مـتـحـلى گـردم و مـقـام و مـنـازل عـارفـيـن را نـيـز سـيـاحـتـى كـرده بـاشـم ، مـدتـى در ايـن خـيـالهـا بـودم و گاهى خيال مى كردم كه اين كار صرف رهبانيت است و قد ورد انه لارهبابية فى الاسلام .

و گـاهـى خـيـال مـى كـردم كـه كـلمـه فى الاسلام ظهور در نوعى دارد و نسبت به اشخاص خـواص عـيب ندارد و ظاهر كم كم تغيير مى كند و شبهاى جمعه و روضه مى خوانديم و هفت ـ هـشـت مـن يـخ در يـك طغارى در ميان مدرسه سبيل مى كرديم و قرار گذاشتيم با خود كه تا صـبـح بيدار باشيم و مشغول دعا و تلاوت قرآن و ادعيه و اورادى باشيم و در بين طلوعين اشـتـغـال به زيارت عاشورا داشتيم و خيال تخته فولاد كم كم از كله ما بيرون رفت و در معرض ‍ ابتلاء عظيمى و بلاى روحانى نزول نموده سخت گرفتار شدم .

اگر چه مدت يك سال طول كشيد، ولكن شش ماه آن قرار و آرام به كلى سلب و خوراك و خواب معدوم شد.

عـجـب ايـن اسـت كـه زارى مـى كـردم و مـى خواستم خلاصى و نجات از آن را و نمى خواستم اجـابـت شـود و بـس كـه اشـتـغـال بـه درس و مـبـاحـثـه زيـاد بـود حال من بغير متعارف نمايش نداشت .

گـاهـى ارتـعـاش و لرزه عارض مى شد و گريه و زارى رخ مى داد، گاهى اشجار و در و ديـوار و سـايـر مـوجـودات حـوالى من كانه مفتش من بودند و مرا مى پاييدند و مرا وحشت مى گـرفـت و خـوب ريـاضـتـى قـهـرا كـشـيـدم و در ايـن حـجـره تـازه كـه حـجـره هـامـان وصـل بـه هـم بـود از مـيـان طـاقچه سوراخ نموديم و ريسمانى در آن كشيديم كه يك سر ريـسـمـان در حـجره رفيق بود و يك سر در حجره من ، وقت خواب آن سر را رفيق بپا و دست خود مى بست و اين سر ريسمان را من به دست خود مى بستم كه سحر هر كدام زودتر بيدار شويم ديگرى را بدون اين كه صدايى بزنيم به توسط همان ريسمان بيدار كنيم ، كه مـبـادا طـلبـه اى از صـداى مـا بـيـدار شـود و راضـى نـبـاشـد و مشغول مطالعه و يا نوشتن و يا مشاغل ديگر بوديم و سطح مكاسب را نيز تبعا مقدارى از آن را نـزد شـيخى از خراسان درس خوانديم كه از نجف برگشته در اصفهان ساكن بود و آدم پـرجربزه اى بود روزى چند او را به نماز جماعت واداشتيم تا مگر رياستى به دست كند به مقامى برسد نشد.

روزى به فكر افتاديم كه كاغذى از آقا نجفى جهت بعضى از آقايان قوچان بگيرم كه از شـجـاع الدوله (٨٨) درخـواسـت نـمـايد كه ماليات پدرم را تخفيف بگيرد و بر وظيفه ما بيفزايد چند مرتبه اين قضيه را با رفقا شور نمودم و تصويب شد.

روزى آقا نجفى به مدرسه ديدن بعضى از آقايان آمد، اين مطلب را به آقا پيشنهاد نمودم .

گفت : من آن شيخ قوچانى را نمى شناسم .گـفـتـم : چـرا، بـايـد مـعـروف خـدمـتـتـان بـاشـد. سـالهـاى دراز در نـجـف تحصيل مى كرده ، در همان اوقاتى كه سركار آنجا تشريف داشته ايد.

گفت : شما خودتان كاغذ را از زبان من به ايشان بنويسيد و من امضاء مى كنم .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

٨٠- مـيـرزا ابـوالمـعالى محمد بن محمد ابراهيم كلباسى (١٢٤٨ ـ ١٣١٥ه‍ق ) عالم ، فـاضـل ، مـتبحر،دقيق ، فكور، كثير التتبع ، حسن التقرير، كثير الاحتياط، شديد الورع ، كامل النفس ، در تخت فولاداصفهان مدفون است .

٨١- دانش حرفى بيش نبود نادانان آن را زياد كردند.

٨٢- حـاج مـيـزا حـبـيـب الله رشـتـى از شـاگردان شيخ مرتضى انصارى و فقيه و از مـراجـع شـيـعـيـان در عـراق و گروه بسيارى از مجلس درس او استفاده كرده و به مقام اجتهاد رسـيـده انـد. از تـاءليـفـات اوسـت .الاجـاره ، اجتماع الامر و النهى ، الامامه ، مساءله غصب و التعادل و التراجيح . وى در نجف سال ١٣١٢ هجرى قمرى در گذشت .

٨٣- شـيـخ مـحـمـد حـسـن بـن مـحـمـد اصـفـهـانـى نـجـفـى كـه در سـال ١٢٠٠ هـجـرى قـمـرى تـولد يـافته ، در تعرفه جلالت شاءن و علو مقام وى كتاب جـواهـر الكـلامـش كـافـى اسـت . سـالهـا ريـاسـت ديـنـى شـيـعـه امـامـيـه را داشـتـه و در سال ١٢٦٨ در نجف اشرف وفات يافته است .

٨٤- ابـوالقاسم ميرزا قمى از فقهاء ايران در قرن دوازدهم هجرى تحصيلات خود را در عـراق بـه پـايـان رسـانـيـد و بـه ايران مراجعت كرد و در شهر قم سكونت اختيار نمود تـاءليـفـات بـسـيـار دارد از جـمـله كـتـاب قـوانـيـن در اصول و كتاب جامع الشتات در فقه به زبان فارسى .

٨٥- جـنـاب شـيـخ مـحـمـد حـسـيـن ، صـاحـب فـصـول فـى عـلم الاصول ، در سنه ١٢٦١ هجرى وفات كرده و در كربلا دفن شده است .

٨٦- سالك

٨٧- در قبرستان قديمى اصفهان به نام (تخت فولاد)، آرامگاه يكى از عرفاى مشهور قـرن هـشـتم به نام بابا ركن الدين مسعودبن عبدالله بيضاوى واقع شده ، قبرستان تخت فـولاد مـدفـن عده زيادى از مشاهير علماء و قفها و شعرا در اطراف قبر بابا ركن الدين به فواصل نزديك يا دور از آن به خاك سپرده شده اند.

٨٨- شجاع الدوله منظور محمد ناصر خان شجاع الدوله سوم ، حاكم قوچان .

# ت- فصل سوم : در اصفهان

و مـن بـه آقـاى قـوچانى نوشتم بعد از سلام و دعا و ثنا، چندى است فلانى پسر فلانى قـوچـانـى در ايـنجا اشتغال به تحصيل دارد و بر او سخت مى گذرد، سلام ما را به حكومت سـركـار شـجـاع الدوله بـرسـانـيد و ضمنا در خواست نماييد كه مقدار صد من كه ماليات ديوانى فلان پدر فلانى دارد ساليانه بر او تخفيف دهند كه مدد معاش پسرش گردد كه بـه آسـودگـى مـشـغول تحصيل و دعاگويى باشند. كاغذ را نزد آقا نجفى بردم و امضاء نموده سفارش نموده فرستادم و چند سالى ماليات را تخفيف دادند و بعد از آن همان يك ـ دو تـومـانـى كه در هر ماهى قبلا مى فرستاد قطع نمود مثلى است كه مرغ وقتى چاق مى شود كـونـش تـنـگ مـى شـود خـدا فـرمـوده : لا قـطـعـن امـل كل مؤ مل غيرى .(٨٩)

با خود گفتم : خوب خودش كه آسوده مى شود اين هم كه يك نوع صله رحم محسوب است آن خـوش بـاشـد مـا هـم خـوشـيـم ، لابـد خيال كرده كه براى من اين طور نقشه ها بكشد براى خودش البته نانش ميان روغن است ، ترسيدم كه طمعش جوش بيايد او از من وظيفه بخواهد و حـال آن كـه انـسـان در تـوسـطـات بـراى غير كارهايى مى كند كه براى خود تاءنف دارد. نـزديـك شـب عيد نوروز بود على الرسم رفقاى نجف آبادى مصر بودند كه شب عيد را چند صـبـاحـى بـرويـم بـه نـجـف آبـاد بـه عـنـوان گـردش و تـفـرج مـا هـم قول داديم و ميل هم داشتيم شيخى ديگر لويى كه در نه فرسخى اصفهان واقع بود مصر شـد كـه بـايـد تـو فـقـط شـب عـيـد را بـيـايـى بـرويـم مـنـزل مـا در لوى آنـچـه گـفـتم ماءنوسين ما همه به نجف آباد مى روند من از آنها چطور جدا شـوم و راه ده شـمـا نـيـز خـيـلى دور است ، شما از اين مطلب بگذريد، گفت نمى شود، شما فقط سه روز در آنجا مى مانيد بعد از آنجا به نجف آباد نزد رفقا خواهيد رفت و دورى راه جهت شما كه پياده روى زياد نموده ايد اهميتى ندارد و بالاخره با آن شيخ رفتم به طرف لوى و رفيق با نجف آباديها به طرف نجف آباد رفتند.

مـا رفتيم بعد از شش ـ هفت فرسخ به دهى رسيديم كه از آنجا دو ـ سه فرسخ به مقصد مانده بود، شيخ گفت در برگشتن به اين ده كه رسيدى از اينجا راه نجف آباد جدا مى شود رو به طرف مغرب اين ده مى روى تا به رفقا برسى . من آن ده را نشان كردم رفتيم شب رسـيـديـم بـه مـنـزلشـان و خـودش و پـدر و مـادرش به من عزت و احترام نمودند و بسيار مـسـرور و خـوشـوقـت گـرديـدنـد از ايـن كـه سـيـدى مـتـديـن در اول سال قدم به خانه آنها گذاشته كه با بركات و تاءمينات بر آن خانه ريزش خواهد نـمـود ولو من در نزد خدا قرب و منزلتى نداشتم ، لكن آنها بر حسب قصد و تفاءلات خود مى رسيدند به حوايج خود.

تـفـاءلو بـالخـيـر تـجـدوه و انـا عـنـد ظـن عـبـدى المـؤ مـن ان خـيـرا فـخـيـرا و ان شـرا فشرا.(٩٠)

روز سـيـم كـه بـنـا بود حركت نماييم ما را تا ناهار نگاه داشتند بعد از ظهر تنها از لوى حـركت نمودم غروب به آن ده بين راه رسيدم هوا سرد بود به همان ده رفتم و از مسجدشان گذشتم به قصد آن كه در منزل كسى كه اثاثيه موجود است در زير لحافى بخوابم كه با عبايى كه دارم سرما مى خورم .

در مـيـان كـوچـه بـه شـخـصـى رسـيـدم كـه نـسـبـتـا سـر و لبـاسـش بـد نـبـود او را محل اميد خود قرار دادم به هزار خجالت گفتم امشب سرد است جا و منزلى مى خواهم كه سرما نخورم و زحمتى ديگر ندارم .

گفت : برو به خانه دايى خود. از غيظ پر شدم و چوب بيدى هم به دست داشتم غضب آلود گـفـتـم چه گفتى ؟ گفت بابا منزل درستى ندارم با خود گفتم همين يك نفر بس است من آدم نـمـى شـوم گـوش بـه حـرف حـق نـمـى كـنـم و لا قـطـعـن امل كل مؤ مل غيرى .

اگر از اول به مسجد رفته بودم دور نبود همين پست فطرت و يا ديگرى مرا مى برد به خـانـه اش حـالا مـى تـرسـم خـدا هـم به خانه اش راه ندهد لجوج كه هستم . خواهى نخواهى بـرگـشـتـم ، آمـدم به مسجد، ايوانى داشت و از ميان ايوان درى داشت به مسجد مسقف ، يعنى شـبـسـتـان . در را بـاز كردم ديدم دو پله گودى دارد اين شبستان گرم است و خوب جايى ، امشب بى لحاف هم سرما نمى خورم در بين نماز حس نمودم كه چند نفرى وارد مسجد شدند اما نـفس زنان كانه چيز سنگينى حمل دارند. به ركوع رفتم و سر از ركوع برداشتم ديدم از جلوى روى من تابوت جنازه گذراندند و به زمين گذاردند.

يـكـى گـفـت كـدام يك نزد جنازه امشب مى ايستد، ديگرى گفت كسى لازم نيست اين آقا كه امشب ايـنـجـاست كافى است و رفتند بيرون و من نماز را تمام كردم حالا خوب تاريك شده ، امشب بـا ايـن جـنـازه چـه كـنـم . مـرا وحـشـت گـرفـت و خـنـده هـم گـرفـت كـه از اول حدس زدم كه خدا در خانه اش دور نيست راه ندهد.

بـرخواسـتـم بـيرون شدم و در شبستان را زنجير كردم و در ايوان روى حصير كهنه نشستم نـان خـوردم و چـپـق كشيدم ، گاهى لميدم خواب نرفتم از سرما با چپق كشيدم تا ساعت چهار ـ پـنـج از شب . و در حياط مسجد به طرف كوچه باز بود ديدم ده ـ پانزده سگ هر كدام چون شـيـرى به هم پريده و در جنگ و گريز ريختند ميان مسجد، محشر كبرايى به پا شد و من قـبـل از ايـن كه ملتفت شوند كه من غريبم يا اهلى هستم عبا را به دست لوله كرده چون سپر در جـلو گـرفـتم كه مرا نشناسند و چوب را به دست ديگر، به سگها حمله شديد نمودم و ايـنـهـا را از مـيـان مـسـجـد بيرون نمودم و در حياط را به دورى خود زنجير نمودم كه ثانيا نيايند و آمدم نشستم چپق كشيدم و احتياطا تا صبح نخوابيدم هم از سرما و هم از ترس سگها كـه ثـانـيـا به مسجد نيايند، چون ديوار طرف مسجد بسيار كوتاه بود. غرض ، تا صبح شـب اول قـبـر آن جـنـازه بـر مـن گـذشـت ، وقت اذن نماز صبح را خواندم از آن ده خراب شده بـيـرون شـدم قـريـب بـه ظـهـر در نـجـف آبـاد بـه سر ناهار رفقا حاضر شدم ، مسرور و مستريح شديم .

بـعـد از آمـدن بـه شهر شبى در خواب ديدم صورت مرگ را به صورت حيوانى ، دهان او بـاز مـثـال دهـان شـتـر و دنـدانـهـا هـمـان طـور و گـردن نـداشـت مـثـل خنزير و پوست بدنش خاكسترى رنگ و شكم بسيار بزرگ كانه شكم گاوى است كه يونجه زياد خورده دم كرده و دست و پايش بسيار كوتاه به قدر يك وجب با ناخنهاى بلند و در مـيـان هـوا پـرواز مـى كـند بدون اين كه پر داشته باشد به بزرگى گوساله يك سـاله و سه ـ چهار بچه او نيز از عقب او در هوا سير مى كنند از خودش كوچكترند و در بين سيرشان در هوا از روى منزل ما كه در قوچان بود گذشتند، فقط يكى از بچه هاى او روى ديوار منزل ما نشست .

مـن بـه پـدرم نوشتم كه حال خود را جهت من بنويسد كه حواسم از طرف شما آسوده نيست . هـنـوز كاغذ به ايشان نرسيده ، نوشته پدرم رسيد كه عيالش مرحومه شده است و نوشته بـود كـه قـرض دوازده تـومـان كـه ده سـال قـبل براى سفر عتبات قرض نموده بودم به واسطه نزول ، رسيده به هشتاد تومان و تمام دارايى پدرم هشتاد تومان نمى شد.

مـن بـنـا گـذاشـتـم كه چهل روز زيارت عاشورا روى بام مسجد شاه بخوانم و سه حاجت در نـظر داشتم يكى قرض پدر ادا شود و يكى مغفرت و يكى علم زياد و درجه اجتهاد. پيش از ظـهـر شـروع مـى كـردم و ظـهـر نـشـده تـمـام مـى شـد، از اول تـا بـه آخـر دو سـاعـت طول مى كشيد، هنوز چهل روز تمام شد. يك ماه نگذشت كه پدرم نـوشـته بود كه قرض مرا موسى بن جعفر ادا نمود من به او نوشتم ، بلكه سيدالشهداء ادا كرد. و كلهم نور واحد، يا ايهاالذين آمنوا صلوا عليه و سلموا تسليما.

و چـون ايـن زيـارت عـاشـورا به زودى مؤ ثر شد كه برحسب اسباب ظاهرى غير ممكن بود قـوى دل شـده در مـاه مـحـرم و صـفـر جـهـت مـطـلبـى كـه اهـم مـطـالب بـود در نـظـرم چـهـل روز زيـارت عـاشـورا روى بـام مـسـجـد شـام خـوانـدم بـا اهـتـمـام تـمـام و كـمـال احـتـيـاط بـه ايـن مـعـنـى كـه در آن دو سـاعـت هـمـه را رو بـه قـبـله سـرپـا در مقابل آفتاب ايستاده بودم تا تمام مى شد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهد مى كن چون كه مطلب شد بزرگ |  | گرد گله توتياى چشم گرگ |

چـهـل روز خـتـم مـاه تـمـام شـد بـعد از آن خوابى ديدم كه مطلب برآورده است ، لكن بعد از مـدتـى و نيز يك روز خواب ديدم كه رفته ام نجف مقبره مرحوم ميرزاى شيرازى كه در آنجا چـنـد اطـاقـى بـود كـه طـلاب مـى نـشـسـتـنـد و يـكـى از آقـايـان قـوچـان كـه قـبـل از مـا بـه نـجـف رفـتـه بـود در يـكـى از حـجـرات آنـجـا مـنـزل داشـت . بعدا رفتيم مسجد طوسى ديدم آخوند در زير سقف روى منبر درس مى گويد ولكـن پـنـج ـ شـش نـفر بيش از طلاب پاى منبرش نبودند. من يك دوره دور مسجد راه رفتم و مـسجد را سياحت مى نمودم بعد از آن رفتم پاى درس پهلوى آن آقاى قوچانى بنشستم . آن آقـا اظـهـار داشـت كـه درس آخوند تمام شد چرا مى نشينى ما مى خواهيم برخيزيم من گوش نـكـردم و نـشـسـتـم بـعـد از آن گـفـتـم تقرير اول تمام شد، تقرير دوم كه مانده است به خيال آن كه مثل درسهاى اصفهان است آن شيخ گفت آخوند تقرير دوم ندارد بعد از آن خود را در سـراشـيـبـى سـورتـمه كه رو به پايين به طرف در مسجد هندى مى روم همان طور كه پـايـيـن آمـدم بـه رودخـانـه اى كه در ده ماه بود واقع شدم كه از سركوهى كه در آنجاست پـايـيـن آمـده ام تـا بـه رودخـانـه رسـيده ام و چون نجف را نديده بودم چندان به اين خواب اهميتى ندادم الان همان يك كلمه كه شيخ قوچانى گفت كه آخوند تقرير دوم ندارد.

او را از نجفى ها پرسيدم ، گفتند همين طور است آخوند و غير آخوند هم هيچ كدام تقرير دوم نـدارند فقط يك مرتبه درس را تقرير مى كند من اين را که شنيدم ماءيوس شدم از فهميدن درس آخـونـد چون غالب مجتهدينى كه از نجف مى آمدند همه مى گفتند ما نزد آخوند درس مى خوانديم درس به اين مشكلى آن هم يك تقرير انالله و انا اليه راجعون .

لكـن بـعـد كـه بـه نـجـف رفـتـم تـا تـمـام آن خـواب را مـطـابـق يـافـتـم و هـيـچ وقـت در خيال نجف نبودم ، بواسطه بى بضاعتى و بى همزبانى و مشكلى درسها و دورى از وطن . چـون تـمـام نـقـاط ايـران كـه غـالبـا يـك زبـان هـسـتـنـد كـانـه خـود انـسـان اسـت سـهـل بـود رفـتن از طرفى به طرفى و هم بواسطه وحدت جامعه هياءت دولت و ملت يك انس ارتكازى بود بين افراد ولو ملتفت اليه افراد نبود.

و در آن صـبـحـى كـه شـب خـواب ديدم بعد از زيارت عاشورا كه آن مطلب مهم برآورده است حال طربى دست داده اين چند شعر را گفتم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زمان قبض گذشت انبساط جلوه گر آمد |  | درخت صبر قوى گشت باز پرثمر آمد |
| چـو گـوى شـو سـر تـسـليـم پـيـش و راضـى شـو |  | به لطمه شب و روز فلك كه ماه  برآمد |

عـمـده چـيـزى كـه انـسـان را انـسـان حقيقى كند و صفاى باطن پيدا نمايد و چيز فهم گردد برحسب آنچه فهميدم و آنچه تجزيه حاصل شد دو چيز است يكى ابتلاآت بدنى و حيوانى و ديگر ابتلاآت باطنى و روحى .

بـه عـبـارت اخـرى فـراق از مـشتيهات روحى و صبر آن ، و جد در اخفاء آن ، يعنى به رنگ جـمـاعـت بودن و از آنها نبودن يعنى مشتيهات خود را اظهار نكردن و از مردم نخواستن ، فقط در باطن از خدا خواستن ، بلكه از او هم نخواستن بلكه تسليم شدن و به لطمات چوگان اوگـوى بـودن ، يـعـنـى او را رب العـالمين دانستن و خواهش و اختيار خود را مسلوب ساختن و مـنتظر واردات بودن و به ماديات نظر نينداختن و ماءنوس به نصفه هاى شب كه خلوتگاه اسـت بـودن و ارتـكـازات و وجـدانـيـات را تـحـت التـفـات در آوردن و بـه حـيـطـه تصرف داخـل نـمـودن تا آن كه تكوين و اختيار يكى گردد فاذا اشرف الى سرالقدر استراح و لم يطلب .(٩١)

طـلبـه بـايد هميشه به ياد خدا باشد و توفيق فهم از او بخواهد، غذاهاى غليظ نخورد و زيـاد نـخورد چنانكه گرسنه بماند صبر نمايد و بى خوراكى را نعمتى و توفيق جبرى بـدانـد كـه ايـن دهـان بـدن كـه بـسته شد دهان روح بازگردد و شكر خدا گويد كه چنين توفيقى به او داده .

اگـر بـى خـوراكـى نـصـيب ما مى شد او را عزيز داشتيم و بر رفقا پوشيده مى داشتيم و اسـتـقـراض نـمـى كـرديـم مـگـر كـارد بـه اسـتـخـوان مـى رسـيـد يـعـنـى از حـال و قـوه مـى افـتـاديـم كـه ظـن بـه ضـرر و نـاخـوشـى و مـردن حـاصـل مى شد در آن صورت هم برحسب تكليف الهى استقراض مى نموديم كه اگر عذرى مـى آورد و نـمـى داد مـا خوشحال تر بوديم كه تكليف ساقط گرديد و گرسنگى باقى است . و بايد طلبه مجد باشد در چيز فهميدن و رگ غيرت داشته باشد و به بالاتر از خود رشك ببرد.

مـن بسيار شده كه يك سطر عبارت را تا ساعت چهار از شب مطالعه نموده ام و اگر نفهميده ام مـرا گـريـه گـرفـتـه و بـا گـريـه بـه خـواب رفـتـه او سـحـر كـه بـرخـواسـتـم قـبـل از هـمـه چـيـز هـمـان سطر را نگاه كرده ام و به يك نظر كردن به خوبى فهميده ام و تـعـجـب از سـه ـ چـهـار ساعت سرشب داشتم كه در كدام وادى با وضوح مطلب كميت فكر را جـولان مـى داده ام معلوم است كه اين طور وقايع امتحاناتى براى طلبه اى كه عاشق مطلب فـهـمـى شـد امـتـحـان او بـه فـراق از مـعـشـوق اسـت بـايـد صـبـر نـمـود كـه زمـان وصال نزديك است ان رحمة الله قريب من المحسنين .

تـفـكـر و چـيـز فـهـمـى سـيـر مـعـنـوى اسـت البـتـه بـايـد مـجـد در سـيـر گـرديـد مـثـل مـسـافـرتـهـاى جـسـمـانـى و اگـر جـديـت نـبـاشـد بـسـا بـاشـد كـه بـه هـلاكت بكشد مثل ريگ شتران در راه يزد اگر ما يك هفته خواب را بر خود حرام نكرده بوديم و شب و روز راه نـمـى رفـتـيم البته در آن بيابان قفر بى آبادى هلاك شده بوديم و در اين مسافرت روحى طلبه اى و هجرت الى الله نيز عقباتى و بيابانهاى قفرى پيدا مى شد در جلو راه .

طـلبـه بايد دامن همت به كمر زند صبر پيشه گيرد شيطان و يا رياست دنيا و يا چرب و شيرينى دنيا او را نفريبد كه هلاكت ابدى آورد و بديهى است كه طلبه اى كه لدنيا درس مى خواند تن خود را به زحمت ندهد و در فكر مطلب فهمى نباشد به چهار كلمه لفاظى و صناعى جهال را قانع كند مگر نبينى كه كسانى كه تقدس به خرج مى دهند و تدليس مى نـمـايند هيچ ادراك و علمى ندارند و همچنين كسانى كه جهت رياست آه و درد مى كشند و تسبيب اسباب مى كنند چون عالم واقعى به دنيا و مافيها نظرى ندارد تا حسرتى بكشد زيرا كه كمال واقعى در او جمع است او از خود و كمالاتش لذت دارد و در صدد زيادتى آن لذايذ است و دنـيـا ضـد آن لذايـذ اسـت يعنى به كام او تلخ است كدام عاقلى تلخى را بر شيرينى و نـاخـوشـى را بـر خـوشـى تـرجـيـح مـى دهـد و حـال او در دنـيـا گـويـاسـت ، آمـده ام مـال خـودم جـمـع كـنـم بـه در روم خـصـوصا كه مى داند حق فرموده روزى همه را در كسب و كوشش خودش قرار داده ام و روزى طلبه اى را من خود ضامنم پس آنچه حق مى دهد به همان قـانـع گـردد، تضييقات و توسعه هايى هم كه از او مى رسد هم با حكم و مصالح و محض ترتيب است . الحمدلله رب العالمين و لا رب سواه .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد |  | اى عجب من عاشق اين هر دو ضد |

بل لا عجب فيه اذ قهره لطف و رحم باطنه و فيه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب كتب على نفسه الرحمه و رحمته و سعت كل شيئى .(٩٢)

و بـسـيـارى كـوتـه نـظـر و پـسـت فـطـرت هـسـتـنـد كـسـانـى كـه عـلم را جـهـت دنـيـا تـحـصـيـل مـى كنند كغالب ابناء زماننا، اميرالمؤ منين عليه‌السلام حسرت داشت كه يك نفر طالب علم پيدا نمايد و پيدا نبود فرمود:

ان ههنا لعلما جما لو اصبت حملة .

در اين سينه علوم كثيره است كاش حاملين آن را مى جستم و به آنها درس مى دادم .

ارسـطـو را خـدمـت افـلاطـون بـردنـد كـه بـه شـاگـردى قبول كند و به او حكمت بياموزد او را قبول نكرد كه پست فطرت است ، به اصرار كسانش و شـاگـردان ، افـلاطـون او را قـبـول نـمـود تـا وقـتـى كـه ارسـطو به آن جربزه ذاتى تـبـديـل شـد و تا آن زمان كتاب تصنيف نمى كردند حكماء مگر مختصراتى به طور رمز و معما و عمده مطالب را از سينه به سينه انتقال مى دادند و كتاب مشروحشان نفس شان و روح شان بود.

اقراء كتابك و كفى بنفسك اليوم عليك حسيبا.

ارسـطـو در مـحضر درس اظهار داشت كه خوب است كه قواعد حكمت و مطالب مبرهنه آن را در كتب مشروحا تدوين نماييم كه مردم عموما از آن مستفيض گردند، چون ممكن است وباى عامى و بـا امـر خـاصـى حـادث گـردد شـاگـرد و استاد همه تلف گردند و اين علوم حقيقتا از بين بـرود و افـلاطـون كـه ايـن حـرف را شـنـيـد رو بـه شـاگـردان كـرد كـه روز اول مـن قـبـول نـكـردم و امتناع ورزيدم و از تعليم ارسطو سرش اين بود كه مى خواهد اين جـواهـرات را كـه سـالهـا و ادوارى از دسـت نااهلان مصون و محروس مانده است مى خواهد بر روى كـاغـذ تـدويـن شـود كـه هـر خوب و بدى و دزد و نااهلى آنها را دريابد و آلت دنيا و قـلتـبـانـى خود قرار دهد و اين مضمون كلام على عليه‌السلام هم هست : اللهم بلى اصيب لقنا يجعل الدين الة الدنيا.(٩٣)

پس مقام علم بسيار رفيع است كه نبايد به هر دنياپرست و داراى اخلاق ذميمه تعليم دادن كه دادن سلاح به دست ظلم اعانت بر ظلم است ، بلكه بدتر از بيع اسلحه است به كافر حربى ، بلكه اجازه اجتهاد به اين نمره اشخاص ولو واقعا مجتهد هم شده بباشد نيز حرام اسـت فـرضا آن كه هنوز مجتهد هم نيست ، بلكه عربى او هنوز ناتمام كه يك سطر عبارت عربى را بدون نقص در اعراب نمى تواند بخواند چنان كه از اين نمره طلاب زياده ديده ايـم و ايـن طـور رفـتـارهـا كه توهين مقام علم است در انظار عامه البته جالب يك نوع نقمت بزرگى است بر اهل علم ، بلكه رفتن علم است از ميان مردم ، فقط بعد از اين لايبقى منه الا اسمه چون علم حقيقى غيور است نخواهد گذاشت كه به اسم او هزار كج رويها و ضلالتها پـيـشـه گـيـرى شـود و عـمـل كـردن بـه عـلم شـكـر عـلم اسـت و عمل ناكردن كفران او است . كفر، نعمت از كفت بيرون كند.

و البته راءى افلاطون در آن موضوع اقرب صواب است ، ائمه ما هم علوم خود را مخفى مى داشـتـنـد مـگـر نـادرى ، آن هـم بـه مـعـدودى زيـرا كـه فـاش نـمـودن عـلم و بـه دسـت نـااهـل رسـيد مفاسد آن معلوم شد وليكن دليل ارسطو كه براى لزوم و تدوين آورد مخدوش اسـت ، چـون بدون اجازه حق ، آن وباى عام همه علما را نخواهد گرفت چه سنت خود را تغيير نمى دهد و در قرآن فرموده :

(إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ ).

و بـر فرض كه به خواست خدا باشد ارتفاع علم در برهه اى از ازمنه آن كتاب مدونه از عـلمـا زودتـر تـلف مـى شـود آنـهـا كه هزار رنگ وبا دارند از آب و آتش و موريانه و حكم عـمـربـن خطاب به احراق آنها كه از هر وبايى بدتر بود كه در متخيله ارسطو هم خطور نكرده بود كه كسى بيايد و عمدا آن كتب را آتش بزند.

و بـالجـمـله طـلبـه بـايـد اولا در تـغـسـيـل بـاطـن خـود جـديـت نـمـايـد و چـنـانـچـه در اول طـفـوليـت اسـت و بـاطـن او هـنوز چركين و نجس نشده مواظب باشد كه نجس نشود پس در اول وهـله ، تـقـليـدا هـم بـاشـد عـلم عـمـل و اخـلاق را دارا بـشـود پـس از آن بـه جـديـت مشغول تحصيل حقيقت علم برآيد لكونه مطلوبا و مرغوبا و مندوبا اليه لا لامر آخر.

و اساتيد نيز به فرض تربيت و هدايت داد ممتازى تلامذه باشند نه آن كه اسباب رياست و دوام عوام الناس قرار دهند.

به سوى عتبات

بـه فـكـر مـسـافـرت عـتـبـات افـتادم نه براى درس و ماندن آنجا، بلكه محض گردش و زيـارت و ايـن كه مگر فرجى و گشايشى از آن مضيقه و فشارهاى باطنى كه مرا سخت در رنج و تعب داشت حاصل گردد.

كـتـبـى كه داشتم فروختم الا دو ـ سه جلدى كه فارسى بود و به درد پدرم مى خورد با اثـاثـيـه مـخـتـصـرى كـه در حـجـره اى بـود آنـهـا را بـه جـنـاب رفـيـق سـپـردم و حاصل آن كتابها نه تومان گرديد.

و رفـيـق و ساير ماءنوسين تا نجف آباد به قصد مشايعت آمدند شب را در آنجا مانديم يكى از شـاگـردان كـه مطول نزد من مى خواند و اهل شيراز بود مسمى به ميرزا حسن آن هم كتاب خود را فروخته به سه تومان با من راهى گرديد.

آنـچـه نـصـيحت كردم كه با اين پول كم و مسافرت نكرده و پياده راه نرفته صلاح نيست كه با من بيايى ، گوش نكرد آن هم حركت نمود.

اثـاثيه سفر يك سماور حلبى و دو استكان و قورى و يك پتو جهت فرش و يك طاس كباب و يك كاسه بود.

در وقـت حـركت از نجف آباد و جدايى از رفيق يزدى ، بسيار گريه كرد و ديگران نيز به گريه در آورد، آنها ايستادند و من و ميرزا حسن كه رفيق راه گرديد به عجله تمام با اشك ريزان از نجف آباد و رفقا دور گرديديم و مى خواندم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يقولون الموت صعب على الفتى |  | مفارقة الاحباب و الله اصعب (٩٤) |

رفـتـيـم بـا رفـيـق راه مـيـرزا حـسن تا به تيرون رسيديم در آنجا شب مانديم صبح حركت نـمـوديـم چـون رفـيـق شـيـرازى در راه رفـتـن كـنـد بـود اثـاثـيـه راه را مـن حـمـل نـمـودم تـا رسيديم به منزل ديگر به قافله بزرگى از زوار از جهاتى از حيث راه بلدى و منازل آسوده و مطمئن گرديديم .

گـوشـه اى مـنـزل گـزيـديـم هـوا خـوش بـود يـعـنـى در حـدود مـيـزان و اول مـاه جـمـادى آلاخـر بـود مـن كه آن راه دور و دراز يزد را ديده بودم و پياده بودم اين راه عـتـبـات كه منزل هاى او پنج ـ شش فرسخ بيش نبود كانه هواخورى و گردش و تفنن بود نـه مـسـافـرت لذا در گـوشـه اى بـه تـفـنـن چـايـى گـذارده مشغول عيش بوديم .

شيرازى كه چند استكان چايى خورد حواسش جمع و خستگى رفع گرديد. گفت : در ميان اين زوار سيدى مى بينم اصلا شيرازى و روضه خوان و آشناست من بروم او را ديدن كنم .

گفتم : برو كه آغور(٩٥) ما به خير خواهد بود، رفت و برگشت .

گفت : سيد تو را مى خواهد. او نشست و من رفتم بعد از تعارفات رسمى گفت من تنهايم و از ايـن اصـفـهـانـى هـا تـا عـتبات قاطرى اجاره كرده ام و اسباب سفرم از فرش و اسباب و ظـروف پخت و پز و اسباب چايى كه چند نفر را كافى است مكملا دارم و خواهشمندم از شما دو نفر كه اهل علم هستيد و البته چون پياده هستيد اسباب سفر را مختصر گرفته ايد با هم رفـيـق ، و هـم خـرج گـرديم و در منازل كه مى رسيم به يكديگر ماءنوس و خوش تر مى گذرد.

گـفـتـم : خـوش گـذشـتـن در مـسـافـرت نـه فـقـط مـوجـب آن مـنـحـصـر بـه تـكـمـيـل اثـاثـيـه سـفـر بـاشـد، بـلكـه توافق اخلاق همراهان است و فعلا خواهش شما را قبول مى كنم ولكن :

لسنا من اهل بيت خدعة .(٩٦)

تـا سـه روز خـيـار فـسـخ ايـن مـبـايعه و معاهده براى طرفين باشد همان خيار حيوانى كه پيغمبر قرار داده است .

سـيـد خـنـديـد گـفـت انـشـاء الله فـسـخ نـمـى شـود حـيـوانـهـا بـى غل و غش اند و هم صنف و ماءنوس اند.

بعد از آن اثاثيه خود را نزد سيد كشيديم و روى فرش يكديگر نشستيم ، شديم سه نفر رفيق او سواره و ما پياده و دو سيد و يك آخوند دو شيرازى و يك خراسانى و دو طلبه و يك روضـه خـوان . و مـن به منبر نطق بر آمدم و گفتم من خود چون خود از شما بيشتر مسافرت نـمـوده ام و سـختى هاى آن را ديدم به طورى كه كمتر از مسافرين ديگر ديده اند و وجدانا دريافته ام :

السـفـر قـطـعـة مـن السـقـر(٩٧) و فـى الاسـفـار يـعـرف جـواهـر الرجـال (٩٨) و مـن خـود را سـبـك روح تـر از شـمـاهـا مـى دانـم ، چـون حـال مـيـرزاحـسـن مـعلوم است ، آدمى است تنبل و زود خسته مى شود در اين منازلى كه فاصله آنـهـا بـيـش از پـنـج ـ شـش فـرسـخ راه نـخـواهـد بـود و مـن در بـيـن مـنـازل بـايـد فـقـط دارايـى مـيـرزا حـسـن را بـنـمـايـم و مـواظـب احـوال او بـاشـم و در خـود منازل خدمات آن منازل را پخت و پز و مقدمات آن و چايى و تهيه اسباب آن نيز به عهده من خواهد بود( لَّا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ.)

و فـقـط ايـن آقـاى روضـه خـوان بـعد از اين كه من از كارها فارغ و ايشان هم از كوفتگى سـوارى كـه بـه نـشـاط آمـدنـد چـند شعرى از مثنوى و يا حافظ تكيه به صوت براى ما بـخـوانـنـد صـداى احـسـنـت احـسـنـت از رفـقـا بـر ايـن نـطق بليغ ما بلند گرديد و انگشت قبول و اطاعت به ديده گذارده . معلوم شد كه آن آقاى روضه خوان علاوه بر تنبلى كارى هم بلد نيستند و چون هوا خوش بود غالبا نصف شب حركت مى كردند و صبح سر آفتاب يك ـ دو ساعت از آفتاب گذشته به منزل مى رسيدند و اين مسافرت عتبات نسبت به مسافرت راه يـزد از حـيـث كـوتـاهـى مـنـازل و آبـادى زيـاد و آبـهـاى زيـاد و اسـتـراحت تمام روز در مـنـازل نسبتا بهشت به جهنم بود. به خوانسار وارد شديم كه در ميان دره واقع و قريب دو فـرسـخ باغات آن به طول راه مستطيل بود و حلواى گز اصفهان كه اين همه مرغوب شده گز او از خوانسار است .

شـب از آنـجـا حركت نموديم تا باغات خوانسار تمام شد، با قافله بودم بعد از آن من جلو افـتـادم نـيـم فـرسـخـى دور شـدم ، از بـيـرون راه چـهـار ـ پـنـج نـفـر از لرهـا داخل راه شدند من به خود نياوردم روش راه رفتن خود را تغيير ندادم و همان طور به سرعت در مـيـان آن مى رفتم و مظنون بودم كه اينها بى دستبرد به من نخواهند بود، كم كم اينها عـلى التـبادل نزديك من مى شوند و زير و بالاى مرا مطالعه مى كردند و چون شب تاريك بـود در ايـن كـار خـود دقـت و كـمـال احـتـيـاط را مـرعـى داشـتـنـد و يـك يـك عـلى التـبـادل اطـراف و جـوانـب مـا را نـگـاه مـى كـردنـد مـا را يـقـيـن حـاصـل گـرديـد كه اينها بى خيال نيستند بعد از پنج ـ شش قدم ديگر يك مرتبه در كنار راه بى خيال به بهانه ادرار نشستم و اينها يك ـ دو مرتبه برگشتند به من نگاه كردند و مـرا مـشـغـول ديـدنـد و رفـتـنـد و مـن هـم مـانـدم و ادرار مـن طول كشيد تا آن كه زنگ قافله به گوش من رسيد، كم كم قافله نزديك و اينها دور شدند و من خلاص شدم .

تـا آن كـه سـر آفـتاب رسيديم به گلپايگان به حمام رفته خود را نظيف نموده و تهيه نـاهـار و شـام را ديـده و اسـبـاب زنـدگـى هـر مـنـزل را بـه طـور كـامـل مرتب داشتم . رفتيم به خمين و غالب شبها با ميرزا حسن جلو زوار مى رفتيم تا به منزل رسيديم .

روزى اشتباها از منزلگاه زوار گذشته بوديم تا قريب به ظهرى رسيديم به دو ده پر باغاتى كه كشمشهاى خود را در بيابانها به آفتاب مى خشكانيدند. يكى از آن دو ده پرى بـود و ديگرى زنگنه و آن روز خسته شده بوديم به خانه مردى كه در كنار باغات بود نـزول اجـلال نـموده نان و انگور خورده پرسيديم منزلگاه زوار كجاست . گفت دو فرسخ گـذشـته ايم نيم فرسخ ديگر برويد به آبادى مى رسيد كه از آنجا تا دولت آباد يك فرسخ و نيم است و منزل فردا و دولت آباد است مگر در آنجا زوار را ملاقات كنيد.

برخواستيم رفتيم تا به آن آبادى قهوه خانه بود يك ـ دو استكان چايى خورديم .

بـه مـيـرزا حسن گفتم : اگر مى توانى يك دفعه برويم به دولت آباد شب را بخوابيم گـفـت اصـلا قـدرت بر حركت ندارم گفتم پس امشب را در همين قهوه خانه بايد بخوابيم و اثـاثـيـه مـا را هـم مكاريها(٩٩) بر روى قاطرهاى خود گذارده بودند. فقط يك فانوس فـنـرى پـرده اى كـوچـك با ما بود، در آنجا شب به قهوه چى گفتم شش ـ هفت تخم مرغ در مـيـان سماور جوشانيد شام خورده خوابيديم . وقت نماز برخواستيم كه احتياج به آب افتاد از قهوه چى سؤ ال حمام نموده به نشانى هاى او مسافت زيادى را بلد شديم .

بـه مـيـرزا حـسـن گـفتم فنر را با يك نصف شمعى كه در او بود روشن نمود در جلو من با عمامه و عباى كه داشت فنر كشيد من هم عبا به دوشت انداخته چوب دست سفر را عصا ساخته ، در شـب تـاريـك گـربـه سـمـور مـى نـمـايـد. يـك ـ دو نـفـر از اهل ده كه به ما برخوردند سلام غرايى داده خم شده و دست ما را بوسيدند و گذشتند.

گـفـتـم : مـيـرزا حـسـن يـك خرده با تاءنى برو كه در اين تاريكى ولو به غلط هم باشد ريـاسـتـى كـرده باشم و اين آرزو را با خود به قبر نبريم ، معلوم مى شود كه در اين ده رئيـسـى سـيـد و بـه هـيـكـل مـن مـوجـود اسـت . تـا آن نـشـانـيـهاى قهوه چى كه از كسى سؤ ال راه حمام نكرده بوديم رياست كردم و خوب اوج گرفته بود، شش ـ هفت نفرى از رهگذرها دسـت مـا را بـوسـيـدنـد و بـر مـا سـخـت بـود كـه راه حـمـام را سـؤ ال نماييم چون معلوم بود كه به مجرد پرسيدن از اوج رياست به حضيض ذلت مى افتيم و مـقـدارى هـم بـخـت يـارى نـمـود كـه كـوچـه راسـت بـود مـحـتـاج بـه سـؤ ال نـبـود. بـخـت وقـتـى بـرگـشـت كـه دو ـ سـه شـعـبـه شـد مـتـحـيـر شـديـم كـه بـى سـوال در وادى حـيـرت و جـهـالت بـمـانـيـم و از ضـلالت بيرون شدن موقوف شده كه از رياست بگذريم .

بـالاخـره بـه مـجـاهده و فكر در اين كه اگر سوال نكنيم چند دقيقه ديگر هوا روشن گردد يَوْمَ (تُبْلَى السَّرَائِرُ و الخزى الاكبر)(١٠٠) برسد همه متفرعين ها را مفتضح نمايد پـس ايـن چـه فـايـده كـه بـه ذل سـوال راضـى نـشويم و علاوه بر آن افتضاح نماز بر لعل گردد و قافله زوار برسد و از اينجا بگذرد.

دل بـه دريـا زده از تفرعن چند دقيقه گذشته سوال نموده وارد حمام شديم و بيرون آمديم پـرسـيـديـم از حـمـامـى وجـه حـمام چه مى شود، پول خرده گفت ما هم خرده نداشتيم مقدارى مـعطل شديم و مقدارى از عمرو و زيد پرسيديم بعد از اين همه معطلى و گنگى و ذلت آخر كسى گفت آقا شما برويد من پول شما را مى دهم ، چنان خجالت كشيديم كه رياست نمودن ميان كوچه از دماغ بيرون شد.

گفتم : خداوند! راستى راستى كه رياست طلبى نداشتيم ما شبيه در آورده بوديم اين همه خجالت و رنگ زردى لازم نبود ديدم به دلم افتاده كه من تشبه بقوم فهو منهم (١٠١) در آن چـنـد دقـيـقـه شـبـيه فرعون شدى اين همه خوارى و ذلت كشيده اى ، چنان كه مسخره چى فرعون چند دقيقه شبيه موسى شد از غرق نجات يافت .

آمـديم كه مصادف با زوار شديم و با آنها وارد دولت آباد شديم . شب مانده صبح نزديك آفـتـاب حـركـت نـمـودنـد مـن بـاز مـحـتـاج بـه آب شـده بـودم و مـجـال حـمـام نـيـافـتـم بـا تیـمـم نـمـاز خـوانـده روانـه شـديـم در نـزديـكـى مـنـزل كـه فـقـط كـاروانـسـرا جـوى آبـى بـرق مـى زنـد خـيـال كـرديـم كـه بـعـد ورود بـه مـنـزل در آن جـوى آب تـطـهـيـر و غسل نمايم وارد به كاروانسرا شديم چايى و ناهار صرف گرديد بنا شد رفقا بخوابند مـن بـه خـيـال آن آب رفـتـيم به آن آب رسيدم ديدم ده خيلى نزديك است و رفتن به ميان آب سـرد جـهـت پـيـاده رو ولو هـوا گـرم بـاشـد بـى احـتمال ضرر نخواهد بود و دفع ضرر محتمل عقلا واجب است .

پـس بـه طـرف ده رفـتـم كـه در حـمـام آنـجـا نـمـايـم بـه اول كـوچـه آن ده كـه رسـيـدم مـحض آن كه از سگهاى آن ده محفوظ بمانم پسرى پنج ـ شش ساله ديدم ، دو پول به او دادم كه مرا به حمام ده برسان ، يك ـ دو قدم سگى ديگر حمله كـرد بـاز آن بـچـه مانع شد ولكن منع بچه تاثيرش همين قدر بود كه سگها از صدا مى افـتـادند ولكن همه از عقب مى آمدند و ما را آزاد نگذاشتند. و تابه در حمام شماره نمودم هفده سگ از عقب آمده اند و مجتمعا دورتر از من به چند قدمى صف كشيده اند. بچه حمام را نشان داد و مـنـزل حـمامى در آن نزديكى بود او را اطلاع داد و خود عقب كار خود رفت زن حمامى آمد كه حـمـام زنـانـه است قدرى بنشين تا بيرون شوند من در سايه حمام تكيه به ديوار نشستم سـگـهـا در چند قدمى به نظام صف كشيده گاهى كه حركتى از ما سر مى زد به ما حمله مى كـردنـد، بـعـد از آن به صف خود بر مى گشتند و چون من نشستم آنها در صف خود به زمين خـوابـيـدنـد و چـشـمـهـاشـان را به من دوخته بودن كه مبادا حركتى از ما سرزند و ما جرات نداشتيم كه دست به بغل نموده بدن خود را بخارانيم و الا همگى حمله ور مى شدند.

به قدر نيم ساعت در آن سايه معطل نشستيم و سگها نيز در جلو صف بودند، لكن آنها به فـكـر بـودنـد ديـدنـد و فهميدند كه من گدا و درويش و قلندر و حقه باز و معركه گير و مارگير نيستم كه براى آنها ضرورى داشته باشم و روزى آنها را كم كم و نيز دزد مخفى و خـمـس و زكـات جـمع كن ضرورى به صاحبان آنها داشته باشم ، فقط بنده خدا هستم كه پـول داده ام بـه حـمـام بـروم خـوش ذاتـهـاى سـگها كم كم يكى يكى دو تا دوتا رفتند و رفـتـنـد. تا آن كه يكى از آنها سياه و بدهيكل و مريخ وش لجوج و عنود بود باقى ماند و در حمام نيز يك زن باقى مانده بود كه بيرون نمى شد.

بـالاخره زن حمامى رفت از منزل آن بچه شيره (١٠٢) كه داشت آورد به سر حمام انداخت و ناله بچه بلند شد و زن را اطلاع داد كه بچه ات هلاك شد و خود آمد بيرون .

با خود گفتم اين زن بايد زن رئيس ده باشد يا زن كدخداست و يا خان زاده است كه نه خدا و نـه پـيـغـمـبـر و نه زوار كربلا مى شناسد. بالاخره آن زن بيرون شد ديدم همان طورى اسـت كـه مـن خيال كرده ام و حمام خلوت شد و من داخل شدم ديدم پنج ـ شش تومان پولى كه دارم بـا خـود آورده ام به فكر اين شدم كه مايه زندگانى خود را چطور محفوظ دارم ، بس كـه عـجـله هـم داشـتـم هوشم نرسيد كه كيسه پول خود را با خود ببرم به گوشه ديوار خزينه بگذارم .

رفـتـم در حـمـام را بـه روى خـود بـسـتـم و مـشـغـول كـنـدن لبـاسـهـا شـدم بـاز خـيـال كـردم كـه شـايـد كـسـى به حمام بخواند بيايد در حمام را حمامى باز مى كند و اين پول باز در محل خطر است ، پول را از جيب بيرون نمودم انداختم زير كهنه حصيرى كه در آنـجـا بود و لباسها را به روى حصير انداختم با با اين احتياط تام و ترس از دزد بدن آن رفتم ميان آب جون بديهى است كه پول در دنيا نظر دين و عملهاى صالح است در عالم آخـرت هـمـچـنـان كـه در آن عـالم مـعـاش و حـيـات آن مـنـوط بـه اعـمـال صـالحـه اسـت هـمـچـنين پول در دنيا، استر ذهابك و ذهبك و مذهبك .(١٠٣) ذهب و مذهب همدوش هستند، لكن يكى در دنيا و ديگرى در آخرت .

پـول در دنـيـا نـعـمت بزرگى است ، شخص پولدار همه چيز دارد و رفع حوايج مى كند و آنـچـه بـخـواهـى بجا بياورد، دور را نزديك كند و پياده را سوار مى كند و آنچه بخواهى بجا بياورد، دور را نـزديـك كـند و پياده را سوار مى كند، گرسنه را سير مى كند، برهنه را مى پوشاند، به مردمان منصب مى دهد و عزت مى دهد و به رياست مى دهد و زن مى دهد، بلكه آخرت را مى شود به پول گرفت .

الدنيا نعم العون على الاخرة (١٠٤) قال حريرى و حق مولى ابدعته فطرتة (؟) لو لا التقى لقلت جلت قدرته .

مـيـزان مـعـامـلات و مـبـادلات سـوقيه و رافع خصوصيات بين انام كه فى حد نفسه ناظم و مـصـلح تـمـام اخـتـلافـات اسـت بـه طـور عـدالت و مـديـر دنـيـا اسـت ، بـلكـه سـلطـان عـادل و قـاضـى عادل و مقسم بالسوبه و العادل فى الرعيه و از اين رو كنز نمودن آن و دفينه ساختن آن از محرمات شديده است .

(وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّـهِ) الخ .

چون كنز حقيقت حبس اين سلطان عادل است و از كار انداختن ميزان و ناظم امور بندگان خداست در دنـيـا و آخـرت . مـثـلا يـك نـفـر مـسـتـطـيـع اسـت مـى خـواهـد حـج بـگـذارد و بـه اقـل مـا يـقـنـع زاد و تـوشـه جـهـت مـسافرت بر دارد تا مراجعت يك بار شتر آرد و يك بار برنج و روغن و يك بار آب در جاهايى كه آب پيدا نيست و يك ـ دو ـ سه بار هيمه پخت پز در بـيـابـانـهـايـى كـه هـيـمـه پـيـدا نـمـى شـود و يـك مـال سـوارى و يـك نـفـر مـعـاون و يـك مـال سـوراى بـاى او و خـوراكـى ايـن مـالهـا كـه حـامـل آذوقـه و سـوارى ايـن دو نـفـرنـد از آب و كـاه و آرد و جـو بـايـد سـه مـقـابـل آن قـطـار اول باشد پس حامل هر خوراك هر شترى سه شتر لازم دارد و هلم جرا. ممكن نـيـسـت ايـن طـور مسافرت ، بلكه هيچ مسافرتى ممكن نيست نه براى تجارت و نه براى چـيـز ديـگـر و رشـتـه نـظـام مـعـاش و مـعـاد عـبـاد از هـم گـسـيـخـتـه گـردد و بـه پـول هـمـه مـنـظـم و سـهـل و آسـان گـردد هـمـه حـوايـج مـرتـفـع گـردد و بـه آرزوهـاى مـشكل رسيده شود. عاشق به معشوق برسد، طبيب از راه دور بر سر مريض حاضر گردد و مـعذلك خودش به هيچ كار نخورد نه لباس مى شود و نه خوراكى و چنانچه ظروف از او بسازند پيغمبر نيز او را حرام فرموده زيرا كه آن هم يك نوع حبس است .

و ايـن پـول را يـعـنـى طلا و نقره را خدا عزت داده و آزاد قرار داده كه هر خانه داده و در هر مـمـلكـتـى بـايـد سـايـر بـاشـد كـه حوايج همه را برآورد و دستگير درماندگان باشد و گـرسـنـه را سـيـر كـنـد و بـرهنه ها را بپوشاند و پيادگان را سوارى كند و ميزان تمام معاملات و داد و سندها گردد و ارتباط و اتحاد بين بشر ايجاد نمايد.

و بـالجـمـله نـظـام معاش و معاد را ايجاد نمايد و البته همچو ناظم مقتدرى را اگر كسى در زيـر زمـين دفن نمايد و يا آن كه از او ظروف و اوانى بسازد علاوه بر آن كه بر خود اين عـزيـز الوجـود ظـلم نموده و مثل اين است كه امام و پيغمبر و سلطان عادلى را به كسب تون تابى (١٠٥) موقوف ساخته ، چه سنگ هاى بى فايده در زير زمين مدفون است و مسهاى پـسـت فـطـرت در مـطـبـخ خـانـه هـا هـمـان كـار اوانـى را شـاغـل انـد علاوه بر اين بر بندگان خدا نيز ظلم نموده زيرا كه مبلغ محبوس را اگر به حبس نرود البته كارهاى بزرگ بكند به داد درماندگان بيشتر برسد.

و تـعـجـب ايـنجاست كه با آن كه خود به نفسه هيچ فايده اى ندارد كه از خاك و سنگ بى فايده تر است معذلك همه افراد بشر عاشق او هستند، بلكه از جان خود عزيزتر دارند اين از كـجا و چرا، چون مطلوبيت ذاتى ندارد يقينا زيرا كه در ذات او موجب مطلوبيت نيست ، پس مـطـلوبـيـت و عـزت او عـارضى است و آن عزت نه به واسطه ترتب آن فوايد است بر او چـون تـرتب اين فوايد به واسطه آن عزت و محبوبيت است و اگر عزت و محبوبيت او نيز بـه لحـاظ آن فوايد باشد دور است و محال و معذلك تخلف هم دارد چون موش و بعضى از افـراد بـشـر از افـراد او را دوسـت و مـحـتـرم دارنـد بدون آن كه فايده از او منظور داشته باشند.

و بـنـابراين تو هم نرود كه ذاتى است و عارضى نيست ، چون به سبر(١٠٦) و تقسيم مـعـلوم مـى شـود كـه مـحـبـوبـيـت ذاتـى نـدارد و الا بـايـد سـبـب ، ثـقـل او بـاشـد و يـا رنـگ او بـاشـد و يـا طـعـم او و يـا بـوى او و يـا شـكـل او و يـا آواز او و يـا مزاج و تركيب او و يا صفاى او و اين امور يا مفقود است در طلا و نـقـره و يـا مـشـتـرك فـيـه اسـت بـيـن ايـنـهـا و اجـسـام ديـگـر عـلل از مـعاليل خود لايتخلف است پس در ذات او ملاك محبوبيت نيست پس از طرف رب العزه اسـت . (وَتُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ) فـهـو المـسـهـل الامـور و المـفـيـض للخـيـرات و فاعل الحسنات .

از حـمـام بـيـرون آمـدم در بـيـن راه در اين افكار بودم تا به رفقا رسيدم طرف عصر بود رفـيـق را در خـواب يـافـتم چايى گذاردم و آنها بيدار شدند و نماز خواندند و نشئه تخت گرديد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

٨٩- البته آرزوى آن كس را كه بغير من اميد داشته باشد قطع مى كنم .

٩٠- بـه خـيـر فـال زنيد تا آن را بيابيد. من نزد گمان بنده مؤ منم . اگر خير از من انتظار داشته باشد، پس خير به او خواهد رسيد و اگر گمان شر به من برد شر به او خواهد رسيد.

٩١- پـس آنـگـاه كـه بـنـده بر راز تقدير الهى آگاه گردد، آسوده مى شود و ديگر چيزى نمى طلبد.

٩٢- بـلكه شگفتى در آن گونه تفكر نيست زيرا قهر خدا باطنش رحم و لطف است كه در ظاهر از ناحيه او عذاب نمود مى كند، خداوند برخويشتن رحمت را لازم فرموده است و رحمت او به همه جا و همه چيز رسيده است . (تركيبى از آيات قران )

٩٣- بـر مـى خـورم بـه شـخـصـى كه مطلب را مى فهمد ولى امين نيست و دين را آلت مقاصد دنيا قرار مى دهد.

٩٤- شـعـرى اسـت كه اميرالمؤ منان عليه‌السلام بر بالين عمار ياسر در جنگ صفين بـه وقـت شـهـادت عـمـار فـرمـوده انـد: (مـى گـويـنـد مـرگ بـر جـوان بـسـيـار مشكل است ، جدايى دوستان به خدا سخت تر است ).

٩٥- يمن ، سعادت ، خير

٩٦- ما خانواده فريب نيستيم .

٩٧- مسافرت بخشى از دوزخ است .

٩٨- در مسافرتهاست كه گوهر مردان شناخته مى شود.

٩٩- كسى كه اسب و شتر و ساير چهارپايان را كرايه مى دهد.

١٠٠- روزى كه پنهانى ها آشكار شود.

١٠١- هر كسى خود را به گرووهى شبيه ساخت از ايشان محسوب مى گردد.

١٠٢- بچه شيره خوار

١٠٣- راه خودت را و پول خودت را و مرام و مقصودت را پوشيده بدار.(حديث مروى از امام صادق عليه‌السلام است ).

١٠٤- دنيا بهترين ياور براى امر آخرت است .

١٠٥- آتش انداز

١٠٦- تاءمل كردن

# ث- فصل سوم : در اصفهان

سـيـد، مـثـنـوى خـوانـدن گرفت عرفان گل نمود از ناسوت به جبروت ، بلكه به لاهوت عروج نموده در بحر فنا غرق و از خود بى خود شديم و با خدا گرديديم .

صبح بلكه شبانه از آنجا حركت نموده تا آن كه به فرسبه رسيديم .

منزلى بود كه راه خراسان و طهران با راه عراق و اصفهان به هم پيوسته و يكى مى شد و مجمعه البحرين زوار حسين بن على عليه‌السلام بود.

مـحـشـر كـبـرايـى و جـمـعـيـت بـى مـنـتـهـايـى بـود كـه غـالب زوار بـا مـال سـوارى و بـعـضى با عيال و بچه و بعضى پياده و حوايج آنها از خوراكى خودشان به انواع ها و مراتبها و از مال هاشان و لوازم معاشيه از سوخت و ضياء و غيرها تمام موجود بود ولو ده كوره اى بود و گاهى اتفاق مى افتاد در ده پنجاه خانه وار قريب دو هزار زوار در رفـتـن در آن مـنـزل مـى كـرد و دو هـزار در مـراجـعـت مـنـزل مـى كـرد مـالهـاى ايـنـهـا هـر يـك ، يـك مـن جـو و دو مـن كـاه لازم داشـت ، شـبـى چـهـل خـروار جـو و هـشـتـاد خـروار كاه مصرف مالها بود و خوراكى هر نفرى را اگر ده سير فـرض نـمـايـيـم شـبـى ده خروار غذاى زوار مى شد و ده خروار هيمه سوخت آنها بود و اقلا شبى سى من نفت ضياء آنها بود و لااقل يك ماه اين رفت و آمد نسبت به هر منزلى مستدام و آن مقدار معلوم را كه ذكر شد هر كدام از سى مرتبه مضاعف بايد ساخت .

مـثـلا جـو و كـاه مـالها اگر سى مرتبه مضاعف شود هزار و دويست خروار جو مى شود و سه هـزار و دويـسـت خـروار كـاه مـى شـود و هـكـذا بـاقـى چـيـزهـاى ديـگـر و ايـن مـصارف فقط مال چهار هزار زوار است كه نسبت به يك منزل كم آبادانى چطور مى شود كه اين همه آذوقه فـراهـم مـى شـود و حـال آن كـه در طـول راه دو فـرسـخ و نـيـم از قـبـل از آن مـنـزل و دو فـرسـخ و نـيـم بـعـد از آن كـه مـجـمـوع پـنج فرسخ مى شود بيش حـمـل آذوقـه بـه آن مـنـزل نـمـى شـود و بـر حـسـب عرض راه ده فرسخ بيش نيست كه پنج فـرسـخ از يـمـيـن راه و پنج فرسخ از يسار راه و به قاعده ضرب پنجاه فرسخ مربع مـتـعـلق و انـبـار آذوقـه ايـن مـنـزل است علاوه بر آذوقه اهالى اين پنجاه فرسخ و از طرف ديـگـر كـه مـلاحظه مى شود غالب اراضى ايران كلا غير مزروع و مخروبه است ، اين همه مـحـصـول و آذوقه از كجا است و از طرف ديگر يك رحمت واسعه است و فتح باب تجارت و داد و ستد است نسبت به اهالى دهات كه قوه مسافرت براى اجناس خود ندارند كه اين رحمت داخـل خـانـه هـر پـيـر زن و پـاشـكـسـتـه مـى شـود كـه مـال التـجـاره او دو تـا تـخـم مـرغ و دو من هيمه و يا دو گرده نان است فانظر كيف ساق المشترى الى باب دارها رحمة منه عليها و على مثلها.

و اگـر كـليه زوار در سال تخمين شود اقلا پنجاه هزار چه از داخله شرقى ايران و چه از خـارجـه كـه خـط عـبـورشـان از ايـران اسـت مـى شـود و اين مستبعد نيست ، چون شنيدم در يك زيارتى عرفه سيصد هزار زوار در كربلا مجتمع بوده كه بيش از زوار بيت الله بوده و هـمـه آنـهـا ايرانى بوده اند و قليلى از غير ايرانى بوده اند كه از عرب و غير عرب به بـيـسـت هـزار نـمـى رسـيـده اسـت ، پـس ‍ پـنـجـاه هـزار در دوره تـمـام سال زياد است .

و نـسـبـت بـه هـر منزلى بايد مضاعف محسوب داشت رفتن و مراجعت نمودن و صد هزار سوار خـوراكـى خـودشـان دويـسـت و پـنـجـاه خـروار گـنـدم مـثـلا و خـوراكـى مـال كـه هـر يـك ، يـك مـن جو و دو من كاه گرفته شود، هزار خروار جو و دو هزار خروار كاه پـانـصـد خـروار كـنـده و شـش خـروار و بـيـسـت و پـنـج مـن شـمـع و تـقـريـبـا پـنـجـاه منزل در ايران حركت مى كنند.

خـوراكـى ايـن عـدد در تـمام منازل ايران در دو وعده ناهار و شام ٠٠٠/٢٥ خروار و خوراكى مال هاشان ٠٠٠/٥٠ خروار جو و ٠٠٠/١٠ خروار كاه و ٠٠٠/٢٥ خروار كنده و ٤٠٠ خروار شمع و روغن چراغ .

و البـتـه آنـچـه بـه زوار فروخته مى شود بالمضاعف به فروش مى رسد. پس بر حسب مـتـعارف و قيمت عادله ، آذوقه زوار كه نان يك قران و نيم و جو من يك قران و كاه و كنده دو من يك قران و شمع و نفت با هم دو سير يك قران كليه اجناس از اين قرار خواهد گرديد.

خـوراكـى زوار ٠٠٠/٤٠٠ هـزار تومان و قيمت جو ٠٠٠/٥٠٠ تومان و قيمت كاه ٠٠٠/٥٠٠ تـومـان و قـيـمـت كـنـده ٠٠٠/٢٠٠ تـومـان و قيمت شمع و روغن ضياء ٠٠٠/٨٠ تومان جمع كـل بـه حـداقـل سـه كـرور و نـيـم تومان پول زوار حسين بن على عليه‌السلام به اهالى منازلى كه در معبر كربلا از ايران واقع است ساليانه مى رسد.

و اهالى آن منازل از فقراء و بى بضاعت هاى مردم اند كه به اين مبلغ در ميان آنها بر حسب تقسيم و تقدير الهى تقسيم مى شود امرار معاش ‍ مى كنند.

سيد روضه خوان بعد از آن كه چايى خورده و نشئه نموده و تكيه به اثاثيه خود داشت و مـن هـم چـپـق بـه لب در حـال تـفـكر در اين امور چپق مى كشم و ميرزا حسن هم دراز كشيده و از خستگى و پياده روى گاهى ناله مى كند، سيد رو به من نمود كه به چه فكر مى كنى ؟

گـفـتـم : بـه رحـمـتـهـاى خـداونـد نـسـبـت بـه زوار و اهـالى فـقـيـر ايـن منازل و حوالى آن كه رحمانيت حق ظهور نموده نسبت به اهالى كه چطور اسباب فراهم نموده كـه امثال ماها از راههاى دور بياييم و به در خانه اين فلك زده برويم و لوازم خود را به ممنونيت بخريم و او هم به نوايى برسد و بلكه وصف رحيميت حق نيز نسبت به آنها ظهور دارد.

چـون بـديهى است كه آنها طالب كثرت زوار هستند و دعا هم مى كنند و زحماتى هم بر آنها وارد مـى شـود و البته اجر اخروى هم دارند. و اما نسبت به زوار كه قصدشان زيارت است معلوم است كه صفت رحيميه حق ظهور دارد كه در هر قدمى اجرها دارند و بلكه وصف رحمانيت درباره زوار ايضا چون سياحت نمايند.

(قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِينَ.)

البـتـه سـيـر در زمـيـن مـوجـب زيـادى بـصـيـرت و بـيـنـايـى اسـت و مـايـه عـبـرت و حـصـول امـتـحـانـات اسـت قـال عـلى عليه‌السلام و سـافـر فـفـى الاسـفـار خـمـس ‍ فوائد.(١٠٧)

جـغـرافـيـاى طـبـيـعـى و اقـتـصـادى و اخـلاقـى و فـلاحـتـى و تـجـارتـى بـه درجـه اى حـاصـل اسـت ؛ بـه هـمـيـن جـهـات اسـت كـه شـمـا روضـه خـوانـهـا در اول منبر مى خوانيد: السلام عليك يا باب رحمة الواسعه و الا اگر منحصر بود رحمت حق به مجالس روضه خوانى كه شما خيال مى كنيد چندان وسعتى نداشت ، بلكه اين باب رحـمـت چـنـان وسيع است كه به روى ماهى دريا و طير در هوا گشوده است ، بلكه گنجايش همه موجودات را دارد.

سـيـد گـفت : اين ها همه درست است ، لكن اگر خط آهن در ايران بود چقدر زوار به استراحت بـودنـد من كه سواره هستم از تكان قاطر استخوانهايم درد مى كند تا برسد به شما كه پياده هستيد.

به يك مرتبه ميرزا حسن برخواست و نشست گفت به خدا آقاى روضه خوان درست مى گويد اگـر خـط آهـن بـود شـايـد نصف مردم ايران هر ماه به زيارت مى رفتند، چون خود سوارى مـاشـيـن خـط ديـگـرى دارد از اين بهتر چه مى شود كه در اطاقى چند نفرى نشسته و چايى گـذارده و مـشـغـول صـحـبـت و سـيـاحـت و اطـاق انـسـان هـم مـثـل بـرق راه طـى مـى كـند، مقاله السفر قطعة من السقر(١٠٨) در شاءن خصوص ايران نازل شده و الا مسافرتهاى خارجه قطعات من الجنة .

ثانيا سيد گفت : بديهى است كه يك ماه و يا دو ماه راه هر روز بار كند و بگشايد و هى در اين منازل كثيف و پر جانور بخوابد و بلند شود كه اگر يك استكان چايى و يا يك لقمه آبگوشت بخواهيم بخوريم اولا در طريق تحصيل و ساختن آن جان به لب خواهد آمد و در حين خـوردن هـم از كـثرت كك و شپش كه به لباسها چسبيده يك دست به استكان و يك دست به زير بغل و پشت و پهلو مشغول جهاد اكبر باشيم اين هم شد زندگى و معذلك به من مى گويى نشئه تخت شد مـثنوى بخوان و حالا مى گويى كه چه رحمتى است كه به روى هر فقير و پاشكسته باز شـده ، مـگـر ضامن اين فقرا شده ايم ، از من است كه سرشان به تنشان نباشد. و بديهى اسـت كـه اين همه زحمات فوق طاقت و مخارج هنگفت در صورت خط آهن و ماشين بودن مرتفع است و زوار هم به اضعاف مضاعف خواهد شد.

گفتم : همه اين مطالب تصديق مى شود، لكن همه اين تعريفات راجع به منافع شخصى و راحتى مسافرين است و كوته نظران ادراكاتشان از شخصيتشان تجاوز ننمايد.

و البته اين زحمات منازل از خستگى و كثافات و گزيدن شپش و جانوران از لوازم دنيايى اسـت كـه سـجن مؤ من است و خط آهن با زيارت حسين بن على عليه‌السلام مناسبت ندارد، به عبارت ديگر خوشى و راحتى در اين راه سزاوار نيست .

حـضـرت صادق عليه‌السلام به راوى مى گويد: واى بر شما كه در راه زيارت نان با مـاسـت بـر مـى داريـد، فقط نان خشكى كه با او سد رمق شود قناعت نماييد كه تشبيه به حـسـيـن كـه تـشـنـه و گـرسـنـه و مـسـافـر و غـريـب بـود حـاصـل گـردد كـه حقيقت زيارت است ، نه همان آهن و نقره حرم را بوسيدن زيارت باشد و عـلاوه بـر آن مـنـافـع و فـيـوضـاتـى كـه بـه شيعه و فقراء بين راه عايد مى شود و در صـورت خط آهن اين منافع و فيوضات از اين بيچارگان منقطع گردد بلكه اين دهات به كـلى خـراب گـردد، بـلكـه روزى ايـن مـال دارهـا و قـاطـرچـى هـا كـه قـاطـر و مال خود را به شما اجاره داده اند و يا حمل آذوقه و اجناس تجارتى بار نمايند و به مغرب و مـشرق ببرند به كلى منقطع شود، حتى در فرنگستان الاغ و شتر وجود ندارد و شنيده ام در بـاغ وحـش در آنـجـاهـا چنان كه ببر و شير را در قفس كرده اند شتر و خر را هم نيز جهت تماشا در قفسى نموده اند.

سيد گفت : بديهى است كه درى از درهاى رحمت خدا اگر بسته شد درهاى ديگر گشوده مى شود. اگر سببى از بين رفت اسباب ديگرى موجود مى شود و فيض منقطع نگردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پريرو تاب مستورى ندارد |  | چو در بندى ز روزن سر برآرد |

اهـل ايـن دهـانـت كـار زراعـت مـى كـنـند يا كسب ديگرى پيشه مى گيرند و همچنين قاطرچيها و مالدارها. گفتم : كمپانى كه از اهالى ايران بتوانند خطوط ايران را بكشد آيا وجود دارد يا نه و بر فرض وجود داشتن عدد اعضاء و شركاء كه اين كار از عهده برآيند چند نفرند؟

گفت : نمى دانم .

گـفـتـم : مـن مـى دانـم دو خـط اصـلى كـه در مـركـز بـا هـم تـقـاطـع كـنـد، يـكـى از شمال به جنوب و ديگرى از مشرق به مغرب و اين دو خط اصلى را بايد يك كمپانى عهده دار گردد و اين دو خط چهارصد بلكه پانصد فرسخ است و مخارج هر فرسخى يك كرور تـومـان خـواهـد بـود و اين را كه كمپانى ايران عهده دار بشود اقلا بايد مركب از هزار نفر باشد كه هر كدام نيم كرور بدهند و اين هم در ايران ممكن است وجود بگيرد از آقايان علما و تـجار و خوانين و وزراء و خطوط فرعى را يا همين كمپانى مى كشد و يا كمپانيهاى ديگرى براى آنها تشكيل شود عدد كل بيش از پنج هزار نخواهد شد و عملكرد حركتهاى ماشين در اين خـطـوط مـنـظـم مـى شـود بـه هـفـتـاد و پـنـج هـزار، بـيـسـت هـزار بـراى تـهـيـه زغـال سـنـگ و بـيـسـت هـزار در اسـتـنـسـيـاهـا(١٠٩) از مـحـاسـب و مـنـشـى و دفـتـردار و شـغـل هـاى ديـگـر بـا عـمـله هـاى خـود مـاشـيـن و بـيـسـت هـزار حـمـال در شـهرها و بندرها و فرض كه عدد كارگرها بيش از اين باشد بيست و پنج هزار ديگر نيز بر اين مى افزاييم كه جمعا صد هزار مالدار، شتردار، قاطردار و يابو و خردار و آنـچـه اسباب نقل مسافرت است صاحبان و متصديان آنها كمتر نخواهد بود تمام اين صد هـزار كـه بـيـكـار مـى شـونـد مـى رونـد بـه كـارهـاى مـاشـيـن داخل مى شوند.

حـال تـا ايـنـجـا ضـررى نـدارد، بـلكـه بـهـتـر هـم شـده اسـت كـه آن نـواقـل پـرزحـمـت تـبـديـل شـده بـه ايـن نـاقـل آسـان و آن صـد هـزار مـال دار هـم داخـل ايـن كـار شـدنـد و گـذران خـود را بـهـتـر از اول تـحـصيل مى كنند، لكن بعد از اين آنچه ماشين آلات و كارخانجات است همان كمپانى كه مـركـب از پـنـج هـزار جـمـعـيـت بـود خـواهـد خـريـد و وارد ايـران نـمـود چـون ثـروت داخل خانه آنها مى شود. مثلا ماشين زراعتكارى و دروگرى و كوبيدن و صاف نمودن و آسيا و آرد نـمـودن و پـخـتن وارد مى كند، مثلا مزرعه صد زوجى را كه هر زوجى دو نفر لازم دارد براى به راه بردن و به كاربردن آن كه جمعا دويست نفر كارگر لازم است كمپانى ماشين زراعـت را وارد اين مزرعه مى نمايد با پنج نفر عمله او را زراعت مى كند و ماشين درو نمودن را وارد مـى نـمـايد با پنج نفر عمله درو مى كند و ماشين كوفتن و صاف نمودن را با پنج نـفـر عـمـله بـه كار مى اندازد و به توسط پنج نفر عمله آرد مى شود و به توسط پنج نـفـر عـمـله پـخـتـه مـى شـود كـار دويـسـت نـفـر را بـه بـيـسـت و پـنـج نـفـر اول بـه كـارهـاى بـعدى هم مى رسد و نسبت پنج به دويست نسبت به ربع عشر است يعنى چـهـل ، يـك و ماشين آلات ريسيدن و بافتن و دوختن نيز اگر حساب شود قريب به همين نسبت خـواهـد بـود بـيـن كـارگـرهـاى بـا مـاشـيـن و يـدى . و مـثـل اروپـا بـر فـرض كـه زنـهـا هـم كـارگـر بـاشـنـد و اهـل عـلم و دراويـش و روضـه خـوان و دعـانـويـس و رمـال و طـالع بـيـن و مـارگـيـر و دهـل زن و شـيـرگى تمام كارگر باشند جمعيت ايران از چـهـل كـرور بـيـش نـصـف آن را فـرض مى كنيم مالك و ارباب كه گذران ساليانه خود را داراست و نصف ديگر كارگر يعنى غير مالك و ارباب كه گذران ساليانه خود را داراست و نصف ديگر كارگر يعنى غير مالك و از اين بيست كرور دو كرور و نيم يا الله الى سه كـرور كارگراند و امرار معاش مى نمايند و هفده كرور ديگر بيكار و بى گذران مى مانند زيـرا كـه اسـبـاب و كارگذران از دست آنها گرفته شده . و ابى الله ان يجرى الامور (الا) باسبابها.(١١٠)

سيد گفت : خداوند مگر ضامن روزى اينها نشد؟

گـفتم : خدا ضامن روزى همه موجودات است اذلا صمد الاهو و روزى همه را در اين سفره عام و بـسـيـط زمـيـن ريـخـتـه و هـمـه را بـه مـهـمـانـى وعـده خـواسـتـه الا آن كـه هـمـان كـمـپـانى اول كـه مـركـب از پـنـج هـزار نفر بودند، روزى اين هفده كرور را در ربوده اند و فعلا در خـانـه هـايـشـان مـوجـود اسـت كـه طـلا و نـقـره را بـا پـارو روى هـم جـمـع مـى كـنـنـد مـثـل پهن گاو و خر و اين هفده كرور از گرسنگى جان مى دهند و چون مردن اينها محقق است و مـنـشـاء گـرسـنـگـى و مـردان آنـهـا نـيـز مـعـلوم اسـت ، دور نـيـسـت كـه حـمـله كـنـنـد بـه اهل كمپانى و پايين تر از او را و قتل و غارت نمايند، چون از جان گذشته را ترسى نيست و عـالم پر از هرج و مرج گردد و اين همه مفاسد كه نهايت او معلوم نيست مترتب است بر آن منفعت و راحت شخصى كه منظور داريد كه خط آهن و ماشين آلات باشد.

و امـا بـا ايـن وضـع طـبـيـعـى كه حالا داريم پر از هم دور نيستيم و اگر هم اشخاص معينى مـثـل وزراء و خـونـيـن مـتـعـددى و آقـايـانـى كـه بـخـت و اقبال او بلند باشد و صاحب يك كرور و يا دو كرور باشد اشخاص معدودى هستند كه به نـظر عامه ناس نيستند و به چشم حسادت و رشك بر آنها نه بنگرند و بقيه همه سيرند، نهايت بعضى از نان خشك و بعضى از نان خورش و پلو!

و بـعـد از حصول سيرى نظر كردن به اين كه از چه سير شده اهميتى ندارد يا بواسطه سـبـك بـارى در آخرت و بردبارى در دنيا به همان داده خدا صابر و راضى و شاكرند و بواسطه ترس از بعض محذورات كه از قبل ثروتمندان و حكام و سلاطين و علماء كه عهده دار نـظـامـات هستند و در بعضى از نفوس ‍ شريره مفسده اين تفاوت در انتفاعات فقط باعث فـحـش و دزدى و ارتـداد مـى شـود نـدرتا و النادر كالمعدوم ، بلكه اكثر ثروتمندان به همان تكليف شرعيه و واجبات ماليه خود عمل نمايند و متوليان اوقاف و صدقات و وصايا عمل كما هو حقه بنمايند اين صور نادره هم رخ نخواهد داد و مردم همه در زندگى و انتفاعات همدوش و همجوار يكديگر خواهند بود دنيا و آخرت شان معمور خواهد بود.

و امـا در صـورتـى كـه مقلد اروپاييان بشويم دنيا بالاخره خراب و پر هرج و مرج و به خـرابـى دنيا آخرت هم خراب و ديانت هم مضمحل گردد. خوب است كه اين شيعه خانه يعنى ايـران صانها الله عن الحدثان (١١١) در زندگى دنيا پيروى از اروپايى نكند در خط آهن و ماشين آلات مگر به اندازه اى كه مقدمه دفاع و جنگ و حفظ مملكت اسلامى است لقوله تعالى (وَأَعِدُّوا لَهُم مَّا اسْتَطَعْتُم مِّن قُوَّةٍ و من ... ) و اين كارها به آسانى تهيه مى شود اگر ايـرانـيها حس و غيرتى پيدا كنند و فقط دو سال از دو جنس فرنگيها خوددارى نمايند يكى قـنـد و چـايـى آنـها را ترك كنند و ديگرى جنس بزازى را ترك نمايند و به ترك اين دو، كارخانجات اسلحه سازى و همان دو خط اصلى راه آهن ساخته مى شود چون سالى چهارصد كـرور بـه قـنـد و چـايـى پـول ايـران بـه فـرنـگـسـتـان مـى رود و دويـسـت كـرور پـول پـارچـه و جـنس ذرعى ، زيرا كه چهل كرور مردم ايران نفرى در هر روز يك سير قند بـخـورنـد روزى يك كرور من قند مصرف مى كنند و اگر، من قند در يك تومان فرض كنيم سـالى سـيـصـد و شـصـت كـرور مـى شـود. بـديـهـى اسـت كـه چـهـل كـرور هـم در وجـه چـايـى و سـمـاور و قـورى و اسـتـكـان زغال و خسارات ديگر مى شود و در اين دو سال هشتصد كرور جمع مى شود.

نـصـف مـردم ايـران سـالى ده تـومـان لبـاس آنـهـا را بـخـرنـد سـالى دويـسـت كـرور پـول لبـاس مـى شـود و در دو سـال چـهـار صـد كـرور جـمعا هزار و دويست كرور مى شود پـانـصـد كـرور بـراى مـخـارج راه آهـن و پـانصد كرور براى ماشين هاى ذوب آهن و اسلحه سازى و دويست كرور براى كارخانجات پارچه سازى و قندسازى و تمام اين كارخانجات و خط آهن را كه مال ملت است ملت وقف نمايد براى اصلاح مملكت و سد ثغور كه مقدمه بقاء و رواج ديـانت و مذهب است قربة الى الله و محصول سنوى آنها بعد از مخارجات لازمه اقلا ده مـيـليـون مى شود. محصول خصوص راه آهن و كارخانه پارچه سازى و قند ده ميليون به مـصـارف صـد هـزار نـظـام وظـيفه كه همه ساله تحت السلاح موجود باشد برسد و كفايت مـصـارف آنان را از خوراك و لباس و اسب و فشنگ خواهد نمود و ماليات املاك برهه اى از زمـان بـايـد بـرداشـتـه شـود از چنين ملت غيور با احساسى و بايد زراعت ترياك ممنوع و قـدغـن گـردد كـه هـمـيـن يـك جـو غـيـرتـى كـه فـرض نموديم و ايران را معمور ساختيم از قـبـيل فرض محال نگردد، چون ترياك و شيره كشى غيرت كار دنيا و آخرت را از آدم سلب مـى كـنـد، بـلكـه آدم را از آدمـيـت بـيـرون كـنـد حـتـى مـن خيال مى كنم كه بابا طاهر كه گفته است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه كار آخرت كردم نه دنيا |  | يكى خشكيده نخلى بى بر استم |

براى آدم هاى ترياكى بوده است .

سـيد روضه خوان گفت : تو خيلى آدم پرچنه بوده اى چيزها گفتى كه آب به تپه سر ما يخ كرد خوب است كه مستوفى الممالك و يا صدر اعظم و يا وزير جنگ مملكت ايران بشوى كـه ايـن هـمـه بـراى مـلت و دولت سـنـگ بـه سـيـنـه مـى زنـى طـلبـه آسـمـان جل را چه به اين كارها و خيالها آدم بايد به فكر خود و كلاه خود را نگاه دارد!

مـيـرزا حـسـن گـفـت : بـابـا بـبـيـنيد آب گوشت جوشيده بياوريد بخوريم من خيلى خسته ام پـاهـايـم درد مـى كـنـد پـول خـرجـى مـن هـم تـمـام شـده و در ايـن منزل پول ميرزا حسن كه سه تومان بود تمام شد.

گفت : بايد خرجى مرا تو بكشى تا كربلا. گفتم : تو مى دانى كه من پنج - شش تومان بيش ندارم ، از اين سيد روضه خوان كه شيرازى است و با هم به شيراز مراجعت مى كنى و بـا هـم شـنـاس هـم هـسـتـى خـرج خـود را بـر او تـحـمـيـل كـن تـا شـيـراز و پول هم دارد.

گفت : من به او گفتم قبول نكرد.

گـفـتـم : چـاره چـيـسـت اگـر او قـبـول نـكـرد مـن قـبـول دارم . روز اول من همين محظورات را در نظر داشتم لكن قبول نكردى و آمدى ، حالا نمى شود كه شما را به بيابان انداخت .

رفـتـيـم و سحرها كه ميرزا حسن خسته و چرت مى زد براى او افسانه مى گفتم و مشغولش مـى كـردم و بـه منزلها كه مى رسيديم همه را دراز مى كشيد و غالبا ناله و داد از خستگى مى زد و كارهاى منزل با من بود.

و بالجمله رسيديم به كرمانشاه ، زوار سه روز در آنجا اطراق نمود و محض ‍ رفع خستگى و تـرتـيب امورات خود و چنانچه در امورات و ترتيب زندگانى خللى و يا دير يا زود مى انجاميد سيد روضه خوان به من خطاب و عتاب مى نمود كه چرا دير آمدى و چرا غذا نپخته و چرا آتش سماور خاموش شده و از همه چون و چراى ايشان به زبان خوش معذرت مى جستم ، ايـشـان كـم كـم مـغـرور به خود شدند و خود را مستحق اين خدمات مى دانستند در مسئله فقهيه مباحثه در انداخت و در بين گفتگو من ها مى زد.

گفت : من شرح لمعه را تا تاى تمت ديده ام ، بلكه متن او را از بر دارم .

گفتم : جناب آقا من شرح لمعه سازم تو به تاريكى على را ديده اى بالجمله نه او دعوى و ادله مرا قبول كرد و نه من از او را، و اگر او يك من زد من صد من زدم .

بـالاخـره گـفـت : عـلمـاء كـرمـانـشـاه را قـبـول دارى ، گـفـتـم بـلى قـبـول دارم چـون ادنـى طـلبـه اى كـه شـعـور مـايـى داشـتـه بـاشـد فـسـاد قـول تـو را مـى فـهـمـد، فـان فـسـاد اوضـح من النار على المنار و اظهر من الشمس فى رابعة النهار.(١١٢)

چـون او مـى گـفـت وكـالت در ضـمـن عـقـد لازم مـمـكـن اسـت بـه عزل و فسخ وكالت از بين برود، زيرا كه وكالت عقد جايز است و من مى گفتم فرق است بـيـن شـرط نـتـيـجـه كـه بـه عـزل وكـيـل مـعـزول نمى شود و بين شرط ايقاع عقد وكالت مـثـل ايـن كـه شـرط كـنـد در ضـمـن عـقـد لازم بـر ايـن فـلانـى را وكـيـل نمايى به صيغه عليحده در فلان مطلب در اين صورت شرطى كه لازم الوفا است ايقاع عقد وكالت است همان قدر كه مشروط عليه گفت و كلتك و طرف گفت قبلت به شرط عـمـل شـده و اگـر سـاعـت بـعـد فـسـخ نـمـايـد عـقـد وكـالت را فـسـخ مـى شـود و وكـيـل از وكـالت عـزل مـى شـود امـا بـه خـلاف صـورت اول كـه نـتـيـجـه ايـن عـقـد شـرط شـده بـاشـد كـه در ايـنـجـا بـه نـفـس الشـرط وكـيـل ، وكـيـل مـى شـود و عقد وكالت مى خواهد و آن كه شنيده اى عقد وكالت جايز است نه شـرط وكـالت چـون شـرط تـبـع مـشـروط اسـت . و اذا الزم الوفا بالمشروط لزم الوفا بالشرط كما حقق فى محله و برهن عليه بنفسه و سجله فافهم ان كنت من اهله ...

و از كـجـا كـه آقـا سيد ريحان الله كه خيرا از علماء مقدس مآب تهران بود و در آنجا پيدا شـد حـال از نـجـف تـازه مى آمده و يا آن كه در كرمانشاه ساكن بود و يا از تهران آمده بود سابقه حال او را نمى دانستيم به همان وضع مقدسين عباى نازك به سر كشيده و شنيده كه دو - سه نفر معمم در ميان كاروانسرا از جمله زوار هستند وارد كاروانسرا شد به قصد ديدن ما.

سـيـد روضـه خـوان گـفـت آقـاى آقا سيد ريحان الله است ، به ديدن من آمده است و از علماء جـليـل اسـت قـبـول دارى كـه مـسـئله را از ايـشـان سـؤ ال كنيم .

گـفـتـم : البته قبول دارم ايشان آمدند بعد از مفاصحه ، بلكه معانقه و تقبيلات طرفينى نشستيم پرسشى به سزا فرمودند.

و بـعـد اللتـيـا و التـى سـئل سـيـد بـمـا كـنـا فـيـه مـن البـحـث و الجدال .

آقا سيد ريحان الله تصديق راءى مرا كرد رفت كه با سيد مجادله نمايد و من ترسيدم كه سـيـد ريـحـان الله شـايـد در مـسـئله تـرديـدى پـيـدا كـنـد و يـا آن كـه گول ريش و هيكل روضه خوان ندادم به خوبى توضيح شقين مسئله را دادم و راءى علماء را مطابق راءى خودم ذكر نمودم و يا به طور رجز خوانى گفتم :

كـفـى وضـوحـه عـن البـحـث و الجـدال و السـئوال و الاستدال كبياض الملح و سواد الفحم و الذغال .

آقا سيد ريحان الله تبسمى نمود گفت همين طور است كه ايشان مى گويند، چندان اشكالى ندارد.

مـن در پـاى سـمـاور چـايـى مـى دادم و مـى خـورد كـانـه مـجـلس جـشـن بـود مـثـل جـشـن مـوسـى در غلبه بر فرعون و سيد روضه خوان چايى مى خورد كانه در مجلس فـاتـحـه عـزيـزى اسـت كـه از دنـيـا رفـتـه ، لكـن بـه هـمـان طـورى كـه خـدمـات منزل را متعهد بودم به طيب نفس و رضاى خاطر و شوق مالاكلام تعهد داشتم و سيد هم از آن كبريايى خود فرو آمده خود را با ما همدوش قرار داد.

روزى كـه از كـرمـانـشاه حركت كرديم ميرزا حسن گفت من تب كرده ام اگر ممكن است براى من الاغى اجاره كن حالا راست مى گفت يا دروغ و بهانه گرفته بود به گردن خودش .

الاغـى به يك قران اجاره كردم آمديم به هارون آباد و از آنجا پياده به كرند و ميرزا حسن حالش خوب بود. طرف عصرى بود و تا كبك دست كسى بود خريدم از پر و كثافات ميان شـكـمـش پـاك نـمـوده و شـسـتـشـو دادم آنـهـا را مـضـبـوط سـاخـتـم كـه در مـنـزل بـپـزيـم . يـك - دو سـاعـت از شب گذشته زوار حركت كرد مقدارى راه آمدم از اتفاقات مـيرزا حسن را با زوار عقب انداختم به قدر نيم فرسخى در آن تاريكى شب جلو افتادم به مـيان جنگل وحشتناك بروم نشستم چپق كشيدم تا زوار رسيد يك اصفهانى گفت رفيقت در قهوه خـانـه مـانـد و تـب نمود و سفارش نمود كه اگر به آبادى ميان طاق رسيد بماند تا از من خـبـرى برسد گفتم تا آبادى چقدر راه است ، گفت قريب يك فرسخ و نيم الى دو فرسخ گفتم (إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ) زوار رفت و من در بحر تفكر فرو رفتم كه برگردم كه فردا مالى كرايه نموده و او را بـيـاورم يـا چـنـان كـه گفته بروم ميان طاق بايستم كه هم از رفيق دورتر و هم به زوار نرسم و به هر دو طرف علاقمندم زيرا كه بعضى اثاثيه مان نزد زوار بود و اگر به زوار نرسيم بى اثاثيه مسافرت نمودن ما به غايت سخت خواهد شد.

و اگـر در هـمـيـن جـا تـا صـبـح اطـراق كـنـم گـذشـتـه از وحـشـتـنـاكـى ايـن جـنـگـل تاريك كه مردم اكراد اين حدود كم از درندگان وحشى نيستند شايد رفيق ، فردا هم بـه اينجا نرسد يا از شدت مرض و يا از وحشت تنهايى و تنبلى ذاتى . به قدر ساعتى چـپـق كـشـيـدم و در اطـراف مـسـئله مـتـحـيـر مـانـده بـودم و ايـن حال بدترين حالات بود براى من . بالاخره ترجيح دادم ماندن به آبادى را چنان كه رفيق سفارش نموده بود چون خودم در وحشت نخواهم بود حركت كرده رفتم و چون راه بسيار سخت و سـنگلاخ بود سنگها از زير پا بيرون مى شد و مى خواست در هر قدمى به زمين بخورم و خـوددارى مـى كـردم و روح از نـشـاط رفـتـن افـتـاده ، بـلكـه دل مملو از حزن و اندوه خلاف رفاقتى كه فراهم شده گرديد.

لذا خـسـتـگـى فـوق العـاده بـر من طارى و ساقهاى پا به شدت درد مى كرد به حدى كه رفـتـن از ميان راه پر سنگلاخ از حيز امكان خارج شده و از اين جهت از راه خارج شدم و پياده راهـى كـه در دامـنـه كوه به سختى سفيدى او در ميان تاريكى شب و درختان جنگلى ديده مى شـد مـمـر عبور خود قرار دادم و بسيارى از نقاط آن راه را باران شسته و من به نادانى پا كـه مـى گـذاشتم به زمين مى خوردم و چون سراشيبى تند بود مى غلتيدم دستها را ستون بـدن مـى كـردم كـه نـغلتم . از پست و بلنديهاى زمين و ريگ كه در سختى نظير ميخ آهنى شده بود كف دستها مجروح و سوزش مى نمود و لذا از ستون بدن شدن استعفا مى داد و مى غلتيدم تا به گودال بند مى شدم بر مى خواستم در حالى كه سر و دست و پا و ساقها هـمـگـى مـجروح و خون آلود مى شد به اينها اعتنا نكرده و به دامنه بالا رفتم كه از پياده راه بـروم و ايـن افـتـادن و غـلتـيـدن و سـتـون نمودن دستها و جمع كردن و غلتيدن تا به گودال مكرر اتفاق مى افتاد و در هر دفعه كه بر مى خواستم اين فرد را مى خواندم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اين ره عشق است نه راه آسيا |  | قصه خونين راه خونين بى پناه |

بالاخره به جان آخر رسيدم به آبادى ميان طاق و قريب يك ساعت به اذان صبح مانده به كـوچـه داخـل شـدم مـتـنـفـسـى زنده نيست همه در خواب و سگهاى ده همه پارس مى كردند به طـورى كـه مـعـلوم مـى شد كه در يكجا جمع اند و صداهاشان كه در مين كوهها مى پيچيد يك بر ده نمايش داشت و صداى بيست سگ دويست سگ مى نمود و معلوم بود كه اگر غريبى را تنها در شب ميان كوچه ها ببينند قطعه قطعه مى درانند و من گاهى مى دويدم كه هنوز سگها ملتفت نشده اند من بيرون روم و خيال مى آمد كه اگر بيرون رفتن و به راهى افتادم شايد او راه كربلا نباشد، بلكه راه دهى و گذرى ديگر باشد و گاهى مى ايستادم كه كسى را ببينم و راه از او بپرسم .

بـاز سـگـهـا بـر پـارس و هـجـوم خود شدت مى كردند و من دويدم كه از ده خارج شوم مبادا سگها به من برخورد نمايند كه فورا هلاك حاضر است باز به آن خيالى كه راه گم شود مـى ايـسـتـادم و بـه آرامـى راه مـى رفـتـم و هـزار بـار رحـمـت بـه آن بـيـابـان جنگل وحشتناك مى فرستادم و لعنت به اين آبادى .

و چـون كـارد بـه اسـتـخـوان رسـيـده بـود ديـدم از عـقـب سر من دو سوار پيدا شدند و از من گـذشـتـنـد مـن كـه در آن مـضـيـقـه گـرفـتـار و در وادى حـيـرانـى بـه حـال احـتـضار رسيده بودم و مقصد اهم من اين بود كه از ده خارج شوم و از راه بيراهه نروم وجود اين دو رجال اللغيب را غنيمت شمرده پرسيدم عمو شما به كربلا مى رويد؟

گفتند: بلى .

خـوشـحال شدم با آن كه پاها از شدت خستگى به فرمان نبود معذلك صد قدمى در خارج ده از عقب آن دو سوار دويدم و به سياهى آنها يك ميدان از ده دور شدم كه شاهراه حسينى به خـوبـى مـميز و معلوم گردد و از حمله سگهاى ده محفوظ و مصون بمانم ، چون سگ در قرب جـوار صـاحـبـش ‍ گـيـرنده تر و بادامجان دور قاب چيننده تر است چون بناى كار او ريا و تدليس ‍ است .

و از بـيـن المـحـذوريـن كـه نـجات يافتم نشستم به فكر رفيق و چپق كشيدم و فكر كردم . بـروم پـايـيـن طـاق مـحـل اطـراق زوار چـه يـك فـرسـخ و نـيـم بـيـش بـه مـنـزل نـمـانـده و چـنـانـچـه رفـيـق فـردا تـا ايـنـجـا اگـر بـيـايـد تـا بـه مـنـزل هـم خـواهـد آمـد پـس ‍ مـاندن در اين بيابان فايده ندارد. و يا آن كه بر حسب سفارش رفـيـق ايـنـجـا بـمـانـم تـا فـردا، بـلكـه حـال مـعـلوم گـردد و لعـل تا اينجا به اميد من با حال تب بيايد و چون من نباشم از من ماءيوس گردد و در اينجا بماند و در اين صورت در حالى كه يك خرجى همراه ندارد و غريب و بى كس در اينجا چون بـه سـر زنـد و چـه كـار كند و اين ظلمى است فاحش كه من بر او وارد آوردم زيرا كه دست بـيـعـت و رفـاقـت بـه هـم داديـم و خـواهـى نـخـواهـى رفـاقـت او را قـبـول كـرده ام و هـرگـز وجـدان مـن نـگـذارد كـه او را بـه ايـن حال غربت و بى نوايى بگذارم و بگذرم . خصوصا سفارش او كه به يك معنى استنصار از مـن نـمـوده اسـت هـم شـنـيـده ام و ايـن كمال بيرحمى و انصاف كشى است ولو رفيق كافر باشد.

بـاز خـيـال كـردم كـه در ايـنـجـا تـنـهـايـى بـى چـايـى و بـى اسـتـراحـت بـسـيـار سخت و مشكل است ، ولكن اگر بروم به منزل و استراحت نمايم و تا ظهر يا خبرى مى شود فهو و الا مـمـكـن اسـت ظـهر برگردم تا اينجا و مطلب معلوم شود نهايت در اين صورت سه ـ چهار فـرسـخ زيـادى راه رفـتـه ام و در راه زيـارت حـسـيـن بـن عـلى عليه‌السلام اين اندازه از صـدمـات در ايـن راه نـعـمـتـى اسـت بـزرگ كـه بـايـد تـشـكـر نـمـود چـون تـا هـمـيـن مـنـزل هـيـچ خـسـتـگـى و صـدمـات نـخورده بودم ، بلكه با نشاط و طرب بودم و از اين رو مـاءيـوس از قـبـول شـدن در درگـاه حـسـيـنـى بـودم و لله الحـمـد كـه در ايـن مـنـزل مـايـه امـيـد قـبـولى حـاصـل گـرديـد. پـس بـايـد بـر خـواسـت و خـود را بـه مـنـزل بـرسـانـم تـا چـرخ فـلك چـه بـر مـن نـوشـتـه يـا رفـيـق از دنـبـال مى رسد فهو المطلوب و الا ظهرى مراجعت مى كنم و تا مغرب باز خود را و رفيق را بـه زوار مـى رسانم ولو به كرايه نمودن مال باشد و در بين اين خيالات سه ـ چهار چپق كشيدم و به درجه اى خستگى مرتفع شده برخواستم عبا را روى شانه و گردن جمع نمودم و چوب دستى خود را كه چوب بادام تلخ بود به دست گرفته رفتم ، آتشى از دور ديدم خـيـال قـهـوه خـانـه كـردم بـه نـزديـك رسـيـدم كـه درخـتـى بـزرگ از درخـتـهـاى جـنـگـل آتش ‍ گرفته شعله مى كشد كه ده ـ بيست قدم اطراف خود را روشن نموده و كسى را در اطـراف او نـديدم تعجب نمودم كه چطور بى كس آتش گرفته رو به آسمان نمودم كه خـدايـا چـيزى باقى نمانده مگر فاخلع نعليك انك بالواد المقدس ... و ما تلك بيمينك يا موسى .

و گذشتم و رفتم و صبح طالع شد و من قصدم كه نماز صبح را به قهوه خانه برسانم چـون آب در آن بـيـابـان نـبـود مقدارى كه هوا تاريك و روشن شد دو جوان پياده با دخترى دوازده يـا چـهـارده سـاله از عـقـب سـر رسيدند و چون ماه تابان و يا خورشيد نيسان بر من طـالع گرديد و با يك جاذبيت فوق العاده اى و چون من خسته و آنها تازه دم از من گذشتند و من بى اختيار شدم در تند رفتن ، يعنى روح به جاذبه معنوى كه در عقب آن خورشيد چون سـتاره اول شب روان بود و بدن كه از قديم علاقمندى شديد به روح داشت از عقب روح در اهتزاز و حركت آمد تا آن كه بالاخره بعد از چند قدمى طبيعت ظلمانى سستى گرفت از حركت و جـاذبـه بـدن بـا روح شـدت گـرفـت و ايـن جـاذبـه چـون درخـت كـهـن سال بچربيد بر جاذبه نو نهال و نورس دختر. آنها جلو افتادند و من عقب افتادم ، هر چه روح قوت و التماس ها به پا نمود فرمان نبرد و عرق مرگ و خستگى به زانوها عارض شـد. يـاءس وجـود گـرفـت و فـراق حـاصـل گـرديـد بـه حـديـث نـفـس مشغول شدم كه آنچه نظامى درباره شيرين گفته كه قبلا تصور نمى كردم حالا به راءى العين ديدم كه اغراق نگفته ، بلكه شايد كم گفته .

خـداونـد اعـجوبه ساز از خاك تيره چه بنياد كرده و بديهى است كه اين جلوه هاى حسن نه صلصال است بلكه از پرتو جمال است . جـلوه اى كـرد رخـش ديـد مـلك عـشـق نـداشـت

خـيـمـه در آب و گل مزرعه آدم زد و مـن بـه قـهـوه خـانـه اى كـه در نـيـم فـرسخى منزلگاه است نزديك طلوع آفتاب رسيدم مـجـال نـشد وضو بگيرم تيمم نمودم به عجله تمام به نماز ايستادم همچو نماز را كه به آخـر رسـانـدم و مـشـغـول شدم دختر را در قبله خود مشاهده كردم كه نشسته ، گفتم السلام علينا و على عبادالله الصالحين .

بـعـد از نـمـاز سـجـده شـكـر بـه جـاى آوردم كـه خـداونـد مـرا از اول نماز غافل از اين لعبت آسمانى ساخت و الا خطاب اياك نعبد معلوم نبود كه مخاطب خداوند و خـالق ايـن بـت شيرين باشد و هزار بار شكر كه كافر و مشرك نگشتم در نماز و فعلا يـك اسـتـكان چايى با آن كه راغب نيستم در برابر او خواهم خورد تقربا اليها و تزودا مما عليها.(١١٣)

رفـتـم بـه در قـهـوه خـانـه ديـدم قـهـوه چـى ، پـيـرمـرد ريـش سـفـيـدى اسـت كـه از اول تولد صورت او شستشو نشده و دست و پاى او هرگز آب نديده شاربها ريخته و دهن را مـسـتـور سـاخـتـه و مـوهـاى شاربش كه محاذى دو سوراخ بينى است از سفيدى به زردى مـايـل شـده بـه واسـطه خروج دود چپق از سوراخهاى دماغ در سالهاى دراز و يا به واسطه اخلاط دماغ كه بيرون آمده و پاك نكرده تا خشكيده .

عـلى الجـمله آدم به آن كثافت مآبى من نديده بودم . نظر به اسباب چايى نمودم قورى را ديـدم كـه در مـيـان خـاكسترهاى اجاق گذارده همه جاى قورى از دود سياه شده و فقط اطراف دهـان قـورى زرد مايل به سياهى است . فقط مقدار سفيدى در دسته او پيداست كه معلوم مى شـود قـورى در اصـل چـيـنـى بـوده و هـمـين دو ـ سه استكانى كه در جلو روى خود بر زمين گـذارده بـا نـعـلبـكـى هـاى زرد شـده كـانـه لعـاب زنـبـور عسل به آنها ماليده .

عـلى الجـمـله گـفـتـم : يـك اسـتـكـان چـايـى بـده ديـدم اعـتـنـايـى نـكـرد و مـشـغـول وافور كشيدن است ، خيال كردم بلكه كر است و يا آن كه چايى دادنش ‍ مخلوط به نـاز اسـت ، پـشـيـمـان شـدم از چـايـى خـواسـتـن كـه حـقـيـقـتـا زهـر قاتل است .

برگشتم يك نگاهى به دختر نمودم گفتم مى ارزد هر چه باداباد بلندتر گفتم هاى عمو يـك اسـتـكـان چـايـى بـده ديـدم از آن قورى كذايى چايى ، بلكه دوايى مقييى به استكان كـذايـى ريـخـت با قندهاى چركين و به من داد و من پشت به ديوار قهوه خانه و رو به قبله حـقيقى نشستم . هر قرطى كه از اين چايى خوردم تا نظر به آن شيرين دهان نمى كردم از گلو پايين نمى رفت و اگر مى رفت از جوهر اپيكا مقيئى تر بود، غرض تلخى آن زهر را بـه شيرينى آن عسل به هزار زحمت فرو بردم ديدم فايده اى ندارد نظير ته ديگ خوردن است ، بعد از همه زحمت ها برنج مى شود.

بـرخواستم از بلندى به حسرت تمام سراشيب شدم رو به منزلگاه . نيم ساعت از آفتاب گـذشـتـه وارد مـنـزل شـدم ديـدم سـيـد روضـه خـوان خورجين و اثاثيه خود را زير سقفى گذاشته و تكيه به آنها نشسته حتى فرش هم به زير خود نينداخته ، گفتم از ميرزا حسن چه خبردارى ؟

گفت : خبر ندارم .

گفتم : لااقل چرا چايى نگذاشته اى .

گفت : نمى دانم آب از كجا بياورم و آتش چطور بسازم .

گـفـتـم : تـنـبـل بـغـداد آن آب رودخـانـه اسـت كـه مـالامـال بـرق مـى زنـد در دويـسـت قـدمى لااقـل به مكارى مى گفتى آب مى آورد و اگر من نبودم در اين راه ، زندگانى تو به تلخ ‌تر وجهى منقضى مى شد.

گـفـت : البـته ولكن خدا سبب ساز و ناظر بندگان است تو نبودى سببى ديگر ساخته مى شد.

كوزه برداشتيم به لب رودخانه رفتم دو زن سوخته و سياه در آن طرف رودخانه نشسته كـوزه هـاى خـود را پر آب نموده من را كه ديدند با اين كه عمامه سيادت بر سرم بود حيا نكرده اشاره به جايى نموده كه مى خواهى . من كه مجسمه حيا و خوف از خدا بودم با كوزه خـالى خـود فـرارا بـرگـشـتم و قصه هاى بى غيرتى سوزمانيها(١١٤) را هنوز نشنيده بودم بر من خيلى عجيب آمد.

چـنـد قـدمـى كـه بـه مـنـزل مـانده بود برگشتم ديدم آن دو ملعونه كوزه ها به دوش رفـتـند و از لب رودخانه ازاله شدند. باز برگشتم كوزه خود را پر آب نموده سماور را آتـش انـداخـتـم مـنـزل را فـرش نموده اثاثيه را مرتب كردم و سرگين خشك يك ـ دو من جمع نمودم آنها را در ده قدمى خودمان آتش ‍ زدم .

سيد گفت : چه مى كنى ؟

گـفـتم : تو همانقدر كه سماور جوش آمد چايى دم كن با من چون و چرا نكن كه هر كارى مى كنم به وفق صلاح و حكمت است .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقی

١٠٧- مسافرت كن كه در سفرها پنج فايده است .

١٠٨- سفر، بخشى از دوزخ است .

١٠٩- ايستگاهها

١١٠- خداوند كارها را جز بوسيله اسباب جارى نمى سازد.

١١١- خدا آن را از پيش آمده ها حفظ كند.

١١٢- پـس هـمـانـا فـسـاد گـفـتـار تـو روشن تر از آتش بر منار است و آشكارتر از خورشيد در وسط روز.

١١٣- بـه خـاطـر نـزديـكـى بـدان دخـتـر و تـوشـه بـرداشـتـن از آنـچـه حـسـن بـر جمال داشت .

١١٤- كولى ها

تـاس كباب را گرفته دو كبك پاك كرده اى كرند را در او گذاردم آب و نمك و ادويه جات در او داخل نموده به زير پهن هاى آتش گرفته نمودم درجه حرارت و آب او را ميزان نموده اسـتـكـان چـايـى را بـر ده لب رودخـانه تميز شسته آمدم پاى سماور نزد سيد نشسته يك استكان چايى براى سيد و يكى براى خودم ريختم ، گفتم كاش آن دختر اينجا مى بود.

سيد گفت كدام دختر؟ فقصصتها عليه احسن القصص .(١١٥)

گفت : راه زيارت و اين طور حرفها و خيالات مناسبت ندارد.

گـفـتـم : جـون تـو با همه آرى با منم آرى ، آه از زحمات و صدماتى كه ديشب براى ميرزا حسن بر من وارد شد و من يقين دارم كه آن حورالعين بود كه بر من ظاهر شد كه مقدارى حيات تـازه بـه مـن دمـيـده شـد و غـفـلتـى از آن صـدمـات وارده حـاصـل گردد كه اسباب اكل و شرب تو را به خوبى مهيا كنم و اگر آن عيسى منظره به نظرم نمى آمد معلوم نبود كه به اينجا برسم و اگر هم مى رسيدم جنازه اى بودم .

گفت : حورالعين يعنى چه ميرزا حسن چطور شد و در اين بين نظر به راه مى كردم كه شايد ميرزا حسن پيدا شود، سياهى چند نفر پياده پيدا گرديد استكان چايى را به دهان دمر كردم و بـرخواسـتـم ، بـه اسـتـقـبـال پـيـادگـان بـيـرون رفـتـم دويـسـت قـدمـى كـه از منزل دور شدم رسيدم كه ميرزا حسن با رفقا در صحبت و خنده است .

گفتم : ميرزا حسن حالت چطور است ؟

گفت : خوب است .

گفتم : در كجا تب كردى ؟

گفت : تب نكردم .

گفتم : چرا عقب ماندى ؟

گـفـت : يـك ساعتى با پنج ـ شش نفر پياده بوديم ، نشستيم بعد از آن با هم خوش خوشك آمديم نه تبى كرده ام و نه صدمه اى ديده ام .

گفتم : بر ذات اصفهانى فلان !

نيش عقرب نه از ره كينه

بلكه اقتضاى طبيعتش اينه گفت : چه شده ؟

گـفـتم : كيست و كيست ؟ و آن پدر سوخته شيطان در شب تاريك من را به اين چاهها انداخت و صورت نحسش را نمى شناسم و الا...

آمـديـم دور هـم نـشـسـتـيـم سـه اسـتـكـان چـايـى ريـخـتـم گـفـتـم آقـا سـيـد ايـن اول چايى خوردم زهرمار بود.

گفت : مسئله حورالعين چه بود.

گـفـتـم : گذشت و حورالعينى او هم از ياد رفت فقط مايه تسليت بود در نبود ميرزا حسن و حالا مثنوى بخوان كه زمان قبض گذشت انبساط جلوه گر آمد.

الحـمـدلله الذى يـرتـيـنـا باالبلاء و الولاء و الخصب و الرخاء و القبض و الانبساط و الهـم و النـشـاط و الاخـذ و الصـفـح و المـدح و القـدح ارحـنـى يـا بذل بتذكار الوصال الى الحسن القائم بالاستقلال فان القائم بالمواد مرقاة الى ذات ذى الجلال و الجمال و نحن لا نحتاج الى المرقات .

آى مـيـرزا حـسـن الآن كبك ها زير آن آتش مى پزد آب او را در ناهار مى خورى و گوشت او را شب با پلو خواهى خورد اين مال دنيات ، انشاء الله وقتى كه مردى مى رسى به چيزهايى كه لا عين راءت و لا اذن سمعت و لا خطر على قلب بشر.(١١٦)

تـو خـيـال مـى كـنـى كـه پـيـاده روى در ايـن راه كـم بـهـا و يـا بـى بـهـا اسـت بل كه البهاء كل البهاء.(١١٧)

سيد گفت : چرا نمى گذارى مثنوى بخوانم . گفتم معذرت مى خواهم جلوات روح و يا نشاط سرشار است كه از باطن مواج و متلاطم شده است ، من كه از خداى خود خيلى شاكر و راضيم و مـى خـواهـم كـه او هـم بـه حـق اويـى كـه حـقـيـقـت او مـال او و مـخـتـص اوسـت و ديـگـران بـه او داده شده اند از من ناچيز كه از او همه چيز شده ام راضى شود، رضى الله عنهم و رضوا عنه ذلك هو الفوز العظيم .

سيدنا بخوان كه خدا تو را و ملاى رومى را رحمت كند.

سـيـد گـفـت : ولو مـن نـسـبـت بـه علماء عصر حاضر در معرف متنورتر خود را مى دانم چون سـايـريـن مـلاى رومـى را كـافـر و كـتـاب او را از كـتـب ضـلال مـى دانـنـد و بـه دسـت هـر كـس بـبينند از او مى رمند و من كتاب او را خوب مى دانم و خـودش را اگر چه كافر نمى دانم ، لكن از آن ... سنى هاست و شما سزاوار نبوده كه من و او را در عرض هم دعاى رحمت كنيد، چه او قابل رحمت نيست .

گـفـتـم : از كـجـا فهميدى كسى را كه در قرون سابقه بوده و مرده و مسلمان عارفى بوده يقينا ولكن سنى است نه شيعه .

گفت : اولا آباء و اجداد او سنى بوده اند.

گفتم : صرف اين كه پدر و جد، سنى بوده ملازمه ندارد كه اولاد نيز سنى باشد.

گـفـت : ثـانـيـا قـاضـى القـضـات اهـل سـنـت بـوده و بـه مـذهـب آنـهـا مـتـديـن و عامل بوده .

گفتم : اين هم دليل نمى شود كه باطنا متدين مذهب آنان بوده ، چه بسا رؤ ساى آنها باطنا تـشـيـع دارند و در ظاهر تقيه مى كنند يالدنيا و يا جهت مصالحى كه در نظر دارند، نظير بـودن عـلى بـن يـقطين (١١٨) در وزارت هارون كه بارها مى خواست استعفا بدهد، موسى بن جعفر عليه‌السلام نگذاشت .

گفت : ثالثا تمجيد و تعريف نمودن از خلفا در چند جاى مثنوى و الا داعى نبود كه آنها را تـعـريـف كـنـد و مـورد تقيه هم نبود چون در آن وقت از رياست و ميان مردم كشيده شده بود و عـزلت اخـتـيـار نـمـوده بـود. گـفـتـم صـلاح تـقـيـه مـنـحـصـر بـه حـفـظ جـان و مال و عرض انسان كه نيست ، بلكه تعريفات آنها را نموده كه كتاب او نزد شيعه و سنى اشاعه پيدا نمايد و تا روز قيامت بيايد تا مگر معدودى آنها از شرح و بسط معارف حقه و اخـلاق كـريـمـه و عـدم انطباق بر آنها مستبصر و هدايت يابند و اين حيله خوبى است براى دخول خارجيها در حصن حصين ولايت الهيه علويه .

گـفـت : جـوابـهـاى تـو بـر فـرض تـسـليـم ، تـشـيـع او را ثـابـت نـمـى كـنـد، نـهـايـت مجهول الحال است بايد بر او گفت عليه ما عليه .

گـفـتـم : مـن خـواسـتـم ادله تـو را خـراب كـنـم و اگـر دليـل بـر تـشـيـع او مـى خـواهـى مـثـنوى پر است و يك جا كه به خاطر دارم در بيان معنى قول پيغمبر در غدير خم من كنت مولاه فهذا على مولا مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كيست مولا آن كه آزادات كند |  | بند رقيت ز پايت بر كند |

.

الى آخـر و جـاهـاى ديـگـر زيـاد اسـت ، ولكـن بـه خـاطـر نـدارم . و عـمـده دليـل ايـن اسـت كـه كـسـى كـه ايـن هـمـه فـهـم و شـرح صـدر در مـعـارف و اخـلاق و اعـمـال بـلكـه احـاطـه اى بـه تـمـام كـائنـات دارد، حـق و بـاطـل ايـن مسئله بر او پوشيده و مستور نمى ماند، بلكه به اذنى طلبه اى از آنها گمان سنى گرى برده نمى شود، بلكه باطنا يا شيعه و يا طبيعى و مادى و لامذهب صرف است . چـون ايـن مـسـئله بـه طورى واضح است كه اگر كسى فى الجمله فهم داشته باشد و به تـواريـخ رجوع نمايد ممكن نيست متدين به مذهب اهل سنت باشد، اگر مسلمان است يقينا شيعه اسـت و الا مـادى و يـا لامـذهـب اسـت تـا چـه رسـد بـه مثل اين اعجوبه روزگار و جواب آفاق و مفسر كائنات .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من نمى گويم كه آن عاليجناب |  | هست پيغمبر ولى دارد كتاب |

..قال النبى فاذكروا موتيكم بالخير، پس خدا رحمت كند او را كه چنين كتابى در ميان ما گذاشت .

مـلا مـحـمـد غزالى تفسير انسان نموده است . ملا محمد نيشابورى تفسير فرمان الهى نموده است . ملا محمد رومى تفسير كائنات نموده است از صدر تا ساقه و از ذره تا دره و قدر هر يك به اندازه كتاب اوست .

و الكتابة باالقلم و القلم احد اللسانين و لم يتفق شيئى حتى وصلنا القصر و هو فى الحـد الغـربـى مـن وطـنـنـا المـحـبـوب المـاءلوف و الغـد اول يـوم الفـراق و يـوم الغربة و يوم الذلة و يوم الوحشه و المملكة العثمانيه و الدولة الشعبانية .

هـنـدوانـه گـرفـتـيـم سـه نـفـر ديـگـر را بـا خـود شـريـك سـاخـتـيـم دو نـفـرى حـمـل دادنـد بـه مـنـزل مـا. مـيـرزا حـسـن كـه در طـرف مـقـابـل مـن نـشسته بود و هندوانه در وسط، سر خود را خم مى كرد، مى گفت مرا بينى ، مى گـفـتم نه بلند مى شد مى گفت اين طور چيزى نديده ام ، چاقو گرفتم از دايره عظيمه او كه به منزله معدل النهار فلك الافلاك بود بريدم و از مركز حقيقى به دو قطعه متساوى مـنـقـطـع و بـه دو حوض مدور متحوض گرديد يك حوض را به آن سه نفر خارجى واگذار نـمـوديـم و يـك حـوض ديـگر را در بين خودمان گذاشتيم كه مملو از گوشت و خون كبوتر بـود هـر كـدام نـعـلبـكـى بـه دسـت گـرفـتـه و از گـوشـه اى مـشـغـول كـلش و خـور انـداخـتـن شـديـم . اين قدر خورديم كه از دماغمان در آمد معذلك كفچه بيلهاى ما به يكديگر نرسيد و متصل ميرزا حسن مى گفت من اين طور چيزى نديده بودم .

گفتم : ميرزا حسن هندوانه بهشتى كه چشم روزگار نديده است شايد به قدر فلك الافلاك باشد.

گفت : با اين شكم يك شبرى من فايده او چيست .

گـفـتـم : اگـر كـسـى در دنـيـا هـزار دانـه از ايـن نـمـره هـنـدوانـه مـفـت به تو بدهد و به منزل و مسكن تو حمل نمايد تو نمى خواهى ؟

گـفـت : چـرا. گـفـتـم بـا شكم يك شبرى تو چه فايده دارد؟ گفت نمى دانم ، لكن خواهش و مـيـل نفسانى هست . گفتم : خدا مى فرمايد: فيها ما تشتهيه الا نفس و تلذ الاعين . هر چه را ميل و خواهش تو است آن هست در آنجا و كسى فاقد محبوبى نيست .

# الف- فصل چهارم : ورود به عتبات

و از آنـجـا حركت نموديم وارد خانقين شديم جهت شب گوشت گرفتيم به رفقا گفتيم اگر مـيـل داريـد گـوشـت را تـاس كـبـاب بـسـازم ، گـفـتـنـد هـر چـه را ميل دارى بساز ما هم ميل داريم .

نزديك غروب من دم اجاق آتش را روشن مى كردم سيد مكرر بر ما تحكما فرمايشاتى كرد و او امـرى فـرمـان داد مـا يـك ـ دو مرتبه تحمل نموديم بالاخره از پله در رفتيم گفتيم جناب سيد باز باد نخودت و تفرعن به دماغت افتاده ما نوكر كسى نبوده و نيستيم خودت از دست و پـا شـل كـه نـشـده اى بـرخـيـز و بيا خودت بساز. رفتيم از حجره بيرون به گردش . مـغـرب آمـديـم نماز خوانديم . ميرزا حسن تب نموده تاس كباب را به كاسه ريختيم ، ميرزا حـسـن گـفـت ، مـن تب دارم نمى خورم . سيد هم گفت من هم سيرم و مى ترسم كه تب كنم نمى خـورم . مـن يـك ـ دو لقـمـه خوردم چون عيش ناقص بود اشتها از بين گريخت ، بقيه را به تـاس كباب ريختم درش را كيپ نموده سحر حركت نموديم وارد غزل رباط شديم . تب ميرزا حـسـن آنـجـا بريد و از آنجا به شهروان به يعقوبيه و از يعقوبيه كه سحر زوار حركت كـرد مـيـرزا حـسـن تـب نـمـود بـه شـدت و در ايوان كاروانسرا افتاده ناله اش بلند است و احـتـمال داشت دروغ بگويد، خسته كه مى شد تب را بهانه مى ساخت ولو گونه اش سرخ مـى شـد و لبـهـا مـى خـشـكـيـد كـه عـلامـت تـب اسـت ، لكـن مـحـيـل بـود از كـثـرت تنبلى ممكن بود به حبس نفس و غير ذلك علايم تب را موجود كند به دروغـى و عـلى كـل حـال چـون بـار گـردن مـا بـود بـه جـديـت در جـسـتـجـوى مـال كـرايـه بـوديـم تا خان خورشيد كه چهار فرسخ بود و از آنجا تا كاظمين نيز چهار فـرسخ نيز چهار يا پنج فرسخ بود تا آن كه كاروانسرا از زوار خالى شد و من تا يك ساعت از آفتاب در بيرون كاروانسرا در جلو قهوه خانه كه مكارى ها غالبا آنجا بودند در جستجوى مال بودم و گاهى از مريض خبرى مى گرفتم . بالاخره زوار تركى كه در درب قـهـوه خـانـه نـشـسـتـه بـود گفت من يك پالكى (١١٩) دارم خالى است و خودم تا كاظمين گارى گرفته ام اگر مى خواهى لنگه پالكى خود را به دو قران كرايه مى دهم .

گـفـتـم : ايـن رفـيـق مـن مـريـض اسـت ، حـال پـيـاده رفـتـن نـدارد فـقـيـر اسـت و پـول كرايه را نيز ندارد و من از خودم يك قران مى دهم باقى آن را تو محضا لله محسوب دار.

گفت : من شوخى كردم پول اصلا از شيخ نمى خواهم .

گـفـتـم : خـدا تـو را رحـمـت كـند، بيا به كسان خود سفارش كن و شيخ را مى آورم به آنها بـسـپـار و عيالات و برادر و نوكر آن ترك مى خواستند با پالكى و كجاوه اى كه داشتند بـا زوار تا كاظمين دو منزله بروند. آن ترك از جا بر خواست و من هم جناب مريض را حركت دادم رفـتـيـم بـه سـر مـنـزل آن تـرك ، مـن جاى شيخ را در لنگه پالكى فرش نمودم با پـتـويـى كـه داشـتـم و عـبـاى خـود را نـيـز چـهـارلا كـردم و زيـر مـيـرزا حـسـن تـنـبل و مريض پر خور انداختم كه نرم گردد و آن ترك هم خطاب به برادر خود كرد كه من اين شيخ را در كاظمين از تو مى خواهم بايد خوب توجه كنى .

گفتم : ميرزا حسن شنيدى تا كاظمين كه دو منزل است بايد سواره باشى نه فقط تا يرت خان و آن هم مفت است ، به نظرم از خوشحالى تب حالا قطع شود.

گفت : هيچ نگو شايد قطع شده باشد.

گـفتم : چون سيد روضه خوان مدتى است رفته من مى روم كه آن فلك زده از تو بى دست و پـا تـر اسـت ، امـورات و چـايـى را مـرتـب كـنـم تـا جـنـابـعـالى بـرسـى بـه منزل و يقينا تبت قطع خواهد شد.

گفت : بلكه خوشحال و ممنون از زحمات جنابعالى هستم مى ترسم كه از خوشحالى سكته كـنم ، چون نيم ساعت قبل راضى بودم كه يك قران داده شود و يك خر لنگى تا يرت خان پـيـدا شـود و نمى شد و الآن پالكى تخته اى كه كم از تخت روان نيست نشسته و در زير پايم قاطر هشتاد تومانى در حركت است آن هم نه تا يرت خان ، بلكه تا كاظمين آن هم مفت كالذى اى خدا مگر در خوابم و يا بيدارى است منتها آرزوى من كمتر از اين بود، اى خدا چقدر كريم چقدر كريم بوده اى تو.

فـلانـى تـو بـرو خـود را به سيد برسان و از طرف من آسوده خاطر باش ... اهاى چطور زهـر خـوشـحـالى بـه دلو مى ريزه ... فلانى تب من يقينا قطع شده ، فقط نگرانى من از طـرف سـكـتـه نـمـودن اسـت ... گـفـتـم خـدا حـافـظ و از كـاروانـسـرا بـيـرون شـدم خـوشـحـال و خـرم كه نگرانى از هيچ بابت ندارم و عبا را هم به زير ميرزا حسن انداخته ام بـارم سـبـك شـده . هـوا نه گرم و نه سرد، از روى جسر گذشتم زمزمه كنان مجد در سير شـدم خـود را بـه سـه ـ چـهـار سـاعـتـى يـه يـرت خان و يا خان خورشيد رساندم كه سيد روضـه خـوان در ايـوان كـاروانـسـرا غـريـب وار دسـت بـه بغل نشسته . ايوان را فرش نموده و آب آوردم چايى گذاردم كه ميرزا حسن با زلنگ زلنگ قاطرها رسيد.

رفـتـم او را بـا اثـاثـيـه اش آوردم به سر منزل خودمان يك كرنشى هم به برادر تركه نـمـودم كـه تـمـهـيـد سـوارى فـردا بـاشـد. چـايـى ريـخـتـم جـهـت مـيـرزا حـسـن ، مثل كد خداى زوارم گفتم : گويا امروز بهتر از هر روز است ؟

گـفـت : بـلى تـفاوت از زمين تا آسمان است تو نمى دانى سوارى پالكى چه كيفى دارد و هـمـين قدر مى توانم بگويم خيلى خوشمزه است ، اما از زمزه هاى نه گانه كدام مزه را دارد نـمـى تـوانـم بـيـان كـنـم ، يـعـنـى به بيان در نمى آيد. يدرك و لا يوصف نظير ملاحت و فصاحت و جمال و غنج و دلال .

هاى هاى چقدر خوب است سوارى پالكى ، ولكن فلان كس نوكر تركه كه قاطر سرنشين سـوار اسـت بـا برادرهايش به تركى مى غريد كه شيخ حالش ‍ خوب است و از دروغ خود را بـه نـاخـوشـى زده و فـردا نبايد به پالكى سوار شود، به قاطر سرنشين من سوار شـود و مـى تـرسم اين زمزمه فردا به وقوع پيوندد، تو بايد فردا كارى بكنى كه من به پالكى سوار شوم . گفتم : انشاء لله فردا پياده خواهى رفت .

صـبـح بـرخواستم و چايى خورديم ، قافله ما دست به بار زدند و ميرزا حسن رفت يك ـ دو مـرتـبـه از گـوشـه و كنار به پالكى سركشى نموده و برگشت و گفت آنها هنوز آسوده نـشـسته اند تا آن كه زوار ما از كاروانسرا بيرون شدند و رفتند من در گوشه اى نشسته چـپـق مـى كشم و منتظرم كه امر شيخ يك طرفى شود، يك دفعه ديدم شيخ نفس زنان آمد كه چـه آسـوده نـشسته اى كه اينها اسباب خود را جمع مى كنند كه حركت كنند و پله پالكى را نوكرشان اشغال نموده و فرش و دوشكچه و متكاء براى خود گذارده و مصمم هستند كه مرا به قاطر سرنشين سوار نمايند بيا و كارى كن كه با پالكى بنشينم .

گـفـتـم : مـقدس من چه رو به آنها مى توانم تحكيم كنم و لله الحمد تب هم كه ندارى باز سوارى بهتر از پياده روى است ، اگر قاطر سرنشين هم ندهد چه مى شود برو شكر خدا و آنـهـا را بـنـمـا كـه لااقـل سـوارت مـى كـنـنـد و مـن بـه ذل سؤ ال تا به حال تن در نداده ام مرا اين قدر خجالت نده .

گـفـت : بـه پـنـج دقـيـقـه خجالت كشيدن تو اگر پنج ساعت راحتى و كيف من مهيا شود تو دريـغ دارى و مـن خـود را كـج مـى دارم و تـو بـگـو رفـيـق مـن درد دل اسـت خـود را بـه روى مال نمى تواند نگهدارد بايد سوار پالكى گردد، البته چون معذورى خجالت كمتر مى كشى .

گـفـتـم ، عـجـب اشـعـث طـمـاع بـوده . پـتـو و عـبـا را بـرداشـتـم رفـتـم بـه مـنـزل تـركـهـا ديـدم پـله پالكى را حيازت نموده به برادر تركه گفتم اين رفيق ما كه بـلاى نـاگـهـانـى از پـيـشـانـى مـا در آمـده سـخـت درد دل اسـت و نـمـى تـوانـد بـه روى مال خود را بگيرد چنانچه مرحمت داريد بايد به پاكى سوار شود و غرق عرق خجلت شدم . برادر تركه به تركى چيزى به نوكر گفت با دهن پـر فـحـش و لنـدلنـد بـه هر چه آخوند است اسباب ميان پالكى را هر قطعه به طرفى پـرتـاب نـمـود و من هم در زير بار خجالت پتو و عبا به دست گرفته منتظر ايستاده كه پـالكـى خـالى شـود و مـيـرزا حسن هم كمر را خم نموده و دست به پهلو گرفته ناله درد دل مـى كـنـد هـمـيـن كـه پـله پـالكـى خـالى شـد پـتـو و عـبـا را بـراى مـيـرزا حـسـن درد دل كـهـنـه دار فـرش نـمـودم و سـر بـه گـوشـش نـمـودم كـه خـدا تـو را بـه درد دل دروغـى بـكـشـد كـه مـرا از خـجـالت كشتى ، حقا كه آخوند، بلكه جوهر آخوندى . و به سـرعـت از كاروانسرا بيرون شدم و خود را به زوار خودمان رساندم و وارد كاظمين شديم . حـجره اى در كاروانسرا گرفته چايى گذارديم و ناهار خورديم كه ميرزا حسن با دهن پر افسوس و روح منقبض وارد گرديد. گفتم ها چطورى ؟

گفت : تو كه رفتى بالاخره من را از پالكى محروم و به قاطر چموش سوار نمودند، بس كه بد راه بود درد دل دروغى راست گرديد.

سـه روز در كاظمين صبح حاجات به آن سده زيارت جوادين و كاظمين عليه‌السلام بوديم و عـرض حـاجـات بـه آن سـده سـيـنـه نـمـوده و مشمول فيوضات ربانى و مراحم سبحانى گـرديـديـم . بعد از آن بنا شد كه زوار و سيد روضه خوان به سامره مشرف شوند و من با ميرزا حسن كه ته كيسه پولمان بالا آمده بود و اندكى مانده بود به سامره نتوانستيم بـرويـم . مـا دو نـفر در فردا عازم كربلا بوديم در همان شب آخر مراتب شديد شد عارض گـرديـد و بـعـد از صـرف غـذا عـلى الرسـم عـباى خود را به سر كشيده و خوابيدم رفته رفـتـه اسـتـخـوانـهـا بـه شـدت درد مـى كـرد و در عـالم فـكـر و خـيـال بـا مـوسـى بـن جـعـفـر عليه‌السلام بـه مـنـاجـات قـلبـى و گـفـتـگـوى روحـى مـشـغـول شـدم ... هـنـوز كـه بـه پـابـوس شـمـا نـرسـيـده بـودم بـا آن خـستگى هاى راه و ناپرهيزيهاى منزل كه در حفظ الصحه خود داشتم هيچ بلايى و چشم زخمى به من نرسيده وقـتـى كـه زيـر پـرچـم عـلم شـمـا و حـصـن حـصـيـن ديـار شـمـا داخل شدم و از خستگى راحت و از خوف و وحشت ماءمون شدم در اين ديار غربت و ملاصق فقر و فـلاكـت و پـيـاده روى فـردا در حـال وحـدت و وحـشـت دردى از روى دل ما بر نداشتى علاوه دردى در سربار گذاشتى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ته كه بارى ز دوشم بر ندارى |  | ميان بار سر بارم چرايى |

هى بنازم شستت را خوب مهمان نوازى كردى ، اگر پياده روى فردا نبود به اين دره درد و تـب اعـتـنـايـى نداشتم و زبان به چون و چرا نمى گشودم تو خود مى دانى كه در شدايد چـقـدر تـحـمـل و بردبارى داشتم ، لكن چاره چيست كه فردا شش فرسخ بايد راه بروم و پرستارى ميرزا حسن را هم بنمايم ، تو خود فكر كن كه در چه زمينه اى تب عارض من شد.

در بين اين افكار و خيالات مرا عرق فرا گرفت و از آن عرق خوشم مى آمد و راحت شدم به هـمان حال به خواب رفتم صبح بر خواستم زيارت نمودم چايى خورديم و از سيد جدا شده و خـداحـافـظـى نـمـوديـم ، آنها به طرف سامره و من و ميرزا حسن به طرف كربلا رهسپار شديم .

چـون مـرغ سـبـك روح و بـا نشاط كانه تب نكرده ام ، دو نفرى عبا و اثاثيه مختصر خود را بـه دوش گـرفـتـه بـه طـرف كـربلا روان شديم . پنج فرسخ به خوبى آمديم و يك فـرسـخ بـه مـحـموديه مانده بود كه تب به شدت ما را گرفت و چنان استخوان و اركان بدن مرا به درد آورد كه هر قدمى يك فرسخ نمايش مى كرد.

بـه رفيق گفتم : گويا حد حرم موسى بن جعفر عليه‌السلام تا اينجا بود الآن كه خارج شـديـم بـاز تـب مـثـل سگ به من چسبيد، به هر مشقتى و جان كندنى بود يك فرسخ را نيز تـمـام كـرديـم وارد كـاروانـسـرا شـديـم بـه ايـوانـى منزل نموديم چايى گذارديم و خورديم .

گفتم : ميرزا حسن حالا نوبت تو است بر خيز برو قدرى برنج و روغن و هيمه بگير بيار كـه شـوربـايـى بـسـازيـم كـه نـان خـشـك بـا اين تب سازش ندارد. رفت و آورد و من ديگ بـزرگترى از زوار گرفتم اجزاء شوربا را در او نمودم ولكن هيمه ها تر بود از غروب تـا سـاعـت دو از شب به آتش پف نمودم سرم گيج شد ديگ شوربا را ترك نمودم نماز را بـه هـر طـورى بـود خـوانـدم شـوربـا يـك ـ دو جـوش بـيـش نـخـورد كـه هـنـوز دل برنج نپخته بود به هر بيمزگى بود چند قاشقى خورديم و خوابيديم . سحر زوار حركت نمود.

گـفـتم : ميرزا حسن الاغى جهت من كرايه كن ، مى رفت بين كاروانسرا باز مى گشت كه نيست باز ثانيا و ثالثا فرستادم باز بر مى گشت كه نيست ، تا آن كه زوار همه رفتند ما هم از تـرس ايـن كـه راه گم نشود اثاثيه را برداشتيم و بيرون آمديم عبا را به سر كشيده گفتم ميرزا حسن من يواش مى روم از عقب ، بلكه الاغى پيدا كنى كه پياده رفتن بر من سخت اسـت ، بـلكـه نـمـى تـوانم و من جلو رفتم . ربع ساعت ديدم ميرزا حسن دست خالى مى آيد، گـفتم چه شد گفت الاغ پيدا نشد، سر به آسمان نمودم كه ستاره ها مى درخشيد و هوا فى الجمله سرد است .

گـفـتـم : خـدايـا خـودت يـك كـارى بـكن اين ميرزا حسن كارى از دستش نمى آيد. در تاريكى عـربـى از بـيرون راه آمد ميان راه با ما حرف مى زند و ما ايستاديم و به فكر اندر شديم كـه كـلمـات او از چـه اشـتقاق پيدا نموده و تصريفات آنها به چه نحو است ، فكرمان به جـايـى بـرسـيـد آخـرالامـور از جـوهـر كلمات دست برداشتيم . و على الجمله و منضما الى القـرائن الخـارجـيـه و الاشـارات المكشفه بالايدى و الالسن ظهر لنا انه يريد آن يكترى قاطره و الاغه .(١٢٠)

گفتم : كجا است . با دست اشاره نمود كه در اين صفحه بيابان است .

گـفتم : برو بيار و هزار قدم از ما دور شد، يك صدا به رفيق خود مى زند كه معلوم نيست چه مى گويد ولكن از بلندى آوازش فهميديم كن و از فارسى همين يك كلمه را ياد داشت و چون اين عمل از او تكرار يافت من به ريب افتادم .

گـفـتـم : مـيـرزا احتمال نمى رود اين مرد دزد بود؟ و ديد ما دو نفر و هر كدام چوب ناهنجارى به دست داريم و در شب تار گربه سمور مى نمايد و احتياط نموده كه شايد نتواند ما را لخـت كـنـد فـعـلا رفـيـق خـود را آواز مـى كـنـد بـراى لخـت نـمـودن مـا و الا مال كرايه را در كنار راه نگاه مى دارند، چرا در نيم فرسخى از راه دور نگهدارند.

ميرزا حسن گفت : به خدا همين است .

گـفـتـم : اگـر چـنـيـن اسـت پـس تـنـد بـرو و از تـب فـرامـوش نـمـوده مـثـل بـرق گذشتيم . آن عرب هر چه صبر كن ، صبر كن كرد به او گفتم احمق خر، ما هزار تـا مـثـل تـو را رنـگ مـى كـنـيـم تـو اگـر خـر دارى چـرا در صـفـحـه بـر نـگـهـدارى ، مـثـل سـگ دروغ مـى گويى خيال كردى كه ما خوردنى هستيم ما يكى آخوند و يكى سيد يكى مـرده خـور و يـكـى زنـده خـور چنان با اين چوبها به مغز خودت و رفيقت بزنيم كه الذين كفروا را ازبر كنيد.

نـيـم فـرسخى به سرعت رفتيم به قدر بيست الاغ دو نفر عرب جلو انداخته از عقب به ما رسـيـدنـد گـفـتـنـد هر كدام را مى خواهيد زود سوار شويد كه بقيه را مى خواهيم از راه دور نماييم ، گفتم چرا؟ سخره و سخره سخره سخره او را نفهميديم .

گـفـتـيـم : پـول و الاغ را در مـسـيـب بـه كه بدهيم ؟ گفت : در لب جسر كسى از شما خواهد گرفت .

من يكى را سوار شدم ميرزا حسن با اينكه حالش خوب بود و پولمان هم كم بود مى خواست مـراعـات كـنـد و سوار نشد آن هم مراعات نكرده جست بر يكى سوار شد من هم خجالت كشيده چـيـزى نـگـفـتـم ، رفـتـيم در سر جسر مسيب ، پول و الاغها را كسى گرفت از او پرسيديم سـخـره يـعنى چه ؟ گفت قزاق دولتى مالها را مى گرفته لذا از راه دور مى ساختند مالها را. گـفـتـم مـيـرزا حـسـن ايـن عـربـهاى بيچاره هم گرفتار بوده اند بدون جهت ما ظنين شده بوديم كه اينها دزد هستند، اينها از ترس دزد مخفى شده بودند.

از مـسـيـب هـم بـاز دو نـفـرى الاغ اجـاره نـمـوديـم تـا كـربـلا و تـب مـرا ول نـكـرده بـود. شـشـم رجـب بـود كـه وارد كـربـلا شـديـم روز اول بـه زيـارت سيد الشهداء و ابى الفضل رفتيم و طلاب نجف غالبا جهت نيمه رجب آمده بـودنـد بـه كـربـلا و آقـاى آخـونـد مـلا مـحـمـد كـاظـم خـراسـانـى نـيـز آمـده بـود از اول رجـب كـه تـا نـيـمـه رجب بماند و در آن دو هفته درسى مى گفت و طلاب نجفى به درس حاضر مى شدند چون درس او را مغتنم مى دانستند و در آن دوره سكه مدرسى به اسم ايشان زده شـده بـود، بـلكـه مـيـان فـضـلا و مـجـتـهـديـن مـعـروف بـود كـه تـا بـه حال مدرسى ، به اين خوبى در اسلام وجود نگرفته است .

تـب مـا روز بـه روز شدت مى كرد، روز دوم من رفتم ميان حرم سيدالشهداء بعد از زيارت به قصد سياحت به اطراف حرم گردش مى كردم تا به آن مسجد پشت سر رفتم در آن آخر مـسـجـد دربـنـدى بود كه در آن دربند كه يك پله بلندتر از كف حرم بود قرآن .هايى روح الواح در روى قـبرهايى گذارده بودند و خود قاريها نبودند و من بر آن دربند بالا رفتم و ديـوارهـا را بـه دقـت نـظر مى كردم از نقش كاشيها و كتيبه ها در وسط دربند كه رو به روى ضريح مطهر است در ديوار آن آيينه اى به قدر نيم ذرع نصب نموده بودند و من نظر بـه آن آيـينه كه نمودم روزنه خيال نمودم ديدم حرمى مصفا و ضريحى معتبر و جمعيت زوار مـشـغـول طـواف و زيـارت هـسـتـنـد تـعـجـب نمودم كه اين حرم از كيست در نزديكى اين حرم و مال ابى الفضل دور بود اين نه آن است پس از كيست و راهش از كجاست و متوجه سيدى شدم در آن طرف كه آن هم متوجه من است .

مـن از حـيـا سـر بـه زيـر انـداختم و از گوشه چشم نظر كردم كه اگر منصرف از من شده ثـانـيـا در فـكـر ايـن حـرم بـيـفتم ، ديدم آن سيد نيز از گوشه چشم نظر به من دارد و در تفتيش حال من است زير لب با خود گفتم عجب خرى است كه با ناشناسى به جد در كمين من ايـسـتاده معلوم مى شود كسى كه در دنيا فحاشى كند نسبت به غير در واقع به خود فحش داده ، بـه اطـراف نـظـر كـردم كـه از كـسـى بـپـرسـم كـه ايـن حرم از كيست كسى را در آن نـزديكى نديدم ثانيا متوجه حرم شدم ديدم اثاثيه آن حرم به قدر اين حرم ، بلكه بهتر و جمعيت زوار هم همچنين .

خـدايـا دو امـام كـه در كـربـلا مدفون نيست باز نظرم به سيد افتاد كه چهار دانگ حواسش مـتـوجـه مـن اسـت . گـفـتـم خـدايا اين سيد از من چه مى خواهد از دم اين سوراخ پس نمى رود. نـزديـك بـود بـه آن سـيد چند ناسزايى بگويم كه متوجه شدم كه اين آئينه بوده و عكس حرم دورتر افتاده و صورت خودم را در نزديكى روزنه خيالى ايستاده كه وقتى كه متوجه او مى شدم قبلا او متوجه من بوده و مى خواسته ام به او ناسزا بگويم و البته آن ناسزا نـظـيـر انـعـكـاس نـور چـشـم بـه خـودم بـر مـى گـشـتـه و يـا نـظـر اعـمـال دنـيـوى آدم در آخـرت بـه خـودش عـود كـنـد كـه آدم مـعـاد اعمال خود گردد.

(انـمـا تـجـزون بـمـا كنتم تكسبون انما ياكلون فى بطونهم نارا انما هى اعمالكم ترد اليكم ).

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هـر چه كند به خود كند |  | گر همه خوب و بد كند |

باز خدا رحم كرد كه زودتر ملتفت شدم و الا اگـر بـه مـفـاحـشـه و مـجـادله و زد و خـورد منجر مى شد آئينه يقينا مى شكست و اين خود تـوفيقى است . همين كه ملتفت شدم به اطراف يك نگاه كردم و گريختم و خنده ام به خودم آمد چنان كه پس از مردن ملتفت و بيدار مى شود خنده و گريه به خود كند و از حرم بيرون شـدم و چـنـد روزى كـه تب شدت داشت به درس آخوند مى رفتم ، محض دريافت ثواب به مـحـض چيز فهميدن چون حال فكر و گوش دادن نداشتم ، بلكه بواسطه بى كسى و بى پرستارى و بى پولى از زندگانى ماءيوس بودم .

در مـدرسـه حسن خان كه منزل داشتيم ميرزا حسن نيز چند روزى تب نمود او در يك حجره دراز كشيده ناله مى كرد من در يك طرف ناله مى كردم . گاهى از اوضاع خودمان خنده مى گرفت بـر مـى خـواسـتيم مى نشستيم ، مقدارى مى خنديديم باز دراز مى كشيديم تا آن كه بعد از نـيـمـه رجـب شد و ما نه روز در كربلا مانده بوديم ، به ميرزا حسن گفتم من مى خواهم به نجف بروم .

گـفـت : مـن بـايـد بـمـانـم دسته اى از زوار هم ولايتى يا امروز و يا فردا وارد مى شوند، بلكه از آنها پول بگيرم .

گـفـتم : من هم چند قرانی بيش ندارم دو قران به او دادم كه تا زوار برسند از گرسنگى نـمـيرد و خود به دلالت بعضى از رفقا از راه طويرج كه اسم دهى است كه از كربلا تا آنـجا سه فرسخ بود واقع در لب شط فرات كه از آنجا تا كوفه ناتوانها با آب مى رونـد و مـن هـم بـه لحـاظ نـاتـوانـى و تـب دارى از آن رهـسـپـار شـدم رفـتـم در حـال تـنـهـايـى و شدت تب طرف عصرى رسيديم به آن ده تا رسيديم ساجه يعنى طراده كوچكى باريك و بلندى از سرش تا دمش ‍ به سه حوضه تقسيم شده بود و پر از زوار و مى خواست حركت نمايد در روى آب بود. صاحبش گفت سيد مى خواهى به كوفه بروى ، گفتم بلى ، گفت بيا. من هم بدون معطلى چايى نخورده و خستگى نگرفته و ملاحظه جهات نكرده رفتم جايى به من نشان داد نشستم .

گفتم : به چند، گفت حال ، حال الناس نيم قران .

گـفـتم : خوب است و فورا طراده حركت نمود در وسط شط رفته آب او را مى برد، از كنار ده دور شـديـم مـلاحـظـه اول و آخـر ايـن طـراده نـمـودم اهـل آن قريب سى نفر، تماما زنهاى عرب هستند و يك مرد در ميان آنها نيست . فقط من و طراده چـى مرد هستيم ، لكن آن بيچاره مشغول راه بردن طراده است و من هم غريب و از شدت تب به خـود گرفتارم و گاهى بى اختيار ناله مى كردم و من در حوضه اى كه بودم هفت ـ هشت نفر زن به هم چسبيده بودند.

پـيـر زنـى سـيـه چرده و چاق و بدهيكل در پهلوى من واقع شده بود و چون گاهى ناله مى كـردم آن پـيـر زن بـناى شوخى را مى گذارد و به روى اثاثيه اش كه نشسته بود از من بـلنـدتر بود و تقليد من مى كرد و ناله كنان خود را به طرف من كج مى كرد، كم كم به روى مـن خـود را مى انداخت و من اين طور بى حيايى را از زنان نديده خصوص زوار، بسيار بدم آمد.

سـيـخـلمـه اى بـه پـهـلوى او نـواخـتم كه اگر غير عرب بود نزاع در مى گرفت . معذلك اهـل حـوضـه مـا قـاه قـاه خـنـده نـمـودنـد بـا دسـت قـرص مـى زدنـد و خـنـده مـى كـردنـد از اول طـراده تـا آخـر آن در ايـن امـر مـوافـقـت داشـتـنـد چند دقيقه كه گذشت باز همان پيرزن عـمـل لغـو خود را از سر گرفت و من هم با دست ، او را از روى خود دور مى كردم باز تمام اهل طراده بناى خنده و قرص زدن را گذاردند.

نـظـر بـه طـراده چـى نـمـودم كـه مـنـع نـمـايـد آن هـم چـنـدان اهـمـيـتـى نـداده مشغول طراده خود بود و نظر به اطراف شط مى نمود و گاهى با چوب بلندى كه در دست داشـت بـه كـف شـط سـيـخ مـى زد كـه طـراده با سرعت برود. و زنها هم هيچ اعتنايى به او نـداشـتند و چون اين عمل از آن زنها مكرر شد و وضع نشستن من نيز رو به زنها و پشت به آب بـود و مـن فـكـر نـمـودم كـه مـگـر بـا بـى اعتنايى اين بلا را از سر خود دور نمايم ، بـرخـواسـتـم عـبا را به سر كشيدم پشت به زنها و رو به آب نشستم و تكيه به اسباب و سر روى تخته طراده گذاردم و شب شده بود و بناى خواب داشتم .

آن پـيرزن چند مرتبه اى خود را به روى من انداخت و من هيچ نگفتم و حركتى نكردم ، كم كم دست از سر من برداشت و همچو پير زال دنيا كه پس ‍ از نزديكى و تمسخرات به آدم اگر بى اعتنايى كنى از تو منصرف گردد و عرق صحت و رحمت حق تو را فرا گيرد.

و مـن خـواب رفـتـم نصفه هاى شب بيدار شدم كه عرق سرد و خوشگوارى و از گوشه عبا كـه بـاز بـود نـسـيـم سـردى بـه صـورت عرق دار من مى خورد، گويا نسيم بهشت است و سـتـاره هـا براق و متلاءلاء و هوا در غالب لطافت و صافى و با خود گفتم انشاء الله تب رفت كه بر نگردد.

صـبح به كوفه رسيديم با يك نفر بلد آمديم به مسجد نماز خوانديم و زيارت مسلم بن عـقـيـل نـمـوديـم بيرون رفتيم رو به طرف نجف كه يك فرسخ راه است ، به نيمه راه كه رسيديم شبح در و ديوار نجف پيدا شد. به صورت ده كوره مخروبه اى نمايش داشت .

گفتم به رفيق همراه كه نجف همين است ، گفت بلى .

گـفـتـم : خـداونـد اصفهان به آن عظمت و باغات و آبهاى زياد و يا كربلاى آن طور چندان اسم و رسمى بين بزرگان ندارد و اين ده كوره چطور مشهور آفاق گشته و تمام مجتهدين افتخار دارند كه ما به نجف رفته ايم و هر وقت سخن از نجف مى رود آنان به يك شيرينى گـزارشـات خـود را نـقـل مـى كـنـنـد و از خـوشمزگى سخنهاشان سير هم نمى شوند حتى خـوشـى و خـوشـحـالى چـنـان نـقـل مـى كـنـنـد كـه گـويـا نـقـل مـى خـورند و صورتشان برافروخته مى شود و افتخار مى كنند كه اثاثيه شان را صـاحـبـخانه ميانه كوچه ريخته و وجه الاجاره را مطالبه داشته و اين نه به جهت زيارت امـيـر المـؤ مـنـيـن عـلى عليه‌السلام است چون ساير مردم كه به زيارت آمده اند اين هياهو نـدارند مگر آنچه لازمه مسافرت است و نه محض درس خواندن است چون در جاهاى ديگر هم درس خوانده مى شود پس فقط به جهت ابتلاآت يا رياضياتى است كه قهرا بر آنها وارد مـى شـود در ايـن وادى غير ذى زرع و بيابان قفرى كه نه در او باغ است و نه آب . كما اشتهر انه عليه‌السلام قال آن ههنا زيارة الامير و خبز الشعير و ماء النمير.

و در جـاى ديـگـر اسـبـاب زنـدگـانـى و كـامرانى به اندازه اى موجود است و انسان عمدا و اخـتـيـارا بـسـيار نادر است كه تعقيب از رياضت نفس بنمايد با وجود اسباب عيش و بديهى اسـت كـه كـمـالات انـسـانـى مـنـوط بـه ريـاضـت نـفـس اسـت و ايـن ، در ايـن سـرزمـيـن حاصل است نه در ايران زمين ، و لعل به همين لحاظ حضرت امير عليه‌السلام حسب الوصيه در اينجا مدفون گرديد چون آن بزرگوار دوستان خود را در تحت فشار رياضت و مجاهدت داشت چنان كه مكتوب نمود:

يا بن حنيف لكل ماءموم اماما يقتدى به الا و ان امامكم قد قنع من دنياكم بطمريه و من طعمه بقرصيه الخ .(١٢١)

و مـى دانـسـت كه شيعيان در آخرالزمان دور مرقد او را خواهند گرفت ، بلكه دارالعلم خواهد گـرديـد از ايـن رو مـدفـن خـود را در ايـن وادى غـير ذى زرع قرار دادند صلوات الله الملك المـنـان عليه و على شيعته و احبائه كه شيعيان را طوعا و كرها به جانب خدا سوق مى دهد، پـس نـقـل اين رياضت و سختى ها كه شيرين است در مذاق همان مزه واقعى است كه چشيده مى شود كه حفت الجنة بالمكارة (١٢٢) كنايه است از مشتهيات و مطلوبات .

ديده مى خواهم سبب سوراخ كن

وارد نـجف شديم به دلالت بعضى رفقاء هموطن رفتم به مقبره ميرزا حسن شيرازى كه در جنب صحن مطهر بود و چسبيده به ضلع شمالى صحن به حجره يك شيخ خراسانى و شبها گاهى به وعده و غيره مى رفت و در حجره را مقفل مى كرد تا ساعت سه و چهار از شب ، من در پـله هـا در حـجـره مـنـتـظـر مـى ايـسـتـادم خـيـال مـى كـردم كـه شـايـد مـيـل نـدارد بـه حـجـره اش بـيايم و نمى خواهد كليد را به من بدهد و در آن تاريكى شب و غـربـت و بـى مـكـانـى خود گريه مى كردم و از ترس آن كه مبادا صاحب حجره از من بدش بيايد خدمات او را در آن چند روز انجام مى دادم . آب مى آوردم ، چايى مى گذاشتم و از خودم گـوشـت مى گذاشتم و اگر سخنى مى گفت و قصه هاى مضحك مى گفت با آن كه همه آنها را بـهتر از او مى دانستم ساكت مى شدم و شش دانگ حواس خود را متوجه او مى ساختيم كانه اين قصه را هيچ نشنيده ام و جايى كه خنده آور بود و يا تعجب مى نمودم كه از خنده و تعجب دروغى خود به راستى خنده و تعجب مى كردم . از آن شيخ شب پرسيدم كه آب جارى نجف در كجاست كه اگر بخواهم لباس بشويم كجا بروم .

گفت : به دريا كه اسم او چرى است با سقاها از دروازه بيرون مى روى معلوم مى شود. شب را خوابيدم در خواب ديدم كه رفتم ميان سردابه همان مقبره كه مرحوم ميرزا در آن سردابه مدفون است كه مسجد بالا ساخته اند و به همان قرينه در زير زمين نيز مسجدى ساخته اند كه در بيدارى هنوز آنجا را نديده بودم . و بالجمله خواب ديدم كه در آنجا جوى آبى روان اسـت كـه از طرف قبله كه صحن است مى آيد و مى گذرد و از مقبره شيخ طوسى (١٢٣) و بـحـر العـلوم (١٢٤) كـه در هـمـان رديـف اسـت مى گذرد و از نجف بيرون مى شود و تنگ آبـخـورى كه دهن تنگى داشت در دست داشتم گفتم عجب آبى است حالا كوزه ام را پر آب مى كـنم بعد هم رختهايم را در همين جا مى شويم اين شيخ ما را مى خواست به چرى بفرستد از ايـن آب خـبـر نـداشـتـه خـم شـده كـوزه را پـر آب كـنـم جـوى گـودى بود دستم نرسيد از پـل كـوچـكـى كـه در روى آن بـود گـذشتم و چند قدمى به طرف قبله رفتم جاى پستى را ديـدم كـه دسـتـرس بـه آب بود نشستم با ته كوزه دهان تنگ خود، كثافات روى آب را از قـبـيـل كف و خار و خاشاك را به اين طرف و آن طرف زدم تا آب صاف نمايش شد و تنگ را پـر آب صـاف نـمـودم و آمـدم بـالا از خـواب بـيـدار شدم و اين خواب از رؤ ياى صادقانه پـنـداشـتـه و خـوشـحـال كـه به اندازه استعداد و ظرفيت خود در جوار اين نور الهى داراى كمالات و علوم صافيه خواهم گرديد و كوزه ام پر مى شود.

بعد از چهار- پنج روز، طلابى كه به كربلا رفته بودند آمدند و يكى از آنها، همان كه قبلا به نجف آمده بود و مرا در كربلا به راه طويرج و حجره اين شيخ دلالت كرده بود آمد بـه ديـدن مـن گـفـت حـجـره نـشان دارم و در مدرسه صحن برخيز برویم ، بلكه آنجا ساكن گردى و خالى است .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١١٥- قضيه آن دختر را گفتم به نيكوترين قصه ها.

١١٦- نـه چـشـمـى ديـده اسـت و نـه گـوشـى شـنـيـده اسـت و نـه بـر دل بشرى خطور كرده است .

١١٧- بلكه ارزش دارد، بسيار هم ارزش دارد.

١١٨- على بن يقطين وزير هارون الرشيد و از شيعيان خاص امام موسى بن جعفر عليه‌السلام بوده است .

١١٩- دو صندوق چوبى و باز كه به دو پهلوى اسب يا قاطر مى بندند و دو نفر مسافر در آن مى نشستند.

١٢٠- جملات مذكور، ممزوجى از عربى و فارسى است .

١٢١- قـسـمـتـى از خـطـبـه ٤٥ نـهـج البـلاغـه ... (اى پـسر حنيف هر پيروى كننده را پـيـشـوايى است كه از اوپيروى كرده ... بدان كه پيشواى شما از دنياى خود به دو كهنه جامه و از خوراكش به دو قرص نان اكتفا كرده است ... ).

١٢٢- بهشت به ناملايمت و آنچه نفس نمى پسندد پيچيده شده است .

١٢٣- شـيـخ الطـائف ابـو جـعـفـر محمد بن حسن طوسى معروف به شيخ طوسى ، به سـال ٣٨٥ هـجـرى قمرى در طوس ولادت يافته ، از بزرگترين علماى دينى شيعه است و اولين كسى است كه نجف اشرف را مركز علماى دينى قرار داده است . تاءليفات او در فقه اسـلامـى بـسـيار معروف است . شب دوشنبه ٢٧ محرم ٤٦٠ هجرى قمرى وفات يافته و در خانه خود مدفون گرديد. ١٢٤- السيد الاجل عالم ربانى محمد مهدى مشهور به بحر العلوم ، داراى جلالت قدر و كرامات باهره .ولادت شريفش در كربلاى معلى ، سنه ١١٥٥ هجرى و وفاتش در نجف اشرف سال ١٢١٢ بود.

# ب- فصل چهارم : ورود به عتبات

رفـتـيـم از يـكـى از ايـوانـهـاى صـحـن در هـمـان ضـلع شـمـالى نـزديـكـى در مـبـال درى داشـت بـه آن داخل شديم مدرسه محقرى و مخروبه اى قريب ده حجره فوقانى و تـحـتـانـى داشـت و درش مـيـان صحن گشوده مى شود و يكى از حجرات تحتانى كه بسيار مـخـروبـه بود كه كسى او را اختيار نكرده بود از ترس خراب شدن و كثافت و بزرگ هم بود كه نصف آن پر از خاك و آجر پاره بود.

الغـرض آن حـجـره درش قـفـل بـود. از طـلاب مـدرسـه سـؤ ال شـد، گـفتند طلبه اى آنجا را قفل زده نه روز پيداست و نه شب و چون آن دو سه نفر او را مـى شـنـاخـتـنـد چـسـبـيـدنـد كـه در اطـاق را بـاز كـنـنـد و يـا قفل را بشكنند.

گـفـتـم : رفـقـا مـن صـاحـب ايـن اطـاق را نـمـى شـنـاسـم و لعـل جـايز نباشد براى من و شما كه در او را بدون رضاى او باز نماييم و الا اگر محرز شود رضاى او من اين قفل را به آسانى باز مى كنم .

گـفـتـنـد: اگـر مـى تـوانـى بـه آسـانى باز كن كه جواز شرعى محرز است و گناهش به گـردن مـا. مـن گـيـوه را از پـا بـيـرون نـمـوده بـا پـاشـنـه او بـه يـك طـرف قفل زدم قفل باز شده به طرف ديگر پريد.

رفتيم به اطاق كه حصير پاره اى در نصف يعنى در ربع حجره انداخته شده و ربع ديگر مـتـصـل به در اطاق تختى كلى كه فعلا مخروبه شده ساخته شده و آن دو ربع ديگر كه عـبـارت از نـصف عقبى باشد پر زباله و آجر پاره است و سقف حجره شكافهاى منكرى دارد كـه گاهى موشها از آن شكافها خاك مى ريزند و در و ديوار آن چنان سياه و كهنه بود كه يـقـيـنـا يا با بناى صحن ساخته شده و يا قبل از آن كاروانسراى زوارى بوده و بعد از آن بناى صحن در زمان صفويه مدرسه شده .

و مـعـذلك بـه هـمـيـن حـجـره كـذايـى از بـى جـايـى بـراى طـلاب بـسـيـار خـوشـحـال بـودم اگـر بـگـذارند و آن يك - دو نفر با من در اطاق نشسته بوديم روى همان حـصـيـر پـاره كـه شـيـخ كـوتـاه قـدى مـريـخ صـولتـى از اهـل سـاوه كـه صـاحـب حـجـره بود وارد شد چشمش به آن دو نفر كه مى شناخت افتاد آنها را سلام و تواضعى نمود و آنها گفتند اين آقا تازه آمده است جا نداشت ما آورديم به اين حجره و شما هم شب نبوديد و اين آقا هم بسيار فاضل و مقدس و فلان و بهمان است .

ديـدم او هـم بـه لهـجه خوش و دهن پرخنده اى گفت ممنون و متشكرم انشاء الله در خدمات آقا هـمه جور حاضرم اين حجره كه قابل نيست جان دريغ ندارم ، بلكه اگر هر كتابى هم لازم شـود از خانه مى آوردم كه مطالعه نمايد و ما هر يك كرنش مختصرى به او كرديم و قلبا خـيـلى خـوشحال هستم كه على الجمله مستقلا در حجره متصرفم و اين آخوند هم كه دارد شب و روز هـم بـه حـجـره نـخـواهـد آمـد مـگـر آن كـه هـفـته اى يك - دو مرتبه سرى بزند و آن هم سهل است .

مـن در هـمـان روز از آن پـول بـين راه فقط دو قران داشتم و يك پتو كهنه كه با خود آورده بـودم بـا يـك عـبـاى كلفت كوپايى كهنه و يك سماور حلبى و قورى و يك استكان . تمام اثاثيه من همين و پول هم دو قران بود و عبا شب لحاف بود و دو - سه آجر كهنه متكا بود و لحاف شن در روز عبا بود.

شـب اول رفـتـم بـه درس آخـونـد مـحض سياست و تماشا چون من تا همان شب قصد ماندن و درس خواندن نداشتم ، وقتى كه به درس گوش دادم و آن بيان سحروش را ديدم افسوس عمر گذشته را خوردم كه تا به حال درس ‍ نخواندم و من مجذوب درس آخوند شدم . فـردا هـنـوز آن دو قران خرج نشده بود كه يكى از رفقا گفت كه از دهات قوچان زوار آمده اسـت و خـبـر شما را در اينجا پيدا نمودند و به ديدن شما مى خواهند بيايند و يكى از آنها داماد شماست .

گـفتم : من بى پول صرف هستم و من حيا مى كنم به آنها اظهار كنم ، شما در نبودن من به آنـهـا بـگـويـيد كه هر چه ممكن است به من پول بدهند و من قبض ‍ مى نويسم كه در آنجا از پـدرم بـگـيـرنـد. آنـهـا سـاعـت بـعـد آمـدنـد بـه حـجـره و پـنـج تـومـان پـول بـه مـن دادنـد و يك نمد سركش اسب كه به دو تومان حساب كردند و من قبض نوشتم كه پدرم به آنها بدهد.

آن وحشتى كه داشتم از بى خرجى بودن در اين وادى غير ذى زرع و فقد آشنايان پولدار، به كلى برطرف شد و هر شبى كه به درس آخوند مى رفتم بر شوق و ذوق من به درس آخوند افزوده مى شد تا بعد از دو هفته قلم و دوات و كاغذ مهيا نمودم و عازم شدم بر ماندن و درس خواندن و نوشتن .و در يـك پـنـجشنبه و جمعه نشستم و درسهاى دو هفته را در دو جزو نوشتم كه مطلبى از من فوت نشده بود با آن كه همان طورى كه در اصفهان خواب ديده بودم آخوند، بلكه كليه نجفيها يك مرتبه تقرير مى كنند درس را و تقرير دوم ندارند. و آقا سيد محمد باقر درچه اى سه مرتبه هر درسى را تقرير مى كرد باز شب در نوشتن فرو مى مانديم .

ببين تفاوت ره از كجاست تا به كجا، كه پس از دو هفته تمام درسها را نوشتم بدون اين كه حرفى سقط شود و مطلبى فراموش گردد.

و در دكـان عـطـارى و نـانوايى نسيه كارى گذاشتيم قند و چايى و جيگاره و نان خالى را مرتبا داشتم ، ولكن پختنى تا شش ماه در آن حجره تحقق نگرفت .

پـخـتـنـى خـوردن مـا مـنـحـصـر بـود بـه جـايـى كـه وعـده بـگـيرند و آن هم در نجف بسيار قـليـل الوجـود بـود و در نـيـمه شعبان كه باز زيارتى بود طلاب نجف همه رفتند و من هم بـسـيـار مـايـل بـودم كـه در زمـره آنـهـا داخـل بـاشـم و پـول فـقـط چـهار قران داشتم ، روز سيزدهم شعبان كه روز آخر بود كه به زيارت ممكن اسـت بـرونـد در آن روز هـر چـه حـسـاب نـمودم كه با همان چهار قران پياده بروم و پياده بـرگردم ديدم ممكن نمى شود و بيش از چهار قران خرجى مى خواهد. بالاخره بنا گذاشتم كـه اگـر امروز من نشد بروم ، در روز نيمه مى روم به وادى السلام (١٢٥) اولا زيارت عاشورايى مى خوانم بعد از آن به حسين بن على عليه‌السلام شكايت از پدرش مى نمايم كـه عـشـق تـامـى بـه زيـارت شـمـا داشـتـم و عـلى عليه‌السلام ايـن قـدر پـول بـه مـا نـداد كـه بـيـايـم در حـضـور زيـارت كـنـيـم و مـا جـهـت خـود پـول نـخـواسـتـيـم كـه بـگـويـد بـايـد ريـاضـت كـشـيـد. فلكل ماءموم امام يقتدى به .(١٢٦)

البـتـه سـفـر غـيـر حـضـر اسـت لوازمـى دارد و مـايـه اطـمـيـنـانـى مـى خـواهـد مـثـل آن كـه در جـنـگ احـد شـمـشـيـرش شـكـسـت گـفت به پيغمبر من شمشير مى خواهم پس اين پـول خـواسـتن من با وجود چهار قران نظير شمشير خواستن او است در احد. اين نه دنياست ، بـلكـه مـسـافـرت خـصوصا پياده و بى اسباب فى نفسه يك رياضت بزرگى است ولو كيسه مسافر پرپول باشد.

در هـمـين خيالات در حجره كذايى تنها نشسته بودم كه دو نفر از طلاب خراسانى كه رفيق بـودنـد وارد شدند نيم ساعتى نشستند و حال پرسيدند و يكى از آن دو نفر شش قران به ما داد كه اين را از آقا سيد محمد كاظم يزدى (١٢٧) براى شما گرفته ام و آنها رفتند.

مـن هـم بـيـرون شـدم از مـيـان بـازار يـك نـانـى گـرفـتـم بـه دستمال نموده رفتم بيرون و دنباله زوار از نجف قطع شده بود و نزديك ظهر بود كفشها و نـان را بـه عـبـا نـمـوده روى دوش انـداخـتـم و خـوشـحـال كـه يـك تـومـان پول دارم كه چهار قران هم از حساب خرج مسافرت من كه در حجره حساب مى كردم زيادتر بـود و تـازه از سـفـر آمـده مـثـل بـرق بـه سـيـاهـى آخـرهـاى زوار رفـتـم تـا بـه دسـتـه اول رسيدم و ترك كردم و به دسته دوم رسيدم و ترك كردم و هلم جرا.

هـى رسـيـديـم و تـرك كـرديـم تـا آن كـه بـا اوايـل زوار داخل خان شور كه در شش ‍ فرسخى بين راه است شدم و چون رفيقى و آشنايى نداشتم در وسط كاروانسرا روى تختى منزل نمودم . بعد از اين كه در قهوه خانه نان با چند استكان چايى خورده بودم كه به جاى شام و ناهار و هر دو محسوب شده بود در روى آن تخت نماز خـوانـدم جـيـگـاره مـى كـشـيـدم و سـيـاحـت حـالات زوار مـى كـردم و در مـقـابـل مـن مـيـان دو حـجـره كـاروانـسـرا هـفـت - هـشـت نـفـر از امـنـيـه عـثـمـانـى منزل نموده بودند محض توجه از زوار و اينها براى خود غذا پخته بودند غذاى خود را در مـيـان سـيـنـى بـزرگـى كـشـيـده بودند تخمين يك من برنج طبخ نموده بودند و گوشت و خورش او را نيز به روى برنج ريخته بودند.

رئيـس شـان امـر كـرد كـه سـيـنـى را بـبـريـد نـزد آن سـيـد او اول بـخـورد آنـچـه مـيـل دارد بـعـد از آن مـا خـواهـيـم خـورد سـينى پر پلو را آوردند نزد من گذاشتند كه سيدنا كل .

گفتم : سيرم و من تازه غذا خورده ام از او كل و از من سيرم مكرر گرديد.

رئيـس شـان آمـد مـيـان ايـوان حـجـره گـفـت سـيـدنـا كـل ، مـن احـمـق بـا آن كـه مـيـل هـم داشـتـم كـه چند لقمه اى بخورم خصوصا مسافرى كه از نان خالى سير شده كه اگـر بـه قـدر دو نـفـر بـعـد از آن سـيـرى پـلو نـخـورد لااقـل بـه قـدر خوراك يك نفر به ميل خواهد خورد، معذلك رئيس شان هم آنچه التماس كرد گفتم مرغ يك پا دارد سيرم كه سيرم .

رئيس رفت ميان حجره به غيظ تمام به امنيه ها گفت : شيلوا هذوله موا و آدم .

يعنى سينى را بكشيد بياوريد اين عجمها آدم نيستند. با خود گفتم واقعا راست گفتى كه من آدم نيستم ، قربان آن عقيده صاف و انسانيت شما.

آمـدنـد سـيـنـى را از پـيـش مـن بـردنـد بـعـدهـا هـر وقـت از ايـن مـشكل يادم مى آمد خود را ملامت مى كردم . واقعا هم خيلى بد كردم آن بيچارگان به يك عقيده صافى و قصد تبركى اين التماس را نمودند و من را آدمى محسوب داشتند و من نفهميده خود را حيوان به قلم دادم . خراب شود اين خانه جهالت كه آدم را در دنيا و آخرت محروم سازد.

فـردا بـه زيارت مشرف شديم بعد از زيارتى بيرون شدم از راه آب خود را به كوفه رسـانـدم . مـسـجـد سـهـله و كـوفـه را بـا مـسـجد صـعـصعه و زيد را نيز زيارت نمودم و اعـمـال آنـهـا را بـه جـا آوردم و مـسـلم و هـانـى را نـيـز سـلام دادم و مـيـثـم و كـمـيـل كـه در بـيـن راه نـجـف مـدفـون بـودنـد فـاتـحـه خـوانـدم ، سـرخـوش و سـرافراز داخـل نـجف و به زيارت على عليه‌السلام مشرف شدم يعنى خود را نمودم كه از كربلا مى آيم ، انشاء الله آن هم تقبل الله گفته .

رفتم به حجره خود نشستم ، طرف عصرى ميرزا حسن رفيق ملاقات شد.

گـفـت : بـه مـعـيـت زوار شيرازى آمده ام و با آنها خود را ضميمه نموده ام كه مرا تا شيراز ببرند و شما براى من در بين راه كه پولم از آن طرف كرمانشاه تمام شد چقدر خرج نموده اى .

گفتم : تخمين بيست و سه قران مى شود.

گفت : من به اين زوار آنچه كردم كه اين قرض من را بدهند گفتند نداريم ، فقط تو را تا شيراز مى بريم حالا تو بايد صبر كنى تا من از شيراز بفرستم .

گفتم : من از تو نخواستم كه تو عهد ميثاق از من مى گيرى .

مـيـرزا حسن با زوار از راه بصره به طرف شيراز رهسپار گرديد و از او آسوده شدم و كم كـم هـوا سـرد، شبها در ميان عبا سرما مى خورم لحاف و متكايى نداشتم بجز همان عبا و چند آجر كهنه كه روى هم گذاشته كنار پتو را بر روى آنها مى انداختم .

هنگام ورود به نجف سنه هزار و سيصد هجده بود و سلطان ايران مظفرالدين شاه بود. عمر مـن در آن وقـت بـيـسـت و سـه سـال بـود. در هـمـان حـجـره مـدرسـه صـحـن منزل گرفتم و صاحب حجره گاهى مى آمد و نيم ساعتى بود و مى رفت .

مـاه مـبـارك رمـضـان شـد هـوا بـه غايت سرد بود و خورشيد به برج قوس بود. افطار و سـحـرى مـن مـنـحـصـر به نان و فجل بود، پختنى ساخته نشد در حجره ، چه امر معاش به غـايـت سـخـت بـود و بـا كـسـى از اهـل مـدرسـه و خارج آن آشنايى نداشتم مگر يك - دو نفر خراسانى كه آنها منزل داشتند و منزلهاى آنها را نمى دانستم و من بالطبيعه با كسى آشنا نمى شدم مگر غيرى با من آشنا مى شد.

به عبارت اخرى هيچ وقت ابتداء آشنايى با كسى از طرف من نمى شد، مگر از طرف آن كس ابـتـداء مـى شود و لذا با اشخاص دير آشنا مى شدم و بالاپوش من در آن هواى سرد فقط عباى من بود.

سحرهاى ماه مبارك بعد از سحرى خوردن مى رفتم به حرم ، زيارت مى كردم و نماز صبح را بـا آقـا سـيـد مـحمد كاظم اقتدا مى نمودم و بعد از نماز در بالا سر قرآن مى خواندم تا آفـتـاب مـى زد بـعـد از آن در بـيـن دور عـبا را به سر مى كشيدم مى خوابيدم تا ظهر و قريب به ظهر بيدار كه مى شدم مى آمدم به مدرسه تطهيرى مى كردم باز مى رفتم به حـرم چـون هـواى حـرم گـرم تـر از بـيـرون بـود نماز ظهر و عصر را در حرم مى خواندم و زيـارت و قرآن مـى خـوانـدم تـا نـزديك غروب بيرون مى آمدم ، نان افطار و سحر را مى گـرفتم و افطار مى كردم و دو ساعتى در حجره بودم باز مى رفتم به حرم تا دو - سه ساعت به اذان مانده بيرون مى شدم .

مـاه مبارك را به همين و تيره گذراندم . بعد از آن چله زمستان شد هوا سردتر گرديد. شب هـا را در مـيان يك عبا طاقت نياوردم وقت خوابيدن تعبيه اى نمودم و او اين بود كه نمدى كه فـرش مـن بود سرانداز اسب بود بلند و به قدر يك ذرع و نيم عرض داشت وقت خواب در يـك سـر آن نـمـد زير سرى براى خود مى گذاشتم و عبا را نيز در آنجا مى گذاشتم و در سـر ديـگـر بـه عـرض نـمد دراز مى كشيدم و طرف آن سر را به روى خود مى كشيدم و در زير پهلوى خود جا مى دادم به طورى كه سر و پاها از نمد بيرون مى ماند بعد از آن دو ـ سـه غـلط مـى زدم رو بـه طـرف سـر ديـگر و اين نمد بواسطه غلط زدن دو ـ سه دور به اطراف من پيچ مى خورد تا به سر ديگر مى رسيدم كه در آنجا زير سرى مهيا كرده بودم سر را روى آن متكاى مجعول مى گذاشتم و عبا را كه در آنجا مهيا بود با دستها را به زير نـمـد جـا مـى دادم بعد از آن يك فشارى به خود مى آوردم ، پاها را جمع مى نمودم كه كيكى مـرا اگـر مـى زد مـن بـا او مـعـاوضـه و مـزاحـمـت نـمـى تـوانـسـتـم بـكـنـم ، بـلكـه او در كمال امنيت نظير صيدهاى حرم كار خود را انجام مى داد و صبح كه برمى خواستم گرد نمد بـه سـر و صورت و لباس ريخته نظير مرده تازه از گور برخواسته ! كه برهه اى از زمـان آن گردها را بايست از خود پاك كنم و لباسها را بتكانم و روحا دچار وحشت هم بودم ، چـون عـلاوه بـر وحـشـت طـبيعت شب و خصوصيات بعض امكنه ، از آن شكافهاى سقف موشها خـاك مى ريختند به روى من گويا روز را راحت مى كردند و شب از ساعت چهار به آن طرف مـشغول كار مى شدند و سحرها كه بيدار مى شدم خود نمد را هم از خاك هاى سقف به تكان مى بايست پاك كنم .

حـتـى شـبـى از شـبـهـا خـوابـم نبرد و از سقف خاك زيادى به روى من ريختند، به حدى كه خـرابـى سـقـف مظنون و مرا خوف بلند نمود. برخواستم عبا را به دوش انداختم در حجره را قـفـل زدم و وضـو گـرفـتـم رفتم ميان صحن ديدم درهاى حرم هنوز بسته . در ايوان ، پاى يـكـى از گـلدسـته ها عبا را به سر كشيدم خوابيدم هوا بسيار سرد بود و سنگهاى ايوان نيز مثل يخ بود كه از زير و بالا سرما مؤ ثر بود كه تا مدتى مى لرزيدم و معذلك نيم ساعتى تا اول اذان خواب رفتم .

و آن زمستان اول را نظر به اين كه در مدرسه از ميان صحن باز مى شد حجره هم نظر به ايـن كـه يـك سـوراخـى از عـقـب حـجـره مـقـابـل در حـجـره بـود مـثـل بـادگـيـر، هـمـيـشه از باد سرد طوفان بود كه در بيرون نسيم چندان محسوس ‍ نبود، ولكن در آن حجره در مقابل در كبريت نمى گرفت و از شدت صرصر خاموش مى شد. لذا من غالب اوقات شب و روز در حرم بودم كه گرم تر و مفروش بود.

پـرسـيدم هواى زمستان اينجا با آن كه گرمسير است و برف نمى آيد و آبها يخ نمى كند چـرا مـؤ ثـرتـر اسـت از هـواى ايـران و انـسـان عـجـم بـا آن زمـسـتـان قـهـار مثل اينجا سرما نمى خورد و من در اينجا خيلى سرما مى خورم .

گـفـتـنـد: انـسان در ايران تهيه زمستان را مى بيند: از لباس و غيره و در اينجا رسم نيست تـهـيـه ايـى و تـمـهـيـد مـقـدماتى شود به همان اطمينانى كه گرمسير است و عمر زمستانش كوتاه است .

گـفتم : يك سال كه تجربه شد مى بايست به اندازه همان زمان سردى تهيه ديده شود و مـن گـمـان مى كنم كه لطافت هواى اينجا مقتضى است كه نفوذ نسيمهاى سرد در اعماق بدن بـيشتر و سردى او مؤ ثرتر است ولكن هواى ايران كثيف و نفوذى ندارد و در اعماق اجسام و تاءثير او كمتر محسوس ‍ مى شود فقط تاءثيرش سطحى است .

مثلا نسبت هواى اينجا به ابدان ما مثل نسبت ده من ارزن است كه ريخته شود روى يك خرمن جوز كـه در سـطـح خـرمـن چـيـزى بـاقـى نـمـى مـانـد، بـلكـه هـمـه از خـلل و فـرج آن خـرمـن جـوز بـه خـوف داخـل مـى شـود. ولكـن نـسـبت هواى عجم به ابدان ما مـثـل نـسبت ده من جوز است كه ريخته شود روى يك خرمن ارزن كه يك جوز به عمق و باطن آن خـرمـن فـرو نـمـى رود و بـلكـه هـمـه در سـطح خرمن مى ايستد و از اين جهت انسان در اينجا بيشتر سرما مى خورد و حال آن كه سردى عجم بيشتر از اينجاست و سردى اينجا از اين جهت مى شود گفت : برد الله التى تطلع على الافئده .

و يـا آن كـه كسانى تازه به نجف مى آيند و قصد ماندن مى كنند مصائبى بر آنها وارد مى شـود امـتـحـانا از اندوه غريبى و گرسنگى و سرما و غيرذلك تا گريزد هر كه بيرونى بود و قابليت محضر امير المؤ منين عليه‌السلام را نداشته باشد.

القـصـه ، در آن سه - چهار ماه اول من از همه جهت بى بى شده بودم فقط سرما نبود، بى مـاءوايـى ، بـى پـوشـاكـى ، بـى خـوراكـى ، بـى پـخـتنى ، بى انسى ، نصف خود بى همزبانى .

رسم عادت طبيعى من بر كتمان حال و عدم اظهار حاجت حتى از خدا و على عليه‌السلام بوده و هـسـت كـه اظـهـار حـاجـت نـزد مـخـلوق را ولو بـه عـنـوان قـصـه و شـرح حال باشد يكى از درجات كفر مى دانستم و در نزد خدا و اولياء منافى تسليم مى دانستم ، سنت حسنه سكوت و بسوز و بساز را بر خود لازم مى شمردم .

و كـنـت فـى ذالك غـيـورا ولو صـدر عـن غيرى لسائنى و صبرت فى ذلك حتى تبدلت مرادته و جياعه بالمن و السلوى و احمده فى مورد الشكورى و حضور البلوى .

فـقط خوشى و سرور من به فهميدن درس آخوند و نوشتن آن بود و زيارت حضرت امير و لوس شـدن در خـدمـت آن بـزرگـوار حـتـى پـاكـتـى نـوشـتـم بـه ميان ضريح انداختم كه حـاصـل مـضـمـونش اين كه من مى خواهم تو را ببينم و يا پسرت حجت عصر(عج ) را و يك دو شـعرى هم در مديحه آن جناب ساختم در آخر كاغذ نوشتم ، وقتى كه پاكت انداختم از حماقت خود، خود را ملامت نمودم كه اين كار عوامانه و بى فايده چرا از من سرزد اين كاغذ كه به من برنمى گردد كه از لا و نعم على عليه‌السلام من خبردار شوم .

باز به دلم افتاد كه اين قرآن هايى كه در بالا سر گذارده اند يكى را به طور استخاره باز مى كنم ، آنچه در سر صفح بود جواب على عليه‌السلام است به من .

قرآن را بـعـد از چـنـد صـلواتى باز نمودم در اول صفحه اين بود:( من كان يرجوا لقاء الله فان اجل الله لات و هو السميع العليم ) از كلمه كلمه اين آيه بوسيدم كه جوابى كه جوابى شافى من بود.

بـهـار شـد، تـابـسـتـان شـد، سـرما رفت اما چه فايده ، بليات ديگر ملازم بودم ، بلكه عوض سرما، گرمايى آمد كه كم از سرما نبود مگر همان حجره كذايى كه سردتر بود از بيرون و ممكن بود كه آدم وسط روز در آنجا بخوابد.

آن آخـونـد سـاوجـى كه صاحب اولى حجره بود گاهى به حجره سرى مى زد و موذى نبود، بـلكـه كـم كـم مرا دوست گرفت و چند ورقى از شرح لمعه نزد من درس خواند فهميدم كه هـيـچ نـمـى فـهـمـيد و در وقت و قبله كه دايره معدل النار با منطقه البروج تقاطع نمود و نقطه اعتدال ربيعى و خريفى محقق گشت و دو نقطه انقلاب صيفى و شتوى نيز مفرض گشت و از تـقـاطـع افـق حـقـيـقـى بـا مـنـطـقـه نـقـطـه مـشـرق و مـغـرب حـاصـل آمـد، آخـونـد خـر به گل فرو رفت و صاف ايستاد و درس را ترك نمود، چون او از مدرسه آمدن و به درسها حضور يافتن محض اسم و مقدمه دنيا بود و كار او در نزد بعضى آقايان بادمجان دور قاب چيدن و مريد تراشيدن و بارك الله شنيدن و نواله يافتن بود و با همه اصناف طلاب نيز مربوط و آشنا بود و حالت در طرف نقيض من واقع شده بود و از ايـن جهت كه مزاحمتى به دنياى او نداشتم و سد راه جريان خيالات او نبودم از من خوشش مى آمد و يك دو مرتبه اى مرا به منزلش دعوت نمود تا آن كه شيخى روضه خوان و نافهم از آشـنـايـان اصـفـهـان ورود بـه حـجـره و خواهش نمود كه يك هفته اجازه بدهيد من در حجره شما بـاشـم ، عـمـويـم كـه بـا مـتـولى مـدرسـه شـيـخ مـهـدى دوسـت اسـت قول داده كه بعد از هفته اى حجره اى از آن مدرسه را به من بدهند.

گـفـتـم : اين حجره قابل سكنى نيست و اگر شما به بودن در اينجا راضى هستيد بنده چه فرقى دارم .

آخـونـد اصـفـهـانـى نـمـدى داشـت آورد بـه اطـاق انـداخـت و غـالبـا بـه مـنـزل عمويش مى رفت و به درس قوانين مى رفت و كسى با او مباحثه نمى كرد. خودش در يـكـى از ايـوانـهـاى صـحـن كـه نـزديك مبال و خلوت بود مى نشست و سر را از گرمى هوا بـرهـنـه مى كرد و كتابش را باز مى كرد و هم مباحثه را در آنجا فرض مى كرد و به آواز بـلنـد مـبـاحـثـه مـى كـرد و گاهى به آن معدوم تشدد و اوقات تلخى مى نمود كه تو نمى فـهـمـى كـه هـزار رحـمـت به اخفش كه لااقل بزى داشت و اين آخوند معدوم را طرف صحبت و تـخـاطب خود قرار داده بود و چون روضه خوان بود خجالت هم نمى كشيد والا طلاب ديگر صدور اين حركات از هم لباس خودشان مايه خجالتشان بود.

صـاحـب اولى حجره بعد از چند روزى آمد به حجره نمد بيگانه را در آنجا افتاده ديد. گفت ايـن نـمـد از كـيـسـت و مـن هـم در روى نـوشـتـه هاى خود دمر افتاده بودم و درس آخوند را مى نوشتم با آن حال گفتم نمد از يكى از رفقاى اصفهانى است چند روزى در اينجا بيش نيست مى رود بيرون .

گـفـت : سـيـد خـودت جـسـتـه اى خـاله مـهـمـانـى مـى كـنـى بـاز بـا هـمـان حال گفتم حجره از كسى نيست ، مال خودم است ، اتصرف فيها كيف اشاء و اين كه تو را راه مى دهم مرحمتى است از من به تو و بايد ممنون باشى .

ثانيا گفت : سيد اينجا خراسان نيست كه كله شقى پيشرفت كند، اينجا را نجف مى گويند و شرارت خراسانى در اينجا خاموش است .

غـيـظ مـرا فـرا گـرفـت بـرخـواسـتـم و راسـت نـشـسـتـم ، گـفـتـم آخـونـد خـر عـلى ايحال من خراسانى هستم اينجا هر گورى هست كه هست پدرت را مى سوزانم .

ايـن را كـه شـنـيـد شـش بـيـنـى مـرا خـورده كرده و پله را پوچ نموده و به سرعت از حجره بـيـرون زد و رفـت و مـيـان صـحـن . مـن خيال كردم كه چون اين آخوند با همه مربوط است و فعلا در ميان صحن طلاب جوقه جوقه نشسته اند، البته رفت كه چند لنده ورى بياورد و لااقـل كـتك مفصلى در اين جاى خلوت خواهم خورد، خوب است مهيا بنشينيم كه مبادا كه مبادايى رخ دهد.

بـرخواستم چوب ناهنجارى كه از عجم با خود آورده بودم و طراد سگهاى بين راه بود آوردم به پهلويم گذاردم و شال كمر را محكم بستم و آستين ها را مقدارى زدم ، بعد از آن نشستم قـلم و كـاغـذ را بـرداشـتـم و مشغول نوشتن شدم ، و آخوند خر ترسيده و اظهار نكرده و يا اظهار كرده كسى گوش به حرفش نداده و يا آن كه مشورت نموده ، ملامتش نموده اند و على ايـحال ديدم در باز شد و جناب آخوند با خنده و قهقهه وارد حجره كه سيد عجب ناقلا بوده اى و عجب گرگى به لباس ميش در آمده اى و عحب ظالم مظلوم نما بوده اى .

نه تنها طفره و چند منزل يكى كردن محال است ، هر مرحله نيز به نوبه خود بايد به اوج و كـمـال خـود بـرسـد تـا بـه ضـد خـود تـبـديـل گـردد و در نـهـايـت امـر تـكـامل صورت گيرد. مثلا فئوداليسم يا كاپيتاليسم دوره اى دارد كه تدريجا بايد طى شـود تـا در يـك لحـظه خاص تاريخى دگرگون گردد. انتظار رسيدن يك مرحله پيش از رسـيـدن مـرحـله پـيـشـيـن بـه اوج خـود، مـانـنـد انـتـظـار تـولد نـوزاد اسـت قـبـل از آنـكـه جـنين مراحل جنينى خود را به پايان برساند كه البته نتيجه اش سقط جنين است نه تولد نوزادى سالم .

گـفـتـم : آخـونـد، نـگـاه بـه چـوب و هـيـكـل مـن بـكـن خـدا را شـاكـر بـاش كـه ايـن حـجـره قـابـل و جـاى آدمـيـزاد نـبـود والا تـو حـالا در نـجـف نـبـودى و يـا بـه عـجـم و يـا بـه جهنم واصل شده بودى .

بـرخـواسـتـم چـوب نـاهـنـجـار را بـه گـوشـه اى گـذاشـتـم و كـمـر سـفـت را شل نمودم و سر آستين ها را پايين كشيدم .

آخـونـد نـگـاه مـى كـرد ديـد كـه جـمـله هـاى حـرفـيـه مـى خـواسـتـه بـه فـعـليـه مـبـدل گردد قهرا ارادت به ما پيدا نمود و خوف و وحشت او را به خضوع و خشوع انداخت و بيرون رفت .

شـيـخ اصـفـهـانـى يـك - دو هـفـتـه اى در آنـجـا مـانـد، روزى طـرف عـصـرى كـه مـن مـشـغـول نـوشـتـن درس بـودم از در، درآمـد بـا دهـان پـرخـنـده كه عمويم براى من حجره اى گرفته فردا مى خواهم بروم به حجره ام ، من اظهار بشاشتى نمودم .

گـفـتـم : الحـمـد لله كـه از ايـن زبـاله دان خـلاص شـدى و آسـوده گـشـتـى و مشغول نوشتن شدم ، تا نزديك غروب برخواستم وضو گرفتم كه بروم ميان رواق ، پشت سـر آخوند نماز مغرب و عشا را بخوانم و از آن وقت به فكر خودم افتادم كه شش - هفت ماه در اين زباله دان با آن تضييقات و فشارهاى گوناگون دندان به سر جگر نهاده و خون دل خورده و صبر نموده و سيد منتسب به على عليه‌السلام و على الظاهر كمالات و ديانت من بهتر از اين اصفهانى است ، ده روز نشده نه رنجى ديده و نه تعبى كشيده به اين زودى و آسـودگـى عـمـوى او حـجـره بـراى او پـيـدا كـنـد، يـعـنـى خـدا ايـن طـور سهل و آسان تهيه اسباب آسودگى اين نكره لايتعرف را فراهم نمايد و از من بدبخت فلك زده نـظر مرحمت را بردارد و به زاويه نيسان بگذارد و از هر جهت فشار بخورم . به همين خـيـالات كـه در وجـنـات مـن آثـار حزن و اندوه گرفتگى ظاهر شده بود محاذى در حرم شدم بدون سلام و كلام .

گفتم : در اين مدت مديد و تضييقات شديد تو به قدر يك عمو كار از دستت نيامد براى من بـكـنـى و گـذشـتم در حالى كه چشمها آلوده بود اقتداء نموده نماز تمام شد. بعد از نماز يـكى از خراسانيها گفت حجره اى در منزل وقفى كه اختيار او با آخوند است مى خواهد خالى شود تو اجازه او را بگير كه مال تو شود و من چون ماءيوس بودم از جهاتى ، حتى آن كه آخوند هم مرا نمى شناخت كه كجايى و چه كاره ام ، لذا اعتنايى به اين حرف نكردم ، فردا بعد از درس صبح كه در مسجد هندى فقه درس مى گفت تا ميان صحن كه آمدم كه سى قدم بـيـش نـبـود، سـه نـفـر از فـضـلاء طـلاب مـتـواليـا بـه مـن گـفـتـنـد حـجـره اى در مـنـزل وقـفـى در شـرف خـالى شـدن اسـت بـرو از آخـوند اجازه او را بگير پيش از اين كه ديگران بگيرند.

نه تنها طفره و چند منزل يكى كردن محال است ، هر مرحله نيز به نوبه خود بايد به اوج و كـمـال خـود بـرسـد تـا بـه ضـد خـود تـبـديـل گـردد و در نـهـايـت امـر تـكـامل صورت گيرد. مثلا فئوداليسم يا كاپيتاليسم دوره اى دارد كه تدريجا بايد طى شـود تـا در يـك لحـظه خاص تاريخى دگرگون گردد. انتظار رسيدن يك مرحله پيش از رسـيـدن مـرحـله پـيـشـيـن بـه اوج خـود، مـانـنـد انـتـظـار تـولد نـوزاد اسـت قـبـل از آنـكـه جـنين مراحل جنينى خود را به پايان برساند كه البته نتيجه اش سقط جنين است نه تولد نوزادى سالم .

گـفـتـم عـجـب قـضـيـه اى اسـت ، آخـونـد حـجـره بـه مـن نـخـواهـد داد چـون از قـبـيـل مـن صـد نـفـر لامـكـان و مـعروف ترند خدمت آخوند و لابد در صدد بوده اند و تا به حال اجازه آن حجره و امثال آن را اشخاص عديده اى گرفته اند و تا نوبت به من برسد دم شـتـر بـه زمـيـن مـى رسـد، ايـن هـمـه طـلبـه كـه در نـجـف ريـخـتـه انـد و امـثـال مـن كـه تمكن از اجاره كارى ندارند بسيارند و مدارس هم بسيار كم و بالضروره هر ادنى طلبه از من در مقام چيز خواستن از كسى جرى تر و ناطق و بى حياتر و دليرتر است . و در نزد بزرگان آخوند و غير آخوند به اسرع اوقات خود را آشنا و معروف مى سازند. مـنـى كـه در ايـن مدت مديد با آخوند مواجه نشده ام از كجا كه آخوند بداند من طلبه هستم و مستحق حجره مى باشم من كه ماءيوسم .

آن آخرى گفت و لا تيئسوا من رحمة الله از تو رفتن و گفتن ، شد و نشد فايده با تو نيست ، بيده ملكوت كل شيئى و چنان كه روح و خاصيت و ملكوت هر چيزى به دست اوست پيكره و جـرم و نـاسـوت هـر چـيـزى بـه دسـت بـنـده اسـت ، در ايـن دار كـه دار اسـبـاب و مـحـل ظـلمـانـى و وداى مـخوف است بى عصا نتوان حركتى نمود و تو البته برو از آخوند اجازه حجره را بگير.

گـفـتـم : اى والله عـلى ذمـتى كه بعد از درس عصر كه در بيرونى خود درس ‍ مى گويد، درخـواست اجازه حجره را خواهم نمود، لكن معذلك بالكليه ماءيوس بودم و در عجب بودم كه از ديـشـب چـهـار - پـنـج نـفـر ابـراز ايـن مـطـلب را نـمـوده انـد، كـانـه هـمـه ايـنـها تا به حـال بـراى من در پى حجره اى بوده اند و من از تندى نمودن به على عليه‌السلام در شب فراموش كرده بودم از كجا كه اينها رسول او نباشند.

عـصـر بـعـد از درس كـه هـنـوز در روى صندلى جلوس داشت ، عرض كردم كه حجره اى در مـنـزل وقـفـى مـشـرف بـه خـالى شـدن اسـت چـنـانـچـه مـقـتـضـى اسـت اجـازه دهـيـد كـه مال من باشد كه منزل درستى ندارم .

فـرمـودنـد بـه آواز بـلنـد كـه از ايـن سـاعـت هـر مـنـزلى كـه در آنـجـا خـالى شـود، مـال آقـاسـت . و بـه طـور قـهـقرا آمدم پهلوى در بيرونى كه شيخى از خراسانيها در آنجا ايـسـتـاده بـود دسـت مـرا گـرفـت گـفـت بـيـا بـرويـم حـجـره مـال مـن اسـت و خـالى اسـت چـون مـن زنـى گـرفـتـه ام بـى اجـازه آخـونـد رفـتـه ام بـه مـنـزل ، چون آخوند راضى نمى شود طلبه فقير در اينجا زن بگيرد، مى گويد طلبه در ايـنجا خودش شوهر لازم دارد كه تكفل نفقات او را بنمايد و خود نمى تواند شوهر ديگرى باشد.

گـفـتـم : راست مى گويد، زن گرفتن امثال من و تو در اينجا حرام است ، تو چطور جراءت كرده اى كه زن گرفته اى .

گـفـت : تـوكـل بـه خدا كردم ، گفتم خود را حاضر كرده اى كه اگر ناهار و شبى با دست خالى به منزل بروى و در نزد عيالت خجالت بكشى و او از تو چيزى بخواهد و تو او را امـر بـه صـبـر و نصيحت و موعظه نمايى ، تا آن كه آرام بگيرد و يا چند فحشى به تو بدهد و طلاق و مهريه خود را بخواهد.

گـفـت : نـه مـن حـاضـرم و نـه خـدا آن روز را مـى آورد. گـفـت عـلى ايـحـال مـن زن گـرفـتـه ام بـيـا بـرويـم اسـبـاب تـو را بـرداريـم بـرويـم بـه منزل وقفى ، حجره را تصرف كن .

رفـتـيـم مـن نـمـد و تـاس كـبـاب را بـرداشـتـم او هـم سـمـاور و قـورى را در حـجـره را قـفـل زدم كه نمد اصفهانى را دزد نبرد و كليد را به جاى مخصوصش گذاشتم و اسباب را برداشته رفتم به منزل وقفى ، واقع در محله عمارت ، داراى هفت حجره بود كه در هر حجره اى طـلبـه اى سـكـنـى داشـت و آن شيخ كليد حجره را به من داد و خود برگشت . در اطاق را بـاز كـردم ديـدم حـجـره بـسـيـار كـوچـكـى عـرض كـمتر از يك ذرع است كه اگر دو نفر در بـغـل هـم بـخـوابـنـد بـه زور عـرض آن كـفـايـت كـنـد و طـول آن كمتر از يك و ذرع و نيم است كه اگر بخواهم پاهايم دراز نمى شود، مگر آن سر به زاويه اى و پا به زاويه ديگر دراز شود و فى الحقيقت قبر گشادى بود كه مرا على عليه‌السلام مـسـتـحـق آن دانسته و من از حجره كوچكم خوشم مى آمد نمد را دولا نمودم تمام حـجـره را فرش نمودم ، چراغ و سماور و كاسه و تاس كباب را به طاقچه بالا گذاشتم كه به غير خودم در كف حجره نبايد چيز ديگرى باشد.

چـنـد روزى نـگـذشـت كـه مـقـسـم شـيـخ حـسـن مـمـقـانـى بـه آن مـنزل وارد شد به هر طلبه اى دو مجيدى پول داد به من هم داد و رفت و من تعجب كردم چون سابقا شنيده بودم كه اسم طلبه فقيرى اگر ثبت دفتر ممقانى بشود بسيار دوندگى و اقامه شهود و زحمت دارد و از رفقاى آن منزل پرسيدم كه من سابقا اين طور شنيده ام و حالا خلاف او را ديدم .

گـفـتـنـد: خـشـت ايـن مـنـزل در نـزد مـمـقـانـى چـنـيـن بـه كـار خـورده كـه اهـل آن بـى سـوال و جـواب داخـل بـهـشـت مـى شـود و بـه او پول داده مى شود.

فـردا ديـدم زنـهاى متعددى از يائسات به اين منزل رفت و آمد مى كنند، خنده مرا گرفت كه اين هم حورالعين هاى اين بهشت تنگ پر پشه است .

بعد از تردد چند مرتبه از آنها، رفقا جمع شدند به تحريص و ترغيب زياد مرا به يكى از آنها تزويج و داماد نمودند كم كم حيا و خجالت من هم رفت .

شـيـخ اصـفـهـانـى مـرا ديـد كه كجا رفته ، گفتم حجره دار شدم تو هنوز به آن حجره كه عمويت جسته بود نرفته اى ؟

گفت : نه آنجا نشد و من شبها در آن حجره مى ترسم اگر جا دادى بيايم آنجا.

گفتم : بيا برويم آنجا، همانجا هم ناهار بخور و اگر ممكن است بمان .

آمد بيچاره خجالت كشيد از تنگى حجره ، گفتم شبها كه در پشت بام مى خوابيم ، ممكن است كـه گـاهـى شـبها در پشت بام بخوابى . و چيزى نگذشت كه آن بيچاره علاوه بر اين كه حجره گيرش نيامد از نجف هم رفت اصفهان .

و على عليه‌السلام به ما فهماند كه او از عموها بهتر كار مى كند و داده او ولو قبر جايى اسـت و مـسـتـقـل در تـصـرف هـسـتم اوسع از دنيا و آخرت است . بابى هو و امى و نفسى و روحى و مالى .

و من از آن روزى كه على عليه‌السلام مرا مستحق اين حجره كوچك دانست و مرا مالك و متصرف در آن ساخت نجفى شدم و دوستدار نجف شدم و به هر كجا مى رفتم دلتنگ مى شدم و غربت بـه من اثر مى كرد و به زودى خود را به نجف مى رساندم كانه وطن من است و هيچ وقت در كـربـلا يـك قـصـد اخـتـيـارا نـتـوانـسـتـم بـمـانـم ، حـتـى آن كـه بـا شـيـخ از اهـل صـنـعـت (١٢٨) در كـربـلا رفـيـق بـودم بارها گفت در كربلا پانزده روز بمان كه بـعـضـى از طـريـق ايـن عـلم را بـه تـو بياموزند به اين اندازه هم راضى نشدم و از نجف نـگـذشتم . در و ديوار نجف و اهالى نجف را بسيار دوست مى داشتم با آن غالبا اهالى آنجا از اشـرار عـراق مـحـسوب مى شدند، ولكن خوش اخلاق و مزاج بودند و بچه هاشان بسيار مـوذى و شـيـطان بودند و زود آدم عاقل را ديوانه مى كردند و گاهى طرف شور بزرگان واقع مى شدند و راءى آنها تصويب مى شد.

بـيـابـان نـجـف صـحراى فقرى است نه در او باغى و نه آبى و نه سبزه اى ، بلكه خاك نـدارد، از خـاك كـج و جـال و رمـل تـركـيـب يـافـتـه و بـلكـه قـبـرسـتـان و مـحـل مـار و مـور اسـت ، مـعـذلك روحانيتى محسوس مى شود كه در باغات كربلا و كاظمين و انهار جاريه اى كه در آنهاست ادراك نمى شود.

قال على فى حقها: ما اروح ظهرك و ما اطيب بطينك .(١٢٩)

و گـاهـى كه جنازه اى از رفقا به وادى مى برديم براى دفن ، آرزو مى كرديم كه در آن قبر ما بخوابيم خصوصا در فصل گرمى هوا، بس كه آن قبر نظيف و پاكيزه بود و تمام كنده او عوض خاك رمل براق و در ريزه بود و چون رطوبت نداشت همه چيز آن پاكيزه بود.

هوا صاف و زمين پاك ، طرف غروب و طلوع صبح روحانيت غريبى احساس مى شد گويا از بـاطـن او كـه وادى السـلام و بـهـشـت برزخ است به حسب اخبار، نسيمى به دنيا و ظاهر آن وزيـدن داشـت . و چـون ايـن ارض ‍ روحـا مـجـمـع روحانيين و مجاور مرقد رئيس روحانيين بود مـحـبـوب ارواح صـافـيه شده بود. به طورى محبوب شده بود كه ياد وطن اصلى را نمى كـرديـم ، بلكه كليه ايران از يادم رفته بود، حتى وقتى در خواب ديدم كه حاجى آمده از ولايـت و مـى خـواهد مرا با خود ببرد و آخوند هم مى خواهد كه مرا ببرد و من از غصه و وحشت مـفارفت نجف از جا پريدم و بيدار شدم و خدا را شكر كردم كه در خواب بوده و انشاء الله بـه بـيـدارى رخ نـخـواهـد داد و چـون مـحـتـمـل بود از رؤ ياى صادقه باشد و وقتى تحقق خـارجـى پـيدا كند در فكر آن تقصيرى بودم كه براى آن در خواب عذر من را خواسته اند، فـكـرم بـه ايـنـجـا كشيد كه خواب من در نجف در همه وقت روى نمد حصير بود و بالاپوش فقط عبا بود.

هم مباحثه اى داشتم كه اهل و عيال داشت ، گفت لااقل دوشكى براى خود بساز كه زيرت نرم بـاشـد و خـرجـى هم ندارد، چون پنبه همين لحاف كهنه اى كه در ميان اين دلابچه مانده به حـلاج بـده بـزنـد بـه نـيـم قران و سـه قران هـم بـده رويـه و آسـتـر بـگـيـر و بـيـار اهـل خـانـه بـده دوشـكـى بـراى تـو بـسـازنـد و مـن هـمـيـن كـار را روز قـبـل كـرده بـودم و شـب آن خـواب را ديـدم صبح زود رفتم به در خانه هم مباحثه كه دوشك نسازيد كه من به روى او نمى خوابم . بالاخره گفتند پس چه سازيم اين پارچه را گفتم مـتـكا بسازيد، چون من متكا هم ندارم بدون متكا خوابم نمى برد. گفتند زياد است ، گفتم دو تا متكا بسازيد. على ايحال من دوشك نمى خواهم براى من دوشك مستحب است اما متكا واجب است كـه زير سرم بايد بلند باشد ولو از آجر و سنگ باشد. على عليه‌السلام فهمانيد كه يـا روى دشـك خـوابـيـدن و يـا بـه نـجـف مـانـدن اسـت و مـن زمـيـن و رمـل نـجف را به تخت سلطانى نمى دهم تا چه رسد به اين دوشك سه قرانى كه پنبه او از عـهـد نـوح اسـت . و در خوراكى نيز هميشه اليف گرسنگى و نادارى بودم . از زيارتى كـربـلا بـرگـشـتـم در حـالى كـه هيچ پولى نداشتم وقت ناهار شد، رفتم به حجره ميان طـاقـچـه هـا نـان خـشك هايى كه لقمه لقمه از سابق مانده و بعضى ها بدمزه و سبز شده بـود و يـا خـمـيـر و سـوخـتـه بـود، جـهـت سـد رمـق چـنـد مـثـقـالى خـوردم كـه مـعـده تـا شـب مشغول به آن باشد، تا چه پيش آيد و همچنين در شب از آن نان خشك ها جويده تا مگر فردا فرجى حاصل آيد و هلم جرا.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٢٥- گورستان مسلمين و وادى مقدس كه مورد توجه شيعيان جهان است .

١٢٦- هر ماءمومى را امامى است كه پيروى مى كند از او.

١٢٧- سـيـد مـحمد كاظم يزدى طباطبايى ، از بزرگان علماى اماميه در قرن چهاردهم و مرجع تقليد شيعه بوده و حوزه درس او در نجف بوده است .

١٢٨- منظور كيمياست .

١٢٩- على عليه‌السلام فرموده : چه ظاهرت با روح است و باطنت پاك .

روز خـود را وعـده بـه شـب دادم و شـب را وعـده بـه روز، تـا يـك هـفـتـه بـر ايـن مـنـوال گـذشـت و نـان خشك هاى بغل (١٣٠) زده و سبز شده و گرد و خاك آلود كه لقمه لقـمـه در گـوشـه و كـنـار طـاقـچـه هـا از كـى مـانـده تـمـام شـد و فـرج و گـشـايـش حـاصـل گرديد كه بر من آشكار بود كه اين تضييقات از جانب حق است و از طرف من تسبيت اسـبـاب هـيچ وقت نبوده و من در فكر درس و بحث خود بودم و هيچ به فكر خوراك و لباس نـبـودم خـدا را وكـيـل خـرج خـود قـرار داده بـودم . اگـر شـل مـى كـرد و اگـر سـفـت مـى كـرد و اگـر عـسـر بـود و اگـر يـسـر مـن مـثـل گـاو نـر بـه يـك حـال بـودم و خـوشـحـال بـودم در هـر حـال چـه ضـيـق و چه گشايش ، چون هر دو از جانب او بود و به من مربوط نبود. و اگر در صـدد تـسـبـيت اسباب مى بودم توهم مى شد ولو غلط كه از جانب خود است ، ولكن آن هم در نـاحـيـه مـن نـبـود. پـس واضح و يقين بود كه از اوست نه از من ، و هر بنده اى كه تقلبات درجـات او فـقـط و فـقـط از نـاحـيـه اوسـت كه صلاح بنده اش را چنين دانسته و ربوبيت او اقتضاء نموده عاشق آن واردات گردد چه در نظرهاى عامه بد باشد و يا خوب .

چنان كه مولوى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد |  | اى عجب من عاشق اين هر دو ضد |

و حقيقتا لطف در لطف است . قهر نيست در اين مقام و اسم قهر بر يك نمره از الطاف گذاشتن فـقـط بـه اصـطـلاح عـامـه نـاس اسـت . دواى تـلخ و شـور دادن پـدر و مـادر بـه طفل مريض حقيقتا لطف است ولو بچه خيال كند كه قهر است .

بـاز نـوبـتـى ديـگـر چـنـيـن رخ داد، شـب پـنـجـشـنـبـه آمـدم بـه حـجـره بـدون غـذا و بـى پـول شدم و به قدر هفت ـ هشت سير لقمه نان خشكه در كناره هاى طاقچه جمع شده ، گفتم البـتـه خـدا تـا چـشـمـش به اينهاست كارى نخواهد كرد، چون اينها نگهبان حيات من هستند و ايـنـهـا را بـايـد زودتـر مـعـدوم كـرد. چـنـد لقـمـه اى در آن شـب سد رمق نمودم و صبح كه لبـاسـهاى ناشور را بردم به دريا كه بشورم نان خشكها نيز جمع كردم و با خود بردم بـه يـكـى از سـقـاهـا دادم كـه بـه الاغ خـود بـدهـد چـون مـاءكول آدميزاد نبود و لباسها را شستم و آمدم به حجره . به خدا عرض كردم كه در حجره نان خشكه نيست كه كما فى السابق آسوده باشى حالا يا موت است و يا نان دادن .

چـون بـالسـان انـبـيـاء و اوليـاء خـود فـرموده اى كه روزى بنده با حيات او همدوش و در عرض هم حركت مى كنند هيچكدام بر ديگرى سبقت نگيرند و از يكديگر عقب نيفتند. آن روز از طرف خدا خبرى نشد و شب را به شرح ايضا. صبح چايى گذاشتم ديدم قوه جاذبه از كار افتاده و ابدا ميل به چايى ندارم و دلم از چايى خوردن آشوب مى كند و جيگاره ايضا كشش نـدارد و ايـن دو چـيـز كانه دواى مقيئى شد، هر دو را ترك كردم و هوا گرم مى بود، گاهى كـه آب مـى خـوردم تا زير ناف سردى آب را احساس مى كردم و در آن وقت علفى و پوست خربزه و هندانه اى پيدا نمى شد كه سد رمق نمايم و معذلك قوه و رمق كماكان موجود بود، سـسـتى و كاهلى نگرفته بودم ، بلكه علاوه قلبم خيلى روشن بود. جمادات و در و ديوار كـانـه مـى خـواستند با من حرف بزنند، با آنها محرم و آشنا شده بودم و در اخفاى امر خود نـزد رفـقـاى مـنـزل جـديـت داشـتـم ، حـتـى در وقـت نـاهـار و شـام بـه مـنـزل نـمـى آمـدم كـه اگـر بـپـرسـند كجا نان خورده اى بگويم كجا يك وعده بودم و پلو خوبى خوردم و همين گفت و شنودها هم واقع شد.

روز سـيـم بـود كـه غـيـر از آب غـذايـى بـه مـن نـرسـيـده بـود خـيـال آمـد كـه چـون بـاب اسـتـقـراض بـاز اسـت و اگـر بـه هـمـيـن حال بمانى و بميرى و يا مريض گردى معصيت كار خواهى بود و الآن بر من واجب است جهت دفـع ضـرر مـحـتمل كه از رفقا يك قران نيم قران قرض بخواهم ، به فكر اين شدم كه ايـن وجـوب را ساقط كنم بدون اينكه پولى به من برسد. به يك ـ دو نفر به طور بى اعتنايى و استغناء گفتم فلان يك ـ دو قران ندارى بدهى كه ما يك تاس ‍ كبابى بسازيم آنـها گفتند نه و من به زودى از نزد آنها رفتم كه تكليف تازه اى رخ ندهد و اولى هم كه وجـوب مـطـالبـه بـود سـاقـط گـرديـد و از طـرف ايـن خيال هم به خيال خود آسوده شدم .

گفتم خدايا حالا چه مى گويى من نان دادن را منحصر به تو كرده ام و حاضرم براى همه قسم پيش آمد. تو فكر خود را داشته باش . ظهر روز چهارم ديد از خودش لجبازتر هم هست . دو تومان پول به توسط كسى فرستاد و شكم را از عزا بيرون نموديم و هيچ مرضى هم الحمد لله به ما نخورد.

و بـا ايـن گـرسـنـگـى هـا و ادبـار دنـيـا و رو آوردن دنـيا به طالبين آن فتورى در عزم و خـطـورى در خـاطـر كـه بـاعـث انـدوه شـود راه نـمـى يـافـت و مـجـدانـه اشـتـغـال بـه درس و بـحـث خـود داشـتـم و اگـرچـه در اوايـل پـنـج ـ شش ماهى به درس آقا سيد محمد كاظم يزدى رفتم و فقه درس مى گفت لكن نـپـسـنـديـدم و تـرك كـردم ، روز بـه روز شـوق مـن بـه درس فـقـه و اصـول آقـاى آخـونـد مـى افزود و خوب درس مى گفت حتى يك درس او را در كاغذى كه به رفـيـق يـزدى قـديمى كه اصفهان بود نوشتم ؛ نوشتم كه درس آخوند اين طور مختصر و مفيد است كه از هر كلمه اى هزار كلمه صحت و سقم آن معلوم مى شود و شما ملاحظه كنيد كه ايـن سـطـر عـبـارت كـه جـان مـطـلب را بـيـان كـرده آن هـمـه طول و تفضيل قوانين و فصول چه حال دارد كه از اين يك سطر همه آنها معلوم مى شود كه كـدام مـطـلب صـحيح و كدام فاسد است ، نه آنكه خود آخوند در درس به صحت و سقم آنها اشـاره كـنـد. بـلكـه شـاگـرد واضـح و آشـكارا مى فهمد. اگر چنانچه راستى راستى مى خـواهـيـد درس بـخـوانيد و چيز بفهميد بياييد نجف ، آن هم به درس آخوند كه درس خواندن منحصر به حوزه ايشان است و درس گفتن نيز منحصر به ايشان است .

جـنـاب خـراسـانـى كـه از پـيرمردهاى دوره حاج ميرزا حبيب الله رشتى بود گفت به آخوند بـرخوردم محرمانه گفتم راست بگو از خدا چه مى خواهى ؟ گفت : فقط دو نفر شاگرد مى خـواهـم كـه حـرفـهـاى مـرا بـفـهـمـد، بـعـد از ايـن نـه دولت و نـه ريـاسـت و نـه مـريـد و امثال ذلك هيچيك را نمى خواهم .

يـك نـفـر از فـضـلا مـى گـفـت سـابـقـهـا آخـونـد جـهـتـش پـول گـاهـى مـى آمـد و عـرض ‍ مـى كـرديـم كـه مـيـان شـاگـردهـا مـثـل ديـگران تقسيم كن ، مى گفت نمى كنم تا دو ـ سه سالى كه گذشت و طلاب به درس ايـشـان هـجوم آوردند فضلاء و مجتهدين از درسهاى ديگران كشيده شدند، يك روز فرمودند الآن مـعـلوم و مـسـلم شـده اسـت كـه بـيـن عـلمـا و فضلا كه مدرسى به اسم من سكه خورده و ديـگـرى در قـبـال نـسـيـت . گـفتيم بلى و هم كلهم مسلمون و معترفون بذلك كالنار على المنار و الشمس فى رابعة النهار.

فـرمـودنـد: حـال كـه ايـن مـطـلب بـه مـفـت قـبـول و مـسـلم شـده اسـت فـلان مـبـلغ پـول نـزد فـلان اسـت به طلاب عموما تقسيم نماييد. و در زمان ما وجوهى چندان به آخوند نـمـى رسـيد و تقسيمى هم نداشت در ميان طلاب مگر به خراسانى و اصفهانى كه افقر از هـمه بودند كه علاوه بر نان سالى به هر نفر در ماه رجب سه تومان مى داد و همچنين به خانواده هاى محترم كه دسترسى به جايى نداشتند.

ولكـن بـه مـن نه از پول مى رسيد، يعنى بارها رفقا گفتند يادآورى نماييم ، اجازه ندادم چـون خـود آخـونـد را هـم خيلى دوست داشتم ، چون او را متدين واقعى شناخته بودم ، مدلس و طـالب دنـيـا بـه هـيـچ وجـه نـبـود، فـقـط مـى خـواسـت درس بـگـويـد و تـعـطـيـل هـم كـم داشـت و چـنـانـچـه تـعـطـيـل مـى شـد از هـمـه تـعـطـيـل مى شد، ولو از مقدمات خوانها باشد و روزى كه شروع مى شد از همه شروع مى شـد و تـدريـس او بـه مـنـزله قـطـب تدريس نجف شده بود و من بس كه خوشم مى آمد و مى فـهـمـيـدم مـطـالب او را دلم مـى خـواسـت در مـيـان درس بـرقـصـم و در نوشتن درس فقه و اصـول آخـونـد نـيـز عـشـق غـريـبـى داشـتـم بـا فـكـر و تاءمل مى نوشتم .

در تابستان كه شبها كوتاهتر بود به هر دو درس نمى رسيدم بنويسم ، صبح زود بعد از درس يـك ـ دو سـاعـت از آفـتـاب گـذشـتـه اگر نانى داشتم مى خوردم و به سرداب مى خوابيدم تا اول ظهر كه طلاب تازه فرش و دوشك خود را برداشته به سرداب مى رفتند و مـن از سـرداب بـالا مـى آمـدم بـه حـجـره داخـل مـى شـدم ، مـدرسه هم خلوت است چايى مى گـذاشـتـم و نماز مى خواندم و مشغول نوشتن بودم اگر عرق هم اذيت مى كرد پيراهن را مى كندم فقط همان زير جامه به پايم مى ماند و سرم هم برهنه بود تا وقتى كه طلبه ها از سـرداب سـاعـت نـه و ده (١٣١) بـيرون مى آمدند من از نوشتن و مطالعه و چايى خوردن و نماز خواندن همه فارغ شده بودم .

يـك شـب درس آخوند كه ساعت ٢ (از شب گذشته ) تمام مى شد آمدم به حجره ، اجزاى طبخ را بـه تـاس كـبـاب نـمـودم از برنج و آب و نمك و روغن و به دورى كوره آتش گذاردم و مـشـغـول نـوشـتن شدم كه جزوه را روى كتاب مى گذاشتم و دو زانو مى نشستم و بازوها را بـه روى زمـيـن سـتـون مـى كـردم و خـم مـى شـدم و مـى نـوشـتـم و بـه هـمـيـن هـيـكـل مـشـغـول مـى شـدم و گـاهـى كـه فـكـر مـى كـردم جـيـگـاره اى در حال فكر مى كشيدم .

در شـبى از شبها همين طور نوشتم و فكر كردم تا درس را تمام كردم ، سربلند كردم كه طـبـيـخ بـخـورم ديـدم آفـتاب از سوراخ پنجره به حجره افتاده ، آمدم بيرون كه يك ساعت زيـادتـر از آفـتـاب گـذشـتـه طبيخ جوشيده و سرد شده متحير ماندم كه طبيخ بخورم و يا چايى بگذارم على الرسم و يا بخوابم .

حـالا قـواى ادراكيه متوجه نوشتن بوده و خواب نيامده ، زانو چرا به درد نيامده ؟ ادرار چرا نيامده با آن كه شبى تا ساعت چهار يك ـ دو مرتبه ادرار مى كردم و سحر هم همين طور.

ميرزاى قمى كه اين همه فكور بوده و يك مرتبه چنين قضيه رخ داده داستانها مى گويند و ايـن مـعـجزه ها از روى عشق است كه به درس و فكر در آن و نوشتن او را داشتم و عشق قواى طبيعيه را نيز از كار مى اندازد، مى گويند:

جـذبـة الهـيـه بـل هـو تـجرد النفس و انسلاخها عن المود الظلمانيه و القوى الحيوانيه و دخولها الى عالم النور: الله ولى الذين آمنو يخرجهم من الظلمات الى النور.

# الف- فصل پنجم : در محضر آخوند

كـاغـذ مـن كـه بـه اصـفـهـان رسـيـده بـود كـه رفـقـا را بـه نـجـف دعـوت نـمـوده بـودم ، سـال ديگر رفيق يزدى با چهار ـ پنج نفر از رفقاى اصفهان آمدند به نجف . به هر طور بـود رفـيـق يـزدى را در هـمـان مـنـزل وقـفـى حـجـره اى جـهـتـش گـرفـتـم و از رسـايـل شـيـخ مـبـاحـثـه مـى كـرديـم و بـاقـى اصـفـهـانـى هـا در حـجـرات صـحـن منزل گرفتند و با رفيق يزدى به درس آخوند مى رفتيم .

آن از درس آخـونـد خـوشـش آمـد و مـى گـفـت مـن ايـن طـور مـدرس تـا حـال نـديـده ام . گـفـتـم ايـن تـعـريـفـى نـشـد كـه تـو مـثـل ايـن را نـديـده اى و مـن مـى گـويـم هـمـچـو مـدرسـى بـه ايـن طـور خـوش بـيـان و قـابـل اسـتـفـاده و تـرقـى نـمـودن بـراى شـاگـردهـا بـه زودى تـا بـه حال در اسلام پيدا نشده و تصديق نمود كه همين طور است ، بعد از آن گفت غير از درس آقا سـيـد مـحـمـد كـاظـم مى رفتم به واسطه اى كه مى گفتند فقه او بهتر است ، شش ـ هفت ماه رفـتـم ديـده چـنـگـى بـه دل نزد، رب مشهور لا اصل له ، حالا فعلا به درس آقاى شريعت اصـفـهـانـى مى روم و يك آقا شيخ محمد باقر اصطهباناتى است در منزلش هدايه ميبدى را به جهت چند نفرى مى گويد به درس او هم مى روم .

گفت : رفتن به غير درس آخوند را بى فايده و حرام مى دانم صرف تضييع عمر است .

گـفـتـم : هـمـيـن طـورهـاسـت ، لكـن بـه درس آقـا شـيـخ مـحـمـد بـاقـر بـيـا كـه مـعـقـول اسـت ولو نـطـق و بـيان ندارد، لكن بى فايده نيست . گفت : من كه نمى آيم تو هم نـرو، از او نـه و از ما ها. تا چند روزى كه گذشت به آن درس آمد و اصفهانى ها هم آمدند و پنج ـ شش نفر ديگر هم آمدند، دو نفر شاگرد بعد از رفتن ما رسيد به بيست نفر.

وقتى كه من به نجف رفتم سه ـ چهار مدرسه محقر در نجف بيش نبود و غالب طلاب بى زن كـه بـايـسـت در مـدرسـه بـاشند منزل اجاره كرده بودند معذلك بر فقراء طلاب كه تمكن اجـاره نـداشـتـنـد از حـيـث مـكـان بـسـيـار ضـيـق و سـخـت بـود. هـنـديـهـا اول يـك مـدرسـه اى سـاخـتـنـد كـه هـنـدى و كـشـمـيـرى و بـعـض ديـگـر فـورا اشـغال نمودند و دوم مدرسه اى را يك ترك تاجر كه در خراسان متوطن بود و به زيارت آمـده بـود در مـدت دو سـه مـاه بنا نمود و من و دو نفر از رفقاى خراسانى به واسطه فى الجمله سبق آشنايى و خراسانى بودنمان سه حجره معين گرفتيم و هنوز طلبه ننشسته بود و بعضى كارهاى جزيى مانده بود، بعد از هفته اى رفتيم ببينيم تمام شده يا نه ، ديديم مـدرسـه غلغله روم است تمام حجره ها از طلاب فرش نموده و نشسته و هر كدام به كار خود مشغولند و حجره هاى ما سه نفر را نيز گرفته اند.

در حـجـره مـن سـيـد تركى نشسته بود، گفتم آقا با اجازه كى در اين حجره هستى اين حجره مـال مـن اسـت . بـا آن حـنـجـره تـركـى مـهـيـب گـفـت مـدرسـه و حـجـره هـمـه مـال خـودمـان است تو چكاره اى . گفتم : معلوم مى شود چكاره هستم ، به حجره يكى از آن دو نـفـر خـراسـانى رسيديم ديديم عربى سكنا گرفته و حجره سيم را آخوند تركى ساكن شده ، چيزى نگفتيم از مدرسه بيرون شديم .

پـرسـيـديـم آن تـرك بـانـى كـجا رفت ؟ گفتند مراجعت به ايران نمود. پرسيديم متولى مـدرسـه را بـر كـه مـقـرر داشـت ؟ گـفـتند يكى از خدمه حرم را متولى قرار داد و او هم به مشايعت آن ترك تا كاظمين رفته و بر مى گردد.

نه تنها طفره و چند منزل يكى كردن محال است ، هر مرحله نيز به نوبه خود بايد به اوج و كـمـال خـود بـرسـد تـا بـه ضـد خـود تـبـديـل گـردد و در نـهـايـت امـر تـكـامل صورت گيرد. مثلا فئوداليسم يا كاپيتاليسم دوره اى دارد كه تدريجا بايد طى شـود تـا در يـك لحـظه خاص تاريخى دگرگون گردد. انتظار رسيدن يك مرحله پيش از رسـيـدن مـرحـله پـيـشـيـن بـه اوج خـود، مـانـنـد انـتـظـار تـولد نـوزاد اسـت قـبـل از آنـكـه جـنين مراحل جنينى خود را به پايان برساند كه البته نتيجه اش سقط جنين است نه تولد نوزادى سالم .

ما سه نفر بعد از شور رفتيم به مقسم آخوند كه شيخ شاهرودى عرض ‍ شكايت نموديم و تـقـاضـا نـمـوديـم كه حجره هاى ما را تخليه نموده و به تصرف ما واگذارد، آن هم گفت صبر كنيد تا متولى بيايد فورا به او مى گوييم تخليه خواهد نمود. رفتيم سه ـ چهار روزى صـبـر نـمـوديـم بـاز هـر سـه قـدم زنـان تـا آن مـدرسـه رفـتيم كه بدانيم متولى بـرگـشـتـه يـا نه ، گفتند مشكل است تا يك ـ دو ماه ديگر برگردد و فعلا رفته اند به سـامـره . مـن بـاز بـه در حـجـره خـود رسـيـدم ديـدم سـيـد تـرك مثل پلنگى كه در آغل خود متمكن باشد نشسته .

گـفـتم : آقا سيد به اذن كه در حجره من ساكن شده اى به صداى كلفت گفت بله تو چكاره اى كه حجره را مال خود مى دانى ؟ باز گفتم انشاء الله معلوم مى شود.

رفـتـيـم از مـدرسـه بـيـرون در مـيـان كـوچـه ، گـفـتـم رفـقـا شـمـا چـه خيال داريد اين مرد كه تا دو ماه ديگر هم شايد نيايد، گفتند چاره چيست غير از اينكه صبر كـنـيـم تـا مـتولى بيايد. گفتم : بايد برگرديم استنقاذ حق مشروع خود را بنماييم و اين كـمال جبونى و بى غيرتى است كه اين ناكس ها و غاصبين بما بخروشند و صداى خود را كـلفـت كـنـنـد و مـا خاموش بايستيم تا وقتى كه متولى نكره بيايد و حرف ما را بشنود يا نـشـنـود و اگـر چـنانچه شما نياييد من بر مى گردم و حجره خود را تخليه مى كنم هر چه باداباد.

آن دو نـفـر بـا خنده و استهزايى گفتند مگر تو ديوانه شده اى ، يك مدرسه اى كه پر از تـرك مـتـهـور ديـوانه است ما مى توانيم چه كنيم غير از اين كه كتك زيادى بخوريم ما كه على ايحال بر نمى گرديم تو هم نبايد بروى و الا دور نيست كه كشته شوى .

گفتم : پس خدا حافظ من كه مى روم هر چه پيش آمد خوش آمد و آن دو رفيق هم به طور خنده بـه سـرعـت رفـتـنـد كـه صـداى داد و بيداد تو را نشنويم گفتم : اذهبا الى جهنم و بئس المصير.

داخـل مـدرسـه شـدم بـه در حـجره ، گفتم سيد بيا از حجره بيرون شو، باز به طور بى اعـتـنـايـى و تـكـيـه بـه اثـاثـيـه خـود گـفـت : بـله چـكـاره اى ، كـه داخـل حجره شدم به فوريت يك قطعه حصير و فرش و اثاثيه مختصرى كه در حجره بود تـمـام را پـرانـدم ميان مدرسه و تا سيد از جاى خود حركت كرده حجره تخليه شد فقط يك قـطـعـه حـصـيـر و مـتكايى در زير خودش ماند و چون سيد بدنا و ريشا و هيكلا و سنا از من بزرگتر بود ماءيوس بودم از اين كه من بر او غالب شوم ، هم من بر اين شد كه نگذارم كه او بر من چيره شود و كتك بزند وقتى كه به طرف من بى محابا آمد من به جلدى هر دو آسـتين پيراهن او را گرفتم و به هم تابيدم و هر دو آستين او را به دست چپ محكم گرفتم و دسـت راست به همان لحاظ كه من نبايد او را بزنم چون ذولفقار على ، بيكار در پهلوى خـود يـله انـداختم جهت ذخيره روز مبادا و سيد هم آنچه تلاش نمود كه دو دست خود را از دست چـپ مـن كـه بـه مـنـزله غـل جـامـعـه بـود خـلاص ‍ كـنـد نـتـوانـسـت . ديدم سيد قوتى ندارد، مـثـل جـوز پـوچ فـقـط صـداى كـلفـت و هـيكلى دارد و در اين بين دو نفر از تركها كه در آن مـدرسـه ريـاسـت و بـزرگـى داشـتـند، بلكه وزراى دست راست و چپ آقاى شرابيانى حجة الاسـلام بـودنـد كـه حـقـيـقتا آقايى داشت در بين علماى نجف و مظفرالدين شاه هم مقلدى او را داشـت وارد حـجره شدند. على الظاهر براى اصلاح و ما دو سيد را از يكديگر جدا كردن ، و چـون مـيـانـجيگرى نمودن آنها محتمل بود كه صورى باشد ما از ترس كه كتك نخوريم دو آسـتـيـن سـيد را رها نمى كرديم و در ميان مدرسه هم يك آخوند بربرى و يك سيد كشميرى كـه فـى الجـمـله مـعرفت به ما داشتند آنها هم باطنا به حمايت ما بودند ولكن على الظاهر بـه بـى طـرفـى ، تـركـهـا را تـهـديد مى كردند، دو نفرى كه يكى در لجاجت و تهور و اتـحـاد و حـمايت و مردانگى پدر تركها بود و ديگرى در حيله و شيطنت و آب زيركاه و اره نرم بر بودن استاد شيطان بود، كمرها را محكم بسته و پاشنه گيوه هاى خود را كشيده و عـبـاهـا را بـه حـجـره هاشان انداخته به هيئت قزاقى دور مدرسه قدم مى زنند و مى گويند آهاى طلبه ها اين يكى از ضعفاى خراسان است كه تنها به اين لشگر سلم و تور زده است ، واى بـه حـال ايـن مـدرسه و اهل آن كه اگر بقيه خراسانى ها خبر شوند پاره آجرى به اين مدرسه هم نخواهند گذاشت و اين حرف را در گوشه مدرسه مى ايستادند و مى گفتند و باز قدم مى زدند و ضمنا هم متوجه حال من بودند كه اگر غير از سيد، ديگرى با من طرف شـود آنـها هم بيايند و الا يك سيد مقابل خودشان از هم ديگر در مى روند و من در ميان حجره آنـچـه مـصـلحـيـن اصـرار داشـتـنـد كـه سـر بـدهـم احـتـيـاطـا رهـا نـمـى كـردم . و از هـيـكـل و قـدم زدنـهـاى آن كـشميرى و بربرى در ميان مدرسه و رجز خوانى شان خنده ام مى گرفت . و در اين بين سيد ترك بى شعور كه از دستهاى خود ماءيوس شد سرپايى به اسـافـل اعـضـاى مـا زد، دست راست كه براى همچو وقتى ذخيره بود بلند نمودم سه ـ چهار مشت به سرش زدم كه عمامه اش پيش چشمهايش را گرفت و در بين اين كه آن دو نفر ترك در تـلاش بـودنـد كـه سـيـد را از دسـت مـن خـلاص كـنـنـد و من هم چند مشتى به او نواختم و بـالاخـره خـلاص هـم نمودند رگهاى گردنشان كلفت شده رو به من كردند كه مگر زور است گويا كار زيرين سيد را ملتفت نشده بودند.

گفتم : آخوند مگر تو حالا ملتفت زور شده اى ، البته زور است تا چشمتان كور شود وقتى كـه حـجـره مـردم را زورا مـى گيريد نمى دانيد زور مى بينيد؟ هنوز آخوند كجاش ديده ايد، به خدا كه پدرتان را در مى آورم و همه را از مدرسه جاروب مى كنم .

آن بربرى و كشميرى هم مقابل حجره ايستاده اند و از اين توپهاى عمومى من اظهار تعجب و پـخ پـخ مـى كنند كه ما نگفتيم . يك دفعه سيد ترك از دست آن ترك خود را خلاص نموده بـادبـزنـى بـه دسـتـش افـتـاد بـه مـا حـمـله نـمـود بـا دم بـادبـزن را مـثـل تـيـر حـرمـله نـواخـت بـه نـافـگـاه و قـلب مـبـارك مـن ، ولكـن خـدا رحـم نـمـود در آن حال او را و مرا عقب كشيدند كه دم بادبزن با ناف عريان شده من فى الجمله تماسى پيدا نمود كه اگر من و او را عقب نبرده بودند دم بادبزن تا هم فيها خالدون رفته بود و رگ و تـين قطع و مدرسه صحراى كربلا شده بود و من در جوش و خروش كه خود را به سيد برسانم و قصاص قبل الجنايت را جارى سازم .

تركها ديدند كه رجز خوانى هاى دورادور بربرى و كشميرى و جوش ‍ فحشهاى عمومى من كـه سخت سنبه پر زور است آن كه ريس بر همه بود جدا صلح طلب شد، به من گفت على ذمتى كه پس از سه روز سيد را از حجره بيرون كنم به نصيحت و موعظه يا زورا و قهرا، لكـن در ايـن دم نـقـد مـمـكـن نـمـى شود اسباب خود را كجا ببرد، شما اجازه دهيد كه اثاثيه مختصر او را در يك گوشه حجره بريزيم تا برود جايى پيدا كند و اسباب خود را ببرد و قضيه به آسانى بگذرد.

گـفـتـم : ولو مـن بـه حـرف شـمـا تـركـهـا مـطـمـئن نـيـسـتـم ، ولكـن مـحض تجربه از شما قـبـول كـردم و عـمـده اطـمـيـنـان بـه عزم خودم است كه به همان قوه و عزمى كه امروز او را بـيـرون مـى كنم بعد از سه روز هم با من هست و حالا حرف تو را نمى شكنم ، اسباب ها را بيار در آن گوشه به طور عاريه بگذار و فراموش ‍ نشود كه موعد مهلت سه روز است .

نـائره حـرب فـرو نشست . سيد را بردند بيرون كه بر او چه افسون بخوانند، حجره را مـتـصـرف شـدم عـمـده اثـاثـيـه خـود را كـشـيـدم نـزديـك مـغـرب ديـدم تـب كـرده ام در ايـن مـنـزل جـديـد اسـبـاب شوربايى هم ممكن نبود، عبا به سر كشيده با مقدارى اسباب رو به مـدرسـه و منزل جديد مى رفتم به دلم افتاد پنج ـ شش سير آب كله بى چربى گرفته بـخورم كه هم دوا و هم غذاى من باشد. گرفتم و خوردم و رفتم چراغ روشن نمودم و حجره را فـرش نـمـوده و نـشـسـتـم كه سيد آمد و گفت حالا كه حجره را غصب نموده اى يك طرف را غصب كن .

فـرش خـود را بـه گـوشـه اى پـهـن نـمـوده و نـشـسـت مـرا از خـل بـودن سـيـد خـنـده گـرفـت ، سر پايين انداخته و با وجود تب ، شخ و پر باد نشسته بودم كه : بتجلدى لشامتين اريهم انى لريب الدهر لا اتضعضع .

مخفى نماند كه در اول ، خيال اين مدرسه آمدن و حجره گرفتن در اينجا استخاره كرده بودم و بسيار بد آمده بود. و آيه استخاره اين بود:

(افامنوا ان ياتيهم باسنا بياتا و هم او ياتيهم باسنا ضحى و هم يلعبون ).

و مـعـذلك بـس كه حجره مدرسه خصوصا نو عمارت عزيزالوجود بود و من هم اليف مدرسه بـودم و مـنـزل وقـفـى كـثـيـف و پرپشه و سرداب هم نداشت و از آنجا منزجر بودم با بدى اسـتـخـاره آمـديـم و حـجـره را گـرفـتـم و تـا بـه ايـنـجـا كـه نقل شد امر حجره گرفتن منجر گرديد.

شـب بـا حـال تـب و كـسـالت دراز كـشـيدم كه بخوابم و سيد هم نشسته بود از قرارى كه شـنيده بودم هيچ شب قبل بر آن مدرسه نيامده بود روزها نيز كمتر مى آمده و در عقب كلاشى بـوده و درسـخـوان و طـلبـه نـبـود و عـبـا و عـمـامـه و مـدرسـه را دام قـرار داده و حال اكثرى بر اين منوال بود و مرا خواب نبرد.

سـيد بعد از نيم ساعتى رفت به حجره آن تركى كه حجره يكى از رفقاى مرا غصب نموده بـود كـه در ايـن امـر بـا هم ، هم مسلك بودند و من در بين تب و خيالات آيه استخاره اى به يـادم آمـد كـه صـريـح در نـزول عـذاب بـود در شـب و حـالت نـوم و يـا در روز و در حال لعب فكر كردم كه در روز الحمد لله به خير گذشته كه اگر خدا يارى نكرده بود، دم بـادبزن كار مرا ساخته بود و همين تب هم شايد از جوش و خروش امروز است كه دست و پـاى مـن بـاز و هـوش ‍ و زور و بـازو بـه جـا بـود و امـا چـه كـنـم ، بـا نزول عذاب در شب و من به خواب غفلت باشم .

و البـته آن سيد ترك متهور و ناطلبه كلاش با اين زورى كه امروز ديده و به عقيده خود مـظـلوم شده يقينا رفت به حجره هم مسلك خود كه در كيفيت كشتن من مشورت كنند و البته به واسطه كوتاهى افكار نوعا و از اين صنف جهال خصوصا راءى خواهند داد كه نيمه هاى شب مـرا بـكـشـنـد و چندى هم در بيرون نجف باشد و بيايد و به قسمى رفع تهمت بشود و آن كـيست كه در اين دار غربت ، ساعى در خونخواهى من باشد. پس مقتضى موجود و مانع مفقود، پـس امـشـب مـن مـظـنـون القتل هستم و در خوابيدن به اين حجره دفع الضرر المظنون واجب . بـرخـواسـتـم و رفـتم به حجره سيد مقدسى از تركها كه سابقه آشنايى داشتم ، بيچاره فـورا بـرخواسـت دوشـكـى داشت جهت من پهن نمود و سماور را آتش كرد و لوازم احترام بجا آورد.

گـفـتـم : جـنـاب آقا! امشب از اين سيد مى ترسم . گفت : بايد بترسى و بر تو حرام است خـوابـيـدن در آنـجـا و به جدت يقينا امشب كشته مى شوى و امشب به مدرسه نيامده است مگر براى كشتن تو و تو نمى شناسى اين را و شخص ‍ اين سيد در ولايت در سر خرمنها رفته خـمـس بگيرد چند جهت دو من گندم كشته و يك معنى گريخته و آمده است و امروز دست نيافته كـه سالم مانده و بعضى از تركها كه او را مى شناسند و تو را امشب آنجا ديده بودند در اول شب ترحما به حال تو مى گفتند بايد سيد بيچاره را به طورى ملتفت نمود كه آنجا نخوابد و من على ايحال تو را رها نمى كنم امشب بايد در اينجا بخوابى و حجره هم الحمد لله وسـيـع اسـت و لحـاف و بـالاپـوش هم زياد است . همين جا آسوده و مستريح بخواب تا صبح شود.

گـفتم : امشب اينجا مى خوابم ولى سياست من مقتضى است بروم يك كلمه به سيد بگويم و برگردم .

آمدم كه سيد از حجره هم مسلك خود آمده و چراغ را خاموش نموده و خوابيده و در حجره را باز گـذاشـتـه ، بـه صـداى كلفت گفتم : آقا سيد من را فلانى به اصرار در حجره خود نگاه داشته ، دور نيست تا صبح نيايم و تو در حجره را باز انداخته اى ، خوب نيست در را ببند و بخواب شايد كسى بيايد و اسباب مرا ببرد.

گفت : برو آسوده باش كدام پدر سوخته اى مى تواند از اين حجره دزدى كند.

گـفـتـم : آقـا سـيـد مـن خوب و بد اهل اين مدرسه را نمى شناسم ، به خدا اگر انبرى از من برود پوست تو را مى كنم و از تو به اضعاف غرامت مى گيرم .

به خنده گفت : برو و از من غرامت بگير.

بـرگـشـتـم ، شـب را بـه حـجـره سـيـد مـقـدس خـوابـيـدم ، وقـت اذان سـيـد در حـجـره را قـفـل زده بـود بـيـرون رفـتـه بـود، نيم ساعتى همهمه ميان طلاب افتاد كه سيد خراسانى كشته شده تا آن كه مرا ديده همهمه خاموش شد. بعد از سه روز سيد اسباب خود را بيرون بـرد و مـن در حـجـره خـود كه به منزله مملكت سلطانى است دست اجانب را كوتاه نموده ساز اسـتـقـلال زدم ، خـوشـحـال و خـرم بـودم ، ولكـن قـطـع عـلاقـه از منزل وقفى نكرده بودم ، به سبب ترديدى كه از آن استخاره پيدا كرده بودم .

رفـتـم نـزد آقـاى آخـوند، مدرسه بزرگ كه تازه بنايى مى كردند و خود آقاى آخوند هر روز يك ساعتى به آن مدرسه مى رفت و گوشه اى مى نشست و به كار عمله و بنا تماشا مـى كـرد و خـوشـش مـى آمد، بلكه نوعا تماشاى تعميرات خصوصا خيريه كه يك نوع از صدقات جاريه است خوش آيند است .

و نزديك بود طبقه اول آن مدرسه تمام شود، عرض كردم از اين مدرسه به من حجره اى داده مـى شود؟ فرمودند پس به جهت كه بنا مى شود؟ ميرزا مهدى (١٣٢) هر حجره كه آقا مى خواهد به ايشان بده و به اسم ايشان ثبت كن .

آقا ميرزا مهدى گفت : كدام را مى خواهى و من حجره اى كه در گوشه واقع بود تعيين نمودم ، فـرمـودنـد هـمه از اين حجره ها كه فضاى مدرسه در نظراندازشان است تعيين مى كنند و تو خيلى ساده هستى كه گوشه مستور را تعيين مى كنى . گفتم من حجره مى خواهم كه در آن درس بخوانم و افكارم مرتب باشد نه براى تماشا كه خوش منظره باشد و الا اين قدرها هـم مـن شـعـور دارم كـه آنـهـا بـهـتـر اسـت امـا نـه بـراى طـلبـه ، بـلكـه بـراى مـثـل شـمـا خـوب اسـت . گـفتم كى اثاثيه خود را بكشيم و طلبه نشين مى شود؟ گفت دو ماه ديـگـر. گـفـتـم بـدقـول نـبـاشـى و خـلف وعـده نكنى كه فعلا حجره اى كه دارم مى خواهم عروسش كنم و به غير بدهم .

گـفـت : ولو من زياد درس نخواندم و از طلبگى ممنوع شدم ، ولكن باز هم فهميده ام كه خدا مى فرمايد:

(يـا ايـها الذين آمنو اوفوا بالعقود يا ايها الذين آمنو لم تقولون ملا تفعلون و انه كان صادق الوعد رجال صدقوا ما عاهدو الله عليه) .

از ايـنـجـا آسـوده شـديـم رفـتـم نـزد رفـقـا اصـفـهـانـى كـه در حـجـرات صـحـن مـنـزل داشـتـنـد. گـفـتم من حجره مدرسه تركها را مصفى نموده ام و مى خواهم بدهم به شما مـشـروط بـه اين كه تابستانها اگر خواستم ، بيايم كه در سردابهايش كه نظيف و سرد اسـت بـخـوابـم . گـفـتـنـد ما قبول داريم ولو همه وقت آنجا باشى و يك هفته با آنها در آن حـجـره رفـت و آمـد داشـتـم و سـال اول بـه سـرداب آنـجـا خـوابـيـدم كـم كـم مـنـتـقـل شـدم بـه مـدرسـه آخـونـد و بـه جـديـت تـمـام مشغول به درس و بحث و نوشتن شدم .

و بـه درس مـعـقول آقا شيخ محمد باقر اصطهبانانى چنان كه سابقا ذكر شد مى رفتم و روز بـه روز بـر شاگردان ايشان افزوده مى شد و ايشان از شاگردان مرحوم ميرزا حسن شـيرازى بودند و غالب همدوشهاى ايشان مشهور و مروج بودند الا آن بيچاره كه منزوى و مـقـروض و مـفلوك مانده بود تا همين زمانى كه ما به درس او رفتيم و كم كم هم شاگرد او زيـاد شـد و هـم اسـم او در ميان طلاب به ملايى بلند شد و مشاراليه عقيده نموده بود كه اين اندازه از زاويه انزوا خارج شدن به سعى و ترويج من بوده ، به من محبت پيدا نموده و محرم راز شدم .

يـك روز قـريـب بـه مـاه مـبـارك و تـعطيلى بود و من و رفيق يزدى و دو سه نفر از رفقاى اصـفـهـان در خـدمـتـش بـوديـم فـرمـودند خوب است كه در ماه مبارك معاد بگوييم از خارج و مـطالب ملا صدرا(١٣٣) يدا به يد من رسيده و مراد آن مرحوم معلوم شود كه حق بوده نه آن طورى است كه از ظاهر كلماتش ‍ توهم رفته و موجب تكفير شده و حق مطالب منحصر است به من و شما اگر اقدام بنمايد خوب مطالبى است .

گـفتيم : ما براى فهم واقعيات خصوص معادى كه در جلو ما و رهگذر ماست ، تشنه اين و از تشنه سئوال نمودن كه آب سرد و خوشگوار مى خواهى بيجاست . البته شروع نماييد كه به جان و دل حاضريم و مايليم كميل المريض الى الشفاء.

گفت : وقتش و مكانش در كجا و كى باشد؟

گفتم : اگر از من مى پرسى غالب اساتيد چون به مسئله اى در اين تعطيلى شروع خواهند نمود، محض آن زمان و مكان را اشغال نكنند يك شب پيش ‍ از ماه در مقبره ميرزا حسن ساعت دو يا سه از شب تشريف ببريد و به منبر شروع بنماييد و ما هم از حالا به رفقا اطلاع و اعلان مـى دهـيـم ، هـمـان قـدر مـكـان و زمـانـش مـعـيـن و حـيـازت شـد بـقـيـه سهل است .

هـمـيـن طـور مـقـرر شـد و مـا بـه طـلاب اشـاعـه داديـم كـه هـر كـس مـعـاد و سرمنزل خود را نمى داند بيايد به درس آقا كه كوركورانه در اين راه قدم زدن موجب هزار خـطـر اسـت . و طـلاب نـجـف هـم از مـعـقـولات و عـقـايـد حـقـه و كـيـفـيـت استدلال و اقامه برهان موجب كفر و ضلالت است و لذا ما كه در اين مطالب پيشقدم و مروج بوديم از خود گذشته و فدايى محسوب بوديم .

و عـلى الجـمـله آقـاى شـيـخ مـحـمـد بـاقـر كـه در عـمـرش تخيل نكرده بود كه به عرشه تدريس برآيد و حوزه مكملى پيدا كند شبهاى ماه مبارك به عـرشـه منبر برآمد و چون طلاب بيكار و مسئله وجود و مهية و تشكيك در آن و حركت در جوهر، مـيـوه هـاى نـوبـر و از مسموعات تازه بود هجوم آور شدند. آن مسجد و مقبره و صحن و مسجد مـمـلو و مـطـروس از فـضلاء مى گرديد، تا شبهاى احياء تدريس نمودند و رياست و حوزه گـرم گـرديـد و بـعـد از درس ‍ جـمـعـى از مـا و ديـگـران تـا در مـنزل در پشت سرش مى رفتيم و شبهات پرسيده مى شد و من ملتفت بودم كه پيرمرد خيلى كيف مى كند از همچو رياست و شهرتى كه به خواب هم نديده بود.

بعد از شبهاى احياء گفتيم بفرماييد درس بگوييد. گفت نمى گويم .

گـفتم : اصل نتيجه مانده است و گفتن مقدمات و بيان نكردن نتيجه لغو و بى فايده است و كانه هيچ ، بلكه در گمراهى افتادن است . چون هر كس ‍ طورى حدس مى زند از اين مقدمات ، بـلكـه لااقـل از تـحـيـر و رفـتـن همان علم تقليدى پدر و مادر است از دستشان معقولات را خصوصا كه از اصول ديانت است نمى شود ناتمام و ناقص گذاشت .

مسايل فقهيه و اصول علميه نيست كه هر طور شد، شد. اجتهاد نشد تقليد خواهد بود.

گفت : طلبه ها استعداد ندارند.

گـفـتم : عمده استعداد در فهم مقدمات لازم است و تفريع نتيجه استعدادى نمى خواهد و اگر چـنانچه اين طور بود شروع نمى كردى و مقدمات را هم نگفته بودى بهتر بود، با آن كه مـن كـه چـنـدان بـه فـهـم خـود مـغـرور نـيـسـتـم نـتـيـجـه ايـن مـقـدمـات را حـدس زده ام قـبـل از بـيـان شما چه جسم معاد تشخص او به روح و فعليات روح است . پس هم عين بدن دنـيوى است و هم غير او، عين اوست صورة و فعلية و غير اوست كه ماده هيولوى و لوازم ماده را ندارد.

بـه عـبـارت اخـرى جسم در دنيا مركب از هيولى و صورت است نه به ماده مبهمه ، پس بدن اخروى عين حقيقت بدن دنيوى است نظير صورت مرئيه در نوم و در آيينه كه اگر جوهر حى فرض شود.

گفت : نتيجه همين است كه گفتى .

گـفـتـم : پس يك استعداد زايدى نمى خواهد كه سركار، محض بى استعدادى شاگرد ترك درس مى كنيد.

گـفـت : عـمـده نـظـر مـن بـه ايـن اسـت كـه بـعـد از مـاه مـبـارك شـروع بـه فـقـه و اصـول نـمـايـيـم ، مـشـروط بـر ايـنـكـه شـمـا هـمـتـى بـنـمـايـيـد و مـن از ايـن مـعقول گفتن شهرت گرفته ام به حكيم كه تالى مرتبه لاابالى گرى و بى ديانتى و بى علمى است و از اين رو سالها در گوشه انزوا به فقر و فلاكت و قرض دارى مبتلايم و حـال آن كه من در فقه و اصول لااقل از اين كه همدوش اين آقايان هستم اگر بهتر نباشم مثل آخوند و آقا سيد محمد كاظم و غير هما كه هر كدام داراى مقاماتى هستند و اين نيست مگر از تـرك فـقـه و اصـول و چـون مـعـروف بـه حـكـيـم هـسـتـم كـسـى بـه درس اصـول مـن حـاضـر نـمـى شـود، مـگـر بـه هـمـت و زحـمـت شـمـا چـنـان كـه در درس معقول دو نفر را به دويست نفر رسانديد و از شما خواهش دارم كه بعد از ماه مبارك در همان مـقـبـره مـيـرزا مـبـاحـثـه اصـولى فـعـلا داشـتـه بـاشـيـم ، بـلكـه ايـن بـچـه هـاى مـن لااقـل بـعـد از مـن زيـاد بـه خـوارى نـيـفـتـنـد و مـن جـهـت تعطيل وجه الاجاره اثاثيه ام ميان كوچه ريخته نشود.

بزك نمير بهار مياد دانه دانه انار مياد گـفـتـم : قـد فـاتـتـك الفـرضـة حـيـن ما اتتك القرضة و فى الصيف ضيعت اللبن و لا يصليها الا واحد بعد واحد و لا يردها الا واردها بعد وارد، بعد از پيرى معركه گيرى .

و عـلى الظـاهـر گـفـتـم عـجـب توقعى از ما دارى ، روزگارها و چرخ فلك ها و كواكب منتشره نـيـريـن مـتـحيره و الارضين الاسبع و السموات السبع و جن و انس و ملك و فلك و خداى رب العـالمـيـن همت كرده اند تا آنها به نوايى رسيده اند. و ما كه يك نفر خراسانى و يك نفر يـزدى و يـك نـفـر اصـفـهـانـى كـه هـر كـدام عـيـبـى هـم داريـم در قـبال اين همه موجودات و علل و مقدمات تازه همت كنيم كه بينوايى به نوايى برسد و اين از قـوه مـا خـارج ، بـلكـه هـفـت جـد مـا هـم نـمـى تـوانـد و گـرد ايـن خيال نگردد كه همين چند نفرى هم كه مجتمع اند مى پاشند.

گـفـت : ايـن طـور نـيـسـت ، هـيـچ كـارى نـشـد نـدارد و هـر كـار بـزرگـى اول بـه هـمـت نـادرى بـوده . الا و ان هـمـم الرجـال لتـقـلع الجبال ، اگر شما همت كنيد ممكن است .

گـفـتـم : آقـايـان طـلاب حـكـم گـوسـفند را دارند، يكى كه از جوى گذشت بقيه هم خواهى نـخـواهـى مـى گذرند اگر چه چوپان جامه بر تن درد هيچى سد سديدى مانع نگردد الآن سـر وجـهـه ايـن گـله ، سراشيب به طرف آخوند است با آن سحر بيانى كه دارد و ثانى اثـنـيـن دم عـيـسـوى اسـت . از قـوه مـا خـارج اسـت كـه در قـبـال عرض اندام كنيم و اين كه ديدى دو نفر به دويست نفر رسيد، جهات ديگرى هم داشت يـكـى انـحـصـار درس و بـحـث بـود بـه جـنـابـعـالى و از قبيل ميوه نورس و موجود تازه اى بود درس معقول در نجف و البته مطلوبيت ذاتى دارد.

اذا لكـل جـديـد لذة و ديـگـر آن كـه زمـان بـيـكـارى و رفـع كلال نفس بود.

كـمـا قـيل تكن النفوس كما تكل الابدان فاحملوها بظرائف الحكم و اين هجوم عام محض اراحه بوده و نه براى ازاحه .

فـاقـنـع بـحـدك و لا تـتـعـد طـورك . تـا نـرسـد بـه تـو آنـچـه رسـيـد بـه اهل الطمع .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مدعى خواست كه آيد به تماشاگه راز |  | دست غيب آمد و بر سينه نامحرم زد |

بـاز گـفـت : نـه ايـن طـور نـيـسـت ، گـفتگوى شما مبنى بر ظواهر اسباب است كه خالى از شائبه شرك نيست .

و الله من ورائهم محيط و هل يياءس من روح الله الا القوم الضالون . قلت نعم ولكن نحن ماءمورون فى دارالاسباب و قد ابى الله ان يجرى الامور الا باسبابها.

و هيمنه استادى نگذاشت كه بيش از اين در صدد طرد و منع درآيم .

حـركـت كـرديـم و از خـدمـتـش بـيـرون رفتيم . در بين راه رفقا گفتند در اين پيشنهاد در چه انديشه ايد؟

گفتم : من كه نيستم دور من را خط بگيريد و يا رقم نه بر من كشد.

اصفهانى گفت : من هم به شرح ايضا.

يـزدى گـفـت : مـن بـر خـلاف شـمـايم و كوشش و جديت خود دريغ ندارم . ترويج اين عالم بـزرگ بـى اجر و مزد نخواهد بود، بلكه هم خود به فيض ‍ مى رسيم كه در دانايى به رويمان گشاده مى شود و هم دستگيرى افتاده اى و نصرت مظلوم بى ناصرى نموده ايم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چـه خـوش بـود كـه بـرآيـد بـه يـك كـرشمه دو كار |  | زيارت شه عبدالعظيم و ديدن يار |

گـفـتـم : آخـونـد تـو هـمـان نـبـودى كه مى گفتى رفتن به درس غير آخوند حرام و صرف تـضـيـيـع عـمـر اسـت كـه مـن بـه زور و لطـائف الحـيـل تـو را بـه ايـن حـوزه داخـل كـردم ، حالا چطور شده است كه كاسه ، از آش گرمتر شده است ؟ خنديد و گفت كاسه مسى است يعنى يزدى است .

گـفـتـم : مـن بارها از لجاجت كاريهاى تو گفته ام كه تو بايد شكر خدا را كنى كه نطفه تـو بـه تشيع منعقد شد و قهرا شيعه شدى و از هم جدا شديم تا ماه مبارك اخلاص گردد. از حسن اتفاق در بين اين كه ما به فكر اندر بوديم كه بعد از ماه مبارك چه بهانه و عذر بياريم كه به درس اصول جناب شيخ نرويم كه در واقع نان جو پر سبوس خوردن است از سفره اى كه در او پلو مزعفر موجود است .

بـعـد از مـاه مـبـارك مـرا تب عارض شد نه به طورى كه مرا بياندازد، ولكن عمدا من خود را انداختم و از رفيق يزدى پرسيدم كه درس را جناب شيخ شروع نمود، گفت بلى ، ولكن از شما پرسيد گفتم تب نموده و خيلى دعا نمود كه شما شفا يابيد و دور نيست كه اگر فردا شما حركت نكرديد و به درس نرفتيد به عيادت شما بيايد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٣٠- كپك

١٣١- چون در آن زمان ساعتها را به اصطلاح غروب كوك مى گفتند ساعت ٩ ـ و ١٠ آن روز ٣ و ٤ بعد از ظهر امروز مى شد.

١٣٢- فرزند آخوند ملا محمد كاظم خراسانى .

١٣٣- مـحـمـد بـن ابـراهـيم ملقب به ملاصدرا و معروف به صدرا يا ملاصدرا از مردم شـيـراز و ازمـعـروف تـريـن دانـشـمندان و فلاسفه ايران در دوره صفويه . در جوانى به اصفهان رفت و از مجالس درس شيخ بهايى و ميرداماد و مير فندرسكى استفاده كرد، مدتى در قـم بـه تـدريـس پـرداخـت ودر سال ١٠٥٠ ه‍ ق هنگام بازگشت از حج در بصره وفات يافت و در همان شهر دفن شد.

# ب- فصل پنجم : در محضر آخوند

گـفـتـم : مـن نـمـى خواهم به اين زودى شفا يابم و نمى خواهم او به عيادت من بيايد و اين شـرهـا را تـو بـراى مـن فـراهـم مـى نـمـايـى ، آخـونـد ول كن درس اصول اين شخص با اين كندى بيانش و لنگش لسانش چه فايده اى دارد.

گفت : تو كه اصولش را نديده اى

اگر ببينى و دست از ترنج بشناسى روا بود كه ملامت كنى زليخا را گفتم : سال كه نكوست از بهارش پيداست ، حال كه من بهانه ام درست شده است و نخواهم آمد و صلاح تو را هم نمى دانم خود مى دانى .

فـردا جـناب شيخ را به عيادت من آورد. ساعتى نشست و رفت و شيخ و رفيق هر ساعت كه از بـيـرون مـى آمد و براى من غذا و دوا مى خريد در جزء حرفهايش اين بود كه آقا شيخ محمد بـاقـر از حـال شـمـا جـويا بود و به من سفارش كرد كه فلان دوا و فلان غذا را به ذكر طبيب بدهيد كه غفلت نداشته باشد، بلكه زودتر به خوب شدن برسد.

گـفـتـم : آخـونـد مـن چـه زود خـوب بـشـوم و چـه ديـر عـلى ايـحـال به درس ايشان نمى آيم و او و تو طمع از من ببريد ولكن اين اصرار شما فايده ندارد جز آنكه در هر جا كه جناب شيخ را ببينم از خجالت رو پنهان كنم و آشنايى حاصله از بـيـن بـرود، بـلكـه بـيگانگى حاصل شود و همان طور هم شد چون يك هفته ناخوشى من طول كشيد تا به هزار معركه خوب شدم و در هر كوچه كه آقا شيخ محمد باقر را مى ديدم از خجالت به كوچه حسن چپ مى زدم و كم كم از ياد يكديگر بيرون شديم .

آدمـى شد بيگانه و رفيق يزدى بالتبع بيگانه ، و رفت و آمد و صحبتها بالكليه قطع شـد و جـنـاب شـيـخ را بـه مـسـجدى بردند براى تدريس كه در منظر عامه باشد و بهتر ترويج شود، از قضا منبر آن مسجد چهار پله بود و عرشه آن شايد دو زرع بلندتر بود و گـويـا بـه لحـاظ آن كـه در عرشه نشستن ، نمايشات علميه بيشتر مى شود اين بيچاره عـاشق رياست را به عرشه مى نشانيدند و اگر شاگردها زياد بودند باز پر بد نبود، لكـن شـاگـرد فـقـط مـنحصر بود به رفيق يزدى و يك شيخ جعفر كاشى و اين دو نفر در پـاى مـنـبـر بـه دقـت گـوش ‍ مـى دادنـد كـه صـداى اسـتـاد را بـشـنـونـد و ايـن هـيـكـل تـدريـس مـايـه اضـحوكه بين جوقه هاى صحن شده بود و رفيق يزدى چون از اوجب واجبات مى دانست ترويج او را با همه رفقا و آشنايان خود كه به درس آقا نرفته بودند بـه هـم زده بـود و جنگيده بود. از آنها كه ماءيوس شده بود به بيگانه ها چسبيده بود و تـعـريفات براى درس آقاى شيخ مرتب نموده و پايه مدح او را مذمت درس ‍ آخوند قرار داده بود و اسم شيخ را آقاى مطلق گذارده بود و چون مسمى منحصر به همان جناب شيخ بود، تـعـيـن را دارا بـود و بعد از دو شبانه روز به زحمت افسون و جادوگرى يكى را مى برد بـه درس آقـا و چـون خـبـر عـيـان مـى شـد فـردا او نـمـى رفـت بـه درس باز رفيق يزدى دنبال كسى ديگر مى رفت تا مگر او را ببرد به درس شيخ و هكذا.

يـكـى از رفـقـاى گـلپـايـگـانـى مـى گـفـت درس آقـا شـيـخ مـحـمـد بـاقـر مثل كاروانسراى شاه عباسى است كه دور از راه زوار است و رفيق يزدى در آنجا دكان بقالى دارد هر روز كنار راه زوار مى نشيند و به محسناتى دسته اى را مى برد و آنها مى بيند كه هـمـه تـعـريـفـات دروغ بـود، آنـهـا كـه نـخـواهـنـد رفـت ، بـاز دسـتـه اى ديـگـر را گول بزند و ببرد و اگر عقل مى داشت دكان خود را از آنجا حركت مى داد.

گـفـتـم : او نـه از آن لجـوجـهـايـى اسـت كـه بـه وصـف درآيـد، حال تعجب از خود شيخ است كه به صلاح بينى اين نادان كار مى كند، جناب شيخ ! دو نفر شـاگـرد دارى مـنـبـر رفـتـن يعنى چه ، امر تعبدى كه نيست ، بلكه در صورت جمعيت زياد خـوب اسـت كـه صـورت اسـتـاد را بـبـيـنـنـد و صـدا را بـشـنـونـد، حـال بـه مـنـبـر رفتى چرا در پله چهارم بروى كه صوت به زحمت شنيده شود. دشمن دانا به از نادان دوست !

و چـون شـنـيـدم كـه رفـيـق يـزدى بـه آخـونـد نيز بد مى گويد بسيار بدم آمد و بعضى مـلاحـظـاتـى كـه از ايـشـان در بـعـضـى مـواقـع داشـتـم تـرك كـردم و از مـنـزل وقـفـى رفـتـم بـه مـدرسه بزرگ آخوند، سكنا گرفتم و بالكليه بين ما و رفيق يزدى متاركه واقع گرديد، با رنجش من از او كه به آخوند بد مى گفت .

شيوع وبا در عتبات

در هـمـيـن اوقات وباى عامى در عتبات افتاد كه قلوب در تب و تاب افتاد و روزى چهارصد نفر از محله نجف سرازير قبر مى شد. در چند موضع از فضوه هاى (١٣٤) نجف خيمه هاى مـرده شـورى زدنـد و فـقـط وبـا و مـردن سـاده نـبـود، بـلكـه رعـب و هـيـبـت الهيت ، قلوب را مـتـزلزل سـاخـته بود و به صفت قهاريت ظهور كرده بود. مغربها افق را ابرهاى سرخ و زرد و آتـشـى رنـگ احاطه مى كرد و هوا به شدت گرم بود و حجره من ، در غربى مدرسه وصـل به راه دروازه آب غسالخانه بيرون از آنجا بود و در هر پنج دقيقه از صوت لا اله الا الله مـعـلوم بـود كـه جـنـازه بزرگى مى برند. كه هر يك علامت مردن ده نفر از فقرا و اواسـط بـود كـه جـنـازه ها را بى صداى لا اله الا الله مى بردند و من بى نهايت ترسيده بـودم . يـك - دو نفر از طلاب مدرسه به ديار عدم آخرت تشريف برده بودند و مرا ترس فرا گرفته بود، بلكه شمال وبا به من رسيده .

شـبـى كه سيدى از اصفهان مهمان من بود و در پشت بام خوابيده بوديم در ظرف يك ساعت سـه مرتبه مرا اسهال گرفت كه در دفعه سوم زانوها قوت نداشت به پشت بام بروم ، بـه ايـوان حـجـره روى آجـرها دراز كشيدم مهباى مردن و سيد اصفهانى را خواستم آمد پايين براى توجه از حال من ، آن هم منتظر بود كه كى صبح شود و فرار نمايد و مردن در وبا و بـد مـردنـى است همه غريب وار و بى نزديكى آشنايان و اقربا جان مى دهند. باز طلاب به درد يكديگر بهتر مى رسند و مهربان تر هستند از رفقا و خويشان عامه ناس .

صـبـح سـيـد اصـفـهـانـى از نـزد مـن نـگـريـخـت و مـن هـم بـه حـال ضـعـف هـر چـه مـنـتـظـر مـرگ ايـسـتـادم و دراز كـشـيـده ، عزراييل تشريف نياورد.

برخواستم و رفتم نزد طبيب ، شربتى داد كه از دوافروش گرفتم و در همان در دكان به سـر كـشـيـدم ، اسهال قطع شد حال تهوع عارض شد و اگر چه قى نبود، لكن آنقدر بود كـه در تـرس انـدر بودم دل در شورش و آشوب بود و من يقين كرده بودم به مردن نهايت امروز يا فردا نبود.

و از مدرسه آخوند رفتم چند صباحى به مدرسه تركها نزد رفقاى اصفهان كه انسم به آنها بيشتر بود تا مگر ماءنوس و خيال مردن نكنم و قصه و لطيفه گوييهاى آنها نيز مرا منصرف نكرد و طورى شده بودم كه در مجمع آنها گفتگوى آنها را نمى شنيدم ، گاهى كه مـى ديـدم كه خنده مى كنند من هم تبسمى مى كردم ، ولكن نمى دانستم خنده براى چيست و چه قصه اى گفته شده و همه اوقات در فكر مردن بودم و در فكر اينكه جواب چه بگويم .

گاهى اصل ديـانـت را بـه عـبـارت مـخـتـصـر و مـفـيـد تـنـظـيـم و تـرتـيـب مـى دادم در خـيـال خود و گاهى خيال مى كردم كه در آنجا ظلم و تعدى كه نيست بعد از جواب از توحيد نـظـيـر شـبـهـه اين كمونه (١٣٥) بر نكيرين وارد نمايم و از آنها جواب بخواهم و اگر نـهـيـب كـنند بر من كه جواب ما را بده و فضولى نكن گوش نخواهم داد چون آنها نيز بنده خدا هستند و خدا را نيز مثل ما به وجهى از وجوه شناخته اند ممكن است با آنها مباحثه و مجادله نمودن و من يقينا اين كار را خواهم كرد.

گاهى به فكر اعمال خود مى افتم صنف به صنف را كنج و كاوش مى كردم از نماز و روزه و درس و مـبـاحـثـه و بـيـدار خـوابـيـهـا واجـبـات و مستحبات و در آنها چيزى كه اطمينان قلب حـاصل باشد كه مقبول افتاده نمى جستم آن وقت به خدا عرض مى كردم كه تو غفلتا ما را گـرفـتـى شـش مـاه ديـگـر مـا را مـهلت بده و ماءمون از اين بلا كن ، يعنى بلا را ببر كه مـثـل سـابـق بـاشـيـم ، بـلكـه خـاكـى بـه سـر كـنـيـم و بـا وجـود ايـن بـلا حال استقرار و جمعيت خاطر نيست كه بتوانيم عبادتى و استغفارى بنماييم . معروف است كه گريه را هم دلخوشى و خاطر جمعى مى خواهد.

و گـاهـى در آن هـواى گـرم و آشـوب داشـتـن دل كه انسان مى خواهد جاى سردى و يا نسيم بـادى بـرود مـثـل سـردابها كه جنازه و گريه و زارى مردم را كمتر ببيند من چون يقين به مـردن داشتم و مى رفتم به حرم كه هواى حبسى داشت يك زيارت صورى وداعى مى كردم ، بلكه همين باعث نجاتم گردد و بعد از فراغ از زيارت مى گفتم يا على خوب گوش كن ، اين مقدمات يقينيه مرا كه هيچ كدام خدشه ندارد.

اولا بـديـهـى اسـت كـه مـن در نـجـف بـودنـم و مـانـدنـم فـقـط جـهـت درس خـوانـدنـم از اول نبوده و نيست و هم براى بعضى از خيالات واهيه از شهرت و عزت ميان مردم و رياست و امثال ذلك نيز نيست .

كـمـا تـعـلم انـت مـن سـرى بـل الاصـل الاصـيل والركن الركين فى ذلك انت و الكون فى جـوارك و القـرب مـنـك فـانـت المـحـبـوب فـانـا ضـيـفـك و لقـد قال النبى و هو اخوك العزيز اكرم الضيف و لو كان كافرا و انى لا قطع بالضرورة انك اطـوع الناس لنبيك و كيف و انت وصيه و خليفته و لقد قلت انا عبد من عبيد محمد صلى الله عـليـه و آله فـافـرض انـى كـافـر و لسـت بـمـسـلم و اجـعـل قـراى نـجـاتـى من هذا البلد و اكرمى التخلص من ميتة السوء فلو لم تحفظنى لكنت شاكيا و انت مسئول .

من گفتم و رفتم و تو خود مى دانى .

بـاز بيرون مى آمدم و به فكر بعد مردن مى افتادم و مرا خوف شديد مى گرفت و من يقين كرده بودم كه فقط وبا و مردن نيست چون ناخوشى خصوصى و عمومى زياد ديده بودم و مردن را زياد به نظر آورده بودم ترس و وحشت چنين نداشته بودم ، بلكه غضب خدا و على بود كه بر دلها احاطه و نافذ شده بود. باز جاى خلوتى گير آوردم و به جد در حساب و تـفـتـيـش اعـمـال خـود بـرآمـدم بـاز ديدم در هيچ عملى مايه اطمينانى نيست كه مرا از عذاب خلاص كند تا آنكه مسئله كربلاى حسينى به يادم آمد.

گفتم خوب در اينجا ممكن است سيل بنيان كنى پيدا شود كه كوههاى معاصى را بشويد به فـكر گريه هاى در مجالس روضه و حرمها و در غير اين مواقع افتادم صد هزار دانه اشك تـخـمـيـن نمودم كه از اول تكليف تا به حال از چشم من ريخته و هر دانه اشكى را به قدر بـال مـگـس تـر شـود گـرفتم . از گريه ها يك ميليون ناجى درست كردم رفتم به فكر قدمهايى كه از اصفهان به كربلا آمده ام و از نجف به كربلا رفته ام سالى چهار - پنج مرتبه و قدمهايى از اصفهان عدد آنها از صد و پنجاه فرسخ مسافت است و هر فرسخى ده هزار قدم مى شود، جمعا سه كرور قدم مى شود و بين كربلا و نجف كه دوازده فرسخ است و برگشتن تا طويرج سه فرسخ است در اين پانزده فرسخ پياده رفته ام سالى پنج مـرتـبـه و چـهـار سال صد فرسخ مى شود شش كرور قدم و اين با راه اصفهان نه كرور قـدم مـى شـود و صدماتى كه در اين راهها كه غالبا پابرهنه بودم و هواى گرم بوده از خـار به پا رفتن و پا به سنگ خوردن و به زمين خوردن و دست و پا مجروح شدن و خوف و وحشت يافتن و كف پا از گرمى رملها سوختن و پوست انداختن و باد داغ به سر و صورت خوردن و تشنه شدن كه يك دفعه با يك نفر ديگر از خان شور طرف عصر وقتى كه باد داغ مـى وزيـد بـيـرون شـديـم و يك ابريق خريديم و پر آب نموديم و به راه افتاديم و زوار هم نبود به قدر صد قدم كه رفتيم زمين و آسمان داغ و نسيم داغ و دهان خشكيد، بلكه رطـوبـات بـدن بـالكليه خشكيده و ابريق هم به دست من است . رفيق گفت بده آب بخورم گـفـتـم نـمـى دهـم اصـل وجـود ايـن ولو نـخـوريـم مـايـه زنـدگـانـى مـا اسـت و يـك آب محتمل در دو فرسخى است هر وقت بريق آب ديده شد اين آب خورده مى شود. رفيق راه چشمها تيز نموده كه آب را ببيند و صداى ناله و اعطشايش بلند است ، خودم هم از او بدترم و در مـيـان ايـن رمـلهـاى داغ هـى زور آورديـم بـه سـرعـت رفـتن و دويدن ، بلكه زودتر به آب بـرسـيـم و راه رفـتـن در رمـل بـسيار سخت است ، تا آن كه بعد از برهه اى و ضيق خناقى رفـيـق كه چشمهايش تيزتر بود آب را ديد و آواز شادمانيش بلند شد و به من هم نشان داد ابـريـق را از مـن گـرفـت و بـه سـر كشيد. گفتم بى انصاف همه را نخورى كه من از تو تشنه ترم نصف زيادتر را خورد و داد به من و من هم بقيه را خوردم و رفتم تا خود را به آب رسانديم و تخمين اين صدمات هم يك كرور مى شود، بلكه گاهى از راه آب مى رفتيم و طراده دير حركت مى كرد پياده از كنار شط مى رفتيم و در ره قدمى خار به پا مى رفت .

پـس حـاصـل اشـك بـه قـدر بـال مـگـس ٠٠٠/٠٠٠/١ و حـاصـل قـدمها در راه زيارت ٠٠٠/٠٠٠/٥ و حاصل صدمات وارده در راه زيارت ٠٠٠/٥٠ و از ايـن سـه جـور مـنـجـى يـكـى از ايـنـهـا يـقـيـنـا مـقـبـول افـتـاده ، عـلى الاجـمـال فـهـو السـد السـديـد من عذاب النار بقيت على تبعات و لطمات و مناقشاتى فى البـرزخ و كـفالتى و كفايتى عنها فى عهدة حبى لعلى بن ابى طالب و اولاده المعصومين صلوات الله عليهم اجمعين .

و از خوشحالى گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرگ اگر مرد است گو نزد من آى |  | تا در آغوش بگيرم تنگ تنگ |

و از خـلوتـخـانـه ، بـلكـه از عـالم خـلسـه بـيرون شدم ، بلكه از معراج خود برگشتم و سلامتى بشارت آوردم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جان سفر كرده است و تن اندر قيام |  | وقت رجعت زين سبب گويد سلام |

حـالا كـو كـه نـمـازهـا و روزه هـا فـقـط و فـقـط اسـقاط تكليف باشد نه مفيد فايده فهم صلواتى و صيامى و ركوعى و قيامى و سجودى و سلامى و ميزانى و حسابى و صراطى و كـتـابـى تـرس مـن در آن حـال ولو بالكليه رفت اما از جهت ديگر كه ايمان در بعضى مـسـتـودع اسـت و در آن آخـر كار گرفته مى شود بر خود لرزيدم و به خوف و خشيت اندر شدم .

گـفـتـم : خدايا مگر قسم خورده اى كه در دنيا بنده تو نبايد يك نفس راحت كشد و يك جرعه آب بدون دغدغه از گلوى او پايين رود،هاى هاى چقدر بد دنيايى است .

شـب جـمـعـه اى بـود بـه خـواب ديـدم يـكـى از طـلاب دشـتـى را كـه در مـنـزل وقـفـى در جـوار مـا بود و پانزده روز بود كه به همين مرض رفته بود در فضوه مشراق كه من رو به طرف دروازه كوفه مى رفتم و مشاراليه از بيرون مى آيد يك الاغ را سـوار شـده اسـت و يـكـى را در جـلو انـداخـته ، خورجين هاى نو قالى مانند بافته و پر از اثـاثـيـه روى الاغـهـا گـذارده و پتوهاى سرخ بغدادى از روى خورجين انداخته با اثاثيه مـكـملى و روى نشسته و لباسهاى تازه از مقابل من درآمد چشم كه به من انداخت ، ايستاد به خـنـديـدن و من هم با التفات به اينكه تازه مرده است ، گفتم ها آقا شيخ على حالت چطور است ؟ گفت خيلى خوب است و حالا من را مرخص كرده اند كه روز جمعه است و آمدم به زيارت .

گـفـتـم : چـطـور خوب است ؟ گفت آجيلهاى خوب در و ميوه هاى فرد اعلا از همه جهت ، فلانى كيف كوك است . ولكن بى موى بسيار خوب در اينجا زياد است و من را نمى گذارند كه آنها را صيغه كنم .

گفتم : هاى نمره در اينجا كه صيغه را مى آورى لابد خلاف كاريهايى كرده اى .

گـفـت : هى چمدونم و از من گذشت رو به طرف صحن و من هم رفتم رو به طرف دروازه تا آن كـه از در دروازه بـيـرون شـدم ، ديـدم والده ام را كـه دوازده سـال قـبـل مـرده و در قـوچـان مدفون بود به همان وضع دهات آنجا چادر به سر نموده از طرف دريا به طرف وادى مى رود، رفتم جلو گفتم كه در كجايى ؟ گفت به جهنم .

گـفـتـم : چـرا نـامربوط مى گويى من اين همه قرآن خوانده ام و صدقات براى تو دادام و استغفار نموده ام معذلك تو چنين مى گويى .

گفت : ابدا اثرى ندارد و نكرده .

گـفـتم : هرگز من حرف تو را قبول نمى كنم با آن كه صادق مصدق فرموده كه اين نمره خيرات براى مردگان فايده كلى دارد و باعث خلاصى و خوشى حالى موتى مى شود حتى آن كه يك زيارتى عرفه سيد الشهداء مخصوصا از نجف به نيت شما حركت كرده ام علاوه بر آن كه در غالب اوقات حرم به قصد شما سلامى و يا زيارت تام تمامى نموده ام و از ائمه معصومين وارد است كه فوايده عظيمه اى بر اينها مترتب است .

و نقل شده كه عذاب مرده اى مشهود اصحاب پيغمبر شد و بعد از آن مرتفع گرديد؛ پيغمبر فرمود كه از خانواده ميت بپرسند كه امروز چه كرده اند از كارهاى خير، گفتند طفلى داشته به مكتب فرستاده اند و بسم الله الرحمن الرحيم را ياد گرفته و قرائت نموده و عذاب از پدرش برخواسته .

در اعـمـال مـن براى تو غرض و مرضى نبوده و دروغ به اين درازى نمى شود و تو دروغ مى گويى و من بايد بيايم و جاى تو را ببينم .

گـفـت : بـيـا بـرويـم ، رفـتـيـم از آن بـلنـدى داخـل قـبـرسـتـان شـديـم و وادى را بـه هيكل دهات داديم كه كوچه هاى مستطيل داشت به يك كوچه اى كه در بين مقبره هود و صالح و سـور نـجـف واقـع و طـول او از شـرق بـه غـرب بـود داخـل شـديـم و رو بـه طـرف ثـلمـه و غـرب مـى رفـتـيم دوش به دوش يكديگر، تا قريب مـحاذات مقبره هود و صالح رسيديم و درهاى منازل كه عبارت از حجرات بدون حياط بود در ميان كوچه در دو طرف آن معلوم بود. به در منزلى رسيديم والده بدست اشاره كرد كه اين جـاى من است و عقب ايستاد من جلو رفتم فقط سر را ميان حجره بردم زمين و سقف و در و ديوار او را به دقت ملاحظه نمودم كه حجره اى تازه ساز نيست ، گچ كارى بوده ولكن كمى چرك كـهـنـگى گرفته و فرش ندارد و اثاثيه هيچ ندارد و از اطراف صداى گريه بچه ها و ديگران بلند بود.

رو به والده كردم كه تو مى دانى در كجا مرده اى و اينجا كجاست .

اينجا وادى السلام است جايت كه بد نيست ، نهايت چندان هم خوب نيست و خرده خرده خوب مى شود تو زهره ما را آب كردى .

گفت : همين قال و قيل همسايه ها ما را در اذيت دارند.

گـفـتـم : خدا را شكر كن كه فعلا در عذاب نيستى و بعد از اين هم اميد خير داشته باش كه بهتر از اين خواهد شد و او را ترك كردم و آمدم به نجف و از خواب بيدار شدم .

و ايـن نـاخـوشـى از اواخـر بـهـار تـا اواخـر پـايـيـز طـول كـشـيـد و در اوايل خيلى فتاكى نمود بعد از دو سه ماهى سست شد، ولكن آخر هر ماهى شدت داشت .

و مـن از مـردن كـسـى خـوشـحـال نـشـدم مـگـر مـرده شـوى نـجـف كـه در اوايـل از صـبح تا شب صد مرده را مى شست ، يكى در يك تومان بعد از دو سه ماه كه فى الجـمـله سـسـتـى گـرفـتـه بـود و هـشـت ـ نـه هـزار تـومـان مـداخـل نـمـوده بـود خوشحال و خرم شنيده بود كه در كوفه ناخوشى شدت نموده ، روزى دويـسـت نـفر را اقلا در آن فراوانى آب مى توان شست . نجف را ترك نموده پياده دويد به طـرف كوفه و در بين راه ناخوشى او را گرفته ، در بيابان گرم جان از زير و بالاى او در آمـد. و هـمـچـو كـسى البته مى خواسته كه وبا در مسلمانان شدت كند پس به سزاى خود رسيد.

كـم كـم بـعـد از ايـن در السـنـه بـعضى لفظ مشروطه جارى مى شد و از گوشهاى ما مى گـذشـت . از آقـايـان عـلمـاء اسـتـفـتـايـى نـمـودنـد كه مجلس مركب از محترمين و عقلاى مملكت تشكيل شود كه رافع ظلم و يا مقلل ظلم گردد چه حكم از احكام الهيه دارد؟

جـواب دادنـد كه از واجبات الهيه است . بتى عقلى بالضروره من غير حاجة الى البيان و اقامة البرهان و اجتهاد و استنباط و ترديد و احتياط.

بـعـد از آن قـانـون اسـاسـى را آوردنـد اولا نـزد حـاج مـيـرزا حـسـيـن حـاج مـيـرزا خـليـل كـه از عـلمـاء بزرگ و پيرمردتر از همه بود و در طهران و نواحب مقلد بود و ايشان امـضـاء نـمـودنـد و در آنـجـا بـعـضـى گـفـتـنـد بـبـريـم آقـايـان ديـگـر مـثـل آخوند و آقا سيد محمد كاظم مهر كنند. حاجى فرمود لزومى ندارد ما كه مهر نموديم به جريان خواهد افتاد، لكن آنها برده بودند نزد آخوند هم مهر كرده بود و نزد آقا سيد محمد كاظم برده بودند چون حرف حاجى را شنيده بود گفت مهر ما لازم نيست حاجى كه مهر كرده اسـت كـافـى اسـت و مـهـر نـكـرد و در عـوض به مهر آقا شيخ عبدالله مازندرانى (١٣٦) رسـانـدنـد. مـا گرفتيم يك مطالعه نموديم اصول او را ديديم عجب گلستانى برپا شده است . خدا حفظ كند.

پنج سال كه از نجف بودن من گذشت پدرم پنج تومان فرستاد.

گـفـتم : وقتى كه صد من ماليات دولتى او را تخفيف مى گيريم و ختم زيارت عاشورا در چـهـل روز مـى گـيـريـم و هـشـتـاد تـومـان قـرض بـيـجـاى او ادا مـى شـود البـتـه خـيـال مـى كـنـد كـه بـراى او چنين مداخلهايى كه فراهم مى كنيم پس جهت خود چه مى كنيم و البـتـه او طـمـع دارد كه همه ساله من براى او وظيفه بفرستم و اين پنج كه فرستاد يقين طـعـنـه بـه مـن زده كـه امـر مـعـكـوس شـده ، ولكـن مـن بـه خيال آن كه سلطنتى بر من نداشته باشد و زير بار منت آنها نباشم كه روزى نتوانند به مـن امر كنند كه ما تو را عالم ساختيم براى خودمان ، بيا كه از تو استفاده كنيم و شايد من نـخـواهـم بـروم ، پـس خـوب است كه از تمام قيود و آلايش و ملاحظات خود را آسوده و مجرد سـازم و از آنـهـا هيچوقت چيز نخواهم و به همين لحاظ بود كه وقتى كه زوار و حجاج از آن نـواحـى مـى آمـدنـد ابـدا مـن جـوياى آنها نبودم و نمى دانستم كه كى آنها مى آيند و كى مى روند.

بـه عـكـس بـعـضـى رفـقـاى ديـگـر كـه زوار هـنـوز خـورجـيـن خـود را از روى مال به روى زمين نگذاشته بودند كه اينها به سر وقت آن بيچاره ها حاضر بودند و به هـر حـيل و تدليس بود پول آنها را ماءخوذ مى داشتند. حتى خوراكى هاى بين راه آنها را مى گـرفـتـنـد بـه اسـم ايـنـكـه از طـرف آخـونـد امـيـن الشـريـعـه و يا موثق الشريعه و يا پـفـيـوزالشـريـعـه مـسما شوند و يا مرحبايى بشوند و چنان رسوايى و افتضاح بار مى آوردنـد كـه زوار بـدبـخـت در اول امـر كه گرم بود ملتفت نمى شده ، بعد كه به فكر و هـوش آمـد كـه ايـن نـوع آخـونـدنـمـاها از هر تركمانى بدتر او را چاپيده از سر تا قدمش سـوزش بـرمـى داشـت ، زبان به بدگويى و شكايت دراز مى ساخت و البته مشت از خرمن نشانه و نمونه باقى است .

تـمـام صنف و نوع ضايع و به ضياع اين صنف ديانت نماها، اسلام ضايع مى گشت و عجب ايـن بـود كـه همان كلاشها اسم مروج الاسلام بر خود گذاشته بودند كه زوار را امر به مـعـروف كـرده انـد كـه خـمـس و زكات مال امام بده ، بلكه تمام مالت شبهه ناك است به من مصالحه كن كه پاك گردد بعد از اين حلال خور بشوى و الا نه زيارت و نه عبادت و نه حـج و طـوافت درست است و مؤ ثر هم شده است كه از خداوند بارى به واسطه آن كه احكام او را رواج داده انـد تـوقـع درجات عاليه را هم داشتند، بلكه از صحن على بن ابى طالب عليه‌السلام هـم كـه مـى گـذشـتـنـد در حـالى كـه جـيـبـهـا پـر از پول زوار بدبخت بود افتخار داشتند كه كارى را على با ذوالفقار كج يك زرعى مى كـرده و گـاهـى هـم پـيـش نـمـى بـرد مـا بـا زبـان گـوشـتـى چـهـار انـگـشـت طول مى كنيم و پيش مى بريم .

و بـعـضـى ديـگـر پـست فطرت تر بودند، زوار بيچاره را افسار كرده پيش اين و آن مى بـردنـد نـظـيـر بـردن روبـاه ، خـر را بـه نـزد شـيـر عليل كه او قوتى گيرد و بعد از آن ته بر فريسه او به آنها تعلق داشته باشند.

و بـعـضى تاءنف از تبعيت رييسى يا رفتن به كاروانسرا پى ديدار آشنايان داشتند، چند نـفـرى هـيـئتى تشكيل داده به اسم جندالله و رياضت و پرهيزگارى گاه گاهى در سهله و كوفه كميسيون نموده مقاصد خود را انجام مى دادند.

نـه آنـكـه در صـدد تـعـرف و تـفـتـيـش حـال كـسـى بـودم ، بـلكـه بـس تـداول و تـعـارف پـيـدا كـرده بود، قبح آن از نظرها رفته از جمله كارهاى عادى واضح و آشـكـار بـود كـه هـر غـريـبـى دو روز در مـيـان آنـهـا بـود بـه خـوبـى و راسـتـى مـلتـفـت حـال بـود بـدون اينكه جوياى حال باشد و من كه بعد از مدتها فهميدم ، چون غالبا حشر نداشتم و آيه غضوا ابصاركم طبيعى من بود و اصالة الصحه و قولو اللناس حسنا طريقه من بود.

گفتم : خداوندا! من كه قدرت ندارم لباس روحانيت را از بر اين ظالمان و مخربان شريعت بـكـنـم ايـن كـار، سليمان بن داود و يا حشمت و شوكت سليمانى لازم دارد و چون اين لباس بـه بـر ايـنـهـا نـنگين شده من زورم به خودم مى رسد محض آن كه من شبيه آنها نباشم كه مشمول بلاى آنها گردم خود را از زى آنها بيرون مى كنم .

كم كم هر دفعه اى كه عمامه را مى پيچيدم به قدر نيم زرع تحت الحنك آن را كه كهنه تر هـم شـده بـود پاره كردم تا آن كه در ظرف دو ماه به قدر دو پيچ در سر من بيش نماند و بـه هـمـان قـدر اكتفا شد و خاچيه كهنه اى كه به دوش ‍ داشتم آستين هاى او را مى كشيدم و دامـنـهـاى او را جـمـع نـمى گرفتم و بلکه مى انداختم ، به زمين مى خورد يا نمى خورد باك نـداشـتـم مـثـل عـربـهـا كـه عـبـا بـه دوش داشـتـنـد و راه مـى رفـتـنـد. بـه كـلى از هـيـكـل آخـونـدى و طـلبـگـى بـيـرون رفـتم و خود را آسوده نمودم از خيرشان و شرشان در خراسان بد ديدم ، گفتم اينجا آشنايان زيادند سخت است به رنگ آنها نبودن . به اصفهان و ولايت غربت رفتيم باز ديديم بى ديانتها آنجا هم هستند.

و آن صـاحـب مـسـلك هـايـى كـه شمرده شد غالبا نفهم ها و درس نخوانها بودند. و اما درس خـوانها كه با آنها محشور بودم اغلب اغراض منتشره آنها در تحت قدر مشترك واحد سر به هـم مـى آورنـد كـه دنـيـا بـود و مـن نـديـدم كـسـى را كه لله زحمت بكشد و يا براى آن كه عـمـل كـنـد و يا براى لذت خود علم كه داعى من اين آخرى بود و لذا وقتى يكى از رفقا كه نـوشـتـه مرا ديده بود اصرار نمود مقدارى از نوشته هايت را ببر آخوند ببيند گفتم كسى نـوشـتـه هايش را ه مى دهد كه مقصودش پول گرفتن و يا اجازه اجتهاد گرفتن است و من طالب اين دو مقصود نيستم . چون مسئله روزى كه خدا مى فرمايد: (وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ) (وَ مَن يَتَّقِ اللَّـهَ يَجْعَل لَّهُ مَخْرَجًا ﴿[٢](http://tanzil.ir/#65:2)﴾ وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ ) و چنانچه ، اگر روزى من به دست آخوند مقرر شود بر او لازم مى شوم كه به من برساند چنانه وقتى با هم مباحثه مى كرديم نوكر آخوند وارد شد و نشست فورا برخواست كه حجره خيلى گرم است بـه طـرف بـادبـزن كـه در طـاقـچـه ، پـشـت سـرهـم مـبـاحـثـه اى بـود رفـت اول دو مـجـيـدى بـه طـاقـچـه بـالا گـذارد و بادبزن پاره اى بود برداشت باز آمد نشست بـادبـزن بـه خـود زد و بـرخـواسـت و رفـت مـعـلوم بـود كـه سـفـارش ‍ آخـونـد بـوده كـه پول را بده به طورى كه كسى نفهمد.

بـعـد مـن پـرسـيدم از آن آدم كه آخوند تقسيم عمومى داشت ؟ گفت نه ، گفتم كسى براى من تـوسـطـى نـمـوده گـفـت نـه ، گـفـتـم پـس آخـونـد كـف دسـتـش را بـو كـرده بـود كـه مـن پـول نـدارم ؟ گـفت نمى دانم خلوت بود دو مجيدى را گفت ببريد به فلانى ، به طورى كه كسى نفهمد.

و امـا مـسئله اجازه من ، يك ، ـ دو سالى بعد از نجف آمدن فهميدن كه مجتهد شده ام و غالبا در مـسـايـل مـعـنـونـه راءى مـن بـا راءى آخـونـد تـوافـق داشـت ، قـبـل از آن كـه او اظـهـار راءى كـنـد و فـعـلا تـقـليد آخوند نمى كنم الا در موارد نادرى كه نرسيده ام استنباط كنم . گفت مقصود از نشان دادن نوشته ها منحصر به آن دو مقصود نيست ، بلكه اگر خوب باشد تعريف او مشرق مى شود و اگر بد باشد تغيير طريقه مى دهى و اگر تو هم خجالت مى كشى بده من مى برم .

يـك ـ دو ـ سـه جزوه از اوايل كفايه كه در معنى حرفى بر آخوند ايراد كرده بودم و گفتم بـبـر و نـگـو از كـيست و فقط صاحبش مى خواهد ببيند خوب است يا بد و اگر جايى ايراد داشته باشد دو كلمه اى در حاشيه اش بنويسد كه باعث تشويق شود، برده بود پرسيده بود از كيست اين ، نگفته بود بالاخره ديگران كه شناخته بودند اظهار شده بود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پريرو تاب مستورى ندارد |  | چه در بندى ز روزن سر برآرد |

آخوند همه را به دقت نظر كرده بود و يك حاشيه اى هم بر او زده بود و آخوند فى الجمله فـهـميد كه ما هم در عالم كسى هستيم ، بعد از آن رساله اى در موضوعى نوشته بودم و او را ديده بود آن وقت ملتفت شده بودم كه خيلى كسى هستيم ، داده بود به كسى خوانده بود و آخـونـد گـوش مـى داده بـود، در بـيـن چـنـد مرتبه پرسيده بودند كه اين از كيست فرموده بودند از كسى است كه اگر ببينى مى گويى هر را از بر تميز نمى دهد.

چون من غالبا خصوص در نزد بزرگان مثل آخوند محجوب و ساكت بودم ، صحبتهاى من با آخوند در مدت قريب دوازده سال دوازده كلمه نبود، با آن كه از عشاق فدايى آخوند بوده و هستم ، چون او را در اعلاء مراتب علم و ديانت خالصه ادراك كرده بودم .

آقـاى آقـا شـيخ محمد باقر اصطهبانانى كه شرح حالش گذشت بعد از آنكه چند ماهى در آن عـرشـه منبر بلند جهت دو نفر شاگرد بى سياست تدريس ‍ نمود و دو نفر به سه نفر نـرسـيـد، بـلكـه هـيـئت درس ايـشـان مضحكه بين جوقه هاى طلاب صحن گرديده بود باز دوباره به شكل بدى در منزل انزوا اختيار نمود و همان دو نفر عاشق خود را كه يكى رفيق يـزدى لجـوج و ديـگـرى شـيـخ كـاشى بود درس مى داد و ماءيوس شد از رياست در نجف ، بـلكـه از زنـدگـانـى در نـجـف و بـا رفـيـق يـزدى هم در سر همين موضوع رنجيده خاطر و بـيـگـانـه وار بـوديـم كـه مدت دو ـ سه سال با هم رفت و آمد و مكالمه نكرده بوديم و از يـكـديگر خبر نداشتيم ، يعنى من از او رنجيده بودم مى آمد جهت فحاشى و هتاكى نمودن او بـه آخـوند كه بلكه مراد خودش ترويج و بزرگ شود كه نتيجه بالعكس داد خود مفتضح تر شدند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چراغى را كه ايزد بر فروزد |  | هر آن كس پف كند ريشش بسوزد |

و او چون رنجش مرا مى دانست و در آن سبب كدورت من اصرار داشت لذا آن هم از من دورى داشت و الا مـن بـه او و اسـتـاد او كـارى نـداشـتـم و بد نمى گفتم ، بلكه ترحما گاهى دلم به حالشان مى سوخت .

و چون ديدند در نجف زندگانى بر آنها سخت صعب شد، بناى حركت به ايران نمودند كه آقا شيخ محمدباقر با همان دو نفر شاگرد، رفيق يزدى و شيخ كاش عازم خراسان شدند و گـويـا خـراسان رفتن به صواب ديد رفيق يزدى بود كه خود در آنجا نشو و نما داشته بود.

بعد از تصميم عزم بر خروج ، رفيق يزدى آمد به مدرسه آخوند براى خداحافظى و عمده بـراى اسـتـطـلاع از راءى مـن بـار هـر چـه دشـمـن بـاشـم ، دشـمن دانا به ز نادان دوست ، خـصـوصـا كـه تـجـربه هم كرده بودند وارد حجره شد، سلام عليكم من هم لميده به كتاب نـظـر مـى كـردم كـتـاب را بـر هـم گـذاردم و از لمـيـدگـى تـغـيـيـر وضـع نـدادم نـظـيـر حال گرمى رفاقتمان و جواب سلام دادم و وسط حجره روى حصير نشست .

گفت : آقا اراده دارد به خراسان برود.

گـفـتـم : كـدام آقـا؟ ديـدم رنـگ گرفته و تيره گشت و دهان را پر كرد از بزرگى لفظ آقـاى آقـا شـيخ محمد باقر و غضب در باطنش موج مى زد كه چرا مطلق را منصرف به فرد كـامـل نـگـرفـتـم ، بـلكـه تـوهـيـن وارد آورده كـه او را هـمـدوش ‍ ديگران گرفته ام و سؤ ال از تـعـيـيـن كـرده ام و مـن ايـنـهـا را از و جنات اين آخوند مفتون قرائت كردم و چيزى ابراز نكردم .

بـاز گـفـتـم به طور بى اعتنايى كه به خراسان نرود كه رياستش نمى گيرند، بلكه مـفـتـضـح تـر از ايـنـجـا مـى شـود كـه يـك مـرتـبـه جـرقـه نـمـود و گـفـت آقـا مـثـل ديگران طالب رياست است كه رياستش مى گيرند و يا نمى گيرد؟ و ايشان هيچ نظر به دنيا ندارند. شما عجب ظن سوئى داريد به آقايى كه از همه عيوب منزه است .

بـرخـواستم به دو زانو نشسته با خنده استهزايى مقدماتى ، گفتم براى به اقرار آوردن خـود ايـن آخـونـد احـمـق گـفـتـم عـلى بـن ابـيـطـالب امـام اول تـوست يا نه و همچنين ائمه ديگر را قبول دارى يا نه و براى مظلوميت و منزوى بودن و كناره بودن آنها گريه مى كنى يا نه و خود اينها هم از اين جهت محزون بودند يا نه .

گفت : بلى آنها امام هستند و براى حقوق مغصوبه آنها گريه مى كنم و خود آنها هم محزون بودند، بلكه بعضى شان براى استرداد آن جنگيدند.

گـفـتم : حقوق مغصوبه آنها غير از رياست بود؟ و حتى بر من و تو كه از نفس ‍ خود مطمئن بـاشـيـم واجـب اسـت كـه طـالب ريـاست باشيم ، بلكه در تسبيب اسباب و تمهيد مقدمات آن كوتاهى نورزيم براى آنكه حق مظلومى را از ظالم بگيريم و درمانده اى را دستگيرى كنيم و گرفتارى را نجات دهيم .

آقـاى آقـا شـيـخ مـحمدباقر كه به قول تو منزه از عيوب است البته بايد طالب رياست بـاشـد و جـديـت هم داشته باشد، رياست كه موضوع نشده براى خصوص رياست عمرى و فـرعـونـى ، بـلكـه ريـاسـت عـلوى هـم رياست است و نفوذ كلمه است اما براى احقاق حق نه شهوترانى .

ديـدم مثل گل شكفته شد كه آقا شيخ محمد باقر را تا آن طالب رياست باشد باز هم نايب على است .

گفت : پس به كجا برود؟

گـفـتـم : بـگـو كـجا جهت رياست و نفوذ كلمه پيدا نمودن برود و نترس كه من را با اينكه دشـمـن مـى پنداريد و حال اين كه نيستم ، از اهل حالم و آنچه فهميده ام صاف و پوست كنده مى گويم المشار مؤ تمن .

گـفـتـم : امـا ريـاسـت پـيـدا كـردن در ايـنـجـا چـنـان كـه روز اول گفتم از ايشان محال است ، حتى همان رياست باطله كه مقصود به نوايى رسيدن است ، چـنـانـكه خودش صريحا اظهار نموده و من هم اصرار داشتم كه نمى شود و تو هم بودى و شنيدى و گوش نكرديد تا به اينجا كشيد، همانى هم كه بود رفت چون با اين كسانى كه در عـرشـه ريـاسـت مـتـمـكـن شـده انـد بـا تـوافـق اسـبـاب بـراى آنـان عرض اندام نمودن مـثـل ايـن فـلك زده در قـبـال آنـهـا آهـن سـرد كـوفـتـن و آب بـه غـربال پيمودن است و دندان اژدها خاريدن ، با دم پلنگ بازى كردن است ، علاوه بر آنكه رياست باطله خواهد بود كه مقصود رياست دنياست چون من به الكفايه موجود است .

اگـر بـه خـراسـان رود دو روز نـگـذرد كـه از اينجا بدتر خواهد شد چون خودت بودى و شـنـيـدى كـه شـرح مـطـالعـه را خـوانـديـم مـقـدسـيـن از مـا دورى مـى كـردنـد، كـه معقول مى خوانند و به ضلالت افتاده اند و حال آن كه شرح مطالع حكمت نبود و منطق بود و شرح تجريد قوچى در سحر خوانديم و هنوز تاريك بود خلاص مى شد و غالبا ملتفت نشدند همه اش از ترس خر مقدسين آنجا بود كه فورا تكفير مى كردند.

حـالا هـم جـنـاب ايشان آدمى هستند حكيم و دانا به مطالب حكمت و بديهى است هركس معلومات خـود را بـسـيـار دوسـت دارد و عـكـس نـقـيـض النـاس ‍ اعـداء مـا جـهـلو(١٣٧) هـم دليل است و هزار كه اين محوب خود را مستور نمايد و فقيه نمايد بروز خواهد نمود.

همين كه حكيم بودن اين شخص در مشهد مقدس ظهور نمود علماء آنجا هم به لحظاتى در كمين هستند، ذلت و توهين و ناشدنى ها به وقوع خواهد گرفت ، اين بود كه گفتم به خراسان نرود. و از اين دو جا كه گذشت اگر به تهران برود يك محله تهران به او خواهد رسيد و اگـر بـه شـيـراز بـرود نـصـف شـيـراز مـال اوسـت و نـصـفـى مـال آقـا ميرزا ابراهيم كه فعلا در آنجا رييس است و اگر به اصطهبانات برود كه موطن اصـلى اوسـت تـمـام قـصـبـه و حوالى آن در تحت بيرق شريعت و سيطره نفوذ كلمه ايشان خواهد شد و من هم از همه استحلال مى كنم ، خدا حافظى و برخواست و رفت .

بعد از چند روزى شنيدم كه آقا شيخ محمد باقر با عائله اش و رفيق يزدى و شيخ كاشى هـم نـوكـروار از طـريـق بـصـره بـه طرف شيراز رهسپار شده اند، همان طور كه حدس زده بودم نفوذ كلمه پيدا كرده بود و دخترى از تجار را به عقد خود در آورده بود.

پـيـر مـرد هـفتاد ساله به نوايى رسيده بود و حالش خوب و موجه و گفتگوى مشروطه هم بلندتر شده بود، شنيدم كه ايشان از سادگى خود با نفوذ استبداد و با شوكت و استعداد بـه مـنبر مى رفته جهت عامه خلق و وجوب مشروطه بودن را به براهين عقلى و نقلى ثابت مى كردند و البته پسرهاى قوام شيرازى مقتول بيدالمشروطين غيظها در دلشان به جوش آمده سر زير نموده از فاتحه كه جانب آقا شيخ محمدباقر برخواسته بودند با سيدى از علماء ديگر هر دو به تير بيداد.

پـسـران قـوام مـقـتـول و شـهـيـد گـرديدند و شيخ كاشى داد و بيدادى كرده بود او را كتك مـفـصـلى زده بـودنـد كـه از زبـان افـتـاده بـود، رفـيـق يـزدى كه اين قضيه را ديده بود تجربه حاصل نموده به گوشه اى خود را كشيد رو به يزد رفته بود.

از وقـتـى كـه بـه نـجـف وارد شـديم چون دو چله زيارت عاشورا را در اصفهان جهت مطالب مـشروطه خوانده بودم و منتج و نتيجه و مقضى المرام شدم عقيده مند بودم به آن زيارت لذا از جـمـعـه اول ورود بـه نـجـف مـشـغـول شـدم بـه زيـارت عـاشـورا، فـقـط بـراى تـعـجـيـل ظـهـور دولت مـحـمـديـه و فـرج حـجـت عـصـر كـه اگـر قـبـول آن درگـاه گـردم يـا شهادت و يا رياست نصيبب گردد و هر دو نور على نور است و سـر بـه ايـن كـثـافت كاريهايى كه آقايان مشغول و عاشق هستند، فرود نخواهم آورد، بنده عـشـقـم و از هـر دو جـهـان آزادم ، و در هـر جـمـعـه اين زيارت را مى خواندم چه در نجف چه در كربلا و چه بين راه كه در سالى چهل روز جمعه خوانده مى شد:

اشهد الله على قلبى انى احب حجة العصر حبا شديدا و اظنه سيخرج فى حياتى انشاء الله و اسئل الله ان يوفقنى لخدمته و يرينى العزة الحميده .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٣٤- ميدانهايى كه در وسط شهر واقع است و در آن ساختمانى نيست .

١٣٥- ابن كمونه مشهور سعد ابن منصور ابن سعد اسراييلى (متوفى ٧٨٣ ه‍ق .) به واسـطه شبهه اى كه در توحيد كرد معروف است . وى يهودى بود و از مردم بغداد. گويند كه اسلام آورد، در فلسفه ، طب ، كيمياگرى معروف و ماهر بود، شروحى بر كتب ابن سينا و شهاب الدين سهروردى نوشت .

١٣٦- شـيـخ عـبـدالله مـازنـدرانى متولد سال ١٢٥٩ ه‍ق از فقهاى معروف و از مراجع تشيع .

١٣٧- مردم دشمن آنچه نمى دانند هستند.

زمـانـى قـرض مـن كـه مـتـدريـجـا دو قران و چـهار قران گرفته بودم از رفقا در بين دو سـال مـتـجـاوز بـه بيست و هفت تومان رسيده بود و من آنچه فكر كردم ديدم به هيچ وسيله ممكن نمى شود اين قرض را بدهم و از دائيم ولو مطالبه نداشتند، بلكه اظهار مى كردند اگـر پـول مـى خـواهـى مـوجـود اسـت ولكـن مـعـذلك چـون طـول كـشـيـده بـود خـجـالت مـى كـشـيـدم از آنـهـا و آنـچـه خـودم را بـه كـارهـاى ديـگـر مـشـغـول ، بـلكـه خـودم را بـه بـى عـارى مـى زدم و بـه خـود مـى گفتم كه اين همه مسلمين مـال يـكـديـگـر را صـدهـا هـزارهـا عـمـدا خـورده انـد، مـن هـم يـكـى از آنـهـا ليـس اول قـاروره كـسـرت فـى الاسـلام مـعـذلك از خيال اين قرض سنگين بيرون نمى شدم و هـمـيـشـه مـحزون و غمناك كه اگر غفلتى مى شد و صحبتى و خنده اى واقع مى شد همين كه بـه يـاد مـى آمـد فـورا و قـهرا منقبض و اندوه تمام سراسر وجودم را تكان مى داد، يكى از رفـقـا مـى رسـيـد بـه مـا مـى گـفـت در چـه خـيـالى و چـون اهـل حال بود گفتم خيال اين قرض آخر مرا تمام مى كند. گفت اين قرض را كرده اى جهت امر غير مشروعى گفتم نه . گفت پسر ديوانه اى ، تو قرض كن و به همين تيرهه كه گذران كـرده اى خرج كن و بمير فرداى روز قيامت به گردن من ، به گردن من ، كه حضرت حجت كه آمد اين طور قرضها را مى دهد.

گـفـتم : ولو مرا چند دقيقه خوشحال كردى ، لكن ماليخوليا مرا گرفته از خيالات آسوده نيستم و حقيقتا راست است كه : لا هم كهم الدين و لا وجع كو جع العين .(١٣٨)

و از اين رو، آورده ام به ختومات مسموعه و مدونه و توسلات به ائمه پيغمبر كه يك سفر در غير فصل زيارت پياده زدم به راه كربلا و در حرم و عرض ‍ شكايت نموده ، بعد از دو روز مـزاحـمـت نـمـودم و يـك ختم چهارده هزار صلوات به اسم چهارده معصوم در يك شب جمعه بـعـد از غـسـل و نـماز مغرب و عشاء رو به قبله دو زانو نشستم تا نيم ساعت به اذان صبح مـانـده سيزده هزار صلوات را تمام و مال حضرت حجت عصر را به اسم گروه نگاهداشتم ، تسبيح را به سر ميخى بايد آويخت تا حاجت برآيد و در جمعه آتيه بعد از روا شدن حاجت خوانده مى شود و من ديدم تا شب جمعه آتيه خبرى نشد. وضو گرفتم بعد از نماز مغرب و عشا تسبيح را برداشتم كه من هزار صلوات حجت عصر را گرو نگاه نمى دارم و مى خوانم ، مـى خـواهـند قضاى حاجت بكنند يا نكنند خود مى دانند و من اين صلواتها را بخشيدم به آنها مـزد خـواسـتـن يـعـنـى چه ؟ يعنى لب مطلب باز اين بود كه به اين گذشت و مشتى گرى كـردن مـن ، آنـها بلكه سر غيرت بيايند زودتر انجام مقصود دهند باز هم خبرى نشد رفتم بـيـرون ، صـورت قـبـر پـيامبر را ساختم و با اشاره اى به آن صورت قبر هزار مرتبه گفت :

صلى الله عليه و آله يا رسول الله و بعد از آن حاجت خواستم ، باز نشد.

بـالجـمـله آنـچـه از كـتـب و ادعـيـه و مـندرجات بياض كهنه و خواص سور و آيات قرآنى و مـسـمـوعـات از خـتـومـات بـراى اداء ديـن و سـعـه رزق و مـطـلق حـاجـت ، ديـده و شـنـيـده ، مـعمول گرديد و اثر حاجت كه ظاهر نمى شود بر حزن و اندوه و خيالات من افزوده مى شد و خيالات مشوش تر بود و نزديك بود ديوانه شوم .

عصر جمعه اى از روضه برخواسته رو به صحن مى رفتم و در فكر اين ختومات بودم كه اثـرى ظـاهـر نـشـد تـا بـه در مسجد هندى رسيدم . به خاطرم خطور نمود كه به هر امام و پـيـغـمـبـر و ولى مـتوسل شده ، به در خانه خود خدا بدون واسطه با اين كه چيزدارتر و كـهـنـه كـارتـر از هـمـه اسـت تـوسـل نـجـسـتـه ام ، بـاز بـه قـول خـودمـان هـر چه هست مى گويند دود از كنده مى آيد بايد رفت به مسجد. رفتم و به مـسـجـد، قـبـا را كـنـدم از گـرمـى ، زيـر سقف دو ركعت نماز حاجت و يك سوره ليس خواندم و شروع به ختم امن يجيب المضطر نمودم چون تنها بودم به هزار و دويست قناعت كردم و تا نـزديـك غـروب تـمام نمودم ، بعد از آن به خدا عرض كردم كه اگر تو لجت گرفته كه به در خانه ديگران رفتم و الله بالله تالله از اين رو بوده كه آنان مقربين درگاه تو و وسيله شفعاء و وسائط فيض تو بودند، نه آن كه بدون اذن شما آنها كارى مى توانند بـكـنـنـد كـه بـرتـو ناگوار آيد، بر فرض كه آن طور بوده حالا چه مى گويى ؟ نمى تـوانـى بـگويى كه از در و ديوار مسجد خواستى ، فقط از تو خواستم ، و از قولت كه فـرمـودى ادعـونى استجب لكم هم نمى توانى برگردى و اگر بگويى به حد اضطرار نـرسـيـده ، مـعـنـى اضـطـرار كـدام اسـت ، ديـوانـه شدن و يا از غصه مردن است كه آن وقت مـضـطـرى نـيـسـت ، مـضـطـر كـسـى اسـت كـه دسـتـش از زمـيـن و آسـمـان كـوتـاه بـاشـد، مـثـل مـن ، غرض ، بهانه برايت باقى نمانده بعد از اين من وردى و دعايى هم نخواهم كرد، خودت مى دانى و از مسجد بيرون رفتم . داخل صحن شدم ، سلامى به حضرت نمودم ، عبا سركشيده اى به من رسيد، هيجده قران به من داد و گفت آخوند از جهت شما داده و گذشت .

مـن زود سـر بـه آسـمـان نموده گفتم ، خدا اگر چه شكمم نيز گرسنه بود اين به موقع رسيد، لكن حاجتى كه از تو خواستم اشتباه نشود اداء دين بود نه شكم سيرى و آن بيست و هفت تومان پول است ، يكجا نه تدريجى كه به درد قرضم بخورد و اگر خرده خرده صد تـومـان هـم بـدهى حساب نخواهد شد و سر من بعد از اين شيره ماليده نمى شود، كارد به استخوان رسيده .

اين تشرها را زدم اما خيلى اميدوار شدم از همين رسيد هيجده قران كه مخارج فعليه راه افتاد كـه خـدا بـه سـر رحـمـت آمـده قـضاى حاجت خواهد نمود، حالا چند روزى هم دير يا زود بشود نـبـايـد زور آورد، از آسـمـان مـسـكـوك كه نمى ريزد لابد به كلاه كلاه نمودن قرض ما را خـواهـد داد، حـالا چـنـد روزى بـايد صبر نمود تا ببينيم در اين وادى غير ذى زرع چه دوز و كـلكـى مى سازد، گوشتى گرفتم آمدم به حجره ، آن شب را با اطمينان قلب و شكم سير گذراندم .

هميشه از بى پولى يك ـ دو تومانى مى رسيد، سه و چهار قران مى دادم قند و چايى و يك ـ قرانی مـى دادم يه توتون و اصبع جيگاره كه تهيه دود و چايى را هميشه داشتم و به امـر خـوراكـى اهـمـيـتـى نـمـى دادم و از ايـن جـهـت وقـتـى كـه بـى پـول و گـرسـنـه مـى مـانـدم روى نـداشـتـم كـه از خـدا و عـلى نـان و پـول بـخـواهـم و اگـر وقـتـى هـم در حـرم بالاى سر كه جاى دعا كردن است در ضمن طلب مـغـفـرت و تـوفـيـق علم و عمل ، غفلتا طلب توسعه روزى مى كردم فورا به دلم مى افتاد كانه على مى گفت گرسنه باشى تا چشمت كور شود اگر چايى و جيگاره نكشى شكمت از نـان گـنـدم هـمـيـشـه سير است و من از نان جو هم سير نبودم معذلك دور من را گرفته ايد و اقتداى به من ادعا داريد و هيچ چيزتان شبيه به من نيست ، آن وقت خجالت زده سر به زير از حـرم بيرون مى شدم ، ولكن در حرم سيدالشهداء اگر دعا مى كردم اين طور نبود هر چه دلمـان مـى خواست به زبان مى خواستيم و خجالت هم نمى كشيديم و ترسى هم نداشتيم ، چون باب رحمة الله الواسعه بود.

غذاى ما نوعا در تابستان و پاييز وقتى كه نداشتم معلوم بود و وقتى كه بود فقط نان و دوغ بـود و گـاهـى خـرمـا و رطـب هـم جـزئش بـود. و هـفـتـه اى دو مـرتـبه و يا يك مرتبه آبـگـوشـت بـود و در زمـسـتـان ناهار يك ـ دو لقمه نان و گاهى پنير هم جزو مى شد و شب طـبـيـخ و يـا آبـگـوشـت بـود. مـخـارج طـبـيـخ چـهـار پـول بـرنـج و دو پـول زغـال و شـش پـول روغـن و سـه پـول خـرمـا، جـمـعـا پـانـزده پـول و غـالبـا جـهـت طـبـيـخ خـورش مـى سـاخـتـيـم و خـرمـا نـمـى گـرفـتـيـم و خـورش ده پـول گـوشت و دو پول زغال و دو پول زردك كه با كارد مى تراشيديم و استخوان او را دور مـى انـداخـتـيـم و آن زردك تـراشـيـده را بـا پـنـج پـول سـكـنـجـبـيـن كـه يـك استكان مى شد مى ريختم روى گوشت با دو استكان آب بعد از جوشيدن آب او مى خشكيد او را در كاسه اى خالى جا مى داديم او را خورش سه شب طبيخ مى كـرديـم كـه جـمـعـا دوازده پـول خـرجـى طـبـيـخ بـود و شـبـى شـش پـول خـرج خـورش آن بـود و خـرج نـاهـار هـم شـش پـول بـيـش نـبـود. ايـن بـيـسـت و چـهـار پـول و مخارج چاپى و جيگاره و نفت روزى بيش از شـانـزده پـول نـمـى شد تماما روزى يك قران كه خرج مى كردى سلطان وقت خود بوديم سـرفـراز و گـردن دراز و مـعـتنى به احدى در دنيا نبوديم الا به كارساز و اين نه از آن تكبر مذموم است .

و در سـالى مـخـارج سـلطـنـتـى مـا سـى و شـش تـومـان بـود بـدون پـول لبـاس و ابـريـق و شـربـه آب خـورى و حـصـير حجره و سرداب و كوره غذاپزى و كاسه سفالى و شيشه فانوس و استكان كه گاهى شكسته مى شد و حمام و سرتراشى .

سه تومان كه لباس مى گرفتيم ، شش سال با آن به سر مى برديم كه پيراهن در آن اواخر عمرش فقط همان جلو ياخن مى ماند چيزى ديـگـر نـداشـت . و هـمـچـنـيـن زيـر جامه ساتر عورت نبود و قبا و عبا را ستارالعيوب اسم گـذارده بـوديـم كه در هر سال پنج قران لباس لازم بود پنج قران هم اشياء ديگر كه اسـم بـرده شـد. و سـرتـراشـى دو هـفـتـه يـك مـرتـبـه و مـرتـبـه اى ده پول ، ماهى نيم قران سال شش قران و در شش ماه تابستان نمى رفتيم حمام حوض مدرسه حـمـام مـا بـود و يـا شـط كـوفـه و شـش مـاه مـاه ديـگـر هـفـتـه اى ده پـول حـمـام ، مـاهـى يـك قران و در سـال شـش قران جـمـعـا دوازده قران و جـمـع مخارج در سـال سـى و هـشـت تـومـان و دو قران بـود و پـولى كـه بـه مـن مـى رسـيـد در سال از ممقانى هيجده تومان و از آقاى آخوند سه تومان والسلام نامه تمام . بقيه آنها به قرض و گرسنگى مى گذشت و يا غيب بدون اطلاع ما مى رسيد.

چـون چند دفعه به حساب ماهيانه خود رسيدگى نمودم وجوهى كه رسيده بود به مفت و يا بـه غـرض مـحـدود و مـعـلوم بـود و مـخـارجـى كـه شـده بـود بـيـش ‍ از دخـل بـود و بـسيار مورد تعجب شد بعد از آن عهد نمودم كه حساب رسيدگى نكنيم كه سر خدا فاش گردد كه خداكريم ، مهربان عطاى او مبتنى بر ستر و اختفا است و بنده بايد با وجـدان و حـقـوق شـنـاس باشد و ما سربسته و اجمالا ممنون و اظهار امتنان داشتيم كه گله و اظـهـار حـاجتمندى نزد احدى نمى كردم و اگر كسى هم مى نمود من به درجه اى او را كافر مى دانستم .

و از خـتـم امـن يـجـيـب ....مـن يـك هـفـتـه گـذشته كه از خراسان كاغذى رسيد كه صد تومان پول جهت آخوند حواله شد و بيست و هفت تومان از آن را به آخوند نوشتم كه به شما بدهد و شما از آخوند مطالبه كنيد.

خوشحال شدم كه خدا كاركن و حرف شنوتر از پيغمبر و ائمه است و سريع االاجابه تر اسـت . حـركـت كـردم روز بـه مـنـزل آخـونـد و در بـيـن راه فـكـر كـردم كـه ايـن كاغذ يك ماه قـبـل نـوشـتـه شده پس زمينه كار را ختومات سابق تاءثير نموده و كاش معلوم مى شد كه بـه درد بـعـد از ايـن هم مى خورد. رسيدم به آخوند عرض كردم چنين كاغذى به من نوشته انـد، فـرمودند به من هم نوشته اند، ولكن آن تاجر در نجف نيست تا هفته ديگر صبر كنيد وقتى كه آمد به نوشته عمل خواهد شد.

مـن از آن اوج خـوشـحـالى كـه داشـتـم پايين آمدم ، بلكه اوقاتم تلخ گرديد شايد از اين خـيـالى كـه بـيـن راه كـردم خـدا سـرلج افـتاده و انگشتى به مطلب رسانيد كه به منعهده تـعـويق افتاده . بالاخره معلوم نيست كه اصلا بدهند دلم لرزيد اى كاش اين كاغذ نرسيده بود كه باز آسوده بودم .

اى خـدا آن خـيـالى بـود كـه شـيـطـان و يـا بـه عـنـوان شـوخـى از دل مـا گـذشـت تـو خـود مـى دانـى كـه مـن مـوحـدم . والله بـالله انـت الاول و آخـر و الظـاهـر و البـاطـن و بـيـدك مـلكـوت كـل شـيـئى . و به مضمون اسامى جماليه و جلاليه تواذعان دارم و لا يشفعون الا لمن اذن له الرحـن و قـال صـوابـا. مـن نه على اللهيم و نه حسين اللهى ، توبه ، توبه ، شـوخـى هـم بـعـد از ايـن نـكـنـيـم چـشـم . در دهـان را بـبـنـيـدم دروازه خيال را چه كنيم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز دسـت ديـده و دل هـر دو فـريـاد |  | كـه هـرچـه ديـده بـيـنـد دل كند ياد |
| بـسـازم خـنـجـرى نـيـشـش ز فـولاد |  | زنـم بـر ديـده تـا دل گردد آزاد |

هفته ديگر پول رسيد قرضها ادا شد.

در ايـن زمـان كـه هـزار و سـيـصـد و بـيـسـت و پـنـج بـود هـفـت سال است كه در نجف مشغول تحصيل بودم و تقريبا يك دوره و نصف به درس آخوند نشستم و نـوشـتـم ولكـن از مـقـدمه واجب كه ابتدا خدمت آخوند بودم تا تمامى مباحث الفاظ كاغذهاى جـزوات خـوب نـبـود، در حـقـيـقـت ابـتـدا نـوشـتـن بـا تـحـقـيـق و تـاءمـل و كـاغـذهـاى خـمـيـصـى صـيـقـل زده مـسـطـر خـورده از اول شـروع به اصول علميه بود. آن دوره كه به مسئله اجتهاد و تقليد خاتمه يافت آخوند در دوره دوم كـه از اول مـبـاحـث الفـاظ شـروع نـمـود بـاز بـه كاغذهاى خوب و با تحقيق و تـاءمـل نـوشـتـه شـد، ولكـن در ايـن زمـان كـتـاب آخـونـد كـفـايـة الاصول يك دوره چاپ خورده بود.

اولا بـنـا گـذارديم كه نوشته هاى خود را به شرح متن كفايه قرار دهيم ، تقريبا آن طور چـنـد سـطـرى از كـفـايه را شرح نموديم ديديم بعضى جاها چند سطر و نيم صفحه اى از كـفـايـه مـحتاج به شرح نيست ، بلكه مكررات و توضيحات زياد نموده به عبارت مغلقه كـه دارد بـه ذوق خـود مـطـلب را نـوشـتـيـم و نـقـل عـبـارت كـفـايـه را نـكـردم مـگـر جـاهـاى مـشـكل آن را و اخيرا عبارت كفايه را مطلقا ترك نمودم و مطالب را مرتبا و منقحا نوشتم تا آن كـه مـباحث الفاظ ثانيا به خوبى تمام شد و جزوات سابق مباحث الفاظ را كه نوشته بـودم بـه بـعـضـى از رفـقـا خـواهـش كـه خواهش نمود دادم و جزوات مبحث الفاظ را يك جلد صـحافى كرده شده و اصول علميه يك جلد ديگر چون ورقهاى جزوات اين دو مبحث باهم اخت نـبـودنـد و بـعـد از آن بـه دسـت رفـقـا مى چرخيدند و استنساخ مى كردند و از فقه هم چند كـتـابـى در ايـن بـيـن تـقـريـرات درس را نـوشـتـه بـودم ولكـن بـعـد از خـتـم دوره اصول يك دوره ديگر كه نشستم محض تسمع بود و عمده نوشتن و فكر را در فقه داشتم و هـمـيـشـه جـهـت بـعـض طـلاب و آقـازاده هـا چـنـد مـبـاحـثـه اى از فـقـه و اصول نيز داشتم .

در هـر سـالى زيارت اربعين و نيمه رجب و نيمه شعبان و عرفه از واجبات من و نوع طلاب نـجـف بـود كـه بـه كربلا مى رفتيم و اول رجب و عيد فطر و عاشورا از مستحبات بود كه گـاهـى مى رفتند و گاهى نمى رفتند. در عاشورا كه نمى رفتند وجهش اين بود كه نوعا خـصـوص عـاشـورا عـزادارى و سـوگـوارى در نـجـف بـهـتـر و بـا واقـعـيـت تـر و بـا حـال تـر بـود. لهـذا در نـجـف مـى مـانـديـم و از آنجا زيارت مى كرديم و غالبا كه در راه زيـارت چـنـد پـيـاده بـا هـم رفـيـق بـوديـم . رفـاقـت مـن فـقـط در اول منزل و آخر منزل بود و در بين را رفتن با رفقا معيت نداشتم ، چون آنها كند مى رفتند و مـن هـم تـنـد مـى رفـتـم . ديـگـر آنـكه در حال تنهايى تفكر در حركات و كيفيات بعضى سماواتيات و غيره مى نمودند و راه هم نمود نمى نمود.

و فـكـر مـى كـردم در تـوجـيـه خـبـرى كـه راوى سـؤ ال از مـجـرة مـى كـند، حضرت صادق عليه‌السلام در جواب مى گويد كه در زمان نوح آب قـطـره قـطره نيامد پايين ، بلكه آسمان شكاف خورد آب يك دفعه آمد و بعد جاى شكاف و جـراحـت آسـمـان مـنـدمـل شـد و جـاى التـيـام آن شـكـاف سـفـيـد و بـه شـكـل مـجـرة بـاقـى مـانـد و در تـوجـيـه خـبـرى مـى گـويـد بـيـت المـعـمـور در آسـمـان مقابل خانه كعبه در ظرف بيست و چهار ساعت شبانه روزى در يك آن اتفاق خواهد افتاد و آن ، آن نـادرى اسـت در مـيـان كـثـيـر و النـادر كـالمـعـدوم و امثال ذلك .

نـيـمـه رجـب عـلى الرسـم يـك تـومـان پـول تـهيه كردم تنها آمدم به كربلا در آن دو سه فرسخ آخرى زمين و آسمان گرم بود من هم هميشه پا را در راه رفتن برهنه مى كردم ، چون بـا كـفـش نـمـى شـد راه رفـت . در آن سـفـر كـه هـنـوز فـصـل بـهـار و فـصـل كـاهـو بـود و مـن هـيـچ وقـت مـيـل بـه كـاهـو و هـنـدوانـه و امـثـال ذلك نـداشـتم ، لكن در آن سفر حرارت غلبه نموده بلكه از ديدن بعض آقازاده هاى كربلا كه در نجف درس مى خواندند و سوارى آنها با الاغ هاى خوب گاهى پايين مى آمدند و عـقـب مـى مـانـدنـد بـاز سوار مى شدند از عقب سر مى رسيدند و از من مى گذشتند مقدارى حسرت به اينها خوردم كه من از آن كمتر نيستم اين چرا؟

و بـالجـمـله بـس كـه دل مى سوخت و التهاب پيدا كرده بودم ، مصمم شدم كه به رسيدن بـه كـربـلا يك ـ دو حقه كاهو با سكنجبين مى گيرم و مى خورم كه اين التهاب جگر فرو نشيند و به بازار كه رسيدم كاهوى زيادى گرفتم با يك فنجان سكنجبين بردم به مسجد مـدرسـه حـسـن خـان كـه خـلوت بـود، نـشـسـتـم بـرگـهـاى اول و دوم هـر بـوتـه كاهو را كه كندم كه نازكهاى وسط را بخوردم ديدم آنها را از وسط كـنـده انـد، تـمـام بـوتـه ها همين طور بود كه وسط نداشت ، از آن برگهاى باقى مانده خـواسـتـم بـخـورم آنچه جويدم مثل چرم گاو جويده نشد، چنان اوقاتم تلخ و زمين و آسمان بـر من تنگ شده كه به وصف نمى آيد، آن سكنجبين را مقدارى آب مخلوط كردم و خوردم ، آن هم چون آب گرم بود مهوع گرديد.

داشـتـم پـله پـله مـى سـوخـتـم ، بالاخره گفتم بخوابم ، بلكه رفع خستگى شده سورت حرارت عارضه بشكند. كفشها را زير سر گذاشتم روى حصير مسجد دراز كشيده در آن وقت بـاز از آن آقـازاده هـاى بـيـن راه و آن خـر سـوارى هـايـشـان خـاطـرم آمد كه فعلا با آن كه مـثـل من خسته نيستند، معذلك روى دوشكهاى مخملى دراز كشيده و متكاهاى پرقو زير سرشان گذارده به خواب نازند. با آليز برداشته دود از نهادم بيرون شد.

گـفـتـم : خـدا تـاكـى سـر بـه سـر مـا مـى گـذارى بـس اسـت ديـگـر ول كـن ، چـرتـى زده عـصر برخواستم نمازها و زيارتها را كردم يكى از رفقا را در صحن ملاقات نمودم ، پرسيدم كجا منزل كرده اى ؟ گفتم هنوز لامكانم .

گـفـت : بـيـا مـنـزل مـا چـنـد نـفـر از رفـقـاى خـراسـانـى منزل در شهر نو گرفته ايم .

گـفـتـم : خـيـلى خـوب ، شـب رفـتم آنجا آنها احتراما بلند شدند و يك دوشك در صدر مجلس افتاده مرا واداشتند كه روى آن نشستم غذا خورديم مقدارى صحبت كردند و گفتند هر كه هر كجا نشسته همانجا دراز بكشد و بخوابد و من روى همان دوشك خوابيدم و ملتفت شدم به آن خاطرى كه در مسجد خطور نموده بود.

گفتم : رفقا هيچ مى دانيد كه چرا در اين حجره از شما غير از من كسى روى دوشك نخوابيده ؟ گـفـتـنـد، نـه . گـفـتـم جهت آنكه من از خدا دوشك خواستم حالا برحسب اتفاق من روى دوشك خوابيدم نه شما و من يقين دارم كه خدا تعرضا اين اتفاقيه را ساخته كه فردا بنمايد كه از روى دوشك خوابيدن چه افزوده مى شوى بر آنهايى كه روى گليم خوابيده اند، دم در مى آورى و يا شاخ و من الان بيزارم از اين دوشك ، خداوندا بعد از اين هرچه تو بخواهى من هـمان را مى خواهم ، لكن گاه گاهى تو هم زياده سر به سر آدم مى گذارى كه آدم را به جز مى آورى .

# الف- فصل ششم : تدارك ازدواج

صـبـح در مـيـان صـحـن يـكـى از رفـقـاى شـب گـفـت فـلانـى اگـر زن مـى خـواهـى مـثل هميشه يك زيارت حبيب بن مظاهر را مى خوانى بعد از آن دو ركعت نماز و يك سوره يس بـه هديه حبيب بخوان و بعد از آن حاجت خود را بخواه كه به زيارتى ديگر نمى آيى الا آن كه زن دار باشى .

گفتم : چه مى گويى ، گفت همين طور است كه مى گويم مجرب شده است .

گـفـتـم : كـار سـهـلى اسـت ولكـن زن گـرفـتـن مـن در حـيـز محال است .

القـصـه مـن رفتم همين كار را كردم ولكن وقت حاجت خواستن گفتم حبيب ! من زن مى خواهم كه بـا او بـه خـوبـى و خـوشى زندگانى كنم نه آن كه طوق لعنت به گردن من بيندازى و حـال مـن را بـسـنـج كـه من از عهده مخارج خودم بر نمى آيم تا چه رسد به زن و بچه كه حـقـيـقـتـا چـاه ويـل و حـرص مـجـرد و جـهـنـم دنـيـاسـت كـه هـر چـه بـگـويـى هـل امـتـلئت فـتقول هل من مزيد. يا حبيب ! خوب چشمهايت را باز كن كه من گاه گاهى بى شـام و نـاهـار مـانـده ام و رو نـداشـتـه ام كـه از رفـقـا پـول قرض كنم ، با زن و بچه ممكن نيست كه صبر كنم به بى غذايى و چيز به قرض خـواسـتـن از كـوه احـد بـر مـن سـنـگـيـن تر است . يا حبيب ! من در وادى غير ذى زرع ساكنم و مـثـل بـعـضـى دنـبـاله وار آقـايى نيستم و از بعضى كارها مستنكفم و البته اين دار دنيا دار اسـبـاب اسـت و اسباب عادى براى مثل منى منقطع است ، معروف است كه خدا با زنبيلى آويز نمى كند مگر از جهت يك ـ دو نفر از پيغمبرانش .

يـا حـبـيـب ! ايـن حـاجـت خـواسـتـن مـن از تـو يـك سـرش شـوخـى و حـصـول تـجـربـه و سـيـاحـت وقوع امر غير عادى كه زن گرفتن بس با اين وضع و كون بـرهـنـگى من و زمان او اندك كه نيمه شعبان كه به زيارت مى آيم بايد درست گردد كه خـود بـخـوابم و زن در حجره مدرسه مثل علف از زمين سبز كند با لوازم زندگانى تا آخر عمر، نزديك است در استحاله به شريك البارى برسد.

غـرض آن كه از معجزات بزرگ و شايد پهلو به شق القمر بزند كه از دست غير از خدا و پـيـغـمبر ممكن نيست بر آيد، خوب چشم خود را باز كن و اطراف مسئله را بپا، حاجت من فقط زن گـرفـتـن نـيـسـت ، بـلكـه بـا زنـدگـانـى مـتـعـارف بـه حـال خـودمان كه زياد از طرف زن در ابتلا واقع نباشيم و خجالت و رنگ زردى نكشم و اين هم تا نيمه شعبان كه من از نجف مى آيم بايد درست شود و چنانچه اين طور زن از دست تو بر نمى آيد، يك قدم راضى نيستم براى من بردارى و قوز بالاى قوز بسازى .هـا مـن هـمـه چيز را به تو گفتم صاف و پوست كنده گفتم ، يا زن براى من درست نكن كه همان خودم براى خودم بس است و يا اگر درست مى كنى به قاعده و از همه جهت درست كن و السلام عليكم و رحمت الله و بركاته .

فـرداى آن روز پـيـاده از راه طـويـرج آمـدم به طراده نشستم و آن مطلب هم از يادم رفت كما فـى السـابـق مـشـغـول درس و بـحـث و كـارهـاى طـلبـگـى خـود شـدم و اگـر سـال و مـاهـى دلم مـى خـواسـت مـتعه اى بگيرم و در مدارس مرسوم نبود من گاهى از مدرسه بـزرگ آخـونـد بـه آن مـنـزل وقـفى سابق كه با اهالى آن رفاقت داشتم مى رفتم و از آن يـائسـاتـى كه در آن منزل رفت و آمد داشتند متعه كرده بودم ولو به طور نسيه هم راضى بودند.

يـك روزى كـه نـسـيـه كـارى سـابـقـى هـم در آن مـنـزل داشـتـم بـه هـزار ليـت و لعـل يـك قران تـحـصيل نمودم و رفتم به آن منزل وقفى به قصد آنكه شايد آن زن آنجا بـاشـد كـه هـم نـسـيـه سـابـقـى را ادا كـنـم و هـم نـقـدا دفـعـه اى داخـل ثـواب شـوم و بـقيه قران را از بازار گوشت گرفته جهت شب در مدرسه طبخ كنم و يـكـى از طـلبـه هـا را بـه آبـگـوشـت شـب دعـوت كـردم و رفـتـم بـه طـرف مـنـزل وقفى ، در بين راه ديدم چيزى از زير خاكها برق زد برداشتم كه يكى از قران هاى كـهـنـه ايـرانـى است به قدرى خوشحال شدم كانه دنيا و مافيها به من داده شد كه سلطنت شـداد و فرعون اين قدر خوشحالى نداشت بلكه نزديك بود فجئه كنم . بگو چرا، زيرا كه به همان خوشحالى وارد منزل وقفى شدم و از حسن اتفاق آن زن هم آنجا بود او را متعه اى نـمـودم بـه دوازده پـول بـعـد از فـراغ و دفـع شـهـوت و كـيـف نـفـسـانـى از ايـن مـمـر حـلال و مـسـتـحـب مـؤ كـد كه دو واجب مؤ كد در او گنجانيده شده ، يكى تولا و ديگرى تبرا، هـمـان قران كـهـنـه را كـه مـقـابـل دنـيـا و مـافـيـهـا بـود دادم بـه ضـعـيـفـه كـه دوازده پـول از سـابـق و دوازده پـول مـال حـالا را بـردار و بـقـيـه را بـده كـه شـانـزده پول باشد.

گفت : بقيه باشد جهت هفته آينده و يا ماه آينده ...

گـفـتـم : زنـكـه احـمـق مـن بـا آن شـانـزده پـول كـارهـا دارم شـانـزده پـول را گـرفـتـم و در ميان حوض آن منزل كه در زير سقف زير زمينى ساخته شده بود و آبـش ‍ خـوب سـرد بـود غسل جنابت نمودم و از آنجا بيرون شدم . به سرعت رفتم به حرم على عليه‌السلام زيارت امين الله را خواندم و دو ركعت نماز زيارت كردم كه هنوز بدنم و خلال ريشم از آب غسل تر بود و على عليه‌السلام هم مرا ديد خيلى خوشش آمد و بعد از آن بـيـرون شـدم از آن شـانـزده پـول گـوشـت گـرفـتـم و سـه پـول نـخود و سه پول زغال آمدم به حجره ، گوشت را روى كوره بار كردم ، حالا گوش بـده و حـسـاب كـن كـه آن قران چـه كـرده بـود. اولا از معصومين وارد شده كه كسى كه با حـلال خـود جـماع كند كانه كافرى را كشته ، بلكه كافر بزرگى را نظير عمربن عبدود را كـشـتـه كـه كـشـتـن شـهـوت نـفـس ‍ امـاره اسـت . و قال النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم من قتل قتيلا فله سلبه .(١٣٩)

و پـر واضـح اسـت كـه كـلمـات پـيـغـمـبـر و ائمـه عليهم‌السلام بـطـون دارد مـثـل قرآن ، ان حـديـثـنا صعب مستصعب . پس مراد از سلب منحصر به اثاثيه ظاهرى نيست ، بـلكـه بـهـشـت اخـروى آن كـافـر هـم مـخـصـوص بـه قاتل است . چنانچه در ذيل آيه : (اولئك يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ)وارد شده كه هر كسى از افراد بشر كه به دنيا مى آيد جايى در بهشت و جايى در جهنم جهت او مهيا مى شود و به حكم انا هـديـنـاه النـجـدين راه هر دو منزل شخصى خودش به او نشان داده و به هر منزلى كه رفت مـنـزل ديـگـر را بـه ارث بـراى اهـل آن مـحـله كـه بـه او مربوط شده در دنيا، ولو ارتباط قاتل و مقتولى باشد وا مى گذارد، پس ‍ علاوه بر بهشت خودم وارث بهشت آن كافر ملعون را كـه كـشـتـه ام هـم شـده ام و نـيـز وارد شـده اسـت كـه كـسـى كـه بـا حـلال خـود جـمـع شـود خـدا قـصـرى در بـهـشـت بـراى ايـن عمل او مى سازد و يقينا آن قصر و بهشت شداد بهتر است . و نيز وارد شده است كه كسى كه ايـن كـار كـند و غسل كند از هر قطره از آب غسل او خدا ملكى خلق مى كند تا روز قيامت براى بـنـده اسـتـغـفـار و مـددكـارى مـى كـنـد و يقينا اين ملائكه ها از لشگر فرعون كاركن تر و دلسـوزتـر بـه حـال شـخـص هـسـتـنـد، چـون از قـطـرات آب غسل اين مرد خلق شده اند مثل اين است كه از نطفه او خلق شده اند و حكم اولاد را دارند. چون غسل مهيا شد و طهارت انقى من الوضوء حاصل بود به حرم مشرف شدم كه هر زيارت على بـن ابـيـطـالب عليه‌السلام كرور كرورها و ميليون ميليونها ارزش ‍ دارد، كه تمام خزائن دنيا قطره از آن دريا محسوب نگردد تا چه رسد به خزائن سلاطين .

و البـتـه عـلى عليه‌السلام كـه مـرا بـا بـدن تـر در حـرم ديـد از دو راه خـوشـحال شد، يكى از اين جهت تولاى به او، پس وجبت لى الجنة و ديگر از جهت تبراى از دشـمـن او، پـس وجـبـت لى الجـنـة ، يـكـى از جـهـت سـرور بـه قـلب مـطـلق مـؤ مـن داخـل نـمـودم ، پـس وجـبـت لى الجـنـة و از بـقـيـه آن قران نيز آبگوشت شب را بار نموده و بـديهى است طلبه اى كه مطلب اسافل اعضا شكم او روا و منظم باشد فرحى به او دست دهد على الخصوص كه از جاى مفت بى گمان باشد هم كه نهايت ندارد، كه هيچ سلطانى در سـلطـنـت خود اين خوشى را ندارد، چون پادشاه اگر رئوف و رعيت نگهدار باشد كه بايد در زحـمـت داخـله و خـارجـه بـاشد كه نه خوراك گوار شود و به خراب رود و اگر ظالم و سـتـمـكـار بـاشـد عـلاوه بر گرفتاريهاى آخرت از خوف اين كه رعيت ياغى شود و يا با ديگرى بسازد هميشه در زحمت و خيالات گوناگون و وحشت و غم و اندوه باشد.

و امـا طـلبه اى كه آبگوشت شبش به بار و در مهد امنيت لميده و كميتش و نيز چميده سر به فـلك فـرود نياورد و دام خيالاتى بر او نپيچد، دنيا را آب ببرد او را خواب آيد، اين دنياى او و آن هم آخرتش ، كور از خدا چه خواهد دو چشم بينا.

علاوه بر همه اينها شكرانه حق است كه به جا آوردم و مزيد بر نعمت است ، چون معنى شكر چنانكه علماء تحقيق فرموده اند، نه فقط لفظ شكر به زبان راندن است ، بلكه صرف نـمـودن بـنـده اسـت نـعـمـت خـدادادى را بـر آن مـحـلى كـه خـدا فـرمـوده اسـت و مـحـل آن نـعـمـت قـرار داده اسـت و در غـيـر آن مورد صرف نمودن كفران نعمت است مثلا صرف نـمـودن چـشـم را بـه ديـدن آيـات خدايى و مطالعه كتب الهى شكر نعمت چشم است و صرف نـمـودن او را بـه ديدن نامحرمان و عورت مردمان كفران است و هكذا چشم و گوش و زبان و دسـت و پـا و بهترين مصرف مصرف اين يك قران كه خداوند به من ارزانى داشت همين متعه كـردن و نـائره شـهـوت را كـشـتـن و چـشـم مـخـالف را كـور كـردن و دل على عليه‌السلام را شاد كردن و دو سه سير گوشت بار كردن و خوردن و خلق تنگى حاصله از گوشت نخوردن را دور كردن و حبيب خدايى را مهمان كردن بود.

پس اقوى مراتب شكر را به جا آوردم و البته به حكم (و لا شكرتم لازيدنكم) اين يك قران قران هايى در عقب دارد حالا كدام سلطان است كه به گرد من برسد، شداد خر كيه ، فرعون سـگ كـيـسـت ، كـه يـك طـلبـه اى را مـثـل بـيـضـتـيـن بـه زيـر پـرش گـرفته معذلك بنده ذليـل خـاكـسـار اسـت و آن سـگ بـى ظرفيت به يك اليس لى ملك مصر باد نخوت به دماغ افـكـنـده آتـش انـاربـكـم الاعـلى را مـشـتـعـل سـاخـت . و آن مـهـمـان شـب را كـه طـلبـه اى از اهـل مـدرسه بود كه وعده من و تو كه به اين آبگوشت حمله ور گرديم ، ساعت دو و نيم از شب گذشته است چون امشب شب مبعث و زيارتى است ، بلكه زيارتى مبعث را ادراك نماييم ، شايد از حرم ديرتر بيرون شويم ، آن هم قبول نموده گفت حلت البركة .

مـن ساعت دوازده شب از حرم بيرون شدم مى خواستم به سرعت خود را به مدرسه برسانم و آبـگوشت را براى خوردن مهيا سازنم ، دو نفر از رفقاى خراسانى در ميان صحن نشسته بـودنـد مـرا آواز نـمـودنـد، رفـتـم پـهـلوى آنـهـا نـشستم يكى از آنها كه عيالى از كربلا گـرفـتـه بـود بـه مـن گـفت چرا زن نمى گيرى ؟ گفتم : تو مرا نمى شناسى ، آدم كون برهنه آتش بازى را نمى شايد و من با چه چيزم زن بگيرم .

گـفـت : يـعنى چه ، همچو نمى خواهد و تفاوتى در خروج پيدا نمى شود و من سالهاست زن گرفته ام و تجربه نمودم .

گـفـتـم : يـعـنـى چـه ، هـمـچـو چـيـزى مـمـكـن نـيـسـت حـتـى زن مـثل رفيق حجره اى كه مخارج رفيق هم به گردن شخص باشد نيست ، بلكه چاه ويلى است كـه هـيـچ سـيـر و پـر نـمـى شـود كـه هـر چـه گـفـتـه شـود هـل امـتـلئت فـتـقـول هـل من مزيد، بلكه اگر سلطانى سى هزار اردو را مخارج بدهد من ممكن و اسـهـل مـى دانـم از عـهـده مـخارج يك زن بيرون شدن ، زن مگو، بلكه بلاى آسمانى است . پـيـغمبر فرمود ياتى زمان حلت العزوبة فيه (١٤٠) اين بر حسب نوع ولكن فى بـعـض الامـكـنـه مـثـل النـجـف جـهـت طـلبـه حـلت العـزوبـة فـيـه ايـضـا. خـصـوص مـثـل مـن كـه وسـايـل مـعاش بالكليه درباره خود مقطوع مى بينم . مگر آخوند منع نكرده زن گـرفـتـن طـلاب را در نـجـف كـه طلبه نجفى خودش شوهر لازم دارد و شوهرى غير را نمى تواند بنمايد. مگر پيغمبر نفرموده ذبحت العلوم فى الفروج النساء.

گـفـت : عـمـده مـخـارج انـسان قند و چايى و اسباب اوست و گوشت پختن اوست و تو هر وقت چـايى مى گذارى طلبه اى از رفقا با تو نيست ؟ گفتم چرا. عوض آن طلبه ، زن يك ـ دو اسـتـكـان مـى خـورد پـس خـرج تو در امر چايى فرق نمى كند و هر وقت گوشت دارى تنها نـبـوده اى لابـد در خـوردن شـريـك داشـتـه اى در عـوض آن شـريـك عـيـال آدم بـاشـد، آن هـم تـفاوتى نمى كند و چراغ شب هم چه در حجره يك نفر و يا دو نفر باشد تفاوتى در مصرف نفت پيدا نمى شود، فقط يك نان تو دو نان مى شود و تو پنج ـ شـش سـال اسـت كـه نان از آخوند نگرفته اى و همه خراسانى ها و اصفهانى ها از آخوند نـان دارد و عـلى مـذمـتـى كـه مـن نـان تـو و زن را بـر عـهـده آخـونـد تحميل مى كنم .

و امـا مـسـئله درس خـوانـدن و الله من از وقتى كه زن گرفته ام بهتر به درس و بحث خود رسـيـده ام ، چـه آدم از اداره مـنـزل خـود آسـوده اسـت و زن مـديـر مـنـزل خـواهـد بـود. بـلى تـفـاوتـى كـه مـى كـنـد زن دارى و بـى زنـى در اجـاره مـنـزل اسـت و تـو در بـيـن سـال نـمـى تـوانـى تـحـصـيـل سـه ليـره نـمـايـى جهت كرايه منزل ولو از صوم و صلوة باشد؟

گـفـتـم : اگـر تـفـاوت حـقـيقتا در همين سه ليره است كه خيلى دير شده است و الآن برخيز بـراى مـن زن پـيـدا كـن ، مـثـنـى و ثـلاث و ربـاع ، ولكـن مـن گـمـان نـدارم بـه ايـن سهل و آسانى كه تو گفتى باشد چون ولو من خودم زن نداشتم ، لكن ديده و شنيده ام كه چه بليات و ابتلاآت و سرزنش ها و رنگ زردى ها و دزدى ها و خيانت ها مبتلا و گرفتار شدم كه مجال شرح آنها نيست .

گفت : غالبا آن طورها از ناحيه سوء اخلاق است و خويشان كربلايى ما فعلا به زيارت آمـده انـد و در مـنـزل مـا هستند و اينها خانواده نجيب و خوب هستند و دختر خوبى هم دارند و من سـالهـا بـا ايـنـهـا خـويـشـى و رفـت و آمـد دارم بـسـيـار خوب هستند و اگر اجازه مى دهى من خواستگارى كنم .

گفتم : آقا شيخ تو راست راستى كرده اى و خيلى نقد و آماده بوده اى من از اين كار خيلى مى تـرسـم و مـحـتـاج بـه افـكـار عـمـيـقـه مـى دانـم و از مـسـايـل مـشـكـله لاينحل است .

گفت : من از آسيا مى آيم تو مى گويى نوبت نيست .

گـفـتـم : اگـر چـنـيـن اسـت كـه مـى گـويى ، گفت كه دير شده زودتر انجام بده و من حالا منتظرى دارم بايد بروم ، برخواستم و رفتم به مدرسه آبگوشت را با آن مهمان خورديم و با فكر و گرفتگى خوابيدم ، صبح برخواستم استخاره ذات الرقاع نموده از زير فرش شـش رقـعـه اى كـه در سـه تـاى آن افـعـل و در سـه تـاى ديـگـر لاتفعل نوشته بودم بيرون كردم .

اولى افـعـل بـود، دومـى لاتـفـعـل و سـوم و چـهـارمـى نـيـز افـعـل بـود و ايـن اسـتـخـاره خـوب بـود نـهـايـت مـا بـعـد اول كـه جـاى لاتـفـعـل اسـت بـد خـواهد گذشت بر برهه اى ، چنان كه علما همين طور مجرب داشته اند.

جـنـاب شـيـخ خـواسـتگار، صبح آمد مدرسه كه من ابراز كرده ام مطلب را و گفته اند بايد استخاره كنيم ، ولكن تو را اجمالا مى خواهند ببينند و من عصرى كه روضه خوانى دارم به عنوان روضه بيا آنجا.

گفتم : مى آيم ، ولكن تو هم به اشاره اى مخفيانه پدر او را به من نشان بده كه من از قد و هـيـكـل و قـواره او چـيـزهـايـى اسـتنـبـاط كـنـم كـه البـعـرة تدل على البعير(١٤١) تا پر به تاريكى نينداخته باشيم .

وقـتـى كـه عـصـر پـدر او را ديـدم آدم پـسـت فـطرت خوار مايه تبادر نمود، سر به زير انـداخـتـه دقـيـقـه اى صـبـر نـمـوده گفتم كه النظرة الاولى حمقى . ثانيا نظر كردم و رو گـردانـدم كـه كـسـى مـلتـفـت نـشـود بـاز ديـدم كـه هـمـان اولى اسـت و الظـاهـر عـنـوان البـاطـل و از كـوزه هـمان تراود كه در اوست . و قد باالبينة العادله و الشهود العديده انه هو.(١٤٢)

حالا آنها از من چه فهميدند نمى دانم و عرض حاجت نمودن به حبيب بن مظاهر در پانزده روز قـبـل هـم بـه خـاطـر آمـده اوقـاتـم از حـبـيـب و بـزرگـتر از حبيب نيز تلخ گشته از روضه برخواستم به سرعت تمام رفتم به حرم حضرت امير عليه‌السلام.

گـفتم : يا على شما كارى براى آدم نمى كنيد وقتى هم كه مى كنيد به كثافت كارى بايد درسـت شـود مـن كـه زن نـمـى خواستم و آن كه از حبيب خواستم هزار قيد و شرايطى داشت ، اجـمالا من زنى خواستم كه به من خوش بگذرد نه آنكه اسباب بدى و سوهان عمر باشد و عـلى الظـاهـر دخـتـر ايـن شـخـص را نـمـى خـواهـم ، نـمى خواهم نمى خواهم . بابا اگر اين طـورهـاسـت اصـلا زن نـمـى خواهم ، سى سال از عمر رفته زن نداشته ام نه آسمان خراب شـده و نـه زمـيـن و عـلى ايـحـال چـون زن نـداشته ام خوش گذشته و شاكر و از خداى خود راضيم و از زن بد آدم ديندار كافر مى شود حالا چه لازم ، هوسناكى بود كرديم حالا نمى شود نشود، نمى خواهم ، نمى خواهم ، زور است ؟

بعد از اين عرايض زيارت امين الله را خواندم و نماز زيارت را به جا آوردم و على الرسم مـشـغـول دعـا شـدم و يـكـى از آن دعاها اين بود كه خدايا من يك حرفى به حبيب زدم آن هم از قـرار مـعـلوم بـه سـليـقـه عـربـى خـود جـايـى را بـه گـمـانـم مـعـلوم نـمـوه و مشغول انجام كار است ، او را مانع و جلوگيرى نماييد.

در ايـن وقـت بـه دلم افتاد كه واقعا من وقاحت را از اندازه بيرون بودم و در واقع اگر اين كار و پيشامد از ناحيه اينها نيست كه انجام نخواهد گرفت و اگر از ناحيه اينهاست اين همه اصرار و به فهم خود مغرور شدن و خواسته اينها را نمى خواهم گفتن زهى نادانى و بى شرمى و بى ادبى است .

عـلاوه بـر ايـن از نـظر تو قاصرتر است از اين كه به واقعيات برسد و چه بسيار بد ظـاهـرهـا بواطن شان بهشت عنبر سرشت است و بر عكس خوش ظاهرها بدباطن هستند. و ان الله( يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي).

پـدر بـد و يـا خـوب بـاشد ملازمه ندارد كه اولاد همرنگ او باشد و صلاح و فساد ماها را آنـهـا بهتر مى دانند از مثل منى كه حقيقتا بايد در مقام فنا و تسليم باشم و هستم ، اين همه به مراد خود چسبيدن و از مراد و خواست آنان روى گردانيدن روا و سزاوار نيست ، غفلت شد و لعـنـت بـر ايـن غفلت كه از اندازه بيرون افتد و هيچ معصيتى از اين مؤ منين سر نمى زند مـگـر حـيـن غـفـلت از مـقـام ايـمـانـى و به غفلت انداز انسان ، فقط و فقط توجه به دنيا و اهـل دنـيـاسـت . رفـتـم بـه شبکه هاى ضريح چسبيدم . عرض كردم يا اذن الله الواعيه خطا كـردم و اقـرار نـمـودم كـه بـد كـردم و تقصير دارم فاعف به لطفلك العميم و انظر الى نـظـرة رحـيـمـه التـوبـه التـوبـه التـوبـه حـبـيـب اگـر مشغول بوده مشغول باشد كه به جان و دل حاضرم و خواهانم مى خواهد به سليقه عربى رفـتـار كـنـد يـا عـجـمـى مـن تـا حـالا زن مـى خـواسـتـم ، حال حبيب و سليقه و مختار حبيب را مى خواهم كه از معتبر فدويهاى حسين نور دو ديده تو است . ولى الله و باب الله و لسان الله و يدالله فوق ايديهم . تويى آن نقطه بالاى فـاى فـوق ايـديـهـم كـه در وقـت تـنـزل تـحـت بـسـم الله را بـايـى ، مـن سگ كيم كه در مقابل مثل شما و حواريين شما عرض اندام نموده ، چون و چرايى بر پا كنم .

از حرم بيرون رفتم و در مدرسه منتظر اخبار و واردات غيبيه نشستم .

صبح فردا كه جمعه بود ديدم شيخ واسطه به تندى وارد مدرسه گرديد و من هم در لب ايـوان حـجـره خـود چـندك زده بودم گفت به طورى كه اندامش ‍ تكان مى خورد و لبها و آب دهان خشكيده ، كه بين طلوعين كه وقت استخاره اينها بود از حرم آمدند، پرسيدم استخاره چه شد گفتند استخاره ما بد آمد و از ما بگذريم و من هم از سرزنش كردن و خير نديدن آنها از وصـلت نـكـردن ، بـالاخـره بـا اوقـات تـلخـى كـشـيـد و قـهـرا از منزل ما بيرون شدند رو به طرف كربلا.

حالا من در همين نجف چهار دختر خوب نشان دارم ، كه و كه و كه . هر كدام را صلاح مى دانى بگو كه من دو روزه اين كار انجام خواهم داد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٣٨- هيچ غصه اى مانند صه قرض دارى نيست و هيچ دردى مانند درد چشم نمى باشد.

١٣٩- پيامبر فرمود هر كس (در جنگ جهاد) كسى را كشت لباس و اسلحه اش از آن اوست .

١٤٠- زمانى آيد كه عذوبت حلال گردد.

١٤١- سرگين نشانه شتر است .

١٤٢- با گواه عادل و شهود بى شمار ثابت شد كه خود اوست .

# ب- فصل ششم : تدارك ازدواج

مـن تـبـسـمـى نـمـوده گفتم بنشين لازم به تندى و غيظ نمودن نيست ، ولكن شيخ از واسطه بـاطـنـى مـن خـبـر نداشت و از حرم رفتن ديروز من بدوا و ختما نيز خبر نداشت و خودم اجمالا حدس زدم كه همين مورد تعيين شده حبيب بوده و اينها استخاره شان بد نيامده و اين تمانعشان بـاطـنا از قهر حبيب بوده و ظاهرا جهت استشاره از دوستان كربلا بوده و چون ما ديروز اولا نـاز نموديم ، حبيب هم بناى ناز گذارده و رشته را سست نموده و اينها دست رد به سينه ما زده و رفـتند، لكن به جناب شيخ گفتم كه من زن نمى خواستم تو مرا به صرافت آوردى و مـا هـم خـواسـتـگـار شـديـم و مـثـل كـه سـر بـه فـلك فـرود نـيـاورده تـا بـه حـال از ايـن بـى قـابـليـت هـا كـه سـر و وضـعـشـان بـه دو پـول نـمـى ارزد و عـوام كـالانـعـام هـسـتـنـد دخـتـرى بـخـواهـم كـه عـلى ايحال به كسى خواهند داد و آنها دست رد به سينه من بزنند كه يعنى تو را نمى خواهيم ، تفو بر تو اى چرخ گردون تفو، داخل آدم ما دخترمان را نمى دهيم ، حالا جنابعالى تشريف آورده ايد چهار جاى ديگر را به من نشان مى دهيد.

به خدا قسم كه اگر اين مورد نشود اگر من به خواستگارى جايى بفرستم و در عالم زن بـخـواهم ، همين كه زاييديم بزرگ كنيم و همين جراحت لسانى كه به ما زدند مرهم و ملتئم كـنـيـم و هـمـيـن سـنـگـى كـه به پيشانى ما زدند دردش را آرام كنيم و همين توهينى كه وارد نمودند فراموش كنيم ، هفت جدمان را بس است .

بـرو بـرو جـنـاب شـيـخ از ايـن فـكـر و خـيـال خود را خارج كن و به استراحت و آسودگى مشغول درس و بحث خود باش و برقى بود جستن كرد خوب بايد گذشت .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يار اگر سلسله جنبان شود |  | مور تواند كه سليمان شود |

و ايـن مـطـلب بـه زاويـه نـسـيـان گـذارده شد تا وقتى كه جهت زيارتى نيمه شعبان به كـربـلا مـشـرف شديم و مرسومى من در زيارت هاى كربلا پوشيدن لباس ‍ مندرس بود، اگـر تـنـهـا بمانم و در بين راه شب و روز كسى از دزدان طمع در من نبندند. لذا يك قبايى كه از سال اول مانده بود و همه جاى آن پاره شده بود مى پوشيدم و كفشى كه پاشنه آن بـه كـلى رفته و سرپنجه آن نيز درزهايش ‍ باز بود بر مى داشتم ولو در بين راه نمى پوشيدم فقط به جهت دو ـ سه روزى كه در كربلا بوديم و هم چنين عبا هم خاچيه مندرسى بـود و پـيـراهـن و زيـر جـامـه كـه غـالبـا مـسـتور بود خدا مى داند كه چه بود و اين سفر پول درستى هم گير نيامد.

هـفـت قران بـرداشـتـم و رفتم چون ممكن بود كه به پنج قران هم برويم و مراجعت و سه قران مـال دو ـ سـه روز كربلا و بيشتر از سه روز هم غالبا نمى مانديم كه روايت شده پـس از زيـارت زود مـراجـعـت كـنـيـد كـه اشـتـيـاق بـدوى زود زايـل مـى شـود و كـم كـم دل سـيـاه و قـسـاوت مـى گـيـرد و در زيـارت رفـتـن شرك و ريا داخـل شـود و تـحديد سه روز هم جهت آن سيد الشهداء عليه‌السلام املاك و اراضى كربلا را خـريد و به همان مالكين اول واگذار نمود مشروط بر اينكه سه روز زوار را پذيرايى كـنـنـد و ظـاهـر شـرط ايـن اسـت كـه اراضـى بـه هـر كـسـى انـتـقـال يـابـد شـرط هـم بـر مـنـتـقـل اليـه لازم اسـت كـه مـعـمول بدارد تا روز قيامت . و اين در سالها قديمه كه زوار را بلكه شيعه كم بوده ممكن است كه اين معامله مورد قبول زارعين بشود، ولكن در سالهاى اخير كه زوار كثرت پيدا كرده كـه لااقـل در بين هر سالى يك كرور عدد زوار مى رسيده و اين عدد پر واضح است چون در سالى كه حج اكبر واقع شد كه عيد اضحى و عيد سلطانى (١٤٣) و روز جمعه يكى شده بـود در آن زيـارتـى عـدد كـربـلا بـه سـيصد هزار رسيد به تعداد حكومت كربلا كه مى گفتند عدد حاجيان به اين حد نبوده پس در صورتى كه در يك زيارتى مجتمعا سيصد هزار و يـا نـيـم كـرور و يـا متر بشود اقلا در دوره سال متفرقا و مجتمعا يك كرور مى شود معامله مـشـكـل اسـت كـه مورد قبول واقع شود چون خوراكى يك روزه اين عدد به دو هزار خروار مى رسـيـد و خـوراكـى مالهاشان پنج هزار خروار جو ده هزار خروار كاه مى شود و در سه روز بيست هزار خروار غله و سى هزار خروار كاه و البته اراضى را زارعين به نصف كارى بر مـى دارنـد مـحـصـول آن اراضـى بـايـد سـالى چـهـل هـزار خـروار غـله بـاشـد و غـايـت حـرم سـيـدالشـهـداء كـه تـعـيـين و تحديد شده به حداكثر از هر طرفى سه فرسخ است و يك فرسخ هم گفته اند حالا ما مربع شش فرسخى را مى گيريم كه هر ضلعى شش فرسخ بـاشـد و شـش در شـش حـاصـلضـرب سـى شـش فـرسخ مربع مى شود و اگر اين تعداد اراضـى هـمـه مـزروعـى بـاشـد بـاز مـمـكـن اسـت كـه مـحـصـول آن بـه چـهـل هـزار بالغ شود ولكن طرف جنوبى قصبه كربلا مزروع و آبگير نيست و نبوده و اگر كربلا در مركز آن ربع فرض شود چنان كه ظاهر تحديد علماست آن وقـت قـريـب نـصـف آن مـربـع مـزروعـى نـيـسـت و نـصـف ديـگـر آن مـحصول را مشكل است كه بدهند. چون هر فرسخى قريب دو هزار غله نخواهد داد مگر كربلا را در كـنـار ضـلع جـنـوبـى و مـغـربـى آن مـربـع قـرار دهـيـم كـه ضـلع شمال و شرقى آن برسد تا مسيب و لب شط فرات چون اراضى آن مربع بر اين فرض قـابـل زرع بـوده و هـسـت و لو فـعـلا زراعـت نـمـى شـود غـالب آنـهـا و اشـكـال ديـگـر آن كـه قـيـمـت عـادله آن مـحصول اگر خردوارى در پنج تومان محسوب شود سـالى دويـسـت هـزار تـومـان بـيـشـتـر مـى شـود و در مـقـابـل ايـن مبلغ كه قيمت ملك است دو ميليون است كه بيست ميليون قران است و اگر چنانچه به جاى قران درهم كه نيم مثقال و سه خمس نخود است نيز قرار دهيم ، قريب دويست خروار نـقـره آيد سيدالشهداء به عراق حمل كرده باشد براى خريدن اين ارضاى و اين به غايت بـر حـسـب عـادت بـعـيـد اسـت و اگـر حـرم را دو فـرسـخ در دو فرسخ قرار دهيم كه چهار فرسخ مربع باشد كه نه يك آن مبلغ قريب بيست و دو خروار نقره باشد پر بعيد نيست لكـن آن مـحـصـول از ايـن مـقـدار مـلك حـاصـل نـگردد مگر اين كه اين شرط در خصوص سنين اوايـل بـاشـد بـراى ايـن كـار و اشـتـهـار بـيـن المـسـلمـيـن و لا يـبـعـد فـافـهـم و تاءمل .

اين فكرها در همان سفر نيمه شعبان كه به زيارت مى رفتم از خان شور شروع مى شد و در نخيله كه مسافت ما بين سه فرسخ و نيم بود واقع گرديد و در نخيله كه سه فرسخ تـا كـربـلا بود هوا گرم شده زوار مقدارى مكث نموده ناهار خورده گذشتند من چون پياده و بـى رفـيـق بـودم در آنـجـا بـيـشـتـر مـكـث نـمـودم كـه خـسـتـگـى رفـع شـود بـلكـه از زوال هـم مـقـدارى بگذرد و هوا پشت به سردى باشد و زوار هم جوقه جوقه مى رسند فى الجـمـله مـكـثـى مـى كنند و مى گذارند تا بعد از دو ساعتى من هم راه افتادم لكن بعد از آب خـوردن زيـادى چون تا كربلا آب نبود و من هم ظرفى نداشتم و چون راه نزديك و زوار هم دسـتـه دسـته مى گذشتند اهميتى به آب برداشتن ندادم فقط مقدارى آب جهت توشه راه در شـكـم جـا دادم غـافـل از ايـنـكه تا به حال شكم اما منت نگهدار نكرده و آنچه گيرش بيايد فـورا يـد تـصـرف بـر او بـگـشايد و بعد از ساعتى او را نيست و نابود نمايد مى خواهد مـال حـلال بـاشد و يا حرام از صغير باشد و يا از كبير پاك باشد يا نجس هر چه به او برسد فرق نگذارد همه را هضم كند.

بـه قـدر هـزار قـدمـى كـه رفـتـم آفـتـاب از جـلوى روى و گـرم رمـل هـا نـيـز داغ كـه كف پاها مى سوزد تشنگى بر من غلبه نمود خود را به جوقه زوارى رسـانـدم كـه آب داريـد گفتند نه از آن گذشته و دويده به دسته ديگر خود را رساندم ، آنـهـا هم آب نداشتند، به قدر نيم فرسخ دويدم و به چند دسته از زوار خود را رساندم و آب نـداشتند، بعد از آن ماءيوس و از يك طرف راه دويدن گرفتم و هر چه رطوبت در بدن بود تمام به عرق و حركت عنيف و گرمى آفتاب خشكيد و به شدت تشنه شدم .

حالا برق گنبد و سياهى باغات كربلا در منظره من پيداست ، من به فكر صحراى كربلا افـتاده حالا تنهايى سيدالشهداء و آن لشگر عظيم كه دور او را گرفته بودند نظير اين گـنـبـد بـراق مـيـان سـيـاهـى بـاغـات بـا تـشـنـگـى زيـادى كـه داشـت نـهـايـت مـثـل مـن در عالم خيال نزديك به حس صورت گرفت ، مرا گريه شديد رخ داد محض آن كه صـداى گـريـه مـرا زوار نـشـنـونـد دويـسـت قـدمـى از راه زوار دور شـدم و مـثـل آهـويـى در ايـن بـيـابـان دويـدن گـرفـتـم و صـدا بـه گـريـه بـلنـد و اشـك مـثـل بـاران بـه صـورت و ريـش و زمـيـن ريـزان بـود، گـاهـى صـداى هـل مـن نـاصـر آن حـضـرت را بـه گوش خيال مى شنيدم و من هم صدا به لبيك با گريه بـلنـد داشـتـم و بـر دويـدن به شدت مى افزودم به حدى كه خود را بالكليه فراموش نـمودم و ديدم لشگر هجوم به خيمه هاى حسينى ، شعله آتش و دود از خيمه ها بلند گرديد و چشمها را به سياهى كربلا دوختم و حالات رنگارنگ آن صحراى غم انگيز بر من عبور مى داد بـه خـدا قـسـم كـه نـمـى فـهـمـيـدم پـاهـا در ايـن دويـدن بـى اخـتـيـار بـه گـودال مـى افتاد و يا به روى خارها قرار مى گيرد، يك دفعه از ميان خيمه ها كه رو به طرف نجف است پراكنده شدند، بعضيها چادر به پا پيچيده به زمين خوردند و من هم سر از پـا نـشـنـاخـتـه تـا مگر برسم و خود را فنا كنم كه ريشه علفى به پا بند شده به آن تـنـدى كه مى دويدم محكم خوردم به زمين ، برخواستم با آن كه پنجه پا مجروح شده بود مـلتـفـت نشده ، شش دانگ حواس متوجه آن صحراى هولناك بود و از گريه و ناله و دويدن نايستادم در اين دو فرسخ و نيم مسافت ، تا آن كه در كوچه كربلا واقع شدم و چشمم به در و ديوار و عمارت كربلا افتاد، آن وقت به خود آمده از خجالت و حياى از مردم ، اشكها را پاك نموده و از دويدن ايستادم و كفشهاى بى پاشنه را به پا كشيدم و خاچيه را به دوش انـداخـتـم ، از حـوضـخـانـه صـحـن سـيـدالشـهـداء وضـو گـرفـتـه داخـل حـرم شـدم يـك سـاعـتـى زيـارت نـمـودم ، بـيـرون شـدم رفـتـم بـه زيـارت ابـى الفـضل و از آنجا بيرون شدم ثانيا آمدم به صحن سيدالشهداء همان طور به گوشه اى سـرپـا ايستاده بودم كه بعضى از رفقا را ملاقات نمايم و ساعت دو به غروب بود و در آن بين صداى ساعتى كه در صحن سيدالشهداء بودـ از نمره ساعت كوچك صحن مشهد مقدس بودـ بلند شد، وقتى كه خوب گوش به صداى زير او نمودم تا ده مرتبه اش تمام شد ديـدم بـه طـور فـصـيـح مـى گـويـد هـل مـن نـاصـر... هل من ناصر... هل من ناصر...

تا ده مرتبه اش تمام شد، قشعريزه در بدن ما حادث شده گوش را تيز نموده كه از كجا جـوابـى مـى رسـد يـا نـه و چـشمها پر اشك شد كه جواب دهى پيدا نشد كه يك مرتبه از صـحـن ابـى الفـضـل صداى ساعت بزرگ او به صورت بم و كلفت بلند گرديد لبيك ....لبـيـك ....لبـيـك تـا ده مـرتـبـه او هـم تـمام شد، اشكها را پاك كرده گفتم هاى بگردم وفـاداريـت را بـاز تـويـى كـه جـواب دادى ، خـوشـحـال شـدم كـه هـنـوز نـاصـر هست و از خـوشـحـالى بـاز اشـكـها بيرون شد. و يك مرتبه به فكر تشنگى بين راه افتادم و همان طـور در عـالم خـيـال بـا خود آمدم ، آمدم ، آمدم ، تا وضو گرفتم و به حرمين زيارت نموده بـرگـشته تا به همين نقطه كه ايستاده ام ديدم در پنج نقطه اى آب نخورده ام و تشنه هم نيستم ، حالا اين از راه طبيعى به چه نحو ممكن است و من از كدام آب سير شده ام .

يـكـى از رفـقـاى نـيـمـه شعبان را ملاقات نمودم باز شب سه ـ چهار نفرى رفتيم به همان مـنـزل شـهـرنـو كه در نيمه رجب بوديم ، منزل کرديم و شب شنبه بود، آبگوشت ساخته سـفـره كـه پـهـن نـمـوديم ، همان شيخى كه در نيمه رجب ورد زن گرفتن را به ما ياد داده بـود، گـفـت رفـقـا هـركـس شـب شـنـبـه پـيـاز بـخـورد پـول گـيـرش مـى آيـد. ديـگـرى گـفـت مـشـروط بـر ايـنـكـه سـه لقـمـه اول را با پياز بخورد پول گيرش مى آيد.

اول شـيـريـنـى بـخـورد و بـگـويـد الهـم العـن اليـهـود الخبيرى و حون الغريق ليتشبث بـكـل حـشـيـش و الفـقـيـر يـدعـو بـكـل عـزيـمـة و يـشد بكل تميمة من احتياط نموده اتيت بكل ما قيل بشرطها و شروطها.

صـبـح بـرخـواسـتم از منزل بيرون نرفته بوديم كه شيخ واسطه آمد. گفت ما آنجا فرود آمـديـم ، يـعـنـى به منزل نامزد ما و گفت اگر اجازه مى دهى باز به مناسبتى سر حرف را بگشاييم .

گـفـتـم : سـر حرف اگر گشوده شد از روى چشم سيرى بگو اگر مى دهند به مهرالسنه حـاضـريـم ، و مـبـادا اصـرار يـا تـكرار نمايى چون من از تو زن نخواسته ام ، بلكه تو صـرف آلتى ، يك كلمه گفتن سست و آرامى از تو كافى است چون خداى سبب ساز همان را هـم سـبـبيت مى دهد، اگر مقدر شده باشد و الا ثقلين هم جمع شوند در اين كار حيز استحاله بيرون نخواهد شد.

شـيـخ واسـطه برخواست و رفت ، ساعتى نگذشته كه آمد گفت دوـ سه نفر از رفقاى نجفى خـود را اطـلاع بـده و دو سـاعـت بـه ظـهـر مـانـده آنـهـا را بـيـاور بـه فـلان منزل هندى كه پيشنماز صحن ابى الفضل است و با آنها همسايه است ، كه مجلس شيرينى خورى آنجا منعقد است . گفتم : من خودم نبايد بيايم ؟ گفت : بايد بيايى .

دو سـاعـتى به ظهر با بعضى از رفقا رفتيم ، ديديم از من لباس كهنه تر در آن مجلس كـسـى نيست ، خجل گشتم نزد كربلايى ها بعد از آن ديدم در ميان رفقاى نجفى سيدى است كه سر و لباس او بهتر است با خود گفتم كربلايى ها همان قدر مى دانند كه سيد نجفى دامـاد اسـت امـا شـخـص من را كه نمى شناسند و احتمال قوى مى دهند كه داماد اوست كه سر و وضـع او بـهـتـر اسـت و جـهـت راه گـم شدن كربلايى ها مخصوصا شيرينى ها را كه على الرسـم بـيـن جـالسـين قسمت مى كنند، بنده هم دستمال بيرون نموده حصه خود را به هزار پررويى گرفتم ، برخواستم از اطاق بيرون شدم .

پدر زن ما بيست ليره عين صفراء فاتع لونها تسر الناظرين از باب سهم امام عليه‌السلام به ما داد كه از باب مهريه به آنها بدهيم .

شـيـخ واسـطـه مـرا ديـد كـه طـرف عـصـر دو بـه غـروب در هـمـيـن منزل رفقا براى انعقاد عقد ميمون حاضر شويد.

گـفـتم : مهريه بر چه مقرر شده ؟ گفت بيست و پنج ليره نقد و حاضر پانزده ليره بر ذمـه و غـائب و مـجموع چهل ليره طبقا لميقات موسى اربعين ليلة . بيست ليره دادم به شيخ واسـطـه كـه بـدهد به آنها و عصر در مجلس عقد حاضر شده عقد ازدواج تحقق گرفت ، دو شرط در ضمن عقد لازمى انشاء نمودند كه بى رضايت طرف از عتبات خارج نكنم و شش ماه نفقه لازمه كه نرسيد وكيل در طلاق خود باشد.

پسر پيشنمازى كه وكيل من بود در پهلوى من سر به گوش من كرد كه به واسطه اين دو شرط خوب چهار ميخه شدى .

گفتم : نه ، من چهار ميخه نشده ام ، چون اگر بخواهم خيار مجلس در اين بيع لازم هنوز دارم الان به يك لفظ فسخت البيع ينهدم عليهم الشرط و المشروط.

پـيـشـنـمـاز هـندى كه وكيل آنان بود و نجوى ما را شنيده ، فورا برخواسته از اطاق بيرون رفـت و بـرگـشـت و بيع لازم را نمود و من هم خنده اى كردم به سادگى و قياس نمودن مرا به غالب مردم كه يقولون بالسنتهم ما ليس فى قلوبهم و يقولون ما لا يفعلوم . و مـن از گـفـتـه خـود بـرگـشـتـن را طـبـعـا خـلاف مـردانگى مى دانم چنان كه خدا مى فرمايد:( رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه )

از آنـجا حركت نموده رفتيم ميان صحن ، شيخ جامى كه از رفقا و مقدس مآب و نفهم بود كه عوض درس علم اخروى خواندن عمرش را در علم معاش و زندگى دنيا صرف نموده بود و از مـنـابع ثروت و قيمت اجناس به خوبى اطلاع داشت و بسيار زبان باز و خاله زنانه نيز بـود، بـه مـا رسـيـد گـفـت در نـزد حـاج شيخ عبدالله مازندرانى وجهى است و موقوف است براى اين كه هر سيدى كه تازه داماد شود پانزده تومان به او كمك كند و من مى روم او را براى تو مى گيرم .

گفتم : حالا كه در اين ديار غربت آن شيخ واسطه پدر من شده تو هم برو مادر من باش .

چـون شـب زيـارتـى و نيمه شعبان بود رفتيم به حرمين زيارت نموده ساعت دوازده شب در مـنـزل مـذكـور گرد هم نشستم ، گفتم پياز خوردن ديشب شما چه خاصيت نمود؟ گفتند: هنوز فايده نكرده ، گفتم : براى من خوب فايده نمود، بيست ليره به دست من رسيد كه تا به حـال مـالك ليـره نـشـده بـودم . گـفتند: چه شد؟ گفتم : رفت به آنجايى كه عرب نى مى اندازد و گويا از قرارى كه باد مى آيد و شاخه مى جنبد هنوز اين پياز عقبه داشته باشد و مـن هـيـچ وقـت پـيـاز خوردن در شب شنبه ترك نخواهم كرد و چون ابتداء به ليره خورده انشاء الله ليره ثمر دهد.

صـبـح بـعـد از زيـارت ، شـيـخ مـادر، پانزده تومان را آورد. گفتم : من چون با آنها ليره قـرار داده ام بـايد اين پول را از صراف سه ليره بگيرم ، رفتيم نزد صراف . گفت يك قران صـرف بايد بدهيد تا سه ليره بدهم ، من دست به كيسه كرم خود بردم ديدم (از) هـفت قران خرجى كه براى كربلا آمدن فراهم كرده بودم ، سه قران مانده است ؛ يك قران آن را بـا پـانـزده تـومـان به صراف داديم ، سه ليره گرفتيم . دادم به شيخ مادر كه بدهد به شيخ پدر و او به آنها بدهد و بگويد از بيست و پنج ليره نقد بيست ليره داده شده فقط دو ليره باقى است كه بعد از اداء آن بايد به زودى زنم را بدهيد كه من قصد نـكـرده ام ، بـايد ببرم به نجف ، مادر رفت و سه ليره را داده بود و با پدر من هر دو مرا مـلاقـات نـمودند كه به اين زودى نمى شود عروسى نمود و صلاح تو هم نيست ، چون در خانه پدر و مادر هر چه بماند آنچه اسباب و اثاثيه خوب داشته باشند براى خودش مى گـيـرد، بـه عـبـارت ديـگـر جـهـيـزيـه را پـدر و مـادرش از مـال خـودشـان مـى دهند و اين بيست و پنج ليره اى كه تو داده اى پدرش گفته نبايد خرج شـود تـا مـگـر چـيـزى بـر او افـزوده شـود يـا مـنـزلى بـراى او در نجف خريده شود و يا لااقـل رهـن شـود كـه از اجـاره مـنـزل آسـوده گـرديـد و عـلى ايحال خير شما منظور است .

گـفـتـم : مـن كـه نـمـى فـهـمـم و ايـن عـالمـى اسـت كـه مـن تـازه در آن مـتـولد شـده ام ، حـال بـچـه مـكـتـبـى را نسبت به شما دارم البته نزد شما بايد درس بخوانم اما بفرماييد ببينم كى بنا هست كه اين عروس نديده را به من بدهند؟

گـفـتـنـد: لااقـل تـا آخـر مـاه مـبـارك طـول مـى كـشـد و هـرچـه طول هم بكشد جهت شمابهتر است ، چنان كه گفته شد.

گفتم : مگر من بناى تجارت و طمع به مال زن دارم كه تو اين وعده و نويدها را به من مى دهـى كـه يـك دسـتـمـال و مـنـقـل شـكسته اى در جهازيه افزوده مى شود يا نمى شود، من زن گرفته ام و هرگز صبر نمى كنم .

شـيـخ مـادر گـفـت : بـابـا يـك ـ دو قـطعه لباس براى خودش و براى تو نبايد بسازد و بدوزد و اقلا اين اندازه كه از واجبات عروسى است ، تو كه اين قدر طالب زن نبودى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نفس اژدرها است او كى مرده است |  | از غم بى آلتى افسرده است |

حالا چطورى تو كه مدعى بودى نفس را كشته اى حالا چرا صبر نمى كنى ؟

گـفـتـم : جـنـاب شـيـخ عـجـله مـن نـه بـراى آن اسـت كـه خيال كرده اى ، بلكه براى اين است كه معلوم شد به چه دامى گرفتار و به چه بلايى مـبتلا گشته ام . حضرت امير تفسير مى كند آيه (رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّار) به اين طور كه در دنيا زن خوب بده و در آخرت زن خوب بده كه بهشت من باشد و حفظ كن مرا از زن بد كه جهنم است . حالا من مردم كه در بهشت افتاده ام يـا در جـهـنـم ، چـون مـن نـديـده ام طرف را و همسايه نبوده ام كه از ديگران بشنوم ، مادر و خـواهـرى نـداشـتـه ام كـه او را ديـده بـاشـنـد و خـوب دانـسـتـه بـاشـنـد، مـعـامـله اى اسـت مـجـهـول ، تـيـرى اسـت كـه بـه تـاريـكـى انـداخـتـه شـده و مـن يـقـيـنـا هـر چـه طـول بـكشد در زمان تحير و ناشناسايى ، من و خواب استراحت نخواهم رفت ، نظير حر بن يـزيـد ريـاحـى در بـيـن جـنـت و نـار مظطر و لرزان خواهم بود، حتى مى شود گفت عبور از صراط كه حال عاقبت معلوم نيست بدتر و سخت تر از جهنم است چون فى الياس راحة .

گفتند: اما از جهت خوبى و بدى طرف تو آسوده باش كه ماها دلسوزتر براى تو از مادر و خواهر و عمه ات بوده ايم ، حتى منظور از اين تاءخير عروسى نيز خير و صلاح شماست . حـالا راضـى نـمـى شـوى زودتر از نيمه ماه مبارك آنها راضى نيستند، چون خود آنها نيز كارهايى لازمى دارند كه به كمتر از اين انجام نخواهد گرفت و ما به آنها مى گوييم كه نـيـمـه مـاه مـبـارك مـهـيا باشند كه از نجف مى آييم براى بردن او و دو ليره هم كه از وجه نقدشان مانده است از نجف مى فرستيم .

گفتم : اين اندازه خوب و عدالت است و من امروز مى روم به طرف نجف .

گفتند: صبر كن با هم برويم .

گـفـتـم : مـن تـا طـويـرج مـى روم پـياده و آنجا صبر مى كنم تا شما بياييد. من رفتم به طـويـرج ايـسـتـادم تا آنها آمدند و به طراده نشستيم دو قران كه در كيسه من مانده بود دادم بـه كرايه طراده ، نيم قران براى خودم و يك قران هم براى دو شيخ پدر و مادر كه آنها را طـراده سـوارى مـهـمان كردم و غالب در فكر عاقبت اين كار بودم كه با آن كه فعلا يك پـول رهـبـر بـه جايى ندارم ، اين كار به چه طور خواهد گذشت و در چه مسلك زندگانى خـواهـم نمود، چون عالم زن دارى عالم غير از عالم تجرد است و غالبا در ترس و گرفته مى شدم و معذلك به آن ته دل كه فرو مى رفتم مى ديدم كه خوشى و خوشحالى است از ايـن پـيـشـامـد تـازه بـاز از آن مـرتـبـه فـؤ اد كـه به طرف سطح و نزديك به خيالات و محسوسات مى شدم امواج متلاطمه خيالات و وساوس كه الشيطان يعدكم الفقر مرا در وحشت مى انداخت .

گـفـتـم : رفـقا من هر چه فكر مى كنم مى بينم بى گدار خود را به دريا زده ام و با كون بـرهنه آتش بازى غريبى نموده ام كه مرا در بيم و غصه و تحير انداخته و معذلك آن ته دلم پر از خوشى و سرور است .

گفتند: حق همان ته دل است بقيه باطل و صبح كاذب است .

گـفـتـم : حـالا كـه مـن بـچـه مـكـتـبـى شـمـا هـسـتـم هـر چـه بـگـويـيـد بـايـد قبول كنم .

گـفـتـنـد: لازم نـيست مقلد باشى مگر نخوانده اى در قرآن كريم : (وَأَنكِحُوا الْأَيَامَىٰ مِنكُمْ وَالصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَإِمَائِكُمْ إِن يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّـهُ مِن فَضْلِهِ وَاللَّـهُ وَاسِعٌ عَلِيم).

گـفـتم : جناب شيخ من از شما عقيده مندترم به آيات قرآنى و اخبار معصومين و ان الله لا يـخـلف وعده و هو اصدق الصادقين . و انما الكلام در اين است كه ما قانع نيستيم يغنهم الله من فضله .

چـون بديهى است كه پيغمبر كه نه زن را برف انبار كرده بود نه مرتبه يغنهم الله من فضله درباره او صادق آمده بود، اما وقتى كه به تواريخ رجوع مى كنيم مى بينيم كه از نـان جـو خـشكيده هم سير نخورده بود، نه چايى مى خورد و نه جيگاره و چپق مى كشيد و نه تنباكو و شيره ، و به ما پول مى رسد اولا از قند و چايى و جيگاره تهيه چند روزه خود را مـى بـينيم اگر چيزى ماند نانى مى خوريم و الا فلا و با اين عدم قناعت و اسراف كارى ما خـود را فـقـيـر نـمـوده ايـم و يغنهم الله را در حق خود صادق نمى دانيم و اگر اين اسراف كـارى هـا نـبـود يـعـنـى فـقط از همان شراب چايى و دخانيات خوددارى مى نموديم و شرعا تـرك ايـنـها نيز مورد احتياط است چون از اقسام مشتبه الحرمه است يقينا ما از اغنيا بوديم و محتاج نمى شديم ، مگر نادرى كه منافات با غنا ندارد، ولكن با اين وضع زندگانى كه داريـم كـه بـه دست خودمان ، خودمان را فقير داريم ، خدا به ما وعده نداده است كه به زن گرفتن حالتان بهتر مى شود.

گفتند: اين قرآن را فقط براى صدر اول نگفته ، بلكه براى همه مسلمانان است تا قيامت و البته حال بندگان خدا در حيث معاش در هر دوره اى مختلف بوده و خواهد بود و خداوند نيز عالم بوده ، معذلك آن آيه شريفه پس از اين مقدمات اين است كه بندگان عموما نبايد ترك تـزويـج نـمـايند جهت ترس از فقر، چون خداوند او را به فقر مخوف مبتلا نخواهد نمود و شـمـا بـبايد حسن ظن به خالق خود داشته باشيد، نه سوء ظن . چون در حديث قدسى وارد اسـت كـه انـا عـند ظن عبدى المؤ من يعنى اگر آيينه دلش ‍ راست و بى زنگارى شد مرا به راستى و خوبى مى بيند و اگر كج شد من هم به صورت كج و كريه نمايش خواهم نمود.

گـفـتـم : مـن هـم تـا بـه حـال حـسـن ظـن داشـتـم و تـوكـل بـه حـق داشـتـم و توكل به حق پيدا نموده بودم كه حتى تسبيب اسباب هم نمى كردم ، چون خودم تنها بودم و زورم بـه خـودم مـى رسـيـد، امـا حـالا دو نـفـر شـده ام ، بـلكـه سـال بـه سـال در تـزايد است و چشم همه آنها در همه چيزشان فقط به من دوخته مى شود كـه در حـوايـج و لوازم زنـدگـانـى مـرا خـداى كوچك خود مى دانند و من هم بواسطه محبت و عـلاقـمـندى كه به آنها دارم و عهد و ميثاقى كه با آنها بسته ام و خدا هم امضاء فرموده مى خـواهـم تـمـام حـوايـج آنـهـا را مـهـيـا و آمـاده دارم كـه مـحـتـاج بـه سـؤ ال نـشـونـد كـه از مـن بـخـواهـنـد و از طـرف ديـگـر تـمـام حـركـات و فـوايـد و نـتـايـج اعـمـال عـبـاد مـنـوط بـه قـضـا و قـدر الهـى اسـت كـه (بـيـده مـلكـوت كل شيئى ).

خـصـوصـا فـقر و غنا و عزت و ذلت و صحت و مرض كه اختيار عبد را در اين مورد مدخليتى نـيست بلكه اگر عرفانمان فى الجمله گل كند معلوم مى شود كه اختيار ما را در هيچ كارى مدخليتى نيست كه توحيد افعالى مقتضى اين است .

پـس بـعد از اين مقدمات اگر انسان وحشت و ترس نداشته باشد از پشامدهاى خلاف مقاصد خـود، البـتـه بـايـد پيه سرزنشها و بى عرضه و بيكاره و بى عار و بى غيرت و بى وفا شنيدن از اهل بيت خود را به خود ماليده باشد و من كه حاضر نيستم اى پيه ها را به خـود بـمـالم ، پـس چطور ترس و وحشت نداشته باشم ، در يك سرزمين كه سلسله اسباب كه موجب فى الجلمه تسليت انسان است به كلى منقطع است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در كف شير نر خونخواره اى |  | غير تسليم رضا كو چاره اى |

گـفـتـنـد بـديـهـى اسـت كـه دنـيـا جـاى اسـتـراحـت نـيـسـت ، بـلكـه مـدرسـه و جـاى تـحصيل كمالات بى زحمت و خون جگر صورت را نبندد، (الدنيا مزرعة الاخرة ) و اين هـمـه كـه ترغيب و تحريص كه به تزويج شده در شرع مصالح آن منحصر نيست به اين كـه گـويـنـد (لا اله الا اللهـى ) زيـاد گردد و زمين بوجود آمد او سنگين و از لرزش بـاز ايستد و يا آن كه انسان را از بعض ‍ شهوات باز دارد كه من تزوج فقد احرز نصف دينه .

بـلكـه يـكـى از مـصـالح پرزحمت ، حصول تربيت زوجه است در زير دست زوج كه مربى اوسـت بـه احـكـام شـرعـيـه واخـلاق حـمـيـده و عـقـايـد حـقـه و حـصـول كـمـال زوج اسـت بـه صبر در زحمت تعليمات و سوء اخلاق و حرفهاى زشت زنها نـسـبـت بـه مـردهـا نظير آنچه گذشت و اگر حاضر نيستى به شنيدن ناسزاهاى زنها مقام صبر را حايز نخواهى شد.

و فـى الحـقـيـقـة مـسـئله عـقـد نـكـاح تاءسيس يك دارالتربيتى است براى طرفين اگر به شرايع وارده در اين موضوع فى الجمله عمل شود و اگر متعدد تزويج شود البته تربيت طرفين توسعه بيشتر پيدا كند چون آنچه شاگرد بيشتر گردد زحمات استاد نيز مضاعف گردد، پس دروغ گويد آن كه گفت تعدد زوجات موجب سوء اخلاق است ، چون با تعليمات اسلامى موجب صبر جميل و حصول كمالات است براى طرفين و الا نادرى را تزويج روا بود و در غـالب تـزويـج يـك زن نـيـز نـاروا بـود، چـون كـمـتـر از زنان به واسطه كوتاهى ادراكشان توافق اخلاقشان با مردان حاصل بود.

گفتم : پس بنابراين بايد سر تسليم در نزد چوگان روزگار و تقديرات الهيه فرود آورد و راضى گرديد و بايد از خدا خواست رفاهيت و خوشى معاشرت را و اگر قضاى او نه بر وفق رضاى بنده است ، بايد صبر نمود و سوخت و ساخت كه :

اولئك عليهم صلوات و رحمة الخ .

گـفـتـنـد: حـالا آمـدى بـه سـر مـطـلب كـه عـلى ايحال تزويج مستحسن و مندوب اليه است و مصالحى بر او مترتب است . نهايت يا به طور خوشى و سعادت معاشرت مى شود كه و مـن سـعـادت الرجـل زوجـة اذا نظر اليها سرته (١٤٤) كه نعمتى است بزرگ و بايد شـاكـر بـود و يـا بـه طـور بـدى و شـقـاوت مـعـاشرت مى شود به واسطه بداخلاقى و نـامـهـربـانـى طـرف كـه بـلايـى اسـت بـر سـر مـرد بـيـچـاره نزول نموده و بايد صبر و مدارا نمود كه ان الله يحب الصابرين .

على ايحال نصف ديانت اسلام را حائزى ، چون نصف دين شكر است و نصف ديگر صبر است ، كما وردت به الاخبار و شهد بذلك الاعتبار و بالجمله اگر زن ناسازگار شد بايد دامـن هـمـت بـر كـمـر زد و داد تـحـمـل و بـردبارى را داد كه عليكم بالجهاد الاكبر كه ليلة الهرير صفين ، يك شب بود و ليلة الهرير در اين جهاد با دشمن خانگى سالها مستدام است و مـتـاركـه آن مـغـضـوب شـده كـه ابـغـض الاشـيـاء عـنـدى الطـلاق ، ولكـن دل مـن روشـن و مـطـمـئن اسـت كـه ايـن صـورت نحس در موضوع خودم ظاهر نخواهد شد و اين سـتـاره زحـل از افـق مـن طـالع نـخـواهـد گـرديـد بـه لحـاظ آن كـه اولا مـحتمل است كه اين پيشامد تاءثير آن چهل روز زيارت عاشوراء خواندن اصفهان باشد كه پس از هفت سال تاءثير كرده باشد و ثانيا به يك درجه معلوم بود كه حبيب بن مظاهر اين امـر را فـراهـم نـمـوده و هـيـچ وقـت بـيـن مـن و حـبـيـب نـقـار و كـدورتـى نـبـوده كـه اعـمـال غـرضـى در ايـن كـار نـمـوده بـاشـد، بـلكـه كـمـال دوستى و محبت بوده و اگر چه از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام روايـت شـده كـه مـن احـبـنـا اهل البيت فليستعد للفقر جلبابا، كه محبت آنان مقتضى و جـالب فـقـر شـامـلى اسـت كـه از سر تا ناخن پاى او را خواهد گرفت ، ولكن همچو خبرى نـديـده ام كـه حـسـيـن بن على عليه‌السلام گفته باشد، ولو گفته على عليه‌السلام به طور عموم اهل بيت است و كلام هر يك نيز كلام ديگران است كه كلهم نور واحد ولكن مى توان حـدس زد بـه حدس ‍ صائب كه ظهور اين كلام از زبان هر كدام تاءثير آن فقط در حوزه و دوره خـود اوسـت ، چـنـان كـه خارجا هم همين طور بوده است و هست . عشاق على عليه‌السلام و عـاشـقـيـن حسين بن على عليه‌السلام در حيث فقر و غنا تفاوت دارند. نهايت آن كلام درباره مـحـبين حسين عليه‌السلام مؤول خواهد بود كه از عموم خود نماند به عبارت اخرى ظاهر آن درباره متكلم ظهور كند و باطن آن درباره غير متكلم كه در باطن از متكلم محسوب اند، نمايش كند فافهم .

بـه نـجـف رسـيـديـم ، ولكـن دلم از وحـشـت ايـن حـادثـه بـه كلى خالى نبود. رساله اى در رمل داشتم چند زايجه اى در اين موضوع كشيدم خصوصيات طرف را خلقا و خلقا و معاشرتا مـعـلوم نـبـود بـه طـريـق سـيـر نـقـطـه از طـريـق كـه در مـراحـل سـيـر طـولى و عـرضـى بـه اشـكـال سـعـيـده بـرخـورد نـمـوده تـا رسـيـده بـه مـنـزل مـقـصـود كـه شـكـل لحـيـان كه منسوب به شرفا و فضلاء و علماء و بزرگان است نـشـسـتـه و در خـانه مال نصرة الدخل و در عاقبه العاقبة نصرة الخارج نشسته و ادله رملى نـوعـا بـر خـوبـى حـلال و مـال دلالت داشـت ، خوشحال شدم ، ولكن معذلك گاهى بعضى مـوهـومـات مـوحـشه و خيالات واهيه هائلهه اى در كله رفت و آمد مى كرد و به جهت سد راه اين خـيـالات شـيـطـانـى بـنـا گـذاردم هـر روز بـعـد از اسـتـعـاذه قـرائت سـوره هـل اتـى نمايم ، دو روزى نگذشت كه در مهد امن و امان واقع شدم كه آقايان و آقازاده هايى كـه نـزد مـن درس مـى خـوانـدنـد و يـا رفيق بودند از دامادى و امر تزويج ما خبر شدند از ناحيه هر يك ليره اى عين عثمانى بر ما بريدن گرفت مثنى ، ثلاث و رباع .

در شـبـى آقاى آقاميرزا مهدى پسر آخوند مرا در صحن ملاقات نمود، گفت از آقا جهت اين امر خـيـر چـه تـوقـع دارى ؟ گـفتم توقعى ندارم ، گفت راست بگو، گفتم عاشق از معشوق چه تـوقـع دارد، گـفـت راسـت بـگـو چـه مـى خـواهـى ؟ گـفـتـم هـر چـه از ايـشـان مـى خـواهـم حاصل است و در خوان نعمت او نشسته و شاكرم . بيانات و درس او غذاى روح من است و نظر كـردن بـه او غـذاى روح مـن اسـت و شـنيدن از او غذاى روح من است ، و ماوراء العبادان قرية (١٤٥) و بـعـد از ايـن چـه بـخـواهـم كه شكر داده او نتوانم ، عطاى او به من گنجى است شايان چه دانى تو كه اشتر مى چرانى .

گفت : عطيه روحانى صداقه دختر كاسب نمى شود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از امر زمين در پيچ و تابم |  | تو از فوق فلك بدهى جوابم |

گفتم : ان كان و لابد به آنچه به ديگران در همچو موردى مرحمت نموده ممنون و متشكرم .

گفت : شش ليره عوض يك سال صلوة بدهد كه نماز را به هر كس اطمينان دارى بدهى ، به يك ليره كه پنج ليره براى خودت خالص بماند، خوشحالى ؟

گـفـتم : علاوه بر خوشحالى كلاهم را ده زرع به هوا مى اندازم ، چون به ديگران از سه ليره بيشتر نداده با آن توسطات كثيره .

و هـمـيـن طـور مـتـدرجـا ليره بود كه پى در پى مى رسيد تا آن كه نيمه ماه مبارك نزديك گـرديـد، به پدر و مادر جعلى خود گفتم بايد شما هم حركت كنيد، گفتند حاضريم ما با زن و بچه خود حركت مى كنيم .

شـب پـنـجـشـنـبـه مـنـزل آخـونـد روضـه بـود. عـلى الرسـم رفـتـيـم ، بـه در منزل آخوند كه رسيديم حاج ميرزا احمد پسر كوچكش كاغذ سياهه اى در دست داشت گفت مهر ثبت همراه هست ، گفتم نه مدرسه است ، گفت اگر بياورى بهتر است ، چون من احساس خيرى نـمـودم از واجـبـات دانـسـته به عجله رفتم مهر را آوردم ، گرفت و زد و كاغذ و مهر را داد و گفت التماس دعا و برو، گفتم معنى اين را نفهميدم . گفت فردا مى فهمى .

گـفـتم : فردا مى خواهم بروم به كربلا، گفت بهتر، در كربلا خواهى فهميد، رفتم به آقا ميرزا مهدى گفتم اين چه معنى داشت كه حاج ميرزا احمد مهر مرا گرفت و به كاغذى زد و گـفـت فـردا مـى فـهـمـى ، گـفت مهر كردى ؟ گفتم من نكرده ام او كرد، گفت فردا چند نفرى بايد حبس شوند و تو هم كه مهر كرده اى يكى از آنها خواهى بود. چرا انسان كاغذ نخواند و مـطـلب را نـفـهـمـيـده مـهـر كند و يا مهرش را به دست كسى بدهد، مهر دادن به دست كسى بدتر از سر خم نمودن به زير شمشير برهنه است .

گـفـتـم : طـلبـه مـجـرد آسـمـانـى جـل كـه فـقـط مـالك اسـافـل اعـضـاى خود است هميشه در مهد امن و امان غنوده ، ترسى و دغدغه اى در هيچ طرفى به او راه ندارد، بترسند كسانى كه عنوان و رياستى دارند و يا علاقه به چيزى دارند، نه ته پيازم و نه سر پيازم ، بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم .

فردا به پدر جعلى رسيدم ، گفتم ديشب مهر به كاغذى خورد و من نفهميدم .

گـفـت : بـشـنـو شـمه اى از كارسازى خدا را، زوار ترك دسته اى آمده اند و با آنها سيصد ليره سهم امام عليه‌السلام بوده و طلاب ترك على الرسم دور آنها را گرفته اند كه ما هـمـه فقير و محتاجيم چنانچه اين پول را به ما نخواهد رسيد و بهتر اين است كه از ايشان اجازه بگيريد كه خودتان بين ماها قسمت كنيد زوار هم از آقا اجازه خواسته بودند و اصرار و التـمـاس هـم كـرده بـودنـد اجـازه نـداده بـود و گـفـتـه بـود بـايـد پـول بـه شـخـص خـودم بـرسـد و مـن مواقع استحقاق را بهتر مى شناسم و اگر خودتان بدهيد مى ترسم برائت ذمه حاصل نشود و خسران دارين را در يابيد. زوار به طلاب اطلاع داده بـودنـد كه آقا چنين مى گويد، طلاب ترك گفته بودند آيا مى دانيد فقر و فلاكت ما را؟ جـواب داده بـودنـد آرى ، باز گفته بودند آيا در رساله عمليه كه سهم امام بايد به اذن و اجـازه مـجـتهد صرف شود، چه مقلد شخص باشد و چه نباشد، جواب داده بودند آرى ، بـعـد از آن گـفـتـه بـودنـد برويد از آخوند خراسانى اجازه اى بگيريد كه اعلو واورع و اعـدل اسـت . تـركـها آمده بودند نزد آخوند و از ايشان اجازه خواسته بودند آخوند هم اجازه داده بـود كـه خـود زوار بـيـن طلاب ترك كه فقيرند قسمت كنند، مشروط بر اينكه پانزده نفرى هم از فقراء اطراف مرا كه سياه اسامى و مقدار وجه هر يك را به شما مى دهم قسمتى بـدهـيـد، زوار هـم خـوشـحـال شـده و شـرط آخـونـد را بـالراءس و العـيـن قـبـول نموده بودند و آن كاغذى كه تو مهر كرده اى سياهه اسامى همين فقرا اطراف آخوند بود و آخوند جهت هر يك از آن اسامى كه اسم ماها همه هست يك ليره معين نموه الا تو كه سه ليره براى تو نوشته به لحاظ آن كه تازه دامادى .

گفتم : فرج الله عنك كما فرجت عنى ولكن بايد زودتر حركت كنيم به طرف كربلا كه دير شده .

گفت : ما با زن و بچه از راه طراده امروز عصر يا فردا حركت مى كنيم ، گفتم من كه فعلا كـيـسـه ام پـر ليـره اسـت طـرف عـصـر باگـارى خـواهـم رفـت كـه تـا بـه حـال نـه با گارى ، بلكه نه به الاغ سوار شده ام و نه ليره را به خواب ديده بودم . عجب عالمى بوده زن دارى اگر تا آخر چنين باشد!

مـن رفـتـم بـه كـربـلا مـدرسـه صـدر جـنـب صـحن سيدالشهداء، به حجره يكى از رفقاى كـشـمـيـرى و پـدر و مـادر جعلى من هم آمدند و رفتند به خانه مقصود كه در جنب صحن ابى الفـضـل بـود، سـيـدالشـهـداء و حـبـيـب و سـايـر شـهـداء از دسـتـه دامـاد شـدنـد و ابـى الفـضـل تـنـها از دسته عروس گرديد و چون ماه مبارك بود من قصد اقامه كردم كه تا آن وقـت در كـربـلا اقـامـه عـشـره نـكـرده بـودم و سـحـرهـا از مـنـزل رفـيـق كـشـمـيـرى بـشـقـاب پـلو بـا خـورش شـلغـم كـه بـسـيـار فـلفـل داشـت جـهـت مـن مـى آوردنـد و بـسـيـار تند و لذيذ بود كه تا آن وقت خورش ‍ شلغم نخورده بودم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر دم از اين باغ برى مى رسد |  | تازه تر از تازه ترى مى رسد |

گـفـتـم بـه آن كـشميرى كه غذا را بسيار فلفل نزنيد كه از تندى خورده نمى شود. گفت عـلاوه بـر آن كـه اهـل بـيـت مـا كـشـمـيـرى نـيـسـتـنـد و كـمـتـر فـلفـل اسـتـعـمـال مـى كـنـنـد، مـعـذلك حـال شـمـا مـلحـوظ اسـت و الا كـشـمـيـرى دو سـه مـقـابـل از ايـن بـيـشـتـر فـلفـل مـى خـورد و مـعـذالك فـلفـل خـورى هـنـدى ها را اگر ببينى خواهى گفت صد رحمت به كشميرى . تحديد مهمانى هـاى هـنـدى هـا بـه فـلفـل اسـت چـنان كه از ايرانى ها به نان و برنج است . مثلا اگر در ايران تحديد درجه اطعام را بنمايد مى گويند فلان در اين طعام خود صد من و يا دو خروار بـرنـج بـه آب ريـخـت و مـصـرف نـمـود، ولكـن در هـنـد مـى گـويند صد من و يا دو خروار فلفل ، فلانى در اين مهمانى مصرف نمود.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٤٣- عيد نوروز

١٤٤- از سعادت مرد داشتن همسرى را شايسته كه هرگاه به او نگاه كند مسرور شود.

١٤٥- ضـرب المـثـلى است كه مى گويد: پشت سر آبادان قريه اى نيست

تـعـجـب نـمـودم ، گـفتم طبيعت فلفل چون يبوست دارد و سوداوى است از اين جهت ظاهر بشره هـنـدى هـا نـمـكـيـن و مـلاحـت دارد كـه كـانـه در نـمـك پـرورده شـده انـد و ايـن هـم دليـل و علامت بر صدق اين كلام است ، ولكن چنانچه در ظاهر مقتضى ملاحت است در باطن هم مـقـتـضـى زيـركـى و تـندى و تيزى ادراكات است چون منشاء ادراك سوداء صافيه است كه يـكـاد زيـتها يضيى ء ولو لم تمسسه نار و در هندى ها اين قضيه به عكس نتيجه داده اسـت ، چـون هر چه در آنها ديده شده آدم هاى خرف و ساده لوح و بليد بوده اند، حتى يكى از راجـه هـاى وارد بـر كـليـددار نجف بوده به كليددار گفته بود كه مى خواهم خيريه در نجف بسازم كه از دروازه نجف تا مسجد حنانه كه كمتر از ربع فرسخ است ، جسرى بسازم كه مردم از روى جسر عبور و مرور نمايند و هر چند يك روپيه هم شود كه روپيه زياد دارم .

كـليـددار گـفـتـه بود صاحب ! در اين سرزمين آبى نيست كه محتاج به كشيدن جسر باشد. گـفـتـه بـود چـاه مـى كنيم كه به آب برسد. و نيز يك نفر از بزرگى از هندى ها را به چشم خودم ديدم كه زيارت آمده بود و در صحن و بازار با پنج نفر نوكر حركت مى نمود، بـه هـيـاءت خـاصـى ، هـكذا يك نفر شمسيه اى به روى سر آقا گرفته بود كه پرده او پـارچـه نـبـود، بـلكـه از مـس نازكى به طور پرده شمسيه ساخته بودند و دو نفر ديگر چـمـاق در دسـت داشـتـند نظير گرزهاى نقره كه به دست فراشهاى حكومت و سلاطين سابق بـود. نـهـايـت آنها در جلو حكومات مى رفتند و اين دو نفر چماق به دست از عقب سر آن هندى روان بـودنـد و يـك نفر ديگر ساعت كوچكى به دست گرفته بود كه غالبا نظر خود را بـه خـارهاى آن ساعت دوخته بود و يك نفر ديگر كارى نداشت الا مجرد حركت نمودن با آقا مـثـل سـايـر نـوكرها كه چشم و گوشش متوجه آقا بود و اين پنج نفر با آقا به يك ميزان حـركـت مى كردند از حيث اجتماع و افتراق كه نيم زرع بيش از آقا جدايى و دورى نداشتند و مـواظـب بـودنـد كـه دورتـر نـبـاشـنـد و نـسـبـت بـه خـودشـان هـم بـنـا داشـتند كه افتراق حاصل نشود كه عابرين ديگر ولو در ميان بازار بود ممكن نبود از وسط آنها عبور نمايند به ميزان واحد و هياءت وحدانى بلكه شخص واحد حركت مى كردند.

از يـكـى از رفـقـاى هـنـدى كـه عـارف به حال بود از حكمت و فوايد منظوره اين هياءت سؤ ال نـمـودم ، گـفـت آنـكه ساعت كوچكى به دست گرفته نظر مى كند كه هر وقت خار دقيقه شمار به ربع برسد و يا به نيم و يا به سر دسته برسد كه عدد ساعات كامله در آن وقت معلوم مى شود با انگشتان با آن دو نفر چماق دار اشاره مى كند و مى فهماند كه ربع اسـت يـا نيم است و ساعت چند است ، فورا آن چماق دارها با چماق مى زنند به پرده شمسيه كـه از مـس ‍ سـاخـتـه شـده بـه اعـداد ربع و نيم ساعت كه نيم كه آقا بفهمد ساعت چند است بدون آن كه محتاج به سؤ ال و يا نظر كردن به ساعت باشد.

گـفـتم : اگر هوا سرد و يا آفتاب هم نباشد به واسطه ابر و شب شدن اين شمسيه بايد روى سـر آقا گرفته شود؟ گفت بلى . ولكن در شب جايز است كه نوكر روى سر خودش هـم بگيرد. گفتم اگر مجلسى آقا نشسته باشد، آيا شمسيه باز روى سرش گرفته مى شـود و آن چـمـاق دارهـا و آن ساعت دار بايد حاضر باشند و بر فرض حضور سر پا مى ايـسـتـنـد يـا مـى نـشينند. و بر فرض ‍ نشستن جلو آقا مى نشينند و يا در عقب سر آقا و همه فروض مما يضحك به الثكلى (كذا).(١٤٦)

گفت : نه ، به اين شورى هم نيست ، در مجالس به ساعت پشت دست خود نگاه مى كنند ولكن در مجالس اگر بادى در شكم شان پيدا شود رها مى كنند و اگر صدا بكند فورا عذر مى خـواهـنـد، كه فرنگى گفته باد در شكم بماند ضرر مى زند، ديگران جهت قبولى عذر او بـايـد بـگويند راحت باشد و اعتذار دليل است كه هنوز قبح او را استشمام مى كنند، و عادت فرنگيان هنوز رسوخ نكرده .

گـفـتـم : از اين حماقت بالاتر نيست كه انسان پنج نفر آدم را مواجب و وظيفه بدهد، محض آن كه ساعت را بفهمد و به پشت دست خود نگاه نكند، آن هندى به پرش خورد، گفت بزرگان ايـران شـمـا كـه عـوض پـنـج نفر بيست نفر، بلكه زيادتر بدون فايده عقب سر خود مى انـدازد و حـركـت مـى كـنـنـد و بدون شغل و كارى ، باز هندى ها كه شغلى و كارى به آنها ارجاع مى كنند.

گـفـتـم : بـسـا بـيـكـاريـى كـه فـضـيـلت دارد بـه هـزار درجـه بـر ايـن طـور مـشـاغـل احـمـقـانـه و اقـوى دليل بر ساده لوحى و بلاهت هندى ها همان بقاء انگليس ‍ است در سـالهـاى مـتـمـادى در مـمـالك آنـهـا كـه در هـر جـايى از مستعمراتشان بعد از گرفتن چهار صباحى بيش زيست نتوانستند نمود، نگاه كن به خاك آمريكا و استراليا و مصر و غيره ، الا در مـمـالك هند و مقدارى از آفريقا كه هنوز از حماقتشان پس از همه سالها به ساز آنها مى رقصند.

شـنـيـدم در شـورش سـابـق هـنـدى هـا، و كشتن هزار انگليسى را كشتى هاى جنگى انگليس در سـواحـل هـنـد حـاضـر شـد بـا قـورخـانـه ، هـنـدى هـا از سـاحـل بـا سـنـگ و چـوب حاضر به دفاع شدند، انگليس گفت اگر تسليم نشويد با اين توپها عمارت شما را ويران كنم هنديها انكار داشتند قدرت انگليس را بر خرابى عمارات مـحـكـم خـود. تلى از ميان آب سر بيرون نموده توپها را بر آن كوه خالى نموده به پنج دقيقه كوه معدوم و به آب غرق گرديد.

هـندى ها اقرار و سر تسليم پيش آوردند و چنان دوز و كلك بر آن ساده لوحان زده كه بعد از اين كمر راست نخواهند كرد و دولت و پول دارى هندى ها نيز كاشف از بلاهت آنهاست چون خدا فرموده كه ماليه دنيا را به بى عقلها مى دهم كه تا عاقلان و زيركان بدانند كه غنا و ثـروت نـه بـه حـيـله و شـيـطـنـت و نـه بـه عـلم و حـكـمـت اسـت و بـالجـمـله فلفل خورى هندى ها با اين سادگى و بى شعورى جاى تعجب است .

در روز هـفـدهـم مـاه مـبـارك در صـحـن ابـى الفـضـل نـشـسـتـه زانـوهـا را بـه بغل گرفته ، پدر و مادر جعلى پيدا شدند.

گـفـتـم : جـنـاب شـيـخ شـكـم سير از گرسنه خبر ندارد و تا كى من در مدرسه تنها و جهت افـطـار و سـحر به دست و پا باشم ؟ گفتند چه شده ، گفتم شما جهت چه به كربلا آمده ايد و من چرا آمده ام ؟ مگر زيارتى مخصوصه بوده .

گـفـتـنـد: مـا مـشـغـوليـم ، خانه خوبى براى شما پانزده روز اجاره كرده ايم كه دو حجره بـزرگ فـوقـانـى دارد، يـك حـجـره كه بسيار نظيف و پاكيزه و با نقش و نگار و قالى و دوشك و متكاى اعلا فرش نموده ايم ، براى شما مهياست و حجره ديگر را كه نقش و نگارى نـدارد، فـرش و لحـاف كـهنه اى انداخته ايم مال ما دو نفر با زن و بچه مان است و آنها هم كارشان تمام است ، نهايت منتظريم شبهاى احيا بگذرد تا بيست و سوم بايد صبر نمود.

گـفـتـم : يـك سـاعـت صـبـر نخواهم كرد هم امشب كه هيجدهم است بايد من بر آن حجره اى كه براى من مهيا شده وارد شوم عروس را ببينم .

گفت : شبهاى احيا خوب نيست .

گـفـتـم : تـعجيل من نه براى عيش و عشرت است كه با تشيع من مناسب نباشد، بلكه براى ايـن است كه بدانم چه به ريش ماليده شده و از دغدغه جهالت خلاص شوم و جواب على و اولادش با خودم كه آنها خرده نگيرند.

آنـهـا بـرخواسـتند و گفتند ما مى رويم براى انجام اين كار و شما در مدرسه افطار كنيد و نـمـاز بـخوانيد و ساعت دو در همين نقطه بيا و بنشين كه ما بياييم تو را ببريم به حجله خانه ، گفتم : حلت البركة حالا شديد آدم حسابى .

شـب آمدند ما را بردند در حالى كه يكى از دو نفر فانوس مى كشيد و ديگرى هم در عرض مـن راه مـى پـيـمـود، مـن هم در زير عرق خجالت اشك ريزان از بى كسى خودم و ديار غربت وارد حجره شديم ، زن يكى از دو شيخ كه محرم بود پاهاى ما شسته و به اطراف پاشيده و مـا دو ركـعت نماز خوانده و دعا نموده كه : اللهم الف بينى و بينها كما الفت بين آدم و حوا.(١٤٧) و يك ليره به مخدره داده و چادر را از سرش كشيدم .

هـمـان شـب اول تـا سـحـر، از شب عروسى مادرمان گرفتيم تاريخ و سرگذشت خودمان را بـراى يـكـديگر بيان و گفتگو نموديم كه دو زن شيخين كه در پشت در خانه على الرسم تـا سـحـر مـشـغـول بـه اسـتـراق سـمـع بـودنـد، گـفـتـه بـودنـد كـه ايـنـهـا مـثـل دو آشـنـايـى كـه زمـان مـديـدى دور از يـكـديـگـر افـتـاده ، راز دل مـى كـردنـد. تـا بـيـسـت و سـوم دست تصرف دراز نشد احتراما براى شهادت ولى الله عليه‌السلام .

و ديـگـر آن كـه در مـطـالعـه مـقـتـضـيـات دوسـتـى و الفـت جـدا مشغول بودم از محاسن گفتار و رفتار و ديدار و اخلاق و ضماير و اشارات على الخصوص ‍ ذاتى و طبيعى آن كه در آن وقت مستور در پس پرده اى به خود بنديهاست و به دقت معلوم گردد. و در اين چند روز مطالعه گرديد محبت از طرفين و تناسب ذاتين و انعقاد الرواج بن الزوجين .

بعد از آن ، نعم الهى را ياد و تكرار نمودم كه بدن نظيف و لباس از سر تا قدم جديد و پولهاى صفراء و بيضاء در كيسه پر و در وقت افطار چايى فرد اعلا و نان خشك روغنى و اقـسـام افـطـارى از كـبـاب و حـلوا و فـرنـى و آشـهـا مـوجـود، حجره و فرشها و اثاثيه مـكـمل و نظيف و سحرها پلو و خورش ساخته و پرداخته بدون اينكه دستمان به آب سرد و گـرم زده بـشـود، تـن سـالم ، بـه محبوب واصل ، سنت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بجا آورده ، دل فـرحـنـاك ، چـشـم روشـن و مـتـصـل بـه شـكـرانـه ايـن نـعـم الهـى كـه تـا بـه حـال نـديـده و نـشـنـيـده رطـب اللسان بودم . آن ايام مبارك كه هر روزى بر صائم سالى گذرد بر من تا آخر ماه به دقايقى بيش نمود ننمود.

بعد از ماه مبارك با پدر و مادر جعلى و متعلقين و اثاثيه بار نموده رو به طويرج حركت نـمـوديـم و از راه آب بـه نـجـف رفـتـيـم ، دو مـاه در مـنـزل پـدر جـعـلى در يـك حـجـره اى مـنـزل نـمـوديـم ، در مـاه اول مـهـمـانـى هـاى بـزرگـى از رفقاى نجف و آشنايان جديد كربلا نموديم آخر ماه حساب مـخـارج يـك مـاهه خود را نموده ديدم با اين ارزانى برنج و روغن و اشياء ديگر شش ليره خـرج شـده ، دود از نـهـاد ما بيرون شد با اين كه سى ليره عين موجود در دست بود چرتم پاره شد، چون ابرهايى كه ليره بر من باريد كم كم متفرق شده بود. و الارض قفر و السماء مصيحيه .(١٤٨)

بـديـهـى اسـت كـه ايـن سى ليره موجود به اين قايده مصارف پنج ماه است . سر به جيب تـفـكـر فـرو بـرده بـه واديهاى حيرت و راه هاى مسدود در حركت و ساير بودم كه بعد از پـنـج ماه و تمامى ليره ها در اين بيابان قفر و وادى غير ذى زرع چه كنم ، البته يكى از دو كـار واقـع خـواهـد شـد، يـا ديـوانـه و تـلف مـى شـوم و يـا آن كـه عـيال حسب الشرط از من طلاق خواهد گرفت و آن نيز مساوى با مردن است و توقع از حبيب و غـيـر حـبـيب كه تا آخر عمر ما را مثل پروارى نگهدارد، توقعى است بيجا و طمعى است خام ، چـون مـحـبـوبـيـت مـقـتـضـى نـاز اسـت و نـاز حـبـيـب كـشـيـدن در صـورت تـجـرد بـسـيـار سـهـل و آسـان اسـت و امـا حـالا كـه پـايـبـنـد ايـن علاقه كذايى شده ام كه : همها علفها و تغمغمها و لا تعرف غير نفسها(١٤٩) كى و كجا صبر و بردبارى توان نمود، آخوند راسـت مـى گـفته است كه طلاب نجف خود شوهر لازم دارند و نمى توانند براى غير شوهر گـردنـد. قـال النـبـى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هـلاك الرجل بيد زوجة فى آخرالزمان .(١٥٠)

و مـن ايـن دخـتـر را در صـبـر و فـقـر و نـادارى نـشـناختم ، چون مورد امتحان هنوز نرسيده و بديهى است كه در بين زنها نوعا هم چشمى زياد است و به فقر و فلاكت شوهرها يكديگر را سـرزنـش كـنـنـد و بـه غـنـا و ثروت و عزت اشتهار آنان افتخار كنند، چون دنياويت زن غلبه دارد و حريص است بر تحصيل شش دانگ دنيا كه در اين آيه مندرج است :

(اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ )

و من در حجره تنها غرق اين خيالات گوناگون كه دسته دسته به صورت موحشه هائله از متخيله من مى گذشت كه رنگ را تيره و كالبد را تكان مى داد.

نـاگـهان عيال از در درآمد مرا متفكر و پريشان حال ديد، گفت در چه فكرى و چرا وحشت زده هستى ؟ خواستم اظهار نكنم كه مرد مى خواهد نواقص ‍ خود را حتى الامكان از عروس تازه اش پنهان دارد، ديدم از كار و بار و خيالاتى كه داشت منصرف شده آمد نشست كه خيالاتى تو را گـرفـتـه دارد، بـايـد البـتـه به من بگويى ، من نه از آن زنهايى هستم كه اسرار را پوشيده بايد داشت ، اگر نقصى و تقصيرى از ناحيه من وقوع داشته بگو كه جبران كنم و يادر گرد آن نگردم چون عالما و عامدا تقصيرى در خود نمى بينم و اگر از جانب روزگار نابه كار ناسازگار صورت گرفته با آن كه اين عادت را از قديم داشته و توقع غير از اين از او نبايد داشت ، آن را هم بگو كه در رفع آن معين تو باشم و يا در غصه و حزن شـريك تو گردم ، زن خواستن مردها و شوهر گرفتن زنها نه فقط براى عيش و عشرت و دفـع شـهـوات اسـت ، بـلكـه عـمـده چـيـزهـاى ديـگـر در نـظـر اسـت ، حـصـول انـس و سـكـون نـفـس و دفـع وحشت انفراد است كه يدالله مع الجماعه و الرهبانية بـدعـة و تـكـثـيـر الامـه افـتـخـار النـبـوه فـى المـحـشر و الحوض الكوثر و غير ذلك مما يـطـول ذكـرهـا و لا يـحـصـى ثـمـرهـا و سـوف يـظـهـر بـعـد ذلك اثـرهـا، فقل اى شيئى فى روعك قد دهاك و ابلاك فانا قيد طوعك و موضع نجواك و شكواك .

گـفـتـم : حـبيبه من تو به اين نطق براق و درفشانى خود ابرهاى سياه متراكم را پراكنده نـمـودى و هـواى دل مـرا صـاف و روشـن سـاخـتـى ، انـدوهـى نـمـانـد كـه تـو را دخيل آن كنم و اگر هم بود حيف است كه ترا شريك آن سازم .

گـفـت : اگـر رفـتـه و يـا بـاقـى اسـت كه بايد بگويى و الا مرا در غصه و پيچ و تاب گـذاشـته اى ، چون احتمال كلى مى رود كه سبب آن از ناحيه من بوده و اگر نگويى بر من ظـلم كـرده اى كـه از روى جـهـالت ثـانـيـا و ثـالثـا بـه او عـود خـواهـم نـمـود و دل تـو را بـر خـود چركين خواهم ساخت من غير علم و اين خود ظلمى است فاحش كه بر من روا داشـتـه اى ، چـون بـالاخـره وفـاق و اتـفـاق در ايـن صـورت بـه نـفـاق و فـراق مبدل گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا توانى مى گريزى از فراق |  | ابغض الاشياء عندى الطلاق |

و چشمهاى خود پر اشك نمود.

گـفـتـم : مـن از نـاحيه تو به جز خوبى و تاءدب و محبت و موافقت چيزى نديده ام ، لكن از نـاسـازگـارى روزگـار غـدار در وحـشـتـم ، چـون تـا بـه حـال تـنـهـا بـودم وحـشـت نـداشـتـم ، بـلكـه شـجـاعت و سلطنت داشته ام حالا كه خداى كوچك مـثـل تـويـى شـده ام و بنده محبوب و فرمان بردار من شده اى ، ولكن من خداى فقير و عاجز تـو، كـه هـيچ فايده اى ندارم و هيچ كارى از دستم بر نيايد و اين ليره هاى عديده اى كه بـر ما در اين قضيه ميمون مبارك ريزش ‍ نمود برقى بود كه جستن كرد و خنده اى بود از روزگـار كه غالبا عبوسا قمطريرا است و البته بر اين صورت نادره نخواهد ايستاد، و صـورت زشـت و وحـشـتـنـاك خود را نمايان خواهد نمود و من از اين صورت خياليه آن فعلا ترسانم چه رسد به وقوع يافتن و صورت خارجى به خود گرفتن .

گـفـت :( الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّـهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا وَاللَّـهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.)

و بنده خدا هميشه بايد حسن ظن به خالق خود داشته باشد و بدگمانى را به دور اندازد كه فرموده است انا عند ظن عبدى المؤ من .

مـثـلى اسـت مـعـروف هـر آن كـه دنـدان دهد نان دهد، هر كه ستر عورت واجب كند ساتر دهد و اسـبـاب حصول آن مهيا كند و آن كه ترغيب به نكاح و رواج نمايد معاش دهد، نه در دستگاه حـق كـار عـبـثى يافت شود و نه تكليف مالايطاق . و تو اسم روزگار و ناسازگارى او را مـى بـرى و از او در تـرسى ، اين منافى مقام توكل و توحيد است . روزگار چه مقامى دارد كه در قبال تقديرات خداى مهربان پيشانى سندان كند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر تيغ عالم بجنبد ز جاى |  | نبرد رگى تا نخواهد خداى |

بـنـده حـق بايد بيم از او و اميد به او داشته باشد و بس و الا موحد نخواهد بود و مشرك ، بـنـده خـدا نـيـسـت و ايـن مـعـانـى را تـو از مـن بهتر من دانى محض ‍ تذكر عرض كردم ، عفو فرماييد.

يـك مـرتـبـه رگ غـيـرت عـلم و مـقـام جـبـروتـى مـن حـركـت نـمـوده و سـلطـان الرجال قوامون على انساء نيز ضميمه گشته گفتم بلى بهتر از تو مى دانم ، چون دانستن مـن بـه مـرتـبـه حـقـى اليـقـيـن كـه مـرتـبـه اسـتـدلال و بـراهـيـن يـقـيـنـيـه اسـت هـم مـشـكـل است رسيده باشى ، بلكه تسمعاتى است كه از وعاظ و آن پيشنماز ساده لوح هندى كه همسايه شما بوده شنيده اى و مقام خطابه ، مفيد ظن است نه علم ، و معذلك اين متاع كاسد خود را در بازار ما نمايش دادن از ناشناسايى مقام ماست .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اى مگس عرصه سيمرغ نه جولانگه توست |  | عرض خود مى برى و زحمت ما مى دادى |

غـرض مـن تـرس از روزگـار نـسـبـت بـه تـو كـه تـا بـه حـال بـچه عزيز دانه پدر و مادر بوده اى كه آن چه خواسته اى داده اند و يا به نصايح تـسـليـه ات داده اند، سردى و گرمى دنيا را نچشيده اى و به سر بالايى و سراشيبى او نـدويـده اى و تـلخـى صـبـر را نـچـشـيـده اى و بـه مـقـام تـوكـل نـرسـيده اى ، گوشواره و چورى و سركيسى طلادارى و لباس هاى حرير و الوان پـوشـيـده اى و خـوراكـهـاى خوب خورده اى و بر روى دوشكهاى نرم خوابيده اى ، هنوز با پـيـراهـن چرك نازكى روى حصير نخوابيده اى و پهلوها از حصير نقش نبسته و نان خشكيده را بـا آب قـراح نـكـرده اى و بـى شام و ناهار نمانده اى ، هنوز عزيزهاى خود را كه طلا و جهازيه ات باشند و البسه حرير و چادر افتخاريه ات باشد فداى شكم خود و من نكرده اى و ايـن بـليـات و نـاگواريها در جلو راه من و تو موجود است ولو دائمى نباشد، غالبى خـواهـد بـود و تو مثل من در بلا طاقت ندارى ، چون من بارها خوش خوشك و قدم زنان تا در دروازه مـرگ رفـتـه و بـرگـشـتـه ام و تـو كـه زن مـن شـده اى يـا بـه خـيـال آن كـه راحـتـى تـو در اين بيشتر است و الآن خلاف مقصود على الظاهر صورت خواهد گـرفت و يا با ترقه اين ناگوارى ها بوده و الآن تازه مسافرى و تازه مسافر با دائم السـفـر هـم عـدل و هـم تـرازو نـبـاشـد و در صـبـر و بـردبـارى هم جوخ نگردد و اگر هم عـدل و هـم تـرازو نباشد و در صبر و بردبارى هم جوخ نگردد و اگر هم صبر بورزى و طـاقت بياورى بر من سخت گذرد و راضى نگردم كه تو را به سختى و تنگى انداخته ام ، تـو الآن در اول قـدم راه صـبـرى و مـن از صـبـر گـذشـتـه و از شـهـر و قـصـبـه توكل هم گذشته و از پايتخت رضا هم بيرون رفته متوجه مقام تسليم هستم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چرخ بر من ستيزه نتواند |  | چون كه زير و من بالايم |

بـچـه ، تـو مـرا مـتـذكر سازى با اين عقل و عنق منكسره ات و معذرت خواهى كه اين خود عذر بدتر از گناه است .

ديـدم بـا حـالت عـصـبـانـى و جـوشـش خـون بـه ظـاهـر بـشـره ـ كـه دليـل اسـتيلاى غضب است ـ گفت جسارتى و بى ادبى نسبت به شما سر زده مقامات شما را نـشـنـاخـتـه و البـتـه جـاهل ، معذور و قلم از او مرفوع است ولكن وحشت و خوف تو بر تلخ گـذشـتـن بـر مـن در خـانـه و زير دست تو اگر چه مقام منزه و مقدسى است ، چون كاشف از كـثـرت مـحـبـت و مرحمت است با اين ذره بى مقدار، اما ناشى است از ناشناسايى مرا و حق هم داريم ، چون هر دو تازه آشنا شده ايم .

بـدان كـه در بـين زنها معروف است كه در دو وقت به آنچه در دلشان افتاد از حب و بغض شـوهـر نـظـر نـمـايـنـد و آن دليـل عـاقـبـت اسـت ، يـك وقـت سـاعـت عـقـد و يـك وقـت سـاعـت اول ديـدن يـكـديـگـر را در شـب عروسى و من در اين دو ساعت كه به منزله عالم تقدير با عالم وجود است در مطابقه ، بلكه به منزله عالم ذر است با عالم حشر، و مطابقه مبداء با مـعـاد اسـت و آن مـجـمـل ايـن مـبـين است و اين شرح آن متن است تو را دوست داشتم و از آن ساعت اول تـفـاءل زدم و شرح مفصل آيه را تلاوت نمودم كه دوستى پايدار است و به پايدارى دوستى دردها دوا گردد و ناگواريها گوارا گردد، چنان كه به واسطه بغض و نفاق بين زوجين با وجود اسباب عزت ، ذلت رخ دهد و با وجود ثروت فلاكت صورت بندد و گوارا نـاگـوار شـود، شـيـريـنى ها تلخ ، و بالعكس به واسطه محبت و اتحاد بين زوجين ذلت ، عـزت شـود، فـلاكـت ثـروت گـردد، نـاخـوشـى بـه خـوشـى مـبـدل كـنـد، كـيـمـايـى اسـت كـه بـه هـر چـه رسـد طـلا كـنـد، تبديل سيئات به حسنات نمايد.

حـال كـه دوسـتـى و اتـحـاد و يـگـانـگى كه تا آخر پايدار خواهد بود من و تويى نماند، مـال مـن از تـو اسـت و از تـو از مـن اسـت و البـتـه هـيـچـكـس در مـال خـود و خانه خود خيانت نكند، بلكه در حفظ آن بكوشد و زنها نوعا و بنده خصوصا در عـلم مـعـاش يـد طـولانـى دارم ، چـيـز انـدك را زيـاد ارائه دهـم و از بـى مـايه مايه دار به عـمـل آورم و بـه يـك ليـره در هـر مـاهـى عـيـش تـو را عـيـش ‍ سـلاطـيـن كـنـم ، تـو خيال نكن كه مصارف تو بعد از اين هم مثل گذشته است ، چون در گذشته ميهمانى صورت گرفت و لازم هم بود و از طرف ديگر فى الجمله دست اسراف و تبذير را نيز دراز نمودم به خيال آن كه رسم خانه طلاب همين طور است و بالجمله هيچ غصه و اندوه به خود راه مده كـه مـدير خانه تو دوست توست و بركات از ناحيه او است و او هم مهربان به تو است و تـو در مـيـان ايـن دو دوست به ضيق خناق نخواهى افتاد، بلكه به خوشى زندگى خواهيم نمود، فطب نفسا و قرعينا و كن من الشاكرين .

و بـر فـرض پـيـشـامـدهـاى نـاگـوار، مـن هـم آن طـور نـيـسـتـم كـه تـو خيال كرده اى ولو گرسنه و برهنه نمانده ام ، لكن عادات طاريه و ملكات حاصله از تكرر عـمـال نـدارم و اهـمـيـتـى هـم بـه آنـهـا نـبـايـد داد، چـون قبل از رسوخ كشجرة خبيثه اجتثت من فوق الارض ما لها من قرار بلكه اهم و عمده اخلاق كـريمه از قناعت و صبر و غنا و عزت نفس و غيرها آن ذاتيات آنهاست كه بى تكرار و بى ورزشـهـاى ريـاضـيـه از بـراى انـسان حاصل كشجره طيبه اصلها و فرعها فى السماء تـوتـى اكـلهـا كـل حـيـن بـاذن ربها و سر ذلك كلها و روحها و مفتاح فتوحاتها ما ذكرت من حـصـول العـشـق الطاهر و المحبة الخالصه و هى بحمدلله حاصله فى البين بحيث لا يكاد يـبـيـن و تـلك النـعـمـة الجـسـيـمـة تـنـعـم كـل نـقـمـة و تـسـهـل كل مشكلة و تهون كل بليه فطب نفسا و قر عينا و كن من الشاكرين .

گـفـت : بـه هـر درجـه كـه مـى خـواهـى در امـر خـوراكـى معمول دارم .

گفتم : كما فى السابق معمول دار، هر شب برنج طبخ كن و روزها هم گوشت به هر نحوى كـه مـيـل دارى ، هـيـچ تـفاوت از پيش مده . در اين ماه دوم چون مهمانى ها عمده نبود حساب شد مـصـرف خوراكى بيش از دو ليره و نيم نشد، چون برنج كه عمده مخارج بود وزنه او كه بيست و چهار حقه و هر حقه به سنگ تبريز يك من و هفده سير بود، پنج تومان بود. يعنى بـرنـج مـتـوسـط خوب قريب سى و پنج من تبريز به پنج تومان بود. فهميدم كه ماهى بـه يـك ليـره ، بـلكـه كـمـتـر هـم بـه خـوبـى گـذران مـى شـود نـمـود. خـوشـحـال شـده مـنـزلى كـه پـنـج حجره و دو سرداب متعارفى داشت در محله خويش نزديك مـدرسـه بـزرگ آخـونـد كـه در آنـجـا حـجره داشتيم اجاره نموديم دو ساله به هشت ليره و مـنـتـقـل شـديـم بـه آنـجـا و از هـمـه جـهـت بـه خـوشـى و تـام و تـمـام و بـه آسـودگـى كامل مشغول فقه آخوند و درس و بحث با طلاب شدم .

# فصل هفتم : آوازه مشروطيت در ايران

در ايـن زمان كه سنه هزار و سيصد و بيست و پنج بود آوازه مشروطه شدن ايران و هياهوى آن در نـجـف بـلنـد بود. بلى در برهه اى از زمان حضرت حق سنگ محكى و مايه امتحانى در مـيـان مـسـلمـانـان ايـجـاد نمايد، ليهلك من هلك عن بينه و يحيى من حى بينه و ليميز الله الخبيث من الطيب .

و از زمـان غـيـبـت كـبـرى ، شـيـعه اثنى عشرى كه خود را ناجى مى دانند امتحان عمومى نشده بودند همچو سر بسته همه خوب بودند، يكى از رفقا مرا ديد كه مدتى است از ميان رفقا كـشـيـده شده نه به مشروطه كار دارى و نه به استبداد يعنى چه ؟ تو كه از عشاق آخوند بـودى ، گـفـتـم حـالا هم هستم اما حرف اولت را نفهميدم مگر با مشروطه و استبداد بايد چه كرد كه من نكرده ام ؟

گـفـت : هـيـچ شـنـيـده اى كـه مـشـروطـه هـم دو قـسـمـت شـده دمـوكـرات و اعتدال .

گفتم : بلى شنيده ام ... البته معلوم است كه ديانت اسلام به جمهوريت انسب و اقرب است و هـمـچـنـيـن با سلطنت مشروطه نسبت به هر فردى از افراد بشر در او جوهرى عقلانى است و شـرع اسـلام او را آزاد خـواسـتـه كـه سـلطـانـى اسـت عـادل ، ظـلم روا نـدارد و قـبـيـح مـرتكب نشود، بلكه به جوهر ذاتش ‍ طالب معارف و اخلاق كـريـمـه و اعـمـال حـسـنه است و از اين جهت او را آزاد كرده است و جوهر ديگرى است كه نفس حـيـوانـى اسـت و در ديـن انـسانى سلطانى است ظالم و سفاك و متكبر و مستبد و شهوتران و شـريـعـت او را مقيد و مشروط خواسته است به آراء عقليه و قوانين حسنه شرعيه كه از آنها نبايد تخطى كند و به هواى خود نبايد رفتار نمايد كه هميشه در قيد اسارت احكام عقليه و شرعيه اسير و محبوس به حبس نظر است ، پس ديانت اسلام تاءسيس سلطنت مشروطه اى اسـت در وجـود هـر فـردى از افـراد بـشـر و حـقـيـقـت اوسـت . پـس اسـم حريت و آزادى براى عـقـل اسـت و قـلم و زبـان از آن جهتى كه بيان اظهار مداركات عقلى را نمايند نيز بايد آزاد بـاشـنـد تـا آن كـه تـعـليـم و ارشـاد جـاهـل و هـدايـت گـمـراه بـه عمل آيد و اسم مشروطه براى نفس ‍ حيوانى است كه آزادى براى او موجب فساد و سفك دماء و بـالاخـره مـوجـب خـرابـى دنـيـا و آخـرت و هـلاكـت خـود اسـت و نـبـايـد آزاد بـاشد، بلكه در اعـمـال خـود مـقـيـد به حكم عقل و شرع باشد و از نتايج عظيمه اين اشتراط و حريت ارتفاع العـنـاد و النـفاق و حصول الاتحاد و الاتفاق است .( لَوْ أَنفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَّا أَلَّفْتَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَـٰكِنَّ اللَّـهَ أَلَّفَ بَيْنَهُمْ)، يا( يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ﴿[٢٧](http://tanzil.ir/#89:27)﴾ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً ﴿[٢٨](http://tanzil.ir/#89:28)﴾ فَادْخُلِي فِي عِبَادِي ﴿[٢٩](http://tanzil.ir/#89:29)﴾ وَادْخُلِي جَنَّتِي.)

و اگـر بـا تدبير به آيات قرآنی نظر نمايى و به مندوبات خدا نظر عبرت و استفاده نـمـايى ببينى مصالح دنيويه و درجات و ترقيات اخرويه منظور نظر فيض اثر مدير و مـعـمـار دنيا و آخرت است و اين اشتراط و حريت كه مقصود خاتم الانبياء و حقيقت ديانت اسلام است در بنى آدم كه حب دنيا و شهوترانى در او مستحكم و راسخ است ظهور ننمايد الا نادرى و بـعـض ‍ امـزجـه منزويه و ظهور نوعى با استبداد و بربريت و توحش است ولو به اسم الاشـتـراط و الحريت و لاكن نبايد ماءيوس و خاموش نشست كه حتى الامكان امر به معروف و نـهـى از مـنـكـر واجـب اسـت ولو تـاءثـيـرش نـادر و قـليـل بـاشـد، و قليل من عبادى الشكور.

فرمود يا على اگر يك نفر به واسطه تو هدايت شود بهتر است از انفاق و تصديق آنچه آفتاب بر او بتابد از نقود و جواهر و اگر روحيات اسلام و سياسات آن به جريان افتد و موازين عدل و داد در معاملات در محل هاى خود منصوب و بر پا گردد و در غير منصوصات شـرع بـه مـقتضاى وقت بعد المشورة معمول گردد بهتر از اين چه مى شود سنت مسنوته و طريقه ماءمونة .

ولكـن مـا تـفـوه بـه الافـواه و تدور به الالسن دورا و تمور مورا مشوب بالا غراض و مـخـلوط بالامراض لا يطلع صافيه و لا ينبع من منابع تقية طاهرة فيخشى ان يكون و بالا عليهم فى الدنيا و الآخرة .(١٥١)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر كه طرف كله كج نهاد و تند نشست |  | كلاه دارى و آيين قيصرى داند |

نـه هـر كـه مـشـروطـه خـواه شد حقيقت باشد و غلبه با مستبدين و خودپرستان است و ان شـيـاطـيـنـهـم عـلى الاحـرار لبالمرصاد و اگر از همه جهات دستشان از معارضه كوتاه گـرديـد اول پـيشقدم در اين حوزه و گل سرخ در اين روضه همان شياطين خواهند بود و به اسـم مـشـروطـيـت و حـريت ظلمها و شهوترانيها خود را رواج دهند، چنانكه بنى اميه در صدر اول نـسـبـت به اسلام كردند و گفته شد قتل حسين بن على بسيف جده يعنى بر حسب آن دستورى كه فرموده است من خرج على امامه زمانه فدمه هدر چنان كه ابن زياد از علماء وقت خود به اين طور فتوى گرفت .و ايـن كار بزرگى است كه فلك به عهده آخوند انداخته و عباى سنگينى است كه به قامت او دوخته ، بلكه لباس پيغمبرى است لكل نبى حواريون و انا من حوارى الآخوند فلى ما له و على ما عليه و لا حول و لا قوة الا بالله العلى العظيم .

شـيـخ گـفـت : حـال كـه تـو از حـواريين آخوندى ، آخوند مشروطه اعتدالى است نه انقلاب و دموكراتيك و ظاهر بيان شما الميل الى الدموكرات .

گـفـتـم : آقـاى آخـونـد اجـل شـانـا از اين است كه در حقوق مدينه تقديم اشراف نمايد و حق رنـجـبـر و كـارگـر را ضايع نمايد و اعتصاب نمايد مع تو غله فى العلم و الفقاهه و تحققه بالحكمة و النباهه . نعم قيل من مرامات تلك الطائفه التفكيك بين القوة القضائيه و الروحـانـيـه فـانـكـره دام ظـله لكـونـه بـمـعـزل عـن الحـق و مـرصـى بـعـيـد و نـحـن اهـل المـعـنـى غـيـر مـقـيـديـن بـالاسـامـى و الافـاظ المـسـتـحـدثـه بل قيد طوع كريمة انما المؤ منون اخوة و المواسات و المساوات من لوازم الاخوة و نحن شيعة عـلى امـيـر البـررة عـلى انـفـسـهـم ولو كـان بـهـم خـصـاصـة و الذى قال لا افسد نفسى باصلاح الناس .

يك ـ دو قرائت خانه تشكيل شد در نجف كه مجموع كتب علميه و روزنامه جات و مجلات بود و من كه بى كتاب و علف خودرو بيابانى بودم در مدرسه در آن كتابخانه و يا قرائت خانه پـلاس بـودم و روزنـامـه هـا و مجلات را نيز بى نصيب نمى گذاشتم و طلاب و فضلاء و بـى عـلاقـه هـاى بـه دنيا و زيركان و با ذوقها و بواطن صافيه مشروطه خواه بودند و بـه دور آخـونـد طـواف مـى كـردنـد و الذيـن فـى قلوبهم مرض با امراض و زادهم الله مرضا خود پرست و مستبد بودند يحومون حوم مركز الاستبداد و يسجدون لرب نوعهم و جامع جمعهم يوم التناد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رك رك است اين آب شيرين آب شور |  | در خلائق مى رود تا نفخ صور |
| نوريان مر نوريان را طالبند |  | ناريان مر ناريان را جاذبند |

و بـعـضـى از مـسـتـبـديـن مـعـمـم كـه از خـر مـقدسين و مدلسين بودند شيطنتها و سياستها و پـوليـكـاتـى بـر ضـد مـشـروطـيـيـن مـعـمـول مـى داشـتـنـد كـه مـال و جـان و عـرض و آبـروى بـيـچـارگـان را در مـخاطره انداخته بودند و از هيچ تهمت و بـهـتان و نسبت بابيت و ارتداد فروگذار نمى كردند و به آقاى آخوند نسبت مى دادند كه اصـلا فـرنگى است و ختنه نشده است و قرنطينه هاى عراق كه موجب بس اذيت و آزار بلكه هـلاكـت زوار شده است به امر آخوند گذاشته شده است و از اتهامات به نوع آخوندها يكى آن كه اينها بابى شده اند...

و ايـن اشـتـهـار فقط در نجف نبود، بلكه به تمام عراق و عشاير مى رسيد به حدى كه از اعـراب بـاديـه طـلاب در اذيـت و آزار بودند و در خود نجف نيز ماءمون نبودند و به طورى سـخت شد در بيرون ها كه طلاب يك سال به زيارت كربلا نرفتند و به كوفه جهت هوا خورى و يا بيتوته در كوفه و سهله نتوانستند از خوف جان بروند و در چهار حصار نجف محبوس بودند و خود نجف هم مثل جاهاى ديگر بود. لكن بعد از اعلان مشروطيت عثمانى ، حكم شـد بـر ايـن كـه طلاب نجف بايد محترم و ماءمون باشند، لذا نجف بهتر بود و خر مقدسين مـشـغـول تـزريـقـات اهـل بـاديـه گـشـتـنـد و آنـهـا در صـدد قـتـل بـودنـد كـه در هـر جـا طـلبـه ايـرانى مى ديدند و خلوت بود مى كشتند. اين بود كه مـسـافـرت بـه كـربلا و كوفه جهت عبادات موظفه بر طلاب نجف حرام گرديده بود. همان زيـارتـى كـه مـقـابـل نـود حـج و عـمـره پـيـامـبـر است ، ولكن من بلكه كليه سادات از اين گرفتارى ها معاف بوديم .

در همين اوان در زيارت عرفه من از راه شور پياده به كربلا رفتم ، يكى از رفقاى نجفى را كـه اصـلا دامغانى بود و آخوند هم بود و از راه آب به كربلا مشرف شده بود ملاقات نمودم .

گـفـت : چـرا نـمـى پـرسـى كـه مـن چـطـور آمـده ام . گـفـتـم سـؤ ال مـورد نـدارد، مـثل هميشه آمده اى . گفت خير مثل هميشه نيامده ام ، گفتم بگو، گفت از كوفه بـه طـراده نشستم كه تمامى اهل آن از اعراب باديه و اواسط عراق كه بيست ـ سى فرسخ از كـوفـه دور بـودنـد در آن نـشسته بودند و فقط دور شديم يك ساعت به غروب مانده ، اعراب موضوع سخنشان در بين خودشان اين شد در شيوخ نجف بابى زياد پيدا شده و در صـدد قتل سيد(١٥٢) بر آمده اند. يكى كه اين اظهار را نمود بقيه قولا واحدا هم تصديق نمودند كه هاى حچايه صدك موبى خلاف احنا سمعنا.(١٥٣)

ديـگـرى اظهار نمود كه يك نفر از آن بابيها در ميان ما موجود است و لابد ان نقتله و نذب بـالشـط قـربـة الى الله (١٥٤) و آب از آب هم نجنبيد. ديگرى اظهار نمود اگر مى خـواهـيـد بـكـشيد اين ملعون الو الدين را و آب از آب نجنبد بگذاريد تا آفتاب غروب كند و تاريكى ساتر شود و انگيزش فتنه نكند، ديگران بالاتفاق تحسين و تصويب اين راءى را نـمـودنـد و صـداها بلند گرديد كه هاى خوش حچايه . جوانى از ميان جماعت برخواست و گـفت انا اقتله بها الخنجر و خنجرى براق از غلاف كشيد و ارائه داد، باز همگى بالاتفاق گفتند زين زين اقعد الساعة حتى تغرب الشمس ، آن جوان خنجر را به غلاف نمود و روى تـخـتـهـاى طـراده چندك زد منتظر غروب آفتاب شد و من همه قراردادهاى آنها را كه به لسـان خـودشـان بـود شنيده و فهميده ، سر پايين انداخته سكوت اختيار نموده خود را به نفهمى و كوچه حسن چپ زده بودم ، لكن در باطن بدن مرتعش و دهان خشكيده و بيابان خلوت و در طـراده مـحبوس و يقين به مردن حاصل ، به يك اضطراب فوق العاده ، گاهى به خدا مـتـوجـه كـه امـن يـجـيـب المـضـطـر و گـاهـى بـه حـضـرت حـجـت مـتـوسـل كـه يـا حـجـة بـن الحـسـن ادركـنـى ، ادركـنـى ، اردكـنـى ، العـجـل ، العـجـل ، العـجـل . عـربـى در پهلوى من نشسته بود ديد كه من آسوده ام گفت شما فهميديد كه چه گفته است ، گفتم نه ، گفت مى خواهد شما را بكشد و يذبك بالشط و من خـنـده جـعـلى بـه روى او نـمـوده تـعجبا گفتم من مسلمان و اينها مسلمان و زوار، تو دروغ مى گـويـى و اشـاره بـه گـنـبد نجف نموده ، گفت و حق هذا المؤ منين الساعه مى كشد شما را و يـذبـوك بـالشـط و مـن روى از او گـردانـيـدم و گـفـتـم تـو دروغ مـى گـويـى بـاز مـشـغـول بـه تـوسـلات خـالصـانـه خـود شـدم كـه هـيـچ وقـت چـنـيـن متوسل و منقلب خود را نديده بودم و هر چه آفتاب نزديك تر به افق مى شد اضطراب در من بيشتر مى شد به حدى كه رمق از اعضا رفته و از حس حركت باز مانده و نفس به شماره افتاد كانه مشغول به جان كندن بودم كه يك مرتبه صداى رعد آسايى از كنار شط بلند گرديد كه ابو طراده جدم من و اهل طراده هول خورده ، متوجه شديم ديديم عرب درازبالايى ، ضـخـيـم انـدامى ، سيه چرده اى ، سبيل از بناگوش گذشته ، ريش تراشيده ، تفنگ به دسـت گـرفـتـه ، قـطـار فشنگ به كمر بسته و بر روى سينه نيز آويخته ، ببر هيبتى ، مريخ صولتى ، عزراييل وشى ، شير غرشى ، ابو طراده فورا جدم نموده جست ميان طراده فرمان داد كه برو اهل طراده چنان هول خورده و رنگ پريده و ماست به كيسه انداخته و شش بيستى را خورده كرده كه كانه عزراييل حاضر شده براى قبض ارواح اين جماعت و آن جوان كـه مـهـيـاى قـتـل مـن بـود از روى چـوبـهـاى طـراده بـه مـيـان خـوره خـزيـده از آن خيال منصرف و به فكر خلاصى خود افتاد، آن عرب هم روى عرشه طراده تفنگ خود را به دسـت گـرفته روى سر اهل طراده به هياءت اقعاء(١٥٥) و نشستن سگ چندك زده و فقط من از ميان اين جماعت مى خواهم به قربانش شوم كه فعلا كشتن من به تعويق افتاده تا بعدها چه شود.

بـه قـدر ده دقـيـقـه سكوت و حال بهت بر اهل طراده حكم فرما بود، بعد از آن پيرمردى از آنـهـا كـه سرد و گرم دنيا را ديده و تلخ و شور دنيا را چشيده و تجربه ها كرده و پخته گـشـتـه و جـراءت كـرده قـدم جـلادت پيش نهاده ، گفت آقاتى لوين تروح (١٥٦) با آن صداى خشنى كه داشت گفت شى يخصك ملعون الوالدين انا لوين ارواح .(١٥٧)

ديگران كه ديدند جواب پيرمرد را چنين داد و قرى براى او نگذاشت ، حساب خود را نموده و از مـن بـكـلى مـنـصـرف شـدنـد و تـاريكى عالم را فرا گرفته و صم بكم عمى لميدند و بـتـمـرگـيـدنـد و من تا صبح به خواب نرفتم و هر وقت چشم باز كردم ديدم او همان طور نـشـسـتـه و تـفنگ به دست گرفته به اطراف آسمان نظر مى كند، هر چه بود من از كشته شـدن آسـوده شـدم . صـبح يك ساعت از آفتاب گذشته نزديك به آبادى طويرج رسيديم باز همان عزراييل گفت ابو طراده جدم .

او هـم كـنـار برده با تفنگش جست بيرون و طراده چى گفت اقاتى كروه (١٥٨) يك دفعه فشنگى به تفنگ نموده و سر تفنگ را حواله سينه طراده چى نمود گفت ماكو عندى الا چيله تريد هاك .(١٥٩)

طـراده چـى بـه عجله عرض نمود رح دعة الله (١٦٠) و رفت و چيزى از او نفهميديم الا آن كـه مـا خـلاص شـديـم و مـمـكـن اسـت كـه بـه مـنـزلش مـى رفـتـه ، خـدا مـيـل او را بـه طـراده نـشـسـتـن نـمـوده كـه شـيـخ دامـغـانـى خـلاص شـود. و اگـر از اول بـه دل عـربـهـا كشتن شيخ اخطار نمى كرد شايد به آوردن آن عرب محتاج نمى شد و اخـطـار جـهـت تـخـويـف شـيـخ شـايد مجازات تقصيرى بوده كه از او سر زده و چنانچه خدا شـهـوت آن تـقـصـيـر را نـداده بـود الآن ايـن اخـطـار واقـع نـمـى شـد. و هـو فعال لما يشاء و لا يشاء ما يشاء عبثا و لا جزافا.(١٦١)

آخـونـد گـفـت : رسـيـديـم بـه طـويـرج مـن بـه قـهـوه خـانـه رفـتـم و دو ـ سـه نـفـر از اهـل طـراده نـيـز آمـدنـد. مـن بـه قهوه چى فرمان دادم كه چايى به آنها بدهد از آن كه فى الجـمـله فـارسى مى دانست پرسيدم راست بگو حرفى كه ديشب گفتى راست بود و گمان ندارم كه راست مى گفتى .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٤٦- زن و فرزند مرده .

١٤٧- پـرودگـارا بين ما الفت و مهربانى قرار ده همانگونه كه بين آدم و حوا الفت قرار دادى .

١٤٨- زمين خشك و بى حاصل و آسمان سر مخالفت داشت .

١٤٩- همتش آب و نان بود و جز چيز ديگرى را نمى شناخت .

١٥٠- پيامبر فرمود: هلاكت مرد در آخر زمان به دست زنش باشد.

١٥١- ولى آنـچـه از دهانها بيرون مى آيد و بر زبانها مى گذرد با غرضها آميخته اسـت و از دل پـاك وسـرچـشـمـه پـاكيزه بيرون نمى آيد بيم آن است كه اين گفتارها مايه خسران دنيا و آخرت باشد.

١٥٢- سيد محمد كاظم يزدى

١٥٣- سخن شما كاملا صحيح است ، ما هم آن را شنيديم .

١٥٤- بايستى او را بكشيم و جسدش را قربة الى الله در رودخانه بيفكنيم .

١٥٥- مربع نشستن

١٥٦- سرورم ، كجا مى روى ؟

١٥٧- لعنت بر پدر و مادر تو باد، به تو چه كه كجا مى روم ؟

١٥٨- آقا، لطفا كرايه اتان را بدهيد.

١٥٩- چيزى غير از يك فشنگ ندارم ، آن را مى خواهى ؟ بفرما.

١٦٠- برو به سلامت .

١٦١- خدا هر چه را بخواهد مى كند و آنچه را كه بخواهد بيهوده و گزاف نيست .

گـفت : به حق اميرالمؤ منين اگر آن عرب نيامده بود تو را كشته بودند و به شط انداخته بـودند و حالا خوراك ماهى ها شده بودى . گفتم اولا از كجا در نجف بابى پيدا شده باشد و بـه قـصـد قـتل سيد باشد و على فرض تسليم ، از كجا محرز شده كه من از آن بابيها باشم ، بلكه شايد از مخلصين آقا باشم و آنها كه براى سيد اين همه سنگ به سينه مى زنند، شايد داغ مرا به جگر او زده بودند.

گـفـت : جـنـاب شـيـخ اين بابيه و براى سيد كشتن بهانه و لقلقه لسان است . مقصود از كـشـتـن تـو فـقـط بـيـعـارى و لعبى بود كه خدا بر تو رحم نمود و الا خداى سيد را نمى شناسند تا چه رسد به سيد.

و از ايـن طـور قـضـاياى ظالمانه جانسوز بر فضلاء و مجتهدين زياد وارد مى نمودند و من اگـرچـه فـى حـد نـفـسـه مـعـاف بـودم ، لكـن آدم غـيـور نـمـى تـوانـد تـحـمـل اين همه ظلم بر هم مسلكانش ببيند، ولكن چون از خودمان بر خودمان بود مى بايست سوخت و ساخت .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از بيگانگان هرگز ننالم |  | كه با من هر چه كرد آن آشنا كرد |

و چون روس غالبا عساگر خود را به ايران سوق داده و تعديات جابرانه مى نمود آقاى آخـونـد بـه عـزم جـهـاد و دفاع و بيرون نمودن روس و سركوبى محمد على ميرزا(١٦٢) حـركـت نـمـود و مـن هم با آخوند و تمام طلاب و مجتهدين ديگر حتى آقاى آقا سيد محمد كاظم حـركـت نـمـوديـم و چـون آتـش ‍ مـن تـنـدتـر بـود بـا چـنـد نـفـرى يـك روز قـبـل از حـركـت آخـونـد رفـتـيـم بـه كـاظـمـيـن ديـديـم اهـالى بـغـداد از هـمـه مـذاهـب جـهـت اسـتـقـبال و اظهار همدردى تا يك فرسخى بيرون شده بودند، يعنى تا يك فرسخ طناب خـيـمـه هـا بـه همديگر وصل بود و در جلو خيمه روى ميزها اسباب چايى و قهوه و تنگ هاى بـلور شـربـت خـورى بـه اضـعـاف شـربـت هـا كـه هـر خـيـمـه و دسـتـگـاهـى مـال صـنـفـى از اصـنـاف بـود و آفـتاب كه بر اين اثاثيه و ظرفهاى بلور تابيده بود كانه زمين آسمان پر ستاره بود و جمعيت نيز از هر رقم موج مى زد.

پـنـجـاه هـزار قـشـون و رجـال دولت عـثـمـانـى و سـفـرا دول تماما حاضر بودند براى تماشا قوت و شوكت اسلام آن وقت من فهميدم و سفير روس ترسان و لرزان بود.

مـا در حسينيه كاظمين كه مدرسه كوچكى است منزل نموديم و از عشاير اطراف كاظمين نيز ده هزار با اسلحه و حوسه كنان به استقبال تا محموديه رفتند و اين قوت و شوكت اسلامى با آن اوج گرفتنش يك دفعه خاموش و مستقبلين خائبا مراجعت نمودند كه آخوند در سر موعد نيامد و نخواهد آمد.

خدايا! اين چه بخت سياهى است كه داريم ، اين چرا چنين شد، اى داد، اى بيداد... چه خيالاتى به كله ما جا گرفت و چه فحشهايى به روس صورت مى گرفت ، يارب ، چه باعث شده كه آخوند نيامد مگر زهرش دادند، مگر از گارى افتاد.

در ايـن خـيـالات گـونـاگـون بـودم كـه بـعـضـى از رفـقـا اظـهـار داشـتـنـد كـه خوب است حـال كه تا اينجا آمده ايم برويم زيارت سامره . گفتم خوب است عوض ‍ سامره به گور مى رفتيم ، من كه بر مى گردم به كربلا، فردا با يك نفر از رفقا به كربلا رسيديم ، پـرسيديم چرا چنين شد؟ گفتند كه سيم تلگراف از طهران صدا نمود كه قضى الامر و استوت على الجودى و قيل بعدا للقوم الظالمين .

يـعـنـى طـهـران مفتوح و محمد على ميرزا معزول و مخلوع شد و كشتى سلطنت بر جودى كوچك احـمدى قرار گرفت و محمد على ميرزا و من تبعه تبعيد شدند. همين كه اين تلگراف رسيد رفـتـند نزد آقا شيخ عبدالله و گفتند بديهى است كه تعديات روس به ايران به اشاره مـحـمـد عـلى مـيـرزا بـوده و خـلع او مـلازم اسـت با رفتن روس از ايران و اگر چنانچه ما از كـربـلا تـا كـاظـمـيـن حـركـت نـمـايـيـم بـه قـصـد اخـراج روس و حال آن كه خودش هم خواهد رفت مثل اين است كه سگ ديوانه و هارى همراه خود مى رود و ما هم از عـقـب تـعـاقـب نـمـوده سنگ به او بپرانيم و الساعه شما بايد آخوند را از حركت مانع و مـتـقـاعـد فـرماييد كه حركت در اين زمينه با آن كه هيچ فايده ندارد اسباب مخاطره اسلام و مسلمين است و ما هم در خدمت شما مى آييم كه تاءييد شما را نماييم ...

دسـت و پـاى آخـونـد سـسـت گرديد و آثار مغلوبيت در ناصيه اش هويدا گرديد و شياطين انـسـى خـوشـحـال و خـرم بـرخواستند و رفتند. روز جمعه بود على الرسم رفتيم به حرم مـشـغـول زيـارت عـاشـورا شـديم جهت تعجيل در ظهور حق دولت حقه . تا آن وقت نفرين هاى دعاى علقمه را به دشمن امام و شيطان حواله مى كردم و از امروز عبارت نفرين را ارجاع به روس نـمـودم و چـون كـربلايى ها غالبا عالم و عامى شان مستبد بودند حتى در فوت حاج مـيـرزا حـسـين حاج ميرزا خليل كه از مجتهدين بزرگ بود چون امضاى مشروطيت را نموده جشن گرفتند و چراغانى نمودند و شربت و شيرينى گذاردند.

در ايـن ايـام كـه طـلاب از جـوش و خروش افتادند و از حركت تا كاظمين منصرف و جند الله مـتـفـرق شـدنـد بـسـيـار از دوسـت و دشـمـن كـربـلايـى ها سرزنش و استهزاء مى شنيديم ، مـتـصل مشغول به همز و لمز و سخريه بودند. يكى از پيشنمازان كه پيرمرد هندى بود و بـه واسـطـه خـويشان كربلايى من با او آشنا و دوست شده بودم و مشروطه را مساواق با كـفـر و آخوند را كافر مى دانست ، ولو در نزد من اظهار نمى كرد و از طرف ديگر هميشه از انگليس تمجيد و تعريف مى كرد و اگر مى گفتيم كه انگليس مشروطه است بسيار فحاشى مـى نـمـود كه خدا نكند انگليس مشروطه باشد، انگليس ‍ پارلمان دارد و بواسطه پارلمان نـظـام احسنى را اتخاذ نموده و رعيت در امن و رفاه است و مشروطه بلايى است كه فقط بر عـثـمـانـى و ايرانى نازل شده . الغرض همين پيشنماز اين طور به ما سرزنش و سركوفت مـى زد كـه رفـتـيـد بـا قـلم تـراشـهـاى خـود گـردن روس را مـثـل گـردن مـرغ بـريـديـد و او را بـه پـرپـر انـداخـتـيـد حـالا بـرويـد بـه آسـودگـى مشغول درس و بحث خود بشويد، خدايا زين معما پرده بردار.

در ايـن سـفـر، كـربلا بر ما از زندان بدتر شده بود از اين پيشامد ناگوار و استهزاء و مسخره نمودن اهالى كربلا كه اغلب خيلى رذالت مآب هستند و غالبا هم عجم هستند يكى مى گـفـت هـر دزدى و مـال مردم خورى و آدم كشى كه نتوانست در ايران زندگى كند رفته آنجا متوطن شده ، اين است كه مجمع الرذايل گشته .

على الجمله آمديم كه زن و بچه را حركت بدهيم به نجف ، گفتند هنوز دوستانمان و خويشان خـود را درست نديده ايم شما اگر چند صباحى ما را مهلت دهيد به موقع است . گفتم من كه در ايـن مـحـنـت سـرا طاقت ندارم من مى روم شما بعدا بياييد. مادر زن ما گفت ما مرد دلسوزى نـداريـم خـانـه مـا را مـدتى است چند نفر زن عرب كه مرد هم ندارند تصاحب نموده و در آن سـكـنـى نـمـوده انـد، اگر گاهى گفتيم بيرون رويد، هزار فحش و ناسزا گفته اند، چون كـليـه عـربها به عجمها بدبين و به چشم حقارت نظر مى كنند و آنها را آدم نمى دانند با آن كه معاش اهالى مشاهد مشرفه از اهالى ايران است چه به رضا و معاملات و چه به دزدى و اجبار.

گـفـتـم : بـدبـينى آنها شنشته اعرفها من اخزم وصاياى عمربن الخطاب است كه در خميره اينها داخل است ، برخيز برويم خانه را به من نشان بده .

رفـتـيـم بـه در مـنـزل ، گـفـتـم : ايـتها النسوه العربية و النبطية البدوية و السليطة السلقلقيه ان كنتن تردن اللطف و الكرامة فاخرجن بالسلامة و الا.

به يك مرتبه صدا به صدا انداختند و حمام زنانه ساختند ما نفهميديم كه چه گفتند، آخر حرفشان اين بود كه رح ، رح ان ابننا من الاولاد السطان .

چون پسرشان را به نظام وظيفه برده بودند و قزاق به حكم اولاد سلطان بود به همان مفتخر و مغرور شده بودند كه اموال ضعفا را بلكه بچاپند.

گـفـتـم : قـد انذرتكم فاعذرتكم فاذا حل الغضب فساء صبح المنذرين .(١٦٣) به مادر زن گفتم طاپوى خانه را بده يعنى قباله رسمى را. آمدم ميان بازار دو قران دادم به كـاتـب كه عريضه اى به فلان مضمون به متصرف كربلا نوشت ، رفتم به دارالحكومت بـعـد از سـلام عـريـضـه را روى مـيـز گذاشتم برداشت خواند دو كلمه در پشت آن نوشت و اشاره كرد كه بردار برو و عريضه را برداشتم ، رفتم به اطاق دفتر عريضه را داديم ، خـوانـد و پـشـت عريضه را نيز خواند دست دراز نمود گفت طاپو، طاپو را دادم دفترى را بـرداشـت بـعـد از ورق زدن مـطـابقه نمود، چيزى باز در پشت عريضه نوشت ، عريضه و ورقـه طـاپـو را داد و اشـاره كـرد برو بيرون رفتم به اطاق اجراء عريضه را دادم رييس اجـرا كـه در اين اطاق جمعى از مريخ صولتان بر صندليها جلوس داشتند. به دو نفر از آنـهـا اشـاره شـد، بـرخـواستند و به من گفتند آقا بيا برويم ، آمديم ميان ميدان كربلا كه اداره نظميه و محبس آنجا بود.

گـفـتـنـد: آقا تو همين جا بنشين تا ما بياييم . گفتم شايد خانه را بلد نباشند، گفتند بلد هـسـتـيـم ، رفـتند بعد از يك ساعت ، چهار ـ پنج زن را جلو انداخته آوردند، گفتند اينها نيز مجازات دارند و آن هم به اختيار شماست و خانه خالى است ، برويد تصرف نماييد.

گـفـتـم : چـون مـرا نـشـنـاخـتـه بـودنـد ايـن دفـعـه را بـخـشـيـدم و حـال گـذشـت مـن از شـمـا فـقـط جـهـت زن بـودن شـمـاسـت كـه لا تقابل المراءة الا المراءة (١٦٤) و اگر بچه تان كه اولاد سلطان شده مى بود معلوم مـى شـد كـه چـه كـاره ايد. اذهبوا فانتم الطلقاء كلام جدى لاجدادكم (١٦٥) خانه را بـه تـصـرف مـادر زن دادم خـائبـا و خـاسـرا پـر و بال شكسته به نجف آمديم .

چـيـزى نـگـذشـت كـه سلطان عبدالحميد(١٦٦) تبعا لمحمد على ميرزا و اغترارا بما فى نـفـسـه مـن القـوة و العـظـمـة بـيـرق مـخـالفـت بـلنـد، بـنـاى وكيل كشى و خرابى مجلس مبعوثان گذاشت . باز طلاب و آقايان نجف از اشرار و گرگان عـراق و مستبدين بى حيا كه از هر درنده اى به زخم لسانى بدتر بودند در اضطراب و در تـب و تـاب افـتـادنـد و تـا آن وقـت مـن حـقـيـقـة مـا اوذى نـبـى مثل ما اوذيت را نفهميده بودم كه در آن وقت فهميدم .

گـفـتـم : در قـرن مـا عـجـب شـورهـايـى بـرپـاسـت و وكـلاى اسـلامبـول كـارى كـه كـرده بودند دو تلگراف يكى به سلانيك و يكى به آقاى آخوند نمودند كه ما را دريابيد، بلكه اسلام را، كه ما رفتيم به ديار عدم .

آقـاى آخـوند تلگرافى تهديدآميز به سلطان عبدالحميد نمود كه بوى مخالفت با قرآن كـريـم از آن نـاحـيـه مـى رسـد البته در صورت صدق بايد جبران و ترميم شود و الا از عـرش خـلافـت تو را سرنگون خواهيم نمود، چنان كه نسبت به سلطان ايران نموديم . اين صـورت تـلگراف را كه عربها شنيدند شيوخ عرب ترسيده و لرزيده و با رنگ پريده دور آخـونـد مـجـتـمـع شـدنـد كه جناب شيخ چه كرديد، اين تلگراف جالب توپهاى قلعه كـوب اسـت بـراى بـقـعه مطهره ، شما خيال كرديد كه اين سلطان عجم است ، اين هفتاد هزار ارمـنـى را بـه يـك شـليـك و يـك اشـاره مـعـدوم نـمـود، بـاز خـواسـت كـه نـمـودنـد با تمام دول اعـلان جـنـگ داد، در بـيـن دول ، مـعـروف بـه قـصـاب اسـت . جـان و مـال چـهل هزار نفوس نجف به جهنم كه نجف و اين بقعه مطهر قاعا صف صف (١٦٧) خواهيد كرد. شما به چه اطمينان اين تلگراف را نموديد. هاى اشلون قضيه ، هاى اشلون قضيه بليه (١٦٨) اناالله و انا اليه راجعون .

آخـونـد گـفـت : يـا جماعة لا تخافوا و لا تلومو انى فقد استخرت الله فخار لى ذلك و انـه و انـه مـعـنـا و سـيـنـصـرنـا على قوم الكافرين فطيبوا انفسكم و خافو الله فانه من ورائهم محيط.(١٦٩)

ولكـن سـلانـيـك هـا جـواب فـعـلى دادنـد شـش سـاعـتـه از بـر و بـحـر وارد اسـلامبـول ، پـس از جـنـگ مـخـتـصـرى سـلطـان عـبـدالحـمـيـد را معزول و به كشتى انداخته به سلانيك در تحت نظر گرفتند و محمد رشاد به تخت نشست و به توسط تلگراف محمود شاه و شيخ الاسلام عثمانى تشكرات خود را به آقاى آخوند تـقـديـم نـمـودنـد و حـفـظ مقامات آقايان و طلاب را از ايالت بغداد جدا خواستار و امر اكيد فرمودند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر دم از اين باغ برى مى رسد |  | تازه تر از تازه ترى مى رسد |

فان لكل عسر يسرا و ان لكل عسر يسرا.

ولكـن عـثمانى ها از ايرانى ها در اين قضيه زرنگ تر بودند چون اگر محمد على ميرزا را در تـحت نظر مى گرفتند و تبعيد نمى كردند به دوخه هاى (١٧٠) بعد گرفتار نمى شدند.

و جـدا مـشـغول درس و بحث شديم ، درس شب در تنبيهات استصحاب بود و دوره دوم من بود كـه مـحـض تـسـمـع و تـبـرك بـود رفـتـن مـن و الا دوره اول با تعمق و تدبر همه را نوشته بودم و آنچه را كه قوه بود دريغ نكرده بودم .

قضيه دخول روس به ايران

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خـبـر آمـد كـه ايـران پـايـمـال اسـت |  | بـه زيـر پـنـجـه خـرس شمال است |
| بهانه آورد شوستر(١٧١) نباشد |  | وطن تان را وطن پرور نباشد |
| وگرنه جنگها من ساز دارم |  | هزاران فتنه را آغاز دارم |
| كه از يك فتنه ام كاندر نهان است |  | خراسان و رضا بامباردمان است |
| به هر نقطه شمالى دست دارم |  | چپم كاشى يمين در رشت دارم (١٧٢) |
| دو دستى شعله ها را بر فروزم |  | تمام خرمن ايران بسوزم |
| به آهنگى در اين جنگل برقصم |  | كه عالم را يقين گردد كه خرسم |
| خبر آمد كه در ايران بهار است |  | ز خون نونهالان لاله زار است |
| بيا بگذر ز شك كاو كفر دين است |  | وطن را ياد مى كن كاو يقين است |
| ز لا تنقض همان ظاهر مپندار |  | كه او را باطن و بطن است بسيار |
| مصاحب با يقين شو همرهى كن |  | برون كن كفر را وآنگه شهى كن |

چـون روس ظـلم و تـعـديات جابرانه خود را از حد برد و باد غرور و نخوت پاى او را از گـليـم بـيـرون نـمود اگر چه سائق و قائد باطنى او خود ايرانيهاى منافق بودند، آقاى آخوند در نيمه آخر ذيحجه هزار و سيصد و بيست و نه عازم ايران و دفاع از روس گرديد. طـلاب در مسجد عمران ، ناطقين به منبر مى كردند و مردم را تحريص و ترغيب بر دفاع از روس و حـفـظ بـيـضه اسلامى مى نمودند و جهت زيارت غديريه ، اعراب و رؤ ساى عشاير مـجـتـمـع در نجف بودند و آخوند تمام علماء را با هم متحد ساخت در حركت نمودن رؤ ساى عـشـايـر بـا آخـونـد بـيعت مى كردند و قول مى دادند كه هر كدام با چند هزار تفنگچى هاى عـشـايـر كـه مـلتـزم حـركـت شـدنـد به دويست هزار رسيد و از حدود كرمانشاه از داودخان و شيرخان و ساير خوانين تلگراف رسيد كه ما همه در ركاب ظفر انتساب حاضريم و تمام عـلمـاى نجف و طلاب نيز عازم بر حركت بودند. آقاى آخوند مقرر داشتند كه فردا مى رويم به مسجد سهله توسلى بجا مى آوريم پس از آن حركت مى نماييم .

حواريين و مخصوصين در همان شب حجره اى دور مسجد را حيازت نمودند، هر پنج ـ شش نفرى بـا اسـبـاب مـسـافـرتـشـان بـه يـكـى از آن حـجـرات نـقـل مـكـان نـمـودنـد و اثـاثـيـه آخـونـد را نـيـز بـه يـكـى از آن حـجـرات نـقـل مـكـان نـمـودنـد و اثـاثـيـه آخـونـد را نـيـز بـه يـكـى از حـجـرات انـتـقـال دادنـد و مـن چـون خـيال داشتم زن و بچه را حركت بدهم به كربلا و در فردا عازم كـربـلا بـودم و به سهله نمى رفتم . آقاى آخوند در آن شب بواسطه كثرت زوار عربى نـتـوانـسـت در رواق بـرود و نـمـاز بـخـوانـد، در هـمـان بـيـرونـى مـنزل مشغول به نماز گرديد و ما هم اقتدا نموديم . بعد از نماز متفرق شديم ، من آمدم به منزل خورجين و اثاثيه كربلا رفتن را مهيا نمودم و خوابيدم .

صبح قبل از آفتاب رو به دروازه كوفه رفتم كه الاغى كرايه كنم براى كربلا به سر طمه (١٧٣) رسيديم ، سيد عربى از رفقا پرسيد كجا، گفتم مى خواهم الاغ كرايه كنم براى كربلا.

گفت : من شنيده ام آقاى آخوند ناخوش است نمى تواند حركت كند.

گفتم : دروغ است ، ديشب صحيح و سالم بود.

گفت : بلكه مى گويند مرده .

گـفـتم : خدا دهنشان را بشكند، اين چه فايده دارد كه نيم ساعت ديگر كذب اين حرف آشكار شـود. او از مـن گـذشـت و مـن رو بـه دو دروازه رفـتـم ، نـهـايـت از كـوچـه اى رفـتـم كـه مـنـزل آخـونـد سـر راه بـود، بـه در مـنـزل رسـيـدم شـنـيـدم صـداى گـريـه از مـنـزل بلند است وارد بيرونى شدم كه چند نفرى جمع اند و آخوند فوت كرده و سحر به رحمت ايزدى پيوسته .

بعد از تمامى وصايايى كه در مسافر در اول سفرش مى نمايد نه واسطه مرض داشتن و بعد از آن دستى به پهلو گرفته و يك آخ گفته و تسليم شده است ، يعنى مرده ، راستى مـرده ، از راسـتـى مـرده ، از دنـيـا رفـتـه ، سـهـله رفـتـن رمـز بـوده ، اصل به سفر رفتن رمز بوده ، به ايران رفتن رمز بوده ، به وطن اصلى رفته ، چرا؟

آنـجـا فـحـش نـيـسـت ، نـاسزا نيست ، روس نيست ، آزادى است ، قانون نيست ، قانون شخصا موجود است ، قانون طبيعى است .

راسـتـى راستى آخوند مرده ، يعنى چه از ما قهر كرده ، پس ما چه كار كنيم ، پاى منبر كى بـنـشـيـنـيـم ، چـشـم بـه كـى روشـن كـنـيـم ، حـرف كـى را بـشـنـويـم ، دل بـه كـى خـوش كنيم ، پس ما يتيم شده ايم ، احرار يتيم شدند، خاك بر سر شدند، تپ خـور شـدند، پژمرده شدند، پريشان شدند، آخوند كجا رفت ، ميرزا مهدى آخوند كجا رفت ...

عصر برگشتم به خانه با چشم گريان ، پله هاى خورجين را از اثاثيه كربلا سرازير كـردم ، اهـل بيت گفتند با اشك ريزان مگر تو نمى روى ؟ گفتم آخوند تنها رفت هيچكس را نـبرد، قابل نبوديم . الآن برو نجف ببين هيچ نقطه اى بى گريه و زارى مى بينى ، بى سـوز و گـداز مـى بـيـنـى ، مرد گريه مى كند، زن گريه مى كند، جوان گريه مى كند، پير گريه مى كند، دوست گريه مى كند، دشمن گريه مى كند، مشروطى گريه مى كند، مستبد گريه مى كند، زمين گريه مى كند. آسمان گريه مى كند...

شـمـدريـن شـكـو قضيه ، ها المصيبة ، هاالزرية ، هاالبلية ، انالله و انا اليه راجعون .

فـواتـحـى كـه در خانه ها و مساجد و در فضوه ها كه عرب و عجم گذاشته بودند، بلكه كـليـه نـجـف يـك تـعـزيـه خـانـه شده بود تا روز عاشورا امتداد داشت و روضه خوانها در روضـه سيدالشهداء عليه‌السلام و ذكر مصائب كربلا تا نوحه سرايى و مراثى آخوند را ذكـر نـمـى كردند مجلسشان گرم نمى شد، چون مردم بى اختيار مى شدند در اين مصيبت تازه .

# فصل هشتم : هتك حرمت مرقد مطهر امام رضا عليه‌السلام

در ربـيـع دوم ١٣٣٠ خبر آمده كه روس به بهانه دروغى كه نامسلمانها به او داده بودند بـقـعـه مطهره حضرت رضا عليه‌السلام را به توپ بستند و با اسب و سگهاى خود وارد صحن و رواق شدند، كردند آنچه كردند و شد آنچه شد، مؤ منين غيور نجف به هم بر آمدند ديـدنـد چـاره اى نـيـسـت الا آن كه مثل زن گريه كنند و به سينه بزنند. مجالس تعزيه و روضه خوانى بر پا شد ضمنا دعاى فرج زياد مى شد، بلكه گاهى كه حوصله تنگ مى شـد و چـون و چـرايـى بـا حـضـرت حـجـت مـى نموديم كه تا كى صبر و حوصله ، تا به حـال كـه اجـدادت را مـى كـشـتـنـد و مى بستند و حبس مى كردند، مى گفتيم مقتضاى سياست و سـلطـنـه جائرانه و محافظه كارى بر آن بر اين وا مى داشت ، لكن اظهار دشمنى به خاك قبر و مدفن امام فايده اى بر آن مرتبت نبود الا صرف عناد و اظهار عداوت مثلا اسارت زينب و كشتن على اصغر و آب ندادن به او، اسب بر بدن شهدا تاختن و جنازه حسين را تيرباران نـمودن و مرقد حضرت رضا عليه‌السلام را توپ بستن و با اسب و سگ خود وارد صحن و رواق شدن اين طور مصيبتها در يك رديف هستند در اين فايده كه براى دشمن ندارد الا مجرد العـنـاد و اللجـاج و اظـهـار الغـرور و النـخـوة . و ايـن طـور مـصـيـبـت بـر عاقل غيور بسيار شاق و لايحتمل است و به رفيق سفر كاظمين بر خوردم .

گفتم : احتمال نمى دهى كه اين جراءت يكى از اثرات حركت ما به كاظمين باشد، ديدى كه هر كار دلشان بعد از اين بخواهد مى كنند.

خـوب پـدر سـگ ! حـضـرت رضـا چـه ضـرر داشت به تو كه چنين كردى و من گمان ندارم حضرت حجت در اين قضيه صبر كند و خودش هم مى داند كه شيعه كارى از دستش نمى آيد.

گـفت : بيا برويم نزد آقا شيخ اسماعيل محلاتى كه از مجتهدين منزوى است و خوش صحبت و خـوش قـريـحـه اسـت ، بـلكـه عـقـده دلمـان بگشايد، رفتيم ايشان هم خيلى اظهار همدردى نمودند و اين مصيبت را بزرگ مى شمردند.

گفتيم : ممكن است اين عقده از دل ما بيرون رود و انتقام كشيده شود؟

گـفـت : البـتـه امـكـان ذاتـى دارد، لكـن نظر به اسباب عادى ممكن نيست ، چون هيچ دولتى امـروزه در روى كـره مـقـاومـت بـا روس نـدارد، بـلكـه تـمـام دول هـم اگـر مـتـحد شوند باز اشكال دارد، چه اگر به نقشه نظر كنى ممالك ديگر نسبت بـه مـمـلكـت روس سـاخلوهاى سرحدى يك مملكت محسوب هستند. سعه مملكت روس از شرق تا غـرب بـه حـدى اسـت كـه آفـتـاب از مـغـرب مملكت كه غروب مى كند و هنوز شفق فرو نشده صـبـحـدم طـلوع كند در شرق مملكت ، به عبارت اخرى خورشيد كه از افق غربى پايين مى رود بـه مـقـدار هـيـجـده درجـه چـنـانـكـه مـوقـع زوال سـرخـى اول شـب اسـت هـمـچنين در اين مملكت وقت اول طلوع سپيده صبح است نيز از افق شرقى ، پس شب در اين مملكت به قدر سير خورشيد در سى و شش درجه است از سيصد و شصت درجه و نـسـبـت عـشـرى دارد و بـالجـمـله در قـوت و شـوكـت و قـشـون نـيـز سـرآمـد دول اسـت ، خـيـلى اشـكـال دارد به اين زوديها اين عقده از دلها بيرون رود و بايد دعا كرد. بـعـد از آن دسـت بـرد كـتـاب مـثـنـوى را از طـاقـچـه بـرداشـت مـشـغـول بـه صـلوات و سوره حمدى شد كه بگشايد و تفالى به اشعار او در اين قضيه بـزنـد و مـن تـعجب نمودم از اين مجتهد پيرمردى كه كتاب مثنوى در نزد اين پيدا مى شود و محل اعتناست كه به او تفال مى زند و بالجمله مثنوى را گشود و تبسم نمود و اظهار تعجب و اين اشعار قرائت شد از جلد چهارم چاپ علاءالدوله :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حمله بردند اسپه جسمانيان |  | جناب قلعه و دژ روحانيان |
| تا فرو گيرند بر در بند غيب |  | تا كسى نايد از آنسو پاك جيب |
| غازيان حمله غزا چون كم برند |  | كافران بر عكس حمله آورند |
| غازيان غيب چون از حلم خويش |  | حمله ناوردند بر تو زشت كيش |
| حمله بردى سوى دربندان غيب |  | تا نيايند اين طرف مردان غيب |
| جنگ در صلب و رحمها بر زدى |  | تا كه شارع را بگيرى از بدى |
| چـون بـگـيـرى شـهـر هـى كـه ذوالجـلال |  | بـرگـزيـده اسـت از بـراى انتسال (١٧٤) |
| تو زدى در بندها را اى لجوج |  | كورى تو كرد سرهنگى خروج |
| نك منم سرهنگ و هنگت بشكنم |  | نك بنامش نام و ننگت بشكنم |
| تـو هـلا در بـنـدهـا را سـخـت بـنـد |  | چـنـد گـاهـى بـر سبال خود بخند |
| سبلتت را بركند يك يك قدر |  | تا بدانى كالقدر يعمى البصر |
| سبلت تو تيزتر يا آن عاد |  | كه همى لرزيد از دمشان بلاد |
| تـو سـتـيـزه روى تـر يـا آن ثـمـود |  | كـه نـيـايـد مثل ايشان در وجود |
| صد از اينها گر بگويم تو كرى |  | بشنوى و ناشنوده آورى |
| توبه كردم از سخن كانگيختم |  | بى سخن من دارويت آميختم |
| گه نهم بر ريش خامت تا پزد |  | يا بسوزد ريش خامت تا ابد |
| تا بدانى كو خبير است اى عدو |  | مى دهد هر چيز را در خورد او |

بـعـد از ايـن اشـعـار بـسـيـار خـوشـحـال شـديـم كـانـه وحـى آسـمـانـى بـود كـه بـر مـا نـزول نـمـود و يـقـيـن نـمـوديـم كـه روس بـه هـمـيـن نـزديـكـيـهـا مـضـمـحـل خـواهـد شـد بـه تـوسـط يـك سـرهـنـگـى و آن سـرهـنـگ را بـه هـيـچ يـك از دول نـتـوانـسـتيم ، ولو به طور ظن يقين كنيم مگر حضرت حجت و يا كسى كه از طرف الله بـاشـد و عـقـيـده و ارادت مـا بـه مـثـنـوى بـيـش از پـيـش شد كه اين بشارت را به ما داد و سـروركـى به قلب ما داخل نمود و ما هم فاتحه و با اخلاص از سراخلاص به گور پر نور او هديه نموديم و از آنجا برخواستيم و منتظر بوديم كه تا كدام سرهنگ از كدام نقطه بـه تـاءيـيـد اسـلام و بـريـد قـلوب مـؤ مـنـيـن و بـر اضمحلال دولت نيكلايى كمر بندد و بلكه عالم را از اين خرس شمالى آسوده سازد.

و كـم كـم زمـسـتـان و چـله بـزرگ داخـل شـد و از چـنـد مـاه قـبل ناظم پاشايى كه از رجال فعال دولت عثمانى بود والى بغداد گرديده بود و چون پـول نقره عثمانى كم بود به بهانه ناخوشى و ميكرب وبا در كربلا چهار ـ پنج نقطه از خانقين تا اصل كربلا قرنطينه گذاشته و از زوار در هر نقطه بعد از ده روز توقيفى دو تـومـان و سـه تومان على الاختلاف از هر نفرى مى گرفتند و از نجف رو به كربلا هم يـك ـ دو نـقـطـه ايـن قـرنـطـينه موجود بود و در ورود به كربلا چندان منعى نبود. و اما در خـروج از كـربـلا سخت بود ولو طلاب را كه از بيراهه مى رفتند نفرى يك ـ دو قران به هـمـان مـاءمـوريـن مـى دادنـد رهـا مـى كـردنـد عـمـده نـظـرشـان بـه پـول زوار ايـرانـى بود و در اين چند ماه قريب دويست هزار زوار ايرانى به كربلا آمده و با قطع نظر از اجحافات و تعديات غير رسمى هر نفرى ده تومان رسما دولت گرفت از زوار دو مـيـليـون تـومـان مـى شود و چون مجيدى و قران عثمانى و زنا نصف قران و تومان ايـرانـى بـود ايـن دو ميليون تومان را چهار ميليون تومان به سكه خودشان سكه زدند و ايـن يـكـى از شـاهـكارهاى اين شخص بود در دولت عثمانى و بالجمله من چون چند سفر به زيـارتى نرفته بودم به واسطه همين قرنطينه ها لذا در ماه رجب زن و بچه را برداشتم كه آنها را يك ـ دو ماهى در كربلا بگذارم و خود به طور قاچاق كساير الطلاب برگردم .

رفـتـيـم در مـراجـعـت بـا مـكـارى مـقـرر داشتيم كه نيم فرسخى به قرنطينه مانده ما را از بـيـراهه ببرد و از خطر كه گذشت به راه داخل شويم و موعد حركت فردا ظهرى بود و در هـمـان شـب بـرف آمـد بـه قـدر يـك شبر كه قبل از آفتاب پشت بامها را پاك نمودند و اين بـرف امـر تـاريـخـى بـود در عراق كه پيرمردها به ياد نداشتند آمدن برف را. بالجمله ظـهـرى حركت نموديم با چهار ـ پنج نفر از طلاب نجف و از راه طويرج رفتيم و زوار عرب از زن و مرد نيز بودند، كه عسگرى به تاخت آمدند جلو زوار و ما هم چون بزهاى ريش دار جـلو گـه زوار بـوديـم و مـا آنـچـه بـه ايـن عـسـگـرهـا اصـرار و التـمـاس و پول داديم كه ما را نديده بگيرند و بيراهه برويم مفيد نشد.

از عـقـب زوار را جـمـع نـمـوده و اسرا وارد قرنطينه نمايند، يك شيخ ساوجى از رفقا گفت فـلانـى راستى راستى ما را قرنطينه مى برند؟ گفتم البته راستى راستى مى برند و تـو تـوقـع داشـتـى كـه دروغـى دروغـى بـبـرنـد و ايـن عـالم را هـم تـا بـه حال نديده ام يك سياحتى مى كنيم . گفت تو عجب شوخى مى كنى و خنده ات مى آيد.

گـفـتـم : تـو كـه گـريـه ات آمـده چـه فـايـده بـرده اى كـه مـن مـحـروم شـده ام ، عـلى ايـحـال دل قـوى دار ما را كه نمى كشند و الله من ورائهم محيط. ما را بردند نزديك خيمه ها كـه در لب شـط فرات زده بودن و يك ميدان از آبادى طويرج دور بود و يك خيمه جهت ماها تـازه نـصـب مـى كـردنـد. مـا از الاغـهـا پـايـيـن آمـده دكـتـر بـا قـلم و كـاغـذش آمـد جـلو مـا، اول رو به من نمود گفت شى اسمك ؟ گفتم سيد حسن و نوشت و گفت ابن من ؟ گفتم ابن سيد محمد. رو به سيد مازندرانى كه از رفقا بود نمود گفت شى اسمك ؟ گفت سيد حسن . گفت ابـن مـن ؟ گـفـت سيد محمد. رو به سيدى كه از زوار بود گفت شى اسمك ؟ گفت سيد حسن . گـفـت ابـن مـن ؟ گـفـت سيد محمد. گفت كلكم سيد حسن ابن سيد محمد، هاى عجب گفتم ، شى يـخـصـك اسـامينا العدد يفيدك ثلاثه سادة اسمهاى دو آخوند رفيق را نيز نوشت ما پنج طلبه و ضميمه پنج نفر عرب بيابانى ده نفر را به همين خيمه تازه منصوب جا دادند و قـريـب بـيـسـت خـيـمـه ديـگـر بـود هـمـه آنـهـا پـر آدم بـود. و بـرف ديـشـب خال خال در صفحه بيابان ديده مى شد و هوا هم چندان سرد نبود. يك ساعت از شب گذشته مستحفظ با تفنگ و فشنگ آمد در چادر ما گفت من در همين اطراف مترصدم و اگر كسى بى خبر از چـادر بـيـرون شـود او را گلوله خواهيم نمود و به ديار عدم فرستاده مى شود، فيجب عـليـكـم قـبـل الخـروج ان تصيحوا نوبه چى نوبه چى ،(١٧٥) از من كه جواب و اذن رسـيـد در آن هـنـگـام از خـيـمه بيرون رويد. گفتم ولو نصف شب باشد؟ گفت ولو نصف شب باشد نوم نيست .

مـا چـادر را فـرش نـمـوده نماز خوانديم غذا خورديم هر كسى بيرون مى خواست برون بر حـسـب الدستور صدا بلند مى كرد، نوبه چى نوبه چى و گوش مى داد كه صداى خشن و كـلفـتـى از طـرفـى مـى آمـد كـه شـى تـريـد؟ مـى گـفـت اريـد البول مثلا، آن هم در جواب مى گفت رح رح .

من اذان صبح قبل از رفقا بيدار شدم كه قريب نيم ذرع برف آمده و خيمه از سنگينى برف جـمـع و كـوچـك گـشـتـه ، رفـتـم بـيـرون حسب الدستور صدا زدم نوبه چى ، نوبه چى ، صدايى شنيدم شى تريد؟ گفتم اريد المادى . فرمود رح رح .

رفـتـم به طرف شط چون زمين در زير برف مستور بود و تاريك هم بود محض احتياط با ته آفتابه عصازنان كه ندانسته به آب شط غرق نشوم تا خود را به كنار آب رساندم آفتابه را پر آب نمودم تطهير نموده و وضو گرفتم و آمدم خيمه نماز صبح را خواندم و نـشـسـتـم تا نزديك آفتاب . رفقا متدرجا برخواسته نماز خواندند. در آخر همه شيخى بود بـهـبـهـانـى ضـخـيم الجثه ، قوى الهيكل ، چهار شانه ، دراز بالا، پيشانى پهن ، صورت كـشـيـده ، زنـخ گـرد و ضـخـيـم كه تمام علائم پهلوانى در او موجود بود، نزديك آفتاب برخواست تيمم نموده كه نماز بخواند.

گفتم : شيخنا آفتابه پر آب است وضو بگير.

گفت : تكليف تيمم است و وضوهاى شما باطل است ، بعد از آن رو به قبله نشست كه نشسته نماز بخواند.

گـفتم : چرا ايستاده نماز نمى خوانى ؟ گفت خيمه جمع شده به قد من رسايى ندارد، گفتم پهلوى عمود خيمه بايستى درست مى شود.

گـفـت تـكـليـف نـدارم كـه از جـاى خـود حـركـت نـمـايـم و نـشـسـتـه مشغول نماز شد و از فضلا هم بود.

گـفـتـم : تـنـه كـلفـت بـى غـيـرت شـنـيـده بـودم ولى تـا بـه حـال نـديـده بـودم ، الحـمـد لله ديـدم كه چطور جانورى است چون يقينى بود كه از طرف وضـو و قـيام در نماز هيچ صدمه اى و عسر و حرجى رخ نخواهد داد و اين شيخ علاوه بر آن كه خود مخالفت امر خدا نموده فتوى به بطلان نماز و وضوى ما نيز مى كند.

جـنـاب شـيـخ ! مـعـلوم مـى شود از شومى تو بوده كه ما در اين حبس افتاديم ، چون تا به حال طلبه اى به قرنطينه نيفتاده ، خدا حفظ نمايد بعد از اين را.

بـعـد از طـلوع آفتاب چاى فروشى از آبادى طويرج با اسباب چايى آمد او را آواز نمودم به خيمه ، همگى چايى خوردند حتى عربها و شيخ بهبهانى نخورد، آنچه اصرار نموديم كه اين تو را گرم مى كند گفت مى ترسم ادرار بياورد و من قادر به حركت نيستم .

گفتم : اگر بدون چايى ادرارت گرفت چه مى كنى ، اگر در ميان خيمه ادرار مى كنى حالا هم چايى بخور و در ميان خيمه ادرار بكن ، (فان الضرورات تبيح المحذورات . )

آخر شيخ چاى نخورد، چاى فروش رفت بيرون ، من ديدم عربها بيچاره كبريت كه مى زنند كـه سـبـيـل بـكـشـنـد، دسـتـهـا از سـرمـا مـى لرزد نـمـى تـوانـنـد سـبـيـل بـكـشـند دلم به حال آنها سوخت ، خصوص اگر شب اياس و خشكه سرما بشود على الخـصـوص ، عـلى الظـاهـر ده شـبـانـه روز در ايـن مـجـلس بـايـد بـاشـيـم و هـمـه در محل خطر هستيم .

به رفقا گفتم گوش كنيد نطق مرا و تصويب كنيد راءى مرا و به كار بنديد نصح مرا.

قـاعـده ايـن خانه خرابها اين است كه ما را ده روز نگه مى دارند در ميان اين بيابان سرد و فقر بى اسباب زندگانى و اگر نمرديم و بديهى است كه خواهيم مرد، معذلك دو تومان از ما مى گيرند با آن كه چند قرانی بيش نداريم و اما قاعده اين پيشامد روزگار اگر چه امروز با اين آفتاب مشكل است كه سردى هوا چندان مؤ ثر باشد ولكن همين كه شب شد و در زمـيـن بـرف بـاشـد و در آسـمـان لحاف ابر نباشد و هواى لطيف عربستان فى الجمله به تـمـوج آيـد يـعـنـى ايـاس كـنـد و نـسـيـم جـگـربـر بوزد و برد الله التى تطلع على الافئده محقق گردد، بالقطع و الضرورة نموت من البرد جميعا ميتة السوء

عـربـهـا گـفـتـنـد اى والله سـيـدنا: گفتم يا جماعت ! نبينا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قد حلف فى حديث الكساء انه ما ذكر خبرنا هذا فى محفل من محافل اهل الارض و فيه جمع شيعتنا و محبينا و فيه مهموم الا و فرج الله همه و نحن ولو لم نكن من الشـيـعـه لسـمـو مـقـامـهـا و ارتـفـاع مـكـانـهـا فـان مـن شـيـعـة لابـراهـيـم فـلا اقل من المحبين و ان همنا و حاجتنا اليوم لمن اعظم الهموم و اعظم الحوائج .

عربها با سوز دل گفتند اى والله سيدنا.

به سيد مازندرانى كه از همه ما ظاهر الصلاح تر بود گفتم مفتاح را بردار و حديث كسا را از روى كتاب بخوان كه غلط خوانده نشود و مستمعين تا آخر حديث هفتاد صلوات بفرستند بـه صـوت مـخـفـى ، بـعـد از خـتـم آن گـفتم المحبوس مضطر، هر كدام صد و بيست مرتبه بخوانيد امن يجيب المضطر اذا دعاه و يكشف السوء.

لكن بعضى از رفقا بلند بخواندند كه اگر عربها ندانند بدانند؛ اين هم تمام شد.

گفتم : رفقا شخص جواد عطاى او حتى الامكان مستور و از پس پرده است و خدا قاعده او چنين مـثـلى اسـت كه حوايج بنده را با دلو از آسمان پايين نمیدهد پرده هم جهت عطاى او بسازيم كه شايد انتظار پرده مى كشد، شيخ بهبهانى جرقه نموده گفت در اين هواى سرد عرفانت گل نموده پرده كدام است ، بخواهد بدهد مى دهد پرده اى ما نشنيده ايم .

گـفـتـم : مـراد از پـرده اسباب ظاهريه است و اسم آنها را پرده و روپوش كار قرار داده ام چـون سـبـبـيـتـى بـراى آنـهـا جـسـمـا اقـتـضـاه التـوحـيـد قـايـل نـيـسـتـم ، بـلكـه آنـهـا را اسـبـاب گـفـتـه انـد بـه نظر ناقصين كه ما ارسلنا من رسول الابلسان قومه . و من گمان كردم كه شما از كملين هستيد و از همان تيمم كردن و نشسته نماز خواندنت معلوم گرديد كه حشلحف كه از هر كرد و لرى بدتر بوده اى .

گفت : حالا در اين مضيقه من با تو مباحثه ندارم و اگر خلاص شديم و روحم منبسط گرديد آن وقت معلوم خواهد شد (هلك من هلك و لمن الغلب ).

گفتم : آن وقت تنها روح تو انبساط پيدا نمى كند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| احـمـد ار بـگـشـايـد آن پـر جـليـل |  | تـا ابـد مـدهـوش مـانـد جبرئيل |

گـفـت : خوب حالا پرده بساز تا ببينيم . گفتم : بايد سه پاكت بنويسيم به طويرج دو بـراى دو پـيشنماز طويرج كه يشفعون لنا عندالحكومة و الدكتر و سيمى را به خود دكتر خـانـه خراب بنويسيم ، بهذ المضمون . مقام محترم رياست حفظ الصحه دكتر الدكاتر و المـحـافظ على الاصاغر و الاكابر و المحارب لمكروبات المسافر سلام عليك اما بعد مـستدعى و مقتضى است كه اولا قرنطينه هاى مجعوله مكذوبه را كلا برداريد كه هر مسافر بـدبـخـتـى خود را به ماءمنى برساند كه ميكرب وبا و مالاريا كذا در هيچ نقطه اى وجود نـدارد حـتـى در بـغـداد كـه مـركز ايالتى ، بلكه مكثف و زباله دان عراق است و ثانيا اين بـدبـخـتـان را عـودت دهـيـد بـه كـربـلا كـه بـه زعـم شـمـا محل بروز ميكرب است تا آن كه به امكنه ديگر سرايت ندهند و از رفتن به مقصد گذشتيم زيرا بودن در اين بيابان با فقد و اسباب زندگانى موجب هلاكت نفوس است .

و ثـانـيـا قـرنـطـيـنـه را در گـوشـه آبادى قرار دهيد كه اقلا جانى به در بريم و امور زندگانى به درجه اى فراهم باشد و به اين وضعى كه شما گرفته ايد از هر وبايى و مـيـكـربـى بدتر هستيد، اين چه ظلم و عنادى است كه پيش گرفته ايد و چه وحشيگرى و بـربـريت است كه اظهار مى داريد عالم تمدن و تدين و انسانيت نه اين طور مقتضى است و (السلام على من اتبع الهدى ).

سـه پـاكت را مهيا ساختيم به همان چايى فروش گفتم تو چقدر از اين چايى فروشى ات تـوقـع دارى ؟ گـفـت يـك قران ، گـفـتـم اسـباب چايى را اينجا بگذار اين هم يك قران حق الزحمه تو، اين سه پاكت را ببر به طويرج به صاحبانش ‍ بده و برگرد. آن هم قران را گـرفـت و بـا پـاكـتـهـا و مـثـل بـرق روان گـرديـد و ما نظر مى كرديم كه وارد آبادى طويرج گرديد،

بـعـد از آن ديـدم كـه پنج ـ شش نفرى به طرف ما قدم زنان مى آيند؛ دو ـ سه نفر از آنها فينه قرمز و لباس سفيد در بر دارند كه افنديان و دكتران گويا هستند و يك عربى در جـلوى آنـهـا شـلنـگ زنـان بـه طـرف مـا مـى دود و بـه صـداى بلند مى گويد البشارة البشارة اعطونى حق البشارة ...

گـفـتـم : رفـقـا بـرخـيـزيـد كـه مـسـيـحـا نـفـسـى مـى آيـد كـه بـشـيـر فـورا رسيد و گفت بالعجل و از ما گذشت ، گفتم رفقا چنانچه دكتر از شما چيزى طلب داشت شما عجله در دادن نكنيد حتى يتبين الحق من الباطل .

تـا آن كـه افـنـديـهـا و دكـتـر رسـيـدنـد و مـا چـنـد قـدمـى بـه اسـتـقـبـال بـيـرون شـديـم من جلوتر رفته سلامى به دكتر عليه ما عليه پراندم بعد از جواب گفت :

اعطوا فى كل واحد اربع فتات و شيلوا قراضكم .(١٧٦)

گفتم : افندى ما هر كدام چهار قران بيش نداريم و آن هم مخارج سفر ما بيش ‍ نخواهد شد و پـول زيادى نداريم كه به تو بدهيم ، يك دفعه چين به ابرو انداخت و رو از ما گرداند و دهـن كـج نـمـوده گـفـت (شـيـلوا كلهم مكدى )(١٧٧) و با قرقر از ما گذشت . ما هم گفتيم هر چه مى گويى به خودت ، و حمالها هم مهيا بودند كه سر سر شد و پاپا.

شـيـخ بـهـبـهـانـى كـه آدم مـرده واقـعـى افـسـرده اى و يـا تـنـبـل بغدادى بود به فرزى و تندى اسبابها را به پشت حمالى داده و با شيخ ساوجى خـرده واتـى (١٧٨) بـه دسـت گـرفـتـه از عـقـب حمال به جست و خيز رفتند، سفارش نمودم كه حجره خوبى در كاروانسرا بگيرند كه شب را هـم خـواهـيـم مـاند و خود به آسودگى خيمه را جستجو نموده و عبا به سر كشيده از عقب ، ميان برفها روان شدم .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٦٢- مـحـمـد على ميرزا، همان محمد على شاه از پادشاهان قاجار، پسر مظفرالدين شاه پس از فوت پدرش در سال ١٣٢٤ هجرى قمرى ، به سلطنت رسيد. ابتدا با آزادى خواهان مـوافـقـت نشان داد و سوگند خورد كه قانون اساسى را محترم بشمارد. لكن چيزى نگذشت كـه روش خـود را تـغـيـيـر داده و شروع به آزار و ايذاء آزادى خواهان كرد و به كمك ميرزا عـلى خـان اتـابـك بـعـضـى از عـشـايـر را بر ضد رژيم مشروطيت بر انگيخت و برخى از روحـانـيـون مانند شيخ فضل الله نورى را وادار كرد عليه مشروطيت سخنرانى كنند؛ شهيد شـيـخ فـضـل الله نـورى بـه مـشروطيت اعتقاد داشت و اين كه مسلمين با داشتن قران و جامعيت احـكـام اسـلام هرگز احتياج به تدوين قانون جديدى ندارند و بدين جهت طرفدار مشروطه مشروعه بوده . ولى برخى از مشروطه خواهان تندرو آن مرد بزرگ را متهم به طرفدارى از اسـتـبـداد كـرده و مـقـتـول سـاخـتـند در ٢٣ جمادى الاول ١٣٢٦ ه‍ ق ، مجلس شوراى ملى را توسط لياخوف روسى فرمانده قزاقخانه و سربازان سيلاخورى توپ بست ، دو تن از روحـانـيـون مـعـروف (بهبهانى و طباطبايى ) را دستگير و تبعيد كرد. ملك المتكلمين و ميرزا جهانگيرخان مدير روزنامه صور اسرافيل و عده ديگرى از آزدى خواهان را كشت ، اين وقـايـع مـردم را بـه هـيجان آورد، در آذربايجان ستارخان و باقرخان و در اصفهان سردار اسـعـد و صـمـصـام السطنه بختيارى و در گيلان محمد ولى خان سپهدار اعظم قيام كردند. محمد عليشاه ، عين الدوله را ماءمور سركوبى مجاهدين تبريز كرد، اما كارى از پيش نبرد، مجاهدين از اطراف به قصد تصرف پايتخت حركت كردند و سربازان محمد عليشاه از عهده جلوگيرى آنها در برنيامدند و در ماه جمادى الثانى ١٣٢٧ ه‍ ق قواى مجاهدين وارد تهران شـدنـد، محمد عليشاه به سفارت روس در زرگنده پناه برد و از سلطنت خلع شد و سپس از ايـران خـارج گـرديـد و احـمـد مـيرزا پسر دوازده ساله اش به سلطنت رسيد. در زمان محمد عـليـشـاه روس هـا مـداخـله خـود را در امـور داخـلى ايـران آشـكـار سـاخـتـنـد و بـه خـراسان و آذربايجان سرباز فرستادند و فجايع زيادى مرتكب شدند و از جمله در مشهد مرقد مطهر حـضـرت رضـا عليه‌السلام را بـه تـوپ بـسـتـنـد و عـده كـثـيـرى را بـه قتل رسانيدند.(نقل ازفرهنگ جغرافياى عميد)

١٦٣- گـفـتـم : من شما را ترساندم ، پس از شما معذرت مى خواهم هر گاه خشم فرود آيد پس بد است روزگار بيم دهندگان .

١٦٤- فقط زن بايستى رو در رو و مقابل زن قرار گيرد.

١٦٥- برويد كه شما را آزاد كردم ، سخن جد من است به اجداد شما.

١٦٦- عـبـدالحـمـيـد دوم سـى و پـنـجـمـيـن سـلطـان عـثـمـانـى از سـال ١٢٩٣ تـا سـال ١٣٢٧ ه‍ ق مـعـاصـر بـانـاصرالدين شاه قاجار، پادشاهى مستبد و خـونـريـز بـود، در زمـان او انـقـلابـى در مـمـلكـت عـثـمـانـى رخ دادو رژيـم اسـتـبـدادى تبديل به مشروطيت گرديد و عبدالحميد از سلطنت خلع شد.

١٦٧- با خاك يكسان

١٦٨- اين چه دردسرى است ، اين چه بلايى است .

١٦٩- مـتـرسـيـد و مـرا سـرزنش نكنيد زيرا كه من استخاره كرده ام و خدا خير مرا در آن دانست ، همانا او باماست و به زودى ما را يارى خواهد كرد بر گروه كافرين ، دلهاى خود را پاك داريد و از خدا بترسيد،زيرا قدرت خدا (بر مخالفين ) محيط است .

١٧٠- سرگيجه ها

١٧١- مـرگـان شـوسـتـر بـنـا بـه تـصويب مجلس شوراى ملى در تاريخ ١٢ جمادى الاولى ١٣٢٩ ه‍ق جزومستشاران آمريكايى بود كه براى اصلاح ماليه ايران وارد تهران شد، پس از تعطيل مجلس ‍ منفصل و از ايران خارج گرديد.

١٧٢- مراد از دست چپ نايب حسين كاشى و مراد از راست نمامى عالم رشت است .

١٧٣- بلندى

١٧٤- نسل و نتيجه

١٧٥- بر شما لازم است كه پيش از خروج از چادرها به صداى ببلند بگوييد، كشيك چى كشيك چى .

١٧٦- هر نفرى چهار قران بدهيد و اثاثيه را برداريد.

١٧٧- اثاثيه را برداريد همه اشان گدا هستند.

١٧٨- اصطلاحا: خرده ريز

بـه بـازار رسيديم كه دكاكين هنوز به كلى باز نشده بود مگر معدودى . يكى از كاسبها كـه آتـش كـرده بـود و مرا تنها ديد گفت تو از اهل قرنطينه هستى ؟ گفتم بلى ؛ گفت بيا گـرم بشو، گفتم اگر چه از خوشحالى عرق كرده ام ، لكن محض ‍ استفاده خبرى عيب ندارد رفـتـم بـه دم آتـش او چـنـدك زدم ثـانـيـا هـيـمـه گـذاشـت و آتـش را مـشـتـعـل سـاخـت و گـفـت مـيـان عـسـگـريـه حـصـيـر و غـيـره فـرش ‍ مـى كـردنـد كـه اهل قرنطينه در اينجا حبس نمايند كه سيم تلگراف بغداد صدا نمود كه فكواهم (١٧٩) بلكه به همه نقاط قرنطينه اين صدا رفت كه فكواهم .

گـفـتـم : من خبرى به تو بدهم كه چشمت روشن شود ما در اين صبح به توسط حديث كسا كـه مـعـروف بـيـن شـيعه است به تلگراف بى سيم ، تلگرافى به عرش خداوند، به زهـرا دختر پيغمبر نموديم ، كه ما جمعى از شيعيان و گروهى از محبين در اين بيابان سرد گـرفـتـاريـم و مـا از زيـارت حـسـيـن تـو كه برادر حسن توست مراجعت كرده ايم و رو به زيـارت شـوهـرت كـه بـرادر خـوانـده پدرت هست مى رويم و بدون جهت محبوس شده ايم و خـلاصـى خود را خواهانيم و از عرش آن مخدره و شفيعه هر دو عالم تلگراف نمود به قلب نحس ناظم پاشا كه فكواهم او اقطع و تينك و از آنجا به همه نقاط صداى فكواهم پيچيده شد. گفت از بين آن پنج نفر چرا زهرا منتخب شما شد؟

گـفـتـم : بـه دو وجـه ، يـكـى آن كـه زهـرا رقـيـق القـلب تـر اسـت مـثـل مـادر كـه نـسبت به اولاد مهربان تر و دلسوزتر است از پدر، بلكه كليه زنها رقيق القـلب تـرنـد از مـردها و اگر عرض حاجتى به آنها بشود زودتر مى شنوند و مردها به واسطه توسعه صدر و دوربينى كه دارند سنگين تر و منتظر وقت مناسب ترى مى شوند و مـن گـمـان مـى كـنـم كـه اگر امر داير شود بين پيغمبر و زهرا و يا بين حسين و خواهرش زينب و يا بين حجت عصر و مادرش نرجس عرض ‍ حاجت به اين مخدرات اقرب به نجاح است و شايد و فى الجمله تجربه هم شده باشد.

دوم آن كـه خـداونـد در هـمـيـن حـديـث كـسـاء حـضـرت زهـرا را اصـل و ريـيـس و نقطه مركز دايره نسبت به آن چهار نفر قرار داده است زيرا كه از فاطمه شروع كرده است بعد از آن پدر را عطف نموده بعد از پدر به دلالت ضمير رجوع

نـمـوده بـه فـاصـله بـاز رفـتـه بـه محيط دايره و شوهر را عطف نموده و باز به دلالت ضمير برگشته به فاطمه و هكذا....

و در آن حـديـث است كه بناء آسمان سقفا محفوظا و جولان زمين در فضا و دوران فلك و سير كـشـتى در دريا و جريان آب ، بلكه تاءثير مؤ ثرات به محبت اين پنج نفرى است كه در عالم خلق ، اصل فاطمه است به عبارت اخرى :

فـاطـمـه اقـرب الوسـائل اسـت الى عـالم الخـلق و المـاديـات كـمـا ابـوه اقـرب الوسائل الى الله .

بـه كـاروانـسـرا نـزد رفـقـا رسـيـدم كـه سـاوجـى مـى خـواهـد بـرود زغـال بـگـيـرد چـايـى بـگـذارنـد، گفت برگرد به حجره . آمديم ديديم بهبهانى سماور حـلبـى را آب مـى كـنـد. گـفـتـم رفـقـا حـساب كنيد دكترخانه سوخته چهار قران را از شما گرفت ، گفتند حساب كرديم ، گفتم با اين دوازده قران بايد لوازم عيش را فراهم نمود از پـلو و خـورش و قـنـد و چـايى و آتش زياد كه هرگاه اين مواد خارجيه ضميمه شود به آن روحانيت باطنى و فرح و سرور قلبى ، اين خانه كثيف ، بهشت عنبر سرشت خواهد گرديد و آقـاى بـهـبـهـانـى بـايـد شـفـاعـت جـده سـادات را كـه از آن جـهـنـم نـجـات مـا را داده و داخـل ايـن بـهـشـت نـمـوده مـنـظـور داشـته باشد و چون ايشان به واسطه عظمت جثه غيرتى ندارند در حجره بمانند و هيمه خشكى از كاروانسرادار بگيرند و متوجه سماور باشند و من و ساوجى برويم اثاثيه روز و شب را از بازار بخريم بياوريم .

رفـتـيـم بـرگـشـتـيـم ، بـهـبـهـانـى گـفـت هـيـمـه نـيـسـت الا چنـد ريـشـه تـوت كـه چـنـد سال قبل كسى آنها را نتوانسته بشكند كه هر كدام ده من وزن دارد، به هم پيچيده و جوشيده و خـشـكـيـده هـمچو آن سخت گرديده كه هيچ تبرى و زور و بازويى حريف آنها نگردد و چند سال است كه گفته شده كاروانسرادار را ديدم به سابقه آشنايى .

گفتم : حاج عبدالله هيمه خشك نياز داريم ، گفت والله آقا غير از آن ريشه هاى توت كه در آن حجره است و شكسته نمى شود ندارم و در بازار هم پيدا نمى شود، برگشتم به حجره ريـشـه هـا، كـه پير مردى تبر مى زند كه هيچ فايده ندارد، بلكه تبر را از خود طرد مى كند كه يك زرع به عقب مى پرد.

گـفـتـم : پـير مرد تبر را به من بده تا من هم زور خود را بزنم ، گفت برو عمو يك ساعت اسـت كـه مـعـطـل شده ام و چيزى نشكسته ام حالا دير آمده است و زود مى خواهد برود چقدر اين طلبه ها خود خواه هستند هيچ ملاحظه غير را ندارند مى گويى سر قيصر آورده اند با آن دو گـز چـلوارى كـه بـه سـر پـيـچـيـده انـد، مـن هـم جـان دارم مـثـل تو سرما مى خورم بابا، ديدم كانه اصفهانى است كه به حرفهايى غالبا كار خود را پيش مى برند.

فـى الجـمـله تـاءمـلى كـردم تـا آن كه مقدارى عجز خود را بفهمد، از آن . گفتم من نه از آن قـبـيـل هـستم كه خيال نموده اى و نفهميده و نسنجيده لطيفه ها باز نمودى ، آباد شود شهرت كـه امـثـال تـو از آن بـيـرون نـكـردند، بلكه من قانون مساوات و مواسات خوانده ام و نوع پرورى ياد گرفته ام و بعد از اين مى خواهم چراغ هدايت مردم گردم ، تبر را بده چنانچه چـيـزى شـكـسـتـه شـد تـو بـردار تـا وقـتـى كـه قـضـاء وطـرت حـاصـل آيـد و مـن تـو را مـقـدم بر خود مى دانم ولو جوان هم بودى تا چه رسد به اين كه پيرمرد ناتوانى .

اصـفـهانى تبر را داد و خود گوشه اى ايستاد. اولا ريشه ها را زير و رو كرده موانع تبر زدن را سنجيده بعد از آن سخت حمله ور شدم ، روحى كه در نشاط و اهتزار سرشار بود همت گـمـاشـت بـر درهـم شـكـسـتـن اين ريشه هايى كه چون محبت خيبرى با اين ابابكر پيرمرد پيشانى سندان نموده بود و چنان تبر اين ريشه ها به قوت مى خورد كه زلزله در اركان كـاروانـسـراى تحتانى و فوقانى حادث گشته و عوض دو قطعه شدن چهار قطعه مى شد كه كاروانسرا از بيرون و رفقا از حجره فوقانى تعجب كنان دويدند كه يارب !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه زور و چه بازوست اين |  | مگر با قدر هم ترازوست اين |

حاج عبدالله گفت : آقا كاروانسرا خراب مى شود، خرده اى آرام .

گـفـتـم : گـنـاه ريـشـه هـاسـت نـه از مـن . و بـالجـمـله در قبال ضربت هاشميه ريشه هايى كه از يهود لجوح و عنودتر بود در ظرف يك ساعت خرد و ريـز گـرديـد و قـطعات آن كالجراد المنتشر به هوا و يمين و يسار پريده ، بهبهانى و ساوجى و پيرمرد اصفهانى جمع آورى نموده و انگشت حيرت به دندان گزيده كه اين جثه ضـعـيـف چـطـور ايـن تنه هاى فولادوش را از هم دريده ، گفتم تعجب نكنيد كه روح انسانى مـثـل بـرگ كـلم پـيـچ بـه هـم پـيـچـيـده و چـون غـنـچـه گـل بـه روى هـم خـوابـيـده قـوت و بزرگى او معلوم نگردد الا عند بروز الاثار، لانه خليفة الله و آية الكبرى .

و اگر به علم و نشاط فى الجمله منبسط و منشرح گردد در قوه خود ببيند كه آسمان را با مـشـت خـرد كند، بلكه كار خدايى كند و ما رميت اذ رميت ولكن الله رمى و ما قلعت باب خيبر بقوة جسدانيه بل قوة ربانيه .

و اينها افسانه نيست ، بلكه هر انسانى نمونه اى از اين معانى را گاهى در خود مى بيند، محض تصديق كلمات بزرگان ، الهم ارنى الحق حقا حتى اتبعه .

يك ـ دو من كنده اصفهانى برد، هفت ـ هشت من كنده خرد و خشك شده را برديم چايى علم و پلو دو و حجره گرم گرديد. فكنا فى اهلناء عيش و حبور و غاية نشاط و سرور.

گفتم : آقاى بهبهانى بيار آنچه دارى كه روح تو در غايت انبساط و انشراح است فعلا.

گـفـت : حـالا فـهـميدم كه روح تو منشرح تر است زيرا كه چهار قران را به زودى فرض نـمـودى كـه دكـتـر گرفت و از او گذشتى و شجاعت كنده شكستنت را نيز ديدم و سخاوت و شـجـاعـت مـن بـه ايـن درجـه نـيـست و معلوم مى شود شرح صدر تو بيش از من است . و قد قـال النـبـى علامة شرح الصدر التجافى عن دارالغرور و الانابة الى دارالسرور. و سخاوت و شجاعت منوط به گذشت نمودن از دارالغرور است .

گفتم : به اين اقرار و تواضعى كه امروز نمودى معلوم مى شود به وجب دوم از علم رسيده اى ، چـنـان كـه حـضـرت صـادق عليه‌السلام فرموده است العلم ثلاثه اشبار، الشبر الاول تـكـبـر و الثـانـى تـواضـع و الثـالث عـلم ان لا يـعـلم شـيـئا. و قـبـل بـر ايـن جـنـابـعـالى در شـبـر اول بـوديـد و حـالا كـم كـم داخـل شـبـر دوم شـده اى و ايـن حـركـت جـوهـرى تـو از گـرفـتـارى ديـروز و ديـشـب حـاصـل شـده ، زيـرا بـليـات و گرفتارى هاى اين دنيا اگر چشم حقيقت بين داشته باشى نـعـمـت و لطفهايى است از خداوند كه بر بندگان محبوبش وارد نمايد محض ‍ ترقيات آنها چـون تـرقى انسان به روحانيت اوست و خلاصى اوست از ظلمات طبيعت ، الله ولى الذين آمـنـو يـخـرجـهـم مـن الظـلمـات الى النـور و قـد قـيـل البـلاء لانـبـيـاء ثـم الاوليـاء ثـم الامـثـل فـاالامـثـل ان لكـل عسر يسرا(١٨٠) و به اصطلاح عرفا در مسافرت الى الله قـبـض و بـسـط، قـدمـهـاى ايـن راه اسـت ، قـبـض قـدم چپ و بسط قدم راست است و به زبان كـيـمـيـاوى حـل و عقد نامند و در كليه مكونات زمستان و تابستان و شب و روز كه برودت و حـرارت افزا هستند موجب حل و عقد و قبض و بسط هستند و اين گرفتارى و ناخوشى ديروز خـلاصـى و خوشى امروز ما، قبض و بسط و حل و عقد روح ما بود و البته به قدر يك قدم تـرقـى حـاصـل شـده و هـر دو حـالت نـعـمـتى است از طرف حق كه شكرش لازم است و اگر چـنـانـچـه عـارف كـامـلى بـوديم از خدا نبايد بخواهيم رفع بلا را چون معلوم شد كه بلا هـديـه و نـعـمـتـى اسـت از طـرف او و سـر تـسـليم بايد پيش آورد كه هر چه آن خسرو كند شيرين بود، چنان كه مولوى مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مى شناسم من گروهى ز اولياء |  | كه دهانشان بسته باشد از دعا |

پس بر دو حالت بايد شكر كرد كه هر دو لطف و نعمت است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد |  | اى عجب من عاشق اين هر دو ضد |

و حـال آن كـه جـنـابـعـالى و آقـاى سـاوجـى هـر دو را دل مـى طـپـد كـه چـه خـواهـد شـد و از ايـن گرفتارى زهره تان آب شده و دهانتان خشكيده و بـدنـتـان مـى لرزيـد و نـزديـك بـود مـاءيـوس گـرديـد و حـال آن كـه واقـعا در نعمت و رحمت حق غرقه بوديد و از روى نفهمى و بى معرفتى توقع بـيـجـا از دنـيـاى دون داشـتيد كه همه را به خوشى بگذرانيد و بلايى به شما نرسد و حال آن كه على عليه‌السلام فرموده است :

دار بالبلاء محفوفه و بالغدر موصوفه لا يسلم نزالها.(١٨١)

شـما هنوز بچه ننه هستيد و جناب آقاى بهبهانى امروز صبح تيمم نموده و نماز را نشسته مـى خـوانـد كـه فـى الجـمـله هـوا سـرد شـده بـود و حـال آنـكـه دنيا سراى زحمت است و سراى امتحان و تربيت است و مدرسه است و ورزشخانه است و دارالغربه و مزرعه است . قال اميرالمؤ منين عليه‌السلام من ابصر بها بصرته و من ابصر اليها اعمته .(١٨٢)

پـس دنيا از اين جهت نعمتى است بزرگ و رحمتى است سترگ كه لازم است بر بندگان كه قـدردان او بـاشـنـد و ايـن حـيـات مستعار را تقدير نمايند، اللهم احينى حيوة محمد و آله و امتنى مماتهم .

سـاوجـى گـفـت : مـا غـير از مذمت دنيا تا به حال مدحى نشنيده بوديم و اين طورى كه بيان نمودى دنيا بهترين جايى است .

گـفـتم : همان كلامى كه على فرموده ممدوح و دنياى مذموم را بيان و شرح داده كه ممدوح را يك عالم مدح فرموده و خوبى او را به نهايت رسانده و همچنين ذم مذموم را به آخر رسانده و هر يك از اين دو شرح مشروح را به يك حرف ادا نموده چنان كه در مدح فرموده من ابصر بـهـا بـصـرتـه و در مـذمـت فـرمـود مـن ابـصـر اليـهـا اعـمته كه كه در حرف با مجلداتى گـنـجـانـيـده و در حـرف الى فـصـولى مـفـصـل فـرمـوده عـز مـن قائل و جل من متكلم روحى و ارواح العالمين له الفداء.

و ايـن كـه مـى بـيـنـى غـالبـا مـذمـت وارد شـده بـه واسـطـه غـلبـه اهـل دنـيـاسـت و نـادرى او را آلت بينايى و عينك چشم خود قرار مى دهد و الا غالب مردم نظر استقلالى به دنيا دارند و مستقلا ملحوظ دارند اين است كه روز به روز كورتر مى شوند.

حتى يتحقق فى حقهم ختم الله على قلوبهم و على ابصارهم غشاوه و لهم عذاب اليم فلا يـؤ مـنـون بـالحـقـقـايـق و لايـسـمـعـون بـالمـواعـظ و لا يـبـصـرون بالدلائل صم بكم عمى فهم لايعقلون .

آقاى بهبهانى ! ابدا من حال تجسس و كنجكاوى ندارم ، ولكن در آن سفر كاظمين كه به جهاد رفـتـه بـوديـم و سـر كار هم تشريف داشتيد در منازل و در خود كاظمين خصوصا وقتى كه حاجيها دسته دسته وارد مى شدند چيزها ديدم كه مبهوت شدم . درباره علما امام صادق عليه‌السلام فرموده است اذا كان العالم محبا لدنيا فاتهموه . و نيز ديده و فهميده اند كه فـرمـوده اسـت و امـا مـن كـان من الفقها صائنا لدينه مخالفا لهواه مطيعا لامر مولاه فعلى العوام ان يقلدوه .

و ايـنـهـا خود را مراجع تقليد مى دانند و حال آنكه بر خلاف اين اوصاف مشى مى كنند باز از عوام الناس اگر بودند مى گفتيم خر است از خر چه توقع ، لكن هر يك در مقام دانايى كوس لمن المك مى زنند.

قـال اصـدق الصـادقـيـن و قـوله الحـق (مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا بِئْسَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّـهِ وَاللَّـهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ.)

خـنـده ايـنـجـا بـود كـه بـا وجـود پنج ـ شش نفر از پيرمردهاى كهنه كار قديمى از مراجع تـقليد ده ـ پانزده نفر از فضلا تلامذه مرحوم آخوند را ديدم كه تلاشها و سعى ها داشته و دارنـد كه مرتبه افتاء و تقليد را دارا شوند كه سهم امام و وجوه ديگر به او برسد و اسـم او شـهرت بگيرد، با آن كه قضا و فتوى از واجبات كفاييه است بوجود يكى كافى از ديگران ساقط است .

و قد ورد فر من الفتيا فرارك من الاسد.(١٨٣)

و بديهى است كه با وجود اين پيرمرد براى نوچه ها امر صاف نگردد. پس ‍ بايد آنها را از مقام بياندازد يا به مذمت و تهمت و افتراء و غيبت و يا به نفرين ختم مردم آنها را گرفتن و اگـر نـشـد در ابقاء آنها با خدا معارضه نمودن و چون و چرا نمودن و كافر شدن و اين خيلى همت است .

آقـاى بـهـبهانى گفت : من اين طور سخنان را خوب نمى دانم چون تضييع نوع است و انشاء الله نـيـاتـشـان خـوب اسـت و نـيـت روح پـيـكـره عـمـل اسـت ، حـتـى عمل بد به نيت خوب ، خوب مى شود و عمل خوب به نيت بد، بد مى شود.

و قـد ورد و لاتـظـنـن بـاخـيـك سـوء مـا تـجـد لاحـتـمـال الخـيـر سـبـيـلا و قال الله قولوا للناس حسنا.(١٨٤)

گـفـتـم : جـنـاب بـهـبـهـانـى ايـن اصـالت الصـحـة و اصـالت الحـسـن در اعـمـال شـخـصـى و امـور دنـيوى است ، آن هم از عارف نوعى ، مثلا اگر عقد نكاحى و يا عقد بـيـعـى از آخـونـدى و يـا اهـل شـهـرى واقـع شـود كـه نـوعـا مـسايل را مى دانند و محل شك شود بايد گفت انشاء الله صحيح است و همچنين اگر مسلمانى مـايـعـى را آشـاميد و احتمال مى رود كه شراب باشد اينجا هم بايد گفت كار بدى نكرده و دست و دهنش پاك است .

و امـا نـحـن فـيـه ، از آن قـبيل است . مسئله ، مسئله ارشاد مستر شد و هدايت گمراه و راه هم راه آخـرت اسـت و گـذشـت كـه حـضـرت صـادق مـيـزان بـراى مـفتى و هادى و مرشد قرار داده و اوصافى ذكر نموده و اگر چنانچه از عوام الناس از تو بپرسند بر تو واجب است جواب بـگـويـى و ارشـاد كـنـى ، چـون اهـل بـخـيـه هـسـتـى خـدا بـه آنـهـا امـر فـرموده (فَاسْأَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِن كُنتُمْ لَا تَعْلَمُونَ.)

و اگر در بين مسئول عنهم اعلم عادلى پيدا بود بايد او را ترويج كنى و از ديگران نهى كـنـى كـه امـر بـه مـعـروف و نـهـى از مـنـكـر از فـروع تـولا و تـبـرا اسـت و اصـل و فـرع هـر چـهـار واجـب اسـت ، ايـنـجـا مـقـام شامخ عنقاى يقين است و جولانگاه اصالت الصحه در فضاى كوچكى كه مى توان گفت اى مگس ‍ عرصه سيمرغ نه جولانگاه توست ، بـه عـبارت ديگر مقام خلافت مآبى را نمى توان به اصالت الصحه ثابت نمود و اين حـرف تـو نـظير استخاره عربهاى بيابانى است كه براى يقين مقلد خود استخاره مى كنند نـه بـه آن شـورى صـدر اول كـه نـصـوص مـتـواتـره و آيـات مـحـكـمـه را قبول نكردند و نه به اين بى نمكى كه به استخاره يقين مى كنند باز آنها به يك درجه معتذرند كه معيدى هستند.

و امـا امـثـال جـنابعالى با اين فضل و كمال و دود چراغ و ريش و عمامه اين مطالب را نبايد ايـن طـور سـسـت تلقى نمود و مطلقات وارده را نبايد به اطلاقش اخذ نمود با وجود مقيدات عـديـده عـقـلا و نـقـلا زيـرا كـه بـديهى است كه اطلاق قوله عليه‌السلام و اما الحوادث الواقـعـه فـارجـعـوا فـيـهـا الى روات احـاديـثـنـا فانهم حجتى و انا حجة الله (١٨٥) شـامـل نـمـى شـود كـسانى را كه به هواى نفس عمل مى كنند نه به احاديث ، بلكه مقيد است روات احـاديـث بـه عـاملين بها و پر واضح است كه طالبين رياست فتاوى و احتياطاتى را كـه در رسـاله مـى نـويـسـنـد فـقـط بـراى مـقـلد اسـت و خـود را مـثـل خـر سـوارى مـلانـصـرالديـن بـه حـسـاب نـمـى آورنـد و مسئول آن مسايل نمى دانند.

اين گونه علماء چنان غرق اند كه به حساب رسيدگى نمى كنند كه بفهمند كه حسابشان درسـت اسـت يـا نـه و خـودشـان هـم مـسـئول احكام شرع هستند يا نه ، مثلا فتوى مى دهند كه رشـوه حـرام اسـت ، و بـراى مـقلدين از پيغمبر نقل مى كند حب الدنيا راءس كله خطيئه و خـود را بـه حـسـاب امت پيغمبر نمى آورند، رشوه را مى خورند و حب دنيا را هم دارد و از خر شـيـطـان هـم پـايـيـن نـمـى آيـد كـه خـود را هـم از مـكـلفـيـن مـحـسـوب دارد با آن كه كبرى دليـل اجـتـهـاديـش كـه كـلما ادى اليه ظنى فهو حكم الله فى حقى و حق مقلدى ، خودش اول مكلفين است .

پس آقاى ساوجى معلوم شد كه اينها غافل ، غافل تر و از ديوانه ، ديوانه تر هستند.

گفت : لابد در ميان اينها خوب هم هست .

گفتم : البته خوب هم هست ولو در گوشه انزوا و الا لظهر الحجه بالضروره .

ولكـن غـالبا بدند و مردم را به ضلالت سوق مى دهند و العلم غيورها و بالاخره تدور عليهم دائره السوء و لات حين مناص .

آقـاى بـهبهانى گفت : لابد اين اعمال خود را كه ظاهرش بد نماست البته قبايى براى او دوخـتـه و كـلاهـى بـه سر او مى گذارند چطور مى شود كه همچو صافا صاف بر خلاف شرع رفتار نمايند.

رفتم : البته نزد عوام كلاهى سر اعمالشان خواهند گذاشت چنان كه شريح قاضى گفت : قـتـل حـسـيـن بـن عـلى بـسـيـف جـده لانـه خـرج عـلى امـامـه زمـانـه يـزيـد بـن مـعـاويـه و قال النبى من خرج على امام زمانه فدمه هدر.(١٨٦)

ولكـن صفريات اين كلاه هميشه به هواى نفس است لكن بار شريح قاضى فقط يك طرف كـلاه او بـه هواى نفس بود و از اين علما (سوء) گاهى هر دو طرف هواى نفس است فقط عذر مـى تـراشـنـد بـدتـر از گناه ، نظير عذر آوردن ملانصرالدين كه ريسمان از او خواستند، گـفـت : ارزن بـه روى ريـسمان پهن كردم ، گفتند: ارزن به روى ريسمان پهن نمى شود، گفت : عذر مى خواهيد كه گفتم .

بـاز او كه اقرار نمود كه عذرش بلاوجه است ، ولكن بر اعتذار اين علما اگر وقتى كسى جراءت كند و ايرادى نمايد از ربقه اسلام خارج و مهدورالدم خواهد گرديد. علاوه عوام اين دوره غـالبـا مـحـض انفاذ و اجراء اغراض ‍ فاسده خود از اين آقا تقليد نمايد و آقا هم اگر بر طبق اغراض او فتوى نراند خواهد رميد.

پـس لابـد اسـت مـحض دلگرمى او و به جاى ديگر نرود اغراض فاسده او را امضا نمايد، بـلكـه به امضاى خدا و رسول هم رساند، پس جناب آقا باطنا مقلد هواهاى نفسانى آن عامى است كه فى الحقيقة باب مفاعله بين آن دو صورت خواهد گرفت .

مثلا سلاطين ايران علامت تقليد نمودنشان را از آقايى فرستادن دو هزار تومان وجه الاجاره شمس العماره نزد آن آقا را نزد آن آقا بود و به دلالت التزام مى فهماندند كه عين شمس العـمـاره نـيـز تـمـليـك شـمـا شـده اسـت ، چـون شـخـص مـتـديـن تـصـرف در امـوال مـشـتـبهه نمى كند مگر به اين نحو و محمد على ميرزا كه اخيرا اين كار را كرد البته مقاصدى داشت و از آن طرف هم همراهى كامل شد، نهايت مطلب آخر پيش نرفت .

بـهـبـهـانـى گـفـت : البـتـه بـايد تصديق نمود كه نظر حب و بغض به اشخاص كاذب و خيانتكار و خطاكار است كه حب الشئى يعمى و يصم اگر كسى را محبت داشتى و او اگر هر قبيحى را به جا آورد به نظر محب مستحسن خواهد بود. و همچنين اگر كسى را مقبوض داشتى او اگـر نـمـاز شـب هـم بـخواند و هر فعل حسنى به جا آورد رياكار و مدلس خواهد بود. و مـنشاء حب و بغض غالبا از امور خفيه ارتكازيه اى است كه شخص ملتفت نيست كه او را به قـعر و انبيق بگذارد و بفهمد كه الهى است يا نفسانى ، زمينى است يا آسمانى و غالبا هم نـفـسـانى است ، اين است كه نبايد شخص به نظريات و حدسيات خود مطمئن باشد كه اين خـطـا نيست ، بلكه صواب است شايد به همين لحاظ حضرت صادق فرمود كذب سمعك و بصرك عن اخيك .(١٨٧) و حق فرموده قولوا للناس حسنا.

يـعـنـى ولو بـد بـبـيـنـد كـه اطـلاقـش مـطـابـق روايـت اسـت حـالا جـنـابـعـالى احـتـمـال نـمى دهيد كه نظريات بدى كه به آقايان داريد از اغراض خفيه نفسانيه ناشى شـده و در هـمـه بـه خـطـا رفـتـه ولو تـو هـم چـون قـاطـعـى احـتـمـال نـخـواهـى داد، چـون نـاخـوش و مـريـض لكـن مـن كـه احتمال مى دهم كه تمام نظريات شما بر خطا باشد و اين بدبينى ها به هواى نفس باشد و تـو خود ملتفت نيستى پس ‍ احوط اين است كه انسان هر چه ببيند از اين بزرگان سكوت كند.

گفتم : پس نبايد نهى از منكر نمود، چون احوط سكوت است و نبايد شهادت بر حقوق منكر داد و حـدود الهـى را مـعـطل گذاشت كه احوط سكوت است . بابا من و تو و همه مى دانيم كه ايـنـهـا بـه گفتارشان خودشان رفتار نمى كنند و من نمى گويم ، كه على فرمود احسن المـقـال مـا صدقه الفعال . و نگويم كه خدا فرموده كبر مقتا عندالله ان تقولوا ما لا تفعلون . كه احوط سكوت است بابا كذب سمعك و بصرك مى گويد غيبت نكن و نمامى مكن ان الذين يحبون ان تشيع الفاحشه فى الذين آمنو لهم عذاب اليم زيرا كه غيبت و سـخـن چـيـنـى رشته الفت و اتحاد بين مؤ منين را مى برد و مقراض مى كند نه آنكه سكوت كنى ، حتى خود فاعل را هم نصيحت و نهى از منكر مكن كه احوط سكوت است ، پس على عليه‌السلام كه عثمان را نصيحت و موعظه در تظلمات مصرى ها نمود خلاف احتياط رفتار كرد و اگر كسى را ديديد شراب مى خورد و قمار و يا زنا مى كند اولا نبايد دويد به اين طرف و آن طـرف كـه فـلان فلان كرده لكن خودش را البته بايد نصيحت و نهى از منكر نمود و اگـر قـاضـى جهت شهادت خواست بايد اقامه شهادت نمود. و من يكتمها فانه آثم قلبه .

گـفـت : تـو هـم بـرو خـود آنـهـا را نـصـيـحـت كـن ؛ گـفـتـم : شـايـد مـثـل مـن هـزار نـفـر رفته باشد اگر او مثل من ها پارتى باشد، خنده كنان خواهد گفت الملك عـقـيـم ، مـن اگـر خـوبـم اگـر بد تو برو خود را باش كه گناه دگرى بر تو نخواهند نوشت و اگر ظاهر الصلاح باشد يك عذر بدتر از گناهى مى تراشد و حق السكوتى هم مـى دهـد مـثـل طـلحـه و زبـيـرهـا و مـى گـويـنـد احـوط سـكـوت اسـت مثل جنابعالى .

صـبـح بـه طراده سوار شديم به كوفه رسيديم ، بعد از زيارت وارد نجف شديم چيزى نگذشت كه حاج شيخ عبدالله مازندرانى كه از رؤ ساى مشروطه خواه بود نيز مرحوم شد و غـالب طـلاب ، بـلكـه عـمـوم آنها كه مشروطه خواه بودند بالكليه بى ملجاء و بى پناه شـدنـد و گـرد يـتـيـمـى رخـسـار آنـان را فـرا گرفت ... و بالجمله در اين عوان در فشار روزگـار غـدار و ضـيـق مـعيشت گرفتار بوديم فقط پشت گرمى به آن نان سيد بود كه بـه مـن صـاحـب چـهـار نـفـر عـيـالات بـودم در شبانه روزى نيم حقه نان مى رسيد و باقى مـصـارف ديـگـر بـه نـسـيه كارى و يا به بعضى مزدورها و تدابير به زحمت و مشقت مى گذشت .

يـادم از اسـتـخـاره تـزويـج آمـد كـه رقـعـه ثـانـى اسـتـخـاره ، لا تفعل بيرون شده بود.

گـفـتـم : حـسـبـى الحدسى كه زده بودم بايد زمانى در فشار باشم اما خدا كند كه زمانش كـوتـاه بـاشـد و حـال قـريـب يـك سـال اسـت كـه بـسـيـار در مـضـيـقـه افـتـاده ايـم و عـمر افـعـل قـريـب سه سال بود خدايا عمر لاتفعل را كوتاه تر كن ، آن كه ديدى بى همه چيز صبر مى كردم تنها بودم حالا سه ـ چهار نفر از بندگانت على الظاهر چشمشان به دست من است حالا هم صبر از ما توقع نداشته باشى زيرا كه خود را به وصف رحمانيت و قاضى الحـوائج و مجيب الداعواة و ذى الجود الكرم معرفى فرموده و ما بنى آدم را سايه و خليفه و مـظـهـر اتـم خود قرار داده و تكليف فرموده اى كه تخلقوا باخلاق الله و با دست خالى چـطور قضاى حاجت و اجابت خواهش زن و بچه خود را بنماييم تا چه رسد به بيگانگان و چـطـور جـود و كرم بنماييم به كيسه خالى و وجوه بريه را نيز به خانه كسى سراشيب نموده اى كه آب هم از دستش ‍ نمى چكد علاوه بر آن دشمن ما است .

على الجمله ولو طلابى كه در نجف بوده اند بالاخره خواهى نخواهى به درس آقا رفتند و آن حـرف آقـا در ابـتـدا كـه بـا طـلاب اگر زندگانى مى خواهم عتبه در خانه مرا ببوسند مـصداق خارجى پيدا كرد، ولكن به آن تاءنف و كله شقى كه در من رسوخ داشت از جانب آقا كـنـاره گيرى داشتم و به درس ‍ حاضر نمى شدم و سبزى پاك نمى كردم و بادمجان دور قـاب نـمـى چـيـدم ، بلكه سه ـ چهار درس سطح مكاسب و كفايه و منظومه جهت چند نفرى از طلاب مى گفتم و روزى يك ساعت هم به قرائت خانه هايى كه مفتوح شده بود جهت مطالعه بعضى كتب مى رفتم و روزنامه ها را هم بى نصيب نمى گذاشتيم .

# فصل نهم : جنگ بين المللى اول

در روزنـامـه اى ديـدم تـفـنـگـى از شـخـص صـربـى (١٨٨) صـدا كـرده وليعهد اتريش (١٨٩) كـشته شده و كشف كرده اند آن فشنگ نشان دولتى داشته فورا اتريش اعلان جنگ بـا دولت صـرب داد، روس گـفت تو خر كجا هستى ، اعلان جنگ به آن داد آلمان گفت تو چـكـاره هـسـتـى گـردن كـلفت بى غيرت اعلان جنگ با روس داد، فرانسه نيز اعلان جنگ با آلمان داد.

آلمـان گـفـت : تو هم بالاى روس پدر تو را هم در مى آورم ، انگليس گفت دهنت مى چايد كه پـدر فـرانـسـه را در بـيـاورى . آلمـان گـفت اى روباه باز پدرسگ تو هم بالاى همه . و بالجمله اروپاى متمدن با كمال وحشى گرى در ظرف بيست و چهار ساعت خر تو خر شد.

گفتم : حالا خوب رنگ گرفت راههاى تجارت و داد و ستد از بر و بحر مسدود گرديد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دردم يكى بود و دو تا شد |  | ناشكرى كردم سه تا شد |

رفـتـم بـه بـيـرونـى مـرحوم آخوند كه صناديد قوم (١٩٠) در آنجا هميشه جمع بودند شنيدم كه پسر كوچك مرحوم آخوند نقل مى كند كه وقتى در تهران بوديم سيد مقدسى كه در هـمـسـايگى ما بود شبى خواب ديده بود كه پيغمبر و حضرت رضا و حضرت حجت وارد شـده بودند به منزل سيد، و سيد احتراما به پا ايستاده بود و پيغمبر نشسته ، رضا به پـيـغـمـبـر شـكـايـت از روس ‍ نـمـوده بـود كـه شـيـعـيـان مـا از دسـت ايـن خـرس شـمـال در فشار و نكال هستند، تدبير فرماييد. پيغمبر فرموده بود چون امروز مدير دنيا حـجـت بـن حسن است عرض شكايت به او بنماييد، حضرت رضا همان شكايت از روس را به حضرت حجت نمود، حضرت حجت گفت تا بيست ماه به من مهلت بده تا آنكه تدبير اين كار تـمـام شـود و بـعد از آن روس مضمحل گردد و حالا كه اين جنگ شروع شده سه ماه ماند كه بـيـسـت مـاه تـمـام شـود و مـن يـقـيـن دارم كـه روس تـا سـه مـاه ديـگـر مضمحل خواهد شد.

و از آنـجـا بـيـرون شـدم مـيان صحن نزد بعضى از همسايگان نشستم ، گفتم اين چه آتشى است كه روشن شده است در اروپا، گفتند حضرت حجت ديد اگر مرحوم آخوند با روس دست بـه گـريـبـان شـود ولو بـالاخره مسلمين غالب شوند، لكن تلفات زيادى خواهند داد، لذا آتـش آخـونـد خـامـوش شـد و بـا يـك فـشـنگ صربى آتش را براى روس برافروخته به توسط حاج ويلهلم (١٩١) را قوت و نصرت بدهد.

اى به قربان حضرت حجت كه تدبيرى نموده الآن از هر طرف كه كشته شود، سود اسلام اسـت و الا مـا آخـونـدهـا چـه از دسـتـمـان مـى آيـد بـا روس ‍ مـنـحوس ، حالا در بلندى نجف ما تـماشاگر مى شويم . فتوحات آلمان كه به ما مى رسيد هم نان بود و هم آب و همه چيز. هر چه راه نان و آب و اجناس ‍ خارجه مسدودتر مى شد و بر آقايان طلاب سخت تر مى شد غذاى روحى من فقط اخبار فتوحات آلمان و مغلوبيت روس بود و سرور و انبساط من روز به روز افزونتر مى گرديد.

هر روز بعد از چند مباحثه كه داشتم در قرائت خانه پلاس بودم ، روزنامه ها را زير و رو مـى كـردم . بـدون عـلم جـغـرافـيـا، جـغـرافياى اروپا بلكه قطعات خمسه زمين را بلد شدم اقيانوس كبير و درياهاى سرخ و سياه و سفيد را تميز دادم ، آفريقا و استراليا و آمريكاى جـنـوبـى و شـمـالى را بـه دقت گردش ‍ كردم و از وسط خانه كعبه خطى به استقامت به مركز زمين زدم و از طرف مقابل بيرون نمودم ، از ميان درياى غربى بين آمريكاى جنوبى و شمالى برآمد، در آن نقطه خواستم نماز بخوانم فاينما تولو افثم وجه الله است ، چون درون كعبه رسم قبله نيست .

و يـقع الكلام فى معنى تخوم الارض فى قو لهم ان المسجد مسجد من تخوم الارض الى عـنـان السـمـاء هـل يـصـل الى المـركـز او يـتـجـاوز الى النـقـطـة المقابل .

و بـه ايـن جـغـرافـيـاى خـودرو و عـلم هـيـئت از قـطـبـيـن و مـعـدل النـهـار و مـنطقه البروج و دو نقطه اعتدال و انقلاب و ستاره قطبى جنوب شمالى و غـيـر ذلك از عـرض و طـول بـلاد مـعـلوم گـرديـد، خـطـاهـاى آقـاى سيد محمد كاظم در عروة الوثـقـى در قـبـله زنـگـبـار و حـبـشـه و صـنـعـا و يمن و شامات و هند و طرابلس و مراكش و اسـپـانـيـول كـه نوعا اهالى مسلمان هستند و چون درس ‍ فقه ايشان را نيز ديده بودم كه در كـيـفـيت استدلال و استظهارات راجل است بنا گذاشتم عروة الوثقى را حاشيه كنم و مواضع خـطـاهـاى آقـا را مردود سازم كم كم اجتهاد خود را فعليت بدهم چون خود آقا اقرار داشت كه غـيـر از فـقـه و اصـول عـلوم ديـگـر را نديده نه معقول و حكمت و نه رياضيات از حساب و هـنـدسـه و هـيـئت و جـغـرافـيـا و نـجـوم و بـديـهـى اسـت كـه كـثـيـرى از مـسـايـل و ابواب فقه منوط به علوم رياضيه است و فهم قرآن در اخبار معصومين منوط به حـكـمـت و مـقـول اسـت و جـنـاب آقا با اين كه اقرار داشت كه اين علوم را نديده معذلك همه را مـردود و بـاطـل مـى دانـسـت ، بـه مقتضى الناس اعداء، ما جهلوا، بلكه اجازه نمى دهد طلبه معقول و رياضيات بخواند.

يـكـى از آقايان ترشيز كه نزد ما مكاسب مى خواند و مقلد آقاى سيد محمد كاظم بود، گفتم خوب است شما قدرى معقول بخوانيد ولو يك منظومه حاج ملا هادى باشد، گفت پدرم وصيت نموده كه معقول نخوانم .

گـفـتـم ايـن طـور وصـيـت معلوم نيست درست باشد و كوتاه آمدم ، ولكن در بين مباحثه مكاسب گـاهـى بـه مـنـاسـبـت مطالب معقول گفته مى شد، فى الجمله شوقى براى آن آقا بعد از مـدتـى پـيـدا شـد، بـاز گـفـتـم مـعـقـول خـوانـدن بـسـيـار مـدد مـى كـنـد بـه فـقـه و اصـول و فـهـم اخـبـار و آيـات ، خـصـوص با مذاق اشراقين كه تام المطابقه است حتى در اصـلاحـات ، بـلكـه مـعـرفـت النـفـس و مـعـرفـت الرب حـاصـل نـمـى شـود بـدون عـلم حـكـمـت ، بـلكـه كـمـال حـاصـل نـمـى شـود بـراى انـسـان بـدون عـلم حـكـمـت ، بـلكـه تـمـام عـلوم حـتـى عـلم فـقـه داخل در حكمت است . و من يؤ ت الحكمة فقد اوتى خيرا كثيرا. زيرا كه علم حكمت بحث مى شـود در او از احـوال اعـيـان مـوجـودات مـن الصـدر الى الساقه و من الدرة الى الذره و من البـاب الى المـحـارب و مـن الله الى الهيولى على ما هى عليه بقدر الطاقة ، علم فقه بـحـث مـى كـنـد از احـوال اضـعـف مـوجـود و هـو فـعـل المـكـلف و فعل از نقوله اعراض غير قاره است كه قعد به ضعف الوجود الى النهاية .

پس وصيت پدر تو بر خلاف قول پيغمبر است كه طلب علم فريضه ، بلكه غرض حق از ايـجـاد بـنـى آدم و خـلقـت مـن و تـو مـعـرفـت و تـحـصـيـل كـمـال اسـت . كـمـا قـال عـز مـن قـائل (وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ) عن المعرفه او ليعرفون بالعباده و كنت كنزا مخفيا و فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكى اعرف .

گـفـت : وصـيت پدر سهل است ولكن من مقلد آقا سيد كاظم هستم و گويا او حرام مى داند حكمت خواندن را.

گـفـتـم : ايـن دروغ اسـت ، چـون آقـا ايـن قـدر نـافـهـم نـيـسـت كـه اصـول دين را به ادله عقليه ياد گرفتن ، كه موجب اسلام مسلمانان است حرام بداند و خود را حـجـت الاسـلام بـداند، چون در اين صورت حجت الكفر خواهد بود و ساحت آقا منزه است از اين طور نامربوطها.

گـفـت : ضـرر نـدارد از ايـشان اجازه بگيريم ، گفتم : بسيار خوب است ، لكن اجازه براى امـثـال خـودت كـه فـى الجـمـله اسـتـعـداد فـهـم تـان مـعـلوم اسـت درخـواسـت كـن ، چـون احـتـمال دارد جناب آقا جهت بعضى از كم استعدادها حرام كرده باشد و يا بد ذاتها چون علم حـكـمـت نـور اسـت و آب كـوثـر است و نور و آب بر مزبله اى بيفتد تعفن و كثافتش بيشتر گـردد و بـه كـفـر مـنـجـر گـردد چـنـان كـه عـلم فـقـه هـم بـه گـودال هـاى بـد بـيـفـتـد غـالبا موجب فسق و ارتكاب محرمات گردد نظير رشوه خوارى و مـال يـتـيـم خوردن و خون ناحق نمودن و ظلم نمودن بلكه نادرا هم كافر شدن مى بينى اين طـورها را پس نبض قوه و استعداد خود را بده به دست آقا كه او طيب و مقلد تو است ، فعلا بـبـيـن چـه مـى گـويـد و هـر چـه گـفـت بـراى مـن خـبـر بـيـاور تـا بـه مـيـزان عقل با هم بسنجيم و يا به ميزان شرع چون خدا نكرده من هم خود را مجتهد مى دانم .

آقـاى تـرشـيـزى بـعـد از بـرهـه اى گـفـت جـنـاب آقـا را مـلاقـات كـردم پـرسـيـدم كـه مـعـقول خواندن من به قدرى كه لااقل اصطلاحات آن را بلد شوم چطور است ، گفت نه ، نه نـبـايـد بـخـوانـى كـه مـطـالبـشـان نـاحـق و بـاطـل صـرف اسـت و لااقل اگر به ضلالت هم نيفتى ، تضييع عمر نموده اى و از اين جهت من حرام مى دانم . و من بـارهـا عزم كردم كه كتابى در رد كتب معقول بنويسم و هنوز موفق نشده ام و خودم اگر چه معقول را به مدرسه نخوانده ام ، ولكن به مطالعه فهميدم كه آنچه نوشته اند نامربوط اسـت ، ولكـن هـنـوز عـازم هـسـتم كه چنين كتابى در رد آنها بنويسم كه چگونه مطالب آنان مردود نباشد و حال آنكه :

قـد اجـتـمـعـت العـصـابة على عدم وجود الكلى الطبيعى بكليتها و من غير المشخصات فى الخـارج و عـالم المـواد الكونية و الحق عندى وجوده كذلك كخط يرسم بمتحرك فان الخط مـوجـود فـى الحـال حـركـت الراسـم و حـصـوله التـدريـجى من غير تعينه بحد معين و مقدار شخصى حيث فرض تحرك الراسم و تزايد الخط متدرجا و الحركة قابلة الانقسام الى غير النهاية .

اين رد نمونه مردود بودن باقى مطالب معقول .

قـلت لا يقال ان الخط الوجود و لا يشار اليه بهذا الاوان يتحد بحد فرض ‍ مشخص و ما يتدرج فى الوجود فهو خارج عما فرض محدودا فظهر خطاء ما قرره و سقط بناء ما اصله كما هو اضحى من الضحى عند اولى النهى .

گفتم : آقاى ترشيزى اين ترهات كشجرة خبيثة اجتثت من فوق الارض ‍ مالها من قرار. و اگـر مـى خـواهـى واقـعـا چـيـز فـهـم و عـارف حـق بـشـوى بـايـد درس معقول را بخوانى .

چـون آلمـان بـا هفت دولت طرف شده و مى جنگيد علاوه بر كوچكها نظير صرب و بلژيك و غيره بعيد مى نمود غالب شدن او بر روس ، چون مى گفتند آلمان دوازده ميليون عساگر در زيـر اسلحه دارد، ولكن بقيه قريب چهل ميليون بر ضد او مسلح شده اند از اين جهت ، دعاى او بـر طـلاب لازم شـده بـود و اسـم او را حاج ويلهلم مؤ يد الاسلام (!) گذارده بودند و از فـتوحات او خصوصا بر روس خوشحال و مسرور مى شدند خصوصا من كه يادم از بود و نبود غذا نمى آمد به همان سرورهاى روحانى قناعت داشتم و فشارهاى روزگار هم روز به روز در تـزايد بود و اجناس خارجه كه مسلمانان خود را به آن عادت و محتاج نموده بوديم بـه كـلى نـايـاب و يـا اسـعار آنها به غايت ترقى پيدا كرد، از طرف ديگر الحوالجات تـجـار و آقـايـان طـلاب و آمد و رفت و زوارى كه خيرات عمومى براى اهالى مشاهد مشرفه بود به كلى مقطوع گرديد.

عـيـال خانه گفت : با اين پيشامد روزگار و بى فكرى تو رشته معاش به كلى گسيخته اسـت . فتوحات آلمان از جهتى مايه خوشى و يا (؟) كليه مسلمانان است ، آب و نان و قند و چايى زن و بچه نمى شود، خصوص مسئله آب در اين هواى گرم تابستان كه آب نجف به واسطه عجه هاى (١٩٢) شديده و بادهاى زرد و سرخ تند تابستان آب پر و آب از نجف بـالكـليـه مـقـطوع و از كوفه سقاها مى آورند. بارى كه ده من آب بيش نبود و مصرف يك شـبـانـه روز بـود، شـش قران - هـفـت قران الى يـك تـومـان بـا ايـن بـى پـولى بـس مـشـكـل و تـهـديـد حـيـات انـسـان را بـيـش از هـمه مى كند و هم چنين ساير لوازمات زندگى خـصـوصـى بـراى مـا نـايـاب و تـحـصـيـل آن در غـايـت سـخـتـى بـود از قبيل زغال ، كبريت ، نفت و غيره .

ديـدم وقـتـى اسـت كـه بـدون تـدبـيـرات كـامـله و قـنـاعـت مـنـدوبـه معاش ممكن نيست و زمان لاتـفـعـل در اسـتخاره امر تزويج خوب اوج گرفته بايد دامن همت به كمر زد، امر معاش را بـه اقـل مـا يـقـنـع مـرتـب داشت كه معاد انسان بدون اين نز خطرناك است و مسكون نفس به واسطه وساوس شيطانى نيز بدون اين حاصل نگردد.

عـيـال مـا، در آن وقـت مـكـينه خياطى داشت و عرقچينى گاهى مى ساخت و به توسط بعضى پيرزنها مى فروخت كه هر عرقچينى نيم قران خرج داشت و به يك قران و نيم فروش مى شد روزى سه - چهار تا بيش ‍ نمى ساخت .

گفتم : تو هرچه شلال نمايى من مكينه مى كنم و خمس مداخلش را به من واگذار كن .

گفت : بسيار خوب است ، لكن براى ملا مناسب نيست كاسبى نمودن .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٧٩- آزادشان كنيد.

١٨٠- گـفـتـه اند بلا و مصيبت اول براى پيامبران است ، سپس براى اوليا و دوستان حـق و بـعـد براى هركس ‍ برجسته تر و عالى مقدارتر است يه نسبت مقامش كه همانا براى هر دشوارى ، آسانى و آسايشى است .

١٨١- دنـيـا سـرايـى اسـت كـه در گرفتارى ها و بلاها پيچيده شده است و به مكر و فريب موصوف است ،آنان كه در اين سرا وارد شوند از گزند آن سالم نمى مانند.

١٨٢- على عليه‌السلام فرموده است : هر كس به چشم عبرت به دنيا نگرد دنيا او را بينا سازد. و هر كس با دلباختگى به دنيا نگرد دنيا كورش سازد.

١٨٣- در حـديث آمده است از داورى و فتوا دادن فرار كن ، همچنان كه از شير فرار مى كنى .

١٨٤- و در حـديـث آمـده اسـت كـه بـه بـرادر ايـمـانـى خـود سوءظن مبريد تا آنجا كه احتمال خير مى دهيد وخداوند فرموده است با مردم به نيكى سخن گوييد.

١٨٥- و امـا در رويدادهاى تازه به راويان حديث ما رجوع كنيد پس همانا ايشان حجت من هستند برشما و من هم حجت خدا.

١٨٦- حـسـيـن بـن عـلى بـا شمشير جدش كشته شد چرا كه بر امام زمانش يزيد خروج كرد! و پيامبر فرمود هر كس سر از فرمان پيشواى زمان خود بتابد ريختن خونش رواست .

١٨٧- اگر عمل بدى از برادرت شنيدى يا ديدى گوش و چشم خود را تكذيب كن .

١٨٨- گاوريللوپرين زيب كه اهل يوگسلاوى بود.

١٨٩- قتـل ارشـيـدوك فـرانـسـيـس ، وليـعـهـد اتـريـش آغـاز جـنـگ بـيـن المـللى اول شـد، ايـن واقـعـه در ١٨ ژوئن اتـفـاق افـتـاد و در سـوم اوت ١٩١٤ مـيلادى جنگ جهانى اول با هجوم آلمان به بلژيك ولوكزامبورك آغاز شد.

١٩٠- بزرگان قوم

١٩١- ويـلهـم دوم ، امـپـراتور آلمان از سال ١٨٨٨ تا ١٩١٨ ميلادى بعد از فردريك سوم به سلطنت رسيد و در تجهيزات برى و بحرى آلمان افزود و دولتهاى اروپا را به وحشت انداخت ، سرانجام باعث جنگ جهانى اول گرديد.

١٩٢- طوفانى كه از خود گرد و خاك باقى مى گذارد.

گفتم : غلط مكن ، اصحاب پيغمبر و امامها همه كاسب بودند، نهايت دو ـ سه ساعت در نصفه هـاى شـب ايـن كـار را مـى كـنم كه كسى ملتفت نشود، چون در اين جزء زمان ، مزدورى نمودن اهـل عـلم نـاپـسـنـد شـده اسـت ، ولكـن اعـمـال نـاپـسـنـد، پـسـنـديـده و مـعـمـول شـده ، مـثـل وجـوهـات گـرفـتـن از مـردم بـه حـيـل و دسـائسـى كـه مـعـمـول مى دارند و صور وقيحه كه به كار مى برند كه در حقيقت دين فروشى ، بلكه هـيـكـل و صورت فروشى است كه مغز تنظيفات و مسواك و تحت الحنك و ريش شانه نمودن بت تراشى و بت فروشى است كه كسب آزر(١٩٣) بت تراش از اينها بهتر بود كه بر حسب ظاهر منونيت و عبوديتى از مشتريان نداشت .

و بـالجـمـله سـحـرهـا مشغول كار مكينه روزى چهار - پنج قران از مكينه و صلوة استيجارى تحصيل مى شد و چايى را با خرماى خستاوى دشلمه مى خورديم و جيگاره را ترك كرديم و در عـوض سـبـيـل (١٩٤) مـى كـشـيـديـم از آن خـاكـه تـوتـونهايى كه قبلا مى ريختند و الحـال يـك قران مـى داديـم و قـريـب نـيم من ميان دامنه خاچيه مى كرديم تا به منزلگاهى تـكـان مـى داديـم درشـت او بـه قـدر يـك سـيـر مـى مـانـد و او را بـا سبيل مى كشيديم و كبريت خريدن را نيز ترك كرديم در عوض چخماق برداشتيم و برق او را بـا كـهـنـه و پنبه هاى آلوده به شوره مى گرفتيم و به توسط كبريت مصنوعى آتش روشـن مـى كـرديم ، يعنى گوگرد از بازار مى خريديم در ميان كاسه مسى روى آتش آب مى كرديم تراشه هاى دسته كرده را سرهاى آن را به گوگرد مى ماليديم به يك برق آتـش ‍ كـه مـى زديـم روشـن مـى شـد و نفت عراق و غيره منحصر به نفت آبادان ايران ، تين هايى كه قبلا هشت - نه قران بود رسيد به دو ليره و چراغ روشنى ما از آن لامپهايى بود كه نفت دان آن به قدر سيب و انار بود و سرخ و حبابى داشت و به قدر گردويى و فتيله آن قيطان باريكى بود كه قبلا جهت زينت حجله هاى عروسان بود نه روشنايى ، و ما او را چـراغ شـب خـود قـرار داديـم كـه در وقـت مـطالعه روى همان صفحه مطالعه مى گذاشتيم و مـطـالعـه مـى كـرديم و در وقت مكينه نزديك به وزن مكينه گذاشته مى شد و در شبى دو - سه مثقال نفت بيش مصرف نمى شد.

ولى چـنـد سال نماز استيجارى نيز از آقا گرفتيم كه بعد از آشتى كردن و رفت و آمد هم داشـتـم ، ولكـن اولى كـه نـمـاز گـرفـتـم يـك سـال نماز را به سه تومان و نيم داد. اولا نـوكـرش دو تـومـان داد كـه فـردا عـصر بيا پانزده قران ديگر را بگير. من دو تومان را بـردم بـه خـانـه گـفـتـنـد يـكـى از بـچـه هـايـت تـب كـرده او را بـبـر نـزد طبيب . بچه را بـغـل نـمـودم بـردم ، طـبـيـب نـسـخـه دوا داد و دواهـا را گـرفـتـم دو قران پول دوا شد، دادم آمدم به منزل ، هيجده قران را گوشه اى گذاشتم گفتم كسى دست نزند كـه نـاخـوش بـى دوا مـى ماند، فردا دم غروبى رفتم پانزده قران را گرفتم به كيسه كردم رفتم به طرف صحن و اذان مغرب را گفتند كه از بازار گذشتم و به صحن رسيدم بـه يـكى از رفقا كه سه قران از ما طلب داشت ، گفتم بيا سه قران شما را بدهم ، گفت مـن عـجـله نـدارم و فـعـلا خـودم پـول دارم لازم نـدارم ، گـفـتـم آخـونـد مـن هـم فـعـلا پـول دارم بـايـد دين شما را ادا نمايم كه اگر امشب بميرم از طرف تو آسوده باشم دست بـه جـيب نمودم ديدم كيسه پول نيست ، كيسه ديگر را تفتيش نمودم ، بلكه هر جا را گشتم ديدم كيسه پول كه در او مهر ثبت و اسباب چخماق نيز بود، نيست كه نيست .

بـه شيخ گفتم : تو همين جا باش تا من برگردم . رفتم به ميان بازار خط راه را تفتيش كردم كه شايد كيسه پول افتاده باشد هم نيافتم . دوغ فروشى در وسط بازار گفت عقب چـه مى گردى گفتم كيسه پولم افتاده گفت نيفتاده بلكه ربوده اند و شخص برنده را من مى شناسم كه اين بازار در صحن تا به آخر در حيله تصرف اوست .

گفتم : او را به من نشان بده ، گفت مگر از جانم سير شده ام كه به تو نشان بدهم نهايت من خودم او را مى بينم مگر به لوطى گرى چيزى از او استنقاذ كنم .

گـفـتـم : اگـر يـك پـول بـدهـد پـنـج قران را بـه او حلال نمايم ، برگشتم به صحن به آن رفيق گفتم پيدا نشد.

فـردا رفـتـم نـزد دوغ فـروش گـفـت قـسـم خـورد كـه ديـشـب نـبـاخـتـه بـودم حـال هـمـه را مـى دادم ، لكـن بـه جـدش هـر پـانـزده قران را ديـشـب قـمـار بـاخـتـم و يـك پول براى من مفيد نيفتاد.

گفتم : مرده شور به دست نحسش بخورد. و على الجمله آن دو تومان كه به خانه بردم آن بـچـه مـريـض ده روز طـول كـشـيـد و هـر روز او را بـغـل گـرفـتـه بـه مـنـزل طبيب مى رفتم و در برگشتن دو قران دوا و غذا براى بچه مى گرفتم تا آنكه تا ده روز دو تومان تمام شد و تب بچه هم قطع شده خوب شد.

گفتم : كاش اين دو تومان هم گم مى شد لااقل به غصه و زحمات ديگر مبتلا نمى شدم ، و حـال بـه جـد مـشـغـول نـمـاز شـدم تـا مـگـر زودتـر تـمـام شـود كـه يـكـسـال ديـگـر گـرفـتـه شـود و ايـن نـمـاز از بـيـگـارى كـه ديـوانـيـان تـحـمـيـل رعـايـا مـى كـردنـد بـدتـر بـود، بـلكـه نـمـاز اسـتـيـجـارى خـوانـدن عـمـل بسيار زشت و پر زحمتى است كه انسان روحا و عملا و بدنا در عذاب و در خوف عاقبت اسـت و گـاهـى بـسـيـار خـسـتـه مـى شـدم به پدرم نفرين مى كردم كه چرا مرا به مدرسه گذاشت و محتاج به نان كثيف ملايى كرد.

بـالجـمله بعد از سى ـ چهل روز نماز را تمام نمودم رفتم قصه را به نوكر آقا گفتم آن هـم بـه هـزار مـنـت و سـنـت پـنـج قران مـحـض جـبـران مـافـات افـزوده يـك سال را به چهار تومان داد و تا مدتهاى درازى خواب شب و روز من به طور مضمضه بود. يـعـنـى روزهـا فـقط تمدد اعصابى بدون اينكه چرتم ببرد، ولكن شب چرتى مى زدم چه حـتـى الامـكـان اوقات نماز را زياد مى گرفتم بلكه گاهى تمام شب و روز را مى گرفتم يـك ـ دو وعـده شـب نـمـاز مـى خـوانـدم و يـك ـ دو وعـده را در روز و هـر وعـده دو سـاعـت مـتـصـل مى خواندم كه سر گيج مى شد و چشمها از كاسه مى خواست بيرون رود و دو ـ سه سـاعـت در نـصـفـه هـاى شـب مـشـغـول مـكـيـنـه بـودم و دو ـ سـه سـاعـت مشغول درس و مباحثه بودم و يك ساعتى خود را به قرائتخانه مى رساندم و روزنامه ها را زير و رو مى كردم و ستون اخبار خارجه را مطالعه مى كردم كه حاج ويلهلم شهر انورس و پايتخت دوم بلژيك را كه از شهرهاى محكم دنيا و پنج سور به دور او احاطه نموده طبيعى و مـصـنـوعـى و يـكـى آهـنـى كـه عرض آن پنج متر بوده و محاصره انداخته پس از خرابى سـورهـا و پـنـجـره ساختن آن صور آهنى پس از يك هفته بنا گذاشته بود شهر را در زير فـشـنـگ غـرق كـنـد عـيـن تـوپ و تـفـنـگ بـه هـوا خـالى نـمـايـد كـه از بـالا فـشـنـگ مثل باران ببارد و شهر غرق شود يك ـ دو ساعتى كه اين كار كرده بود سلطان به كمك با صد هزار قشون گريخته بود به فرانسه و مردم محض آن كه در زير فشنگ غرق نشوند بيرق امان بلند نموده بودند و اين همان شهرى بود كه ناپلئون گفته بود كه هر كه از سلاطين اين را به قهر و غلبه مفتوح نمايد ابوخنجر و سلطان السلاطين خواهد بود.

و گـاهـى بـه دنـبـال كـشـتـى آمدن را داشتم نه بندر كاله مى ماند و نه مدارس و نه بحر بالتيك و نه اقيانوس كبير و نه شمال و نه جنوب و نه شرق و نه غرب . حرام رفته هم به هر جا محصور به سفائن دشمن مى شد چهار فرسخ اطراف خود را از دود چون شب تار مى كرد و از گوشه خود را خلاص مى كرد و از همه كشتى ها در ساعتى يك فرسخ سريع تر بود كه اگر فرار مى كرد به او نمى رسيدند و اگر تعاقب مى كرد غرقه مى ساخت و مـن بـا كـشـتـى آمـدم مـاءنـوس شـده بـودم و خـوشـم مـى آمـد چـون بـامـبـاردمـان نـمودن او سواحل را و غرقه ساختن كشتى هاى دشمن خيلى وقت امتداد داشت .

هـى دم به دم فداى حضرت حجت مى شدم كه او اين رئك را ريخته و اين نقشه جنگ را كشيده رو به طرف روسيه مى كردم پدرسگ حالا چطورى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سبیلت را بر كند يك يك قدر |  | تا بدانى القدر يعمى البصر |

چـه خـيـال كـرده اى ، دب اكـبـر حالا جان بكن حالا بمير، مى خواستى ايران را بگيرى كجا رفـت ، لهـسـتـان چـه شـد، مگر شوخيه ، مگر عقليه ، مگر به حساب مى آيد در يك جنگ نود هـزار تـلفـات و نـود و دو هـزار اسـيـر، و اسـيـران روسـى در كـارخـانـجـات بـلژيـك مـشغول كارند و يا مشغول بردن كوههاى فرانسه است به خاك آلمان ذق انك انت العزيز الكريم .

اى به قربان خداى مهربان شوم كه چطور كم كم دق دلم بيرون مى رود از انتقام كشى از بـنـى امـيـه و از خـر مـقـدسـيـن كـه بيست هزار شمشير در صفين به روى على عليه‌السلام كـشـيـدند كه دست بدار و الا تو را مثل عثمان مى كشيم ، اى خداى من بقاى دنيا را براى همين چشم روشنى مى خواهم و خود فرموده اى و (وَأُخْرَىٰ تُحِبُّونَهَا نَصْرٌ مِّنَ اللَّـهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ.)

اى خدا الآن از غيبت كبرى هزار سال متجاوز مى گذرد اين براى كدام دوره قريب است ، بلكه مـرادت ايـن اسـت كـه نـسـبـت بـه وعده هاى بهشتى قريب است اگر اين است كه سر ما شيره مـاليـده اى ، چون بديهى است كه روز آخر دنيا هم نسبت به آخرت نزديكتر است و فتح در آن روز چـنـدان بـشارتى براى مؤ منين ندارد در جنب عذاب اخروى كه فرداى آن روز شروع خواهد شد.

يـا قـريـب الفـرج الفـرج عـنـا كـلمـح بـالبصر او هو اقرب من ذلك الهم ارنى الغرة الحميده و اكحل ناظرى بنظرة منى اليه .

گـذران مـعـاش را چـنـان كـه گـذشـت بـه درجـه اى منظم نموديم . به قناعت و گاهى نماز خـوانـدن و مـكـيـنـه نـمـودن بـه هـر طـور بـود مـى گـذشـت و عـيـال اگـر چـه پـول داشـت ، لكـن از او بـه عـنـوان قـرض هـم پـول نخواستيم ، چون خيلى ننگ و عار بود كه دست احتياج به جانب زن دراز نماييم بلكه به همان خانه محقرى كه خريده بود و در او سكنا داشتيم مجانا قناعت نموده بوديم و اگر خرابى هم پيدا مى كرد پول بنايى هم من مى دادم . و در آن زمان دو دختر داشتم و يك پسر دو سـاله كـه كـوچـكـتـر اولاد بـود و آن پـسـر شـش مـاه بـود مـريـض و عليل گرديد و هميشه در بغلم بود كه نزد اطبا مى بردم .

روزى جـهـت دو اسـتـخـاره نـمـودم و از آن اسـتخاره چنان حدس زدم كه او مى ميرد و خداوند در عـوض دخـتـرى خـواهـد داد و هـمـيـن طـور هـم شـد، بـعـد از مـردن او عـيـال حـامله گرديد و عوض يك دختر، دو دختر خدا داد و مادرشان نوعا كم شير بود كه يك بـچـه را هم شير كامل نداده بود واجب شد كه يكى را به مرضعه بدهيم ، بعد از جستجو و تـفـحـص مـرضـعـه اى پـيـدا نـمـوديـم او را كـه يـكـى از آن دو بـچـه را بـبـرد بـه مـنـزل خـود و تـوجـه كند و شير دهد به ماهى دو تومان . جهت تهيه آن دو تومان كه معطلى نـداشـتـه بـاشـيـم بـر خـود حـتـم نـمـودم كـه مـاهـى يـك سـال نـماز استيجارى بايد خواند و پولش را مصارف اين دو بچه نمود و سختى و فشار روزگـار، بـلكـه فـشـار خـداونـد قـهار اوج گرفت ، روحا و بدنا و خيالا و بدتر از همه احـتـيـاج مـا بـه در خـانـه آقـا سـيـد مـحـمـد كـاظـم بـود كـه مـتـعـهـد بـود در تـذليـل و تـوهـيـن امثال من و با اصرار ولو در ظاهر آشتى بود و آنچه از او اميد داشتم يك سـال نـمـاز بـه سه تومان و چهار تومان بود، آن هم در هر چند دفعه اى كه مى رفتم يك دفعه در خانه باز مى شد و خدمت آقا مى رسيدم و در هر چند دفعه در خانه باز مى رسيدم يـك دفـعه جواب مثبت مى داد، دفعات عديده را جواب منفى مى داد. بعضى اوقات كه جواب ما را داده بود كه فعلا نماز نيست در همان مجلس ‍ ده ليره و بيست ليره و سى ليره از باب خمس و يا مال امام عليه‌السلام به او مى دادند و از خود نمى فهميد كه يكى از آنها را به مـا بـدهـد و اگـر بى حيايى مى كرديم و اظهار مى كرديم كه آقا ما نذر كرده ايم كه به اجـرت نـمـاز اسـتـيـجـارى مـعاش كنيم يك دانه از سى ليره كه به كيسه مى ريزى به ما بـدهـيد حال كه نماز نيست ، خمس كه هست ، در جواب سكوت مايى مى كرد. و آن يك دفعه هم كـه اجـابـت مـى كـرد بـه ايـن نـحـو بـود كـه شـيـخ عـبـدالرحـيـم يـك سـال نماز به آقا بده ، آن هم صيغه اجاره را مى خواند به چهار مجيدى با تعيين اوقات و گـفـتـن اقـامه ، بعد از آن مى گفت برو فردا بيا جهت پولش حالا نقد نيست . چند مرتبه هم جـهت گرفتن پول آمد و شد مى كرديم بعد از همه اين زحمت ها چهار تومان مى داد در عوض سـيـصـد و شـصـت شـبـانه روز نماز كه اگر يك حرف از مخرج ادا نشود و يا حواس جمع نـبـاشـد و يـا صـورت بـه يـمـيـن و يـسـار بـچـرنـد و يا قصد قربت خالص نباشد نماز باطل و ذمه مشغول بماند كه هيچ حبس با اعمال شاقه اين طور اذيت روحى و بدنى ندارد.

روزى در فصل تـابـسـتـان تـازه آب نـجـف قـطـع گـرديـده بـود، مـا رفـتـيـم در خـانـه آقـا كـه يكسال نماز بگيريم كه دردهايمان دوا بشود، از آن دردها يكى به آبى بود كه خمره هيچ آب نـداشـت و بچه ها هم اگر تشنه شوند صبر بر آن نتوان كرد. همچو كه مى رفتيم رو به منزل يك بار آب از طرف دروازه سقايى مى آورد چون آب شيرين خشكيده بود، گفتم آب شـيـريـن اسـت و يـا مـال قـنـات شـور اسـت گـفـت : حـلو(١٩٥) مـعـلوم شـد كـه از گودال هاى ته جوى جمع نموده . گفتم : چند؟ دو قران . به هزار التماس و چانه زدن به يـك قران راضـى نـمودم و قبلا حب (١٩٦) را پاك كرده بودم آب را بردم حب در ميان پله هاى سرداب گذارده بودم سقا مشكها را خالى كرد و قران را گرفت و رفت و من رفتم سر حـب را بـگـذارم ديـدم آب سـيـاه و بسيار لجن است كه بايد صاف شود تا مگر خورده شود بـعـد از آن ديـدم روى آب چـيـز ديـگـرى هـم مـعـلوم مـى شـود بـه خـيـال آنـكه سرگين الاغ است يا حلبى سر حبى او را از روى آب گرفتم آوردم بالا خوب نـگـاه كـردم ديدم فضله آدميزاد است ، خنده كنان رو به آسمان نمودم كه خدايا با كسى كه ناخنت بند مى شود و سر به سرش مى گذارى معركه مى كنى و به اين زودى ولش نمى كنى ، حال ما از بيچارگى دم نمى زنيم و تماشا مى كنيم كه تا كجا خوانده اى .

يـك كـاسـه بـرداشـتم و آب حب را كاسه آوردم ميان حوض ريختم و دقت مى كردم كه اين آب نـجـس جـاى ديـگـر را نـجـس نـكـنـد. تـا آنـكـه حـب خـالى شـد بـعـد از آن حـب را بغل زدم پله پله آوردم بالا تا كنار حوض يك دست از لب حب و يك دست از ته حب گرفته او را غـرق نـمـودم بـه هـزار ليـت و لعـل تـطـهير نمودم و بردم به جاى اولش گذاشتم و نـشـسـتـم كـه خـسـتـگـى را بـگـيـرم و از ايـن پـيـشـامـد بـه غـايـت دلگـيـر بـودم ، عـيـال از حـجـره آمـد بـيرون ديد كه از واردات دنيا كه بر من هجوم آورده شده است و به هر طـرف كـه رو كـرده ام سـيـلى خورده ام خسته و هلاك چون جد بزرگوار در اين وادى غير ذى زرع كـه كـم از كـربـلا نـيـسـت وقـف ليـسـتـريـح سـاعـة بـا حـال بـهت و گرفتگى نشسته ام دلش سوخت گفت من قيمت كرده ام يك تين پر از آب كوفه را بـه يـك قران و نـيـم مى دهند اين پول را بگير از سر طمه (١٩٧) يك تين آب بگير بـيـاور كـه تـوقـع غـيـر از ايـن از دنـيـا نـيـسـت بـه تـو كـه مـثل نهالى مانى كه در صحراى كوير آفريقا روييده اى كه نه آب رودى است و نه چشمه و قـنـات جـاريـه فـقط و فقط منتظر باران آسمانى است نبايد داشت . فهميدم كه من سعيدم هـنـوز، لقـوله عليه‌السلام و مـن سـعـادة الرجـل زوج صـالحـه اذا نـظـر اليها سرته .(١٩٨)

آب گـرفـتـم فـى الجـمـله گـشـايـشـى در حال پيدا شد رفتم به قرائت خانه تا مگر از ناملايمات بكلى انصراف حاصل شود و حال آنكه وقوع ناملايمات بر شخص در دنيا هزار مـرتـبـه بـهـتر است از رفاهيت و آماده بودن اسباب عيش و شادى ، زيرا كه گرفتارى ها و بـليـات مـوجـب تـذكـر و به ياد حق افتادن و مناجات با حق نمودن است و آمادگى عيش باعث مشغولى و غفلت است از حق و طغيان و سركشى است .

الهـيـكـم التـكـاثـر حـتـى زرتـم المـقابر، كلا ان الانسان ليطغى ان راه استغنى ، و ان البـلاء مـوكـل عـلى الانـبـيـاء ثـم الاوليـاء ثـم الامـثـل فالامثل .

و بـليـات غـالبا كاشف از دوستى حق است لانه شعار الصالحين چنان كه اصحاب پيغمبر خـوشـبـخـت مـى شـدنـد وقـتـى كـه فـقـر و پـريـشـانـى بـه آنـهـا تـوجـه مـى كـرد و استقبال مى كردند كه مرحبا به شعار الصالحين و اگر سعه و گشايشى به آنها رو مى كرد خائف مى شدند كه مبادا استدراج باشد و به غفلت بيفتيم و شكرگزارى ننماييم .

(وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدَادُوا إِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ )پس به اين نظر كه مال كملين و روشن بصيرتان است گرفتارى ها به بليات نعمت هاى بـزرگ حـق اسـت و هـديه و تحفه هايى است كه به دوستانش ‍ مى دهد تشكرات آن لازم تر است بر بنده عارف تا نان و آبى كه عامه آنها را نعمت مى دانند و بس . ولكن به حكم ان الانسان كه از بشريت خلاص نيافته ، كان هلوعا اذا مسه الشركان جزوعا و اذا مسه الخير كان منوعا ما ناقصين را گاهى از پله در مى برد به واسطه هلاعتى (١٩٩) كه داريم :

رفـتـيـم بـه قـرائت خـانـه در كـنـار مـيـز روزنامه جات نشستيم كه هنوز كدورت حاصله از منزل آقا سيد محمد كاظم و فضله روى آب حب موجود بود.

مفهوم خليفة الهى بشر

شـيـخـى رشـتى از روزنامه خواندش فارغ گشته ، گفت فلانى من هر چه فكر مى كنم در قـول حـق (وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ ) حرف ملائكه به جا و موقع بود و ايرادشان بر خلقت اين مـفـسد و خونريز وارد است كسى كه مطلع شود و از صفحات تاريخ بر او واضح و روشن باشد. ديدم وقتى است كه دق دلم را بر اين مقدسين ملائكه در بياورم .

گـفـتـم : جـنـاب شـيـخ جـنابعالى فكرى باطل و خيالى فاسد نموده ايد ايرادشان بى جا بلكه ايراد بر آنها از جهاتى وارد است .

اولا بعد از معرفت به اين كه خالق و ولى النعه و محيط به همه موجودات مايرا و مالايرا اسـت عـلمـا و قـدرت و خير محض است و از خير محض جز نكويى نايد مى خواست سر تسليم پـيـش آورنـد و بـه زمـان حال و قال گويا شوند اينكه هر چه آن خسرو كند شيرين بود و ثانيا همچون سلطان قاهرى كه علم او به همه صلاح و فسادها محيط است و اگر چه معلوم است كه آنها را طرف شور قرار داده محض تعليم بندگان بوده كه سلاطين و رؤ ساى هر قـومـى در حـفـظ نـظـام هـيـاءت اجـتـمـاعـيـه از عـقـلا شـور نـمـايـد و الا حـضـرت حـق فـعـال لما يشاء و مشير و مشار لازم ندارد، لكن چون صورة آنان را طرف مشورت قرار داده بـر آنـهـا لازم بـود كـه اقـرار بـه جـهـل خـود بـنـمايند و بگويند، الله اعلم ازمة الامور كـل بـيـدك ، نـه آنـكه مغرور شده و به خود باليده خود را گم نموده و خدا را نشناخته كـانـه يـكـى از بـقـالهـا بـا آنها مشورت نموده كه مى خواهم به جاى گندم خربزه بكارم فـورا اظـهـار راءى نـمـودند كه اين كار مفسده دارد و ثالثا به همين هم اكتفا نكردند تكبر عـجـب ورزيده در قبال الله اكبر من عند يوصف و منعم حقيقى كه و ان تعدوا نعمة الله فلا تـحـصـوهـا، اعـمـال خـود را پـسـنـديـده و تـكـبـر و عـجـب ، حـرام و مبطل اعمال است و رابعا غيبت از آدم نمودند و تعريف از خود و هر دو حرام است .

و خـامـسـا خـدا را محتاج به عبادت دانستند كه گفتند انسان مفسد است و عابد نيست و ما عبادت مـى كـنـيـم تـو را و پـاك مـى كنيم تو را از نقايص و به همان قناعت كن و توقع عبادت از انسان توقعى است العياذبالله بيجا و طمعى است خام كه اگر امر به سجده را مطيع نمى شدند از شيطان رانده تر مى شدند چون در ايراد كمتر از او نبودند.

و سـادسـا مـخـبـر صـادق بـه مـا خـبـر داده كـه غـذاى مـلائكـه تـسـبـيـح و تـهـليـل اسـت پـس آنـان جـهـت بـقـاء خـود و لذت خـود عـبـادت مـى كـنـنـد يـعـنـى عـبادت آنها مثل نان خوردن ماست پس براى خود كار مى كنند و او را براى خدا وانمود مى كنند كانه خدا را مـى خـواهـنـد گـول بـزنـند و اگر در ميان ما بنى آدم كسى براى خود كار كند و منت بر ديگرى گذارد كه براى تو كردم او را مدلس و منافق ميدانيم .

و سـابعا عبادت آنان فقط تسبيح و تنزيه است و عبادت بنى آدم تحميد و تشكر و تسبيح و تـقـديـس اسـت پـس دايـره عـبـادت بنى آدم كه مظهر تمام اسماء است اوسع است از عبادت مـلائكـه به عبارت ديگر عبادات ملائكه مثل عبادات حيوانات يك طرفى است و يك چشمه به حق نظر دارد و جامع نيست ، بر خلاف انسان مثلا عبادت انسان قيام دارد كه عبادت نبات است و ركـوع دارد كـه عـبـادت حـيـوان اسـت و سـجـود دارد كـه عـبـادت مـعـدن اسـت و تـسـبـيـح و تـهـليل دارد كه ذكر ملائكه است ، ولكن ملائكه هاى بيچاره ، منهم قيام لا يركعون و منهم ركع لا يسجدون و منهم سجد لا يركعون .

و خوب نبود كه عبادت كامله و جامعه انسان را ستر نمايند و ناقصه خود را در پيشگاه ذات ذوالجلال جلوه دهند.

و ثـانـيـا بـنـى آدم اجـوب و مـحـتـاج بـه اغـذيـه مـادى اسـت و مـكـلف اسـت بـه تـحـصيل و تحصيل آن محتاج به مقدمات و شروط و فقط موانع و اسباب و ادوات لا تحصى اسـت ، پـس بـايـد تـمـام مـقـتـضـيـات و شـرايـط وجـوديـه را تحصيل و رفع موانع و مزاحمات و قطاع الطريق را بنمايد و گاهى يك مانع و يا يك شك را نمى تواند رفع و يا ايجاد نمايد و گاهى اسباب عادى غير اختيارى موافق نمى شوند و گاهى آفات سماوى و ارضى جلو بگيرد و در اين صورت بايد رشته ديگرى از مكاسب پيش بگيرد تا چطور پيش بيايد و بعد از حصول غذا خود تنها نبايد مصرف نمايد بايد بـه زيـر دسـتـان و عـاجـزيـن از زن و بـچـه و اقـربـا بـدهـد و راه روزى حـلال را حضرت حق در دنيا بسيار باريك قرار داده و شهوت و غضب انسان را بسيار كلفت قـرار داده بـه حدى كه اگر دنيا را به شهوت او بدهى ساكن نگردد و اگر عالم را مورد غـضـب خود قرار دهد تمام را بسوزد و طمع به آسمان بندد و اين دو رشته كلفت را فراهم نموده ، بعد هواهاى نفسانى كه منشاء غضب و يا شهوت است و پس از آن هر دو رشته را به هـم تـابـيده كه ريسمان كلفت شده نظير ريسمان هاى كلفت از ليف خرما كه عربها به او جـسـرهـا را بـبندند و اسم او را جمل گذارند و با كلفتى تابيده شده از هزارها رشته هاى بـاريـك و سـوراخ رفـتن چنين ريسمان منوط به باريك شدن و يكتا شدن است و اين نزديك بـه اسـتـحـاله اسـت و بـعـد از آن خـلاصى بنى آدم را منوط به باريكى و يكتا شدن چنين ريـسـمـانـى نـمـوده كـه و لا يـدخـلون الاجـنـة حـتـى يـلج الجمل فى سم الخياط.

پس آدميزاد بيچاره مكلف است كه به رياضيات و مجاهدات ، چنين ريسمانى را باريك كند و سـر او كـه هـزار شـاخه بود با رطوبت عدل و تابش ‍ توحيد يكى نمايد. اى يك دله صد دله ، دل يـك دله كـن كـه بـه سـوراخ سـوزن رود و از سـر پل بدون دغدغه بگذرد.

پـس هـر يـك از بـنـى آدم صـد هـزار دشـمـن كـه تـمـام ، مـانـع از حـصـول اوسـت بـه حق تعالى در نفس و ذات او تعبيه شده كه جنود شهوت و غضب باشد و صـد هـزار دشـمـن از شياطين خارجيه دور او را گرفته و در صدد جلب و اغواى اين بيچاره هستند قهرا و مكرا، الذى يوسوس فى صدور الناس من الجنة و الناس .

و صـد هزار دشمن و موانع عروج از اين چاه طبيعت كه از جنس ناملايمات دهر و آفت سماوى و ارضـى كـه فـرمـوده دار بـالبـلاء مـحفوفه و بالغدر موصوفه گذشته از انگشت بـشير زدنهاى خود خدا بدون وسائط و به حكم النكاح سنتى وجوب نفقات زن و اولاد بر ايـن بـدبـخت و لزوم تربيت آنان و تعليمات دينى و اخلاقى آنها با سه صد هزارى هاى هـر يـك از آنـهـا نـيـز بايد طرف شود و بجنگد و اگر خدا نكرده عالم متمدن و نوع پرور گردد با دشمنان افراد رعايا نيز بايد بجنگد و هر چه ترحم او به زير دستان و رعايا بيش و نوع پرورى او مجدانه باشد البته زحمات جنگ و جهاد او بيشتر و ميدان جنگ وسيع تر گردد كه فرمود ما اوذى نبى مثل ما اوذيب .

و از اول عـمـر تـا بـه آخـر مـثـل ليـلة الحـريـر صـفـيـن در جـنـگ و جـدال و تـاخـت و تـاز و زد و خـورد بـاشـد و در بـين تلاش و زخم خوردن ها و گرد غبار و تـاريـكـى هـواى ايـن مـيـدان كـه هـزارهـا تـيـر و شـمـشـيـر و نـيـزه بـه او مـى رسـد، مـتـصـل از حـق خـطـاب اعـبـدو الله مـخـلصـيـن له الديـن مـى رسـد و بـايـد بـه آن عمل نمايد كه اگر در اخلاص نيست ، قصورى و غفلتى رخ بدهد، در خطر عظيم خواهد افتاد و در بين خوف و رجا بيچاره بنى آدم حال جان كندن را هميشه بايد دارا باشند كه از خوف بميرد و به رجا زنده گردد.

و امـا مـلائكـه هاى مقدس كوته نظر مثل مقدسين بنى آدم كه ديانت را به دست آب كشيدن مى دانـنـد نـه فـكـرى و نـه غـصـه اى و نه مرضى و نه درد دلى و نه در خانه طبيبعى و نه شـمـاتـت دشـمنى و جنگى و جهادى و نه زنى و نه بچه اى و كسبى و زراعتى و برودت ز مهريرى و باد سامى و نه شهوتى و غضبى و نه شيطانى و نه مزاحمتى با اين همه امنيت و آسـودگـى كـه بـه آنها داده شده عبادت ناقصى را كه آن هم غذا موجب بقا آنهاست نمايش دادن و به خود باليدن كه و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك .

زهـى نادانى و چشم تنگى است كه اگر يكى از بنى آدم با آن ابتلاآت از چشم تنگى به نـمـاز شـب خـود وانمود كند و اظهار مقدسى كند، عقلا بر او خرده بگيرند و ملامت نمايند كه زهـى نـادان و خـود پـسند و خودبين كه در قبال نعمت هاى گوناگون حضرت بارى تشكر ناكرده كفران ورزى و اين عمل را به چشم آرى ، بلكه از كوه ابوقبيس بزرگتر پندارى .

تـاسـعـا، مـلائكه با آن تجرد از حجابهايى كه انسان در فهم مطالب دارد، معذلك آن قدر گيج و نفهم هستند كه كسى را كه حضرت حق خليفه خود قرار دهد البته اعجوبه روزگار و نـادره عـالم وجـود خـواهـد بـود و سـرى و جـوهـره اى در زيـر ايـن گل تيره و قوه حيوانى مستور است كه بهتر و بالاتر از ملكوت و جبروت است اقلا مشروحا نـدانسته اجمالا كه معلوم بود كه زير اين كاسه نيم كاسه اى هم هست . زيرا كه حق گتره (٢٠٠) كـار و بـى مـلاك و پـسـت فـطـرت و حـيـوان صـفتى را خليفه خود قرار ندهد پس لااقـل خـوب بـود احـتـيـاطـا سـكـوت مى كردند و مبادرت به مذمت نمى كردند فان العجله من الشـيـطـان و حـزم و صـبـر مـى كـردنـد تـا چـه از پـشـت پـرده غـيـب ظـهـور مـنـد و لااقل خجالت هم نمى كشيدند از حضرت آدم كه معلم آنها و استاد گرديد اگر چه قوه منفعله در آنها نيست كه خجالت بكشند، اين هم نقص ديگرى است در ملائكه .

عـاشـرا مـعنى خليفه يعنى چه ، ما وقتى كه بچه بوديم و به مكتب خانه مى رفتيم آخوند اگـر يـكـى از شـاگـردهـا را خـليـفـه خـود قرار مى داد و مى رفت بيرون و خليفه همين كه تـعـليـمـى آخـونـد را بـه دست مى گرفت و به مسند آخوند مى نشست ما شاگردان از او در تـرس و اطـاعـت داشـتـيـم ، مـثـل ايـن كـه از آخـونـد داشـتـيـم و حـال آن كه قبل از خلافت مورد اعتنا نبود و در عرض و يا پست تر از خودمان مى دانستيم با اينكه اين خلافت مجرد جعل صرف شايد بود من غير ملاك و خصوصيت فيه .

چـون آخـونـد مـكتبى ها ممكن بود گتره كار باشند و اين درباره خداوند ممكن نيست كه بدون ملك و حكمت خلافت به كسى بدهد.

حالا ملائكه جعل خدايى را از آخوند مكتبى ها موهون تر گرفته اند و يا ما بچه هاى آدميزاد نفهميده تر از ملائكه بوديم و يا آنكه معنى خليفه آن طورى كه ما بچه ها مى فهميم نبوده و نـيـسـت ، اگـر اولى اسـت كه آن كفر است و ما هم درباره ملائكه كه عباد مكرمون هستند اين گمان را نمى بريم چنان كه آنها درباره ما بردند و بر خلاف قوله تعالى :

واجـتـنـبـوا كـثـيـرا مـن الظـن ان بـعـض الظـن اثم . و اگر دومى است پس ثبت المطلوب بـالاولويـة كـه بـچـه هـاى آدم زرنـگـتـر و فهميمتر از ملائكه باشند پس ‍ چه خواهد بود حـال بـزرگـان و ريـش سـفيدان و كلانتران . و اگر سيمى است پس روشن است بطلان او، چـون خـلافـت و نـيـابـت و وكـالت و وصـايـات و ولايـت بـه يـك مـعـنـى مستعمل هستند و يا قريب به يكديگرند بنابر آن كه ترادف در كلام نيست كما هوالحق عندى و مـعـنـى هـمـه ايـن عـنـاويـن ايـن اسـت كـه كـس ديـگـرى را جـانـشـيـن و بدل خود قرار دهد و در كليه امور به همين معنى امانت الهيت است كه عرضه داشته شده به همه موجودات زمينى و آسمانى .

فـابـيـن ان يـحـمـلنـهـا لعـدم قـوتـها و استعدادها لقبولها ذاتا و حملها الانسان لتمامية اسـتـعـدادهـا وسـعـة قـابليتها بما لايتناها فهو باستعداده و قابليته يريدان يكون الها و واجبا و لاجله كان ظلوما لنفسه و مجهولا قدرة و منزله .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از جمادى مردم و نامى شدم |  | و از نما مردم ز حيوان سر زدم |
| مردم از حيوانى و آدم شدم |  | كى بترسم كه ز آدم كم شدم |
| بـار ديـگـر گـر بـمـيـرم از بـشـر |  | از مـلائك مـن بـر آرم بال و پر |
| بار ديگر از ملك پران شوم |  | آنچه در وهم نايد آن شوم |
| بار ديگر بايدم جستن ز جو |  | كل شيئى هالك الا وجهه |
| پس عدم گردم عدم چون ارغنون |  | گويدم انا اليه راجعون |

.

لا يزال يتقرب الى عبدى بالنوافل حتى كنت سمعه الذى به يسمع و بصره الخ .

و چون كه خود را فانى مى كند از خود پس بر خود ظلم كرده و اين ظلم از هر عدلى بالاتر اسـت چـون در عـدل دوبـيـنـى و شركت موجود است و ان الشرك لظلم عظيم و چون باقى به بـقـاءالله است كانه از جوى سر حد امكان گذشته او شده ، فهو هى لا يموت . اقتلونى يا ثقات ان فى قتلى حيوة فى الحياة .

پـس از آنـچـه از امـير عليه‌السلام نقل شده از فقرات خطبه بيانيه كه بسيار انا، انا مى گويد و اوصاف و افعال الله را نسبت به خود مى دهد از خلقت زمين و آسمان ، بلكه خالق دنـيـا و آخـرت و مـالك يـوم الديـن و قـسـيـم الجـنـة و النـار و مـكـلم مـوسـى مـن الشـجـره و امـثـال ذلك بـه جا و موقع است و اگر چه (مجلسى ) به واسطه كوته نظرى و كم مـعـرفتى اشكال در آن خطبه مى نمايد، لكن در نزد كسى كه غواص بحار حقايق و طيار در فضا وسيع معارف است ابدا اشكالى ندارد، بلكه مقتضى مقام خلافت مآبى و ولايت مطلقه و نيابت سلطنت الهيه كه نص قران شريف است غير آن فقرات خطبه شريفه نخواهد بود كه فـرضـا آن خـطبه هم وارد نمى شد، كسى كه عقيده مند به ولايت كليه آنهاست البته عقيده اى بـه ايـن لوازم هـم بايد داشته باشد و در عقيده توحيد نيز هيچ گونه نقصى و خللى وارد نيست و وسوسه هاى آقاى مجلسى و امثال آن غير معتنابه است نزد عارف زكى و الذكى الالعمى .

و چون حضرت حق ، سلطان على الاطلاق است به خليفه او در عرف نائب السطنه گويند و تـمـام امـور سـلطـنـتـى با نايب السطنه است حتى وزراء و قشون و صاحب منصبان لشگرى چـنـان كـه در نـزد سلطان مطيع و نوكروار بايد خدمت نمايند، همچنين در نزد نائب السطنه نـيـز نـوكـروار بـاشـنـد پـس از اسـرافـيـل و عـزرايـيـل و جـبـراييل و ميكاييل كه وزير جنگ و وزير معارف و وزير ماليه و ارزاق و صاحب منصبان اين درگـاه هـسـتـنـد گـرفـتـه تا به ادنى ملكى كه در زمره قشون هست بايد نوكروار گوش اطـاعـت بـه جانب خليفه داشته باشند و بسيار ناپسند و ناسزاست كه كسى به آقاى خود دهان به ناسزا بيالايد.

اين كه گفتيم ملائكه قشون حق هستند اسما قشون هستند، بلكه حق خود متصدى امورات و نظم و نـسـق عـالم وجـود اسـت ذره اى بـا آقـايـان مـلائكـه احـتـيـاج نـدارد بـلكـه آنـان مـثـل دختران كورى مى مانند كه بايد ديگرى به دهان آنها لقمه نانى دهد، باز انسان كه چـون مـرتـبـه خلافت مآبى را داراست نان و آب خود و جماعتى از زمين بيرون مى كند و آلات جنگ و جهاد را از معادن استخراج مى كند و از برگ درختان و پشم گوسفندان ساتر عورت بسازد و هزارها خون جگر مى خورد در طريق سد احتياجات خود و عائله و جيران و خويشان و دوستان خود، بلكه از حيوانات و مواشى ، بلكه از نباتات و اشجار نيز دارايى مى كند و نـصـفـه شـبـى كـه وقـت اسـتـراحـت و عـود دادن قـواى تـحـليل رفته خود است بر مى خيزد با دستهاى پر آبله و هواى سرد وضو گرفته و در محراب عبادت و مناجات با قاضى الحاجات مثل زن بچه مرده گريه مى كند.

امـا مـعـصـوم گـريـه مى كند كه من تقصير كارم و در اين چاه طبيعت بيش از اينم ممكن نيست و مـمـكـن نـدارم كه حقت را ادا نمايم ، ما عرفناك حق معرفتك و الا احصى ثناء عليك . و اما غـيـر معصوم گريه مى كند كه معاصى از او سر زده به واسطه فوران مقتضيات آنكه در او جعل شده آنها را به خاطر مى آورد و پشيمان شده در سوز و گداز است .

و عـجـب ايـنـجاست كه همان چيزى كه ملائكه منشاء ايراد خود و افساد انسان قرار دادند همان منشاء داراى مقام خلافت مآبى شده و موجب ترقيات فوق العاده و عشقهاى سرشار اوست كانه قـواى حـيـوانى ريشه و مايه آبخور اين شجره طيبه است كه اصلها ثابت و فرعها فى السماء.

و زمـيـن و آسـمـان را پر ميوه و همه موجودات بر خوان نعمت او نشسته حتى همين ملائكه ها از ثمرات وجوديه او مستفيض هستند و حق گزارى او را ننمايند و قدر او را ندانند و حقيقت ليلة القدر اوست ، انه كان ظلوما جهولا.

ولكـن نـه چنين است ، ملائكه كه ريشه و استعدادى داشته باشند، بلكه گلهاى ميان گلدان را مـانـنـد كه مقامشان معلوم و تر و تازه بودنشان محدود است و گرفتارى هاروت و ماروت در ظرف يك ساعت كه قواى حيوانيت بر آنان مسلط گرديد نيز شاهد ماجراست .

غـرض ، آدمـيـزاد اعـجـوبـه اى اسـت كـه چنين مخلوقى به اين تمامى و سعه وجودى تا به حال نشده و نخواهد شد، كه پس از تمامى خلقت او خود را ستايش فرمود و فرمود: (فَتَبَارَكَ اللَّـهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ)

كـه انـسـان هـنـوز خـودش را كـامـلا نـشـنـاخـتـه تـا چـه رسـد بـه بـيـگـانـه هـا، حـتـى جـبرييل كه اين همه اسم و آوازه ها در عالم انداخته ، فهو فى الجنان الصافوره قد ذاق من حدائقنا الباكوره .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اين همه شهد و شكر كز سخنم مى ريزد |  | اجر صبرى است كز آن شاخ نباتم دادند |

نـهـايـت شـيـطـان هـمان گل او را ديد و آقايان ملائكه قواى حيوانى او را، كور بودند و يا قـدشـان كـوتـاه بـود نـمـى دانـم عـلى ايـحـال نـقـصـى داشـتـنـد كـه فـقـط اسـافـل اعـضـاى بنى آدم را ديدند و حال آنكه نظر به عورت كسى ناروا و حرام است و اما سـيـنـه و سـر او را نـديـدنـد كـه از عـرش گـذشـته و تا كجا رفته و با كه نجوا و راز دل گويد و عشق ورزد و از فراق كه ترسد و ناله كند و از ناله خود هم بترسد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گريم و ترسم كه او باور كند |  | از ترحم جور را كمتر كند |

(سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى) مگر نشنيده اند كه جبرييلشان كه خود را طاووس الملائكه و حمام الجبروت مى داند در اين سـفـر گـفـت لو دنـوت انـمـلة لاحـتـرقـت (٢٠١) راسـت اسـت كـه هـم مـعـصـومـون بل عباده مكرون لايسبقون بالقول و هم بامره يعملون .

لكن عصمت بلا داعيه شهوت كجا و با داعيه شهوت كه در بنى آدم است كجا.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خـال مـهـرويـان سـيـاه و دانـه فـلفـل سـيـاه |  | هـر دو دل سوزند اما اين كجا و آن كجا |

پس ثابت و مبرهن شد كه معارف در بنى آدم بيشتر ترقى و رواج دارد تا ملائكه و رموز و اسرار خداوند در نزد اين آدم خاكى مخزون است ، مثلى است كه در گنج خرابه است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جـلوهـاى كـرد رخـش ديـد مـلك عـشـق نـداشـت |  | خـيـمـه در آب و گل مزرعه آدم زد |

كـنـت كـنـزا مـخـفـيـا فـاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكى اعرف لانه آية الكبرى و خليفة العـظـمـا و صـورة العـليـا و فـرمـود لا يـسـعـنـى ارضـى لا سـمـائى بل يسعنى قلب عبدى المؤ من .(٢٠٢) گاهى انسان را مى برد به معراج و تختگاه خود بـه مـهمانى بنده اش ميآيد كه انا عند المنكسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم (٢٠٣) بـلكـه ظـاهـر مى شود هميشه اينجا است ، بلكه معلوم مى شود كه عاشق است به آدم تا آدم به او كه مجنون وار در نزد قبر ليلى معتكف است ، بلكه متحيرم كه او عاشق و آدم معشوق و يـا آدم عـاشـق و او مـعـشـوق اسـت يا خود را در آينه و مجلاى بنى آدم تمام عيار ديده عاشق و معشوق خود است ، پس آدم كيست و چيست كه هياهوى آن عالم پر كرده .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جمله معشوق است عاشق پرده اى |  | زنده معشوق است و عاشق مرده اى |

اى آقـايـان مـلائكـه ! خـودش گفته اى موسى من مريض شدم چرا به عيادت من نيامدى من كه راستى راستى نمى فهمم شما هم بى رودرواسى نمى فهميد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ميان عاشق و معشوق رمزى است |  | چه داند آن كه اشتر مى چراند |

قـال النـبـى لى مـع الله حـالات انـا فـيـهـا هـو و هـو انـا، انـا انـا و هـو هـو، قال على معرفتى بالنورانية معرفة الله و قال اولاده ، لنا مع الله حالات نحن فيها هو و هو نحن و نحن نحن و هو هو.

عـفـو تـقـصـيـرات و جسارتها زبانى از آقايان ملائكه مى خواهم ما طلبه ها همين طور عادى شـده ايـم و چـون احـتـمال داشت كه از آن جواب استبدادى اجمالى حضرت حق بالكليه رفع شـبـه و ايـرادشـان نـشـده بـاشـد و اقـرارشـان از تـرس بـيـهـوده از ايـن جـهـت تفصيل مفصلى ذكر گرديده و از آقايان ملائكه معذرت مى خواهم .

و العذر عند كرام الخلق مقبول .

# الف - فصل دهم : جنگ داخلى

آلمـانـيـهـا را اگر چه طلاب نجف لقب مؤ يد الاسلامى داده بودند به واسطه طرفيت او با روس مـنـحـوس ، لكـن از جهت ديگر به حيله و دسايس ، عثمانى احمق را پس از ده ماه از جنگ ، داخـل جـنـگ نـمـودنـد و خـانـه اش را سـوخـتـنـد و اعـلان سـفـر بـذلك (كـذا) داد و طـبـل جـنـگ را در كـوچـه هـاى كـربـلا و نـجـف بـنـواخـتـنـد، چـنـان بـد هـيـبـت صـدا داشـت كـه دل ما از همان صداى خالى هم طپيدن گرفت ، فهميدم كه هيچ شجاعتى نداريم ، چون گفته شده است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دليران نترسند ز آواز كوس |  | كه دو پاره چوب است و يك پاره پوس |

لكن نه فقها همين بوده است ، چون داراى روح جنگ است و از جنگ غالب مى ترسند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

١٩٣- نام جد مادرى حضرت ابراهيم خليل كه گفته اند بت تراش بوده است .

١٩٤- پيپ ، چپق دسته كوتاه

١٩٥- شيرين

١٩٦- خم آب

١٩٧- از بلندى

١٩٨- از خـوشـبـخـتـى و سـعـادت مـرد داشتن همسرى شايسته است كه وقتى به او مى نگرد مسرور مى شود.

١٩٩- حرص و آز

٢٠٠- لاف و گزاف

٢٠١- اگر سرانگشتى نزديك شوم مى سوزم .

٢٠٢- مـن گـنـج پـنـهـانـى بـودم خـواسـتـم شـنـاخته شوم خلق را آفريد تا آنكه مرا بـشناسند زيرا آدمى نشانه بزرگ خدا و جانشين خدا در روى زمين و آيينه نمايشگر صفات الهـى اسـت و خـدا فـرمـود، اسـمـان و زمـيـن گـنـجـايـش مـرا نـدارد ولى دل بنده مؤ منم دارد.

٢٠٣- من در دلهاى شكسته و قبرهاى كهنه هستم .

# ب - فصل دهم : جنگ داخلى

بـالجـمـله بـنـاى مـسـلح شـدن ذخـيـره و عـسـاگـر احـتـيـاطـى گـرديـد كـه بـراى مـثـل چـنـيـن روزى به نظام وظيفه رفته بودند كه آن روز، روز طرح ريزى و ايجاد صور ذهـنـيـه و تـعليمات بود و امروز تحقق و خارجيت پيدا كردند بود و عربها كه از خود نظام وظـيـفـه در هـول و هـرب و گـريـزان بـودند كه شبيه و نمايش جنگ بود از خود وقوع جنگ خـارجـى بـه طـريـق اولى گـريزان بودند و عمده همان خونسردى دو صنفى بود كه نظر عـداوتـى بين ترك و عرب ايجاد شده بود يعنى علاقه ضديت و عناد بيت عربها و تركها بـود نـه آشـنـايـى و مـحـبـت و عـشـايـر بـرى ابـدا بـه لوازم رعـيـتـى عـمـل نـمـى كـردند فقط همان اهل المدر(٢٠٤) و كلوخ نشين ها فى الجمله آشنايى مجبورى داشـتـنـد و روابط وطنى محكمترين روابط است بعد از رابطه خويشاوندى حتى غالبا بر رابـطـه مـذهـبـى بـچـربـد و الا عربها از جنگ ترسى و گريزى از قديم الايام نداشتند، بـلكـه هـمـه سـاله دو طـايـفـه از كـرد و شـمـرد در خـود نـجـف بـيـن شـان نـائره جـنـگ مـشـتـعـل بـود و يـك هـفـتـه و دو هـفـتـه بـازارهـا بـسـتـه مـى شـد و از يـكـديـگـر قـتـل و غـارت مـى كردند و در صدر اول نيز چنان اتحاد و شجاعتى بروز دادند كه عالم را متزلزل ساختند و متحير نمودند.

و يـك ترك از اسلامبول تازه حكومت نجف داشت و بر عربها در اين موضوع سخت گرفت و جدا مطالبه مى كرد عساگر احتياطى را حتى به خانه ها تهاجم مى نمود و زن ها را تفتيش مى نمود، چون عربها به لباس زن پنهان مى شدند.

كـم كـم عـربـهـا اسـتمداد از عشاير بيرون نموده ساعت هفت از شب غفلتا فضاى نجف پر از صـداى تفنگ و هياوى عربها و بر ضد حكوت قيام نمودند، ما از خواب بيدار شديم ديديم خـواب بـر مـا حـرام شده ، چايى گذارديم و در استماع صداهاى هزارها تفنگ و حوصه هاى نـاهـنـجـار عـربـهـا شديم . مهمانى از طلاب كه تازه از ايران آمده بود در آن شب داشتيم و بـسـيـار در تـرس بـود صـبـح بـردم او را بـه حـصـار و حـصـن حـصـيـن مـدرسـه داخـل نـموده برگشتم تا طرف عصر عربها ادارات دولتى را گرفتند دفاتر و اسناد را تـمـامـا آتش زدند و اثاثيه را چاپيدند، حكومت و عساگر كه از بغداد آمده بودند تماما در كـاروانـسـرايـى مـحـصـور گشتند و پشت بام را سنگر نموده بودند و نائره حرب بر پا بود.

آقـاى كـليـددار مهلت خواسته داخل كارونسرا گرديد و از حكومت خواستار اصلاح و تسليم گـرديـد. حـكـومـت در بـيـن ايـن كـه در پـشت بام الدرم بلدرم مى كرد ناگهان ديد از وسط كـاروانـسـرا زمـيـن شـكـافـتـه شد سر و كله عربى با تفنگ نمودار گرديد كه از بيرون كاروانسرا نقب زدند و از وسط كاروانسرا سوراخ نمودند از بالا دو پله يكى نموده خود را بـه كـليـددار رسـانـيـدنـد و اسـلحـه خـود را داد و بـه سـيـد دخـيـل گـرديد حكومت را كليددار برد و به منزلش و عربها عساگر را خلع سلاح نمودند، قـاطـرهـاى سـوارى اشـان هـم خـواسـتند بگيرند به شفاعت كليددار نگرفتند بدون سلاح رفتند رو به بغداد نجف ماند براى عربها، چهار نفر شيخ كه هميشه با هم دشمن و در جنگ بـودنـد بـا يـكـديـگـر مـتـحـد شـده حكومت نجف و حومه نجف را به راه بردند و تمام ادارات دولتـى را بـه كـار انـداخـتـنـد و يـك سـلطـنـت مـستقله اى برپا نمودند و خوب در تنظيم و تـاءمـيـنـات كوشيدند با آن كه معروف است دو سلطان در يك مملكت نگنجد و اينها چهار نفر دشمن در يك بلد گنجيدند از اينجاست كه مى گويند عرب در علم ادارى ممتاز است .

مـرضعه اى كه ماهى دو تومان به خون جگر به او مى داديم آمد كه بياييد بچه اتان مى خـواهـد بـمـيـرد. مـن و والده اش رفـتـيـم در آخـر مـحـله مـنـزل مـرضعه و من به يك طرف بچه نشستم مادرش به يك طرف و بچه هم در جان كندن بـود، پـس از نـيـم سـاعـتـى تسليم شد با يك ـ دو نفر از رفقا از طرف ثلمه برديم به وادى دفـن نـمـوديـم اول و آخـر وادى را بـه سـه بـچه كه از ما رفته بود حيازت نموديم انـشـاء الله بـه مـفاد الظاهر عنوان الباطن اميد داريم كه باطن وادى السلام را نيز حيازت نماييم .

قـريـب بـيست و پنج تومان مخارج شهريه آن بچه نموديم با آن گرفتارى و ضيق معيشت كه داشتيم آخر هم رفت اين هم يكى از مراحم حضرت حق بود، فله الملك و له الحمد يحيى و يميت و يميت و يحيى و هو كل شيئى قدير.

كربلا نيز تاءسى به نجف نمودند و با حكومت در افتادند، لكن نتوانستند فائق شوند و از نـجـف اسـتمداد نمودند سيصد نفر عرب خونخوار رفتند به طرف كربلا. وقت طغيان آب فرات بود كه براى محفوظى شهر نو كربلا در سر ربع فرسخى سده بسته بودند و دارالحـكـومـت در آخـر شـهـر نـو كـربـلا بـود، نـجـفـى هـا قـبـل از ورود بـه كـربـلا اول سـده را خراب نمودند، آب از يك طرف حمله نمود، نجفى هاى شيطان هم از يك طرف . حكومت بيچاره با عساگر خود سوار شده ، فرار نمودند به طرف بغداد نجفى ها مقدارى پول از پولدارها چاپيدند و با يك فخر و مباهاتى برگشتند.

عـربـهـا در ايـن كـارهاشان عاقبت انديشى نداشتند فقط دفع الوقت بود و فردا خدا كريم است و يا آنكه تزريقات شيطان الدول ، انگليس بود كه زمينه كار او صاف شود.

و عـلى الجـمـله كـشـتـى هـاى روس و فـرانـسـه و انـگـليـس داخـل بـحـر الاحـمـر شـد و بـنـدر جـبـل طـارق را از بـيـگـانـه مـسـدود نـمـودنـد و بـه سـواحـل چـناق قلعه و داردانل حمله ور شدند اگر چه تحت البحرى هاى آلمان به يك درجه آنـهـا را بـه سـواحـل يونان و غيره مستاءصل نمود، لكن بالاخره فرانسه كار خود را نمود بـه سـواحـل بـيروت و شامات عساگر خود را پايين نمود و انگليس ‍ حجاز را به يك كلمه حـرف كـه شـريـف حـسـيـن (٢٠٥) سـلطـان عـرب اسـت ، از چـنـگ عـثـمانى در آورد و خودش داخل بصره گرديد. هشتاد هزار ترك در قبال داخـل عـراق شـد و هيچ عسگرى مثل ترك جنگى و متهور نيست و چون عثمانى همتش بر استرداد قـفـقـاز از روس بود به عسگر عراق امداد نكرد، نهايت علما را برانگيخت كه حكم به لزوم دفـاع نـمـايند و عشاير را تهييج بر دفاع نمايند، لكن چه فايده عشاير كوفى بودند، رفـتـنـد و در حـيـن فـرار انگليس از بصره و هلهله نمودن زنان بصره از خوشحالى شجاعت مـسـلمين بدون جهت اعراب نيز رو به عقب فرار نمودند و عسگر ترك را نيز فرارى كردند كه قمندان (٢٠٦) عثمانى خود را انتحار نمود و سيدى از مجتهدين عرب از غصه خون قى كـرد و مـرد. چـون عـربـهـا در حـيـن فـرار خـيـمـه سـيـد را هـم غـارت نـمـودنـد. خـزعـل (٢٠٧) بـى غـيـرت انـگليس پرست بر عثمانى ها كه در ميان طراده ها مى خواستند شـط را عبره كنند(٢٠٨) به طرف ايران ، شليك كرد و طراده ها را پر از جنازه نمود كه مـن مـاءذون نـيستم شما را به مملكت راه دهم ، عثمانى خائبا خاسرا عقب نشست انگليس ‍ دست از پـا درازتر ثانيا از كشتيها بيرون شد داخل بصره و از آنجا به اردوگاه عثمانى گندمى كه براى آذوقه عسگر عثمانى تهيه كرده بودند كه هزارها خروار بود آتش زده و از آنجا در كوت اماره اردو زد.

عـربـهـاى بـى غـيـرت و جـلف ، نـنـگـيـن و رنـگـيـن داخـل خـانـه هـاشـان شـدنـد، خيال كردند كه عثمانى كه چندان يد تسلط و تصرفى بر آنها نداشت و مالياتى از آنها و نـظـام وظـيـفـه نـمـى گـرفـت حـتـى آذوقـه سـاخـلوى عـراق و بـغـداد را از اسـلامـبول مى فرستاد خيال كردند، معذلك بدتر از انگليس است و انگليس ‍ آنها را راحت و آسوده خواهد گذاشت و اين خيالى بود فاسد.

انـگـليس دو جنگ به نامردى نمود به اين معنى كه تركها وقتى كه با هندوهاى بى دست و پا دست و ياخن مى شدند و جنگ فقط به سلاح ابيض و سرنيزه منجر مى شد قواى ناريه طـبـقـا للقانون و مقتضى الانصاف از كار مى افتاد، انگليس به نامردى دو مرتبه مخالفا للقـانـون هـنـد و ترك را به خاك هلاكت انداخت و چون در اين صورت البته ديد كه بايد اميد از زندگى هندوها برداشت ، چون از دست تركان خلاصى نداشتند و علاوه غلبه هم با ترك خواهد بود لذا هندو را خود به دست خود كشت كه از تركان هم كشته باشد و غلبه هم نـداشـتـه باشند، بلكه شكست هم بخورند و به همين انصاف كشى در اين دو جنگ بغداد را بـعـد از چـنـد مـاهـى مـتـصـرف گرديد و از آنچه عثمانى ها در روزنامه هاشان داد زدند كه انگليس بر خلاف قانون بين دول با ما مى جنگد انگليس هم به قوانين موضوعه مى خنديد، مى گفت امروز قانون ثابت از دهن توپ ديده و شنيده مى شود و راى اين قانونى نداريم .

عثمانى ها بعد از آنكه بغداد را تخليه نمودند و در سامره اردو زدند يهوديهاى بغداد كه بالغ بر هشتاد هزار جميعت بود پيش بينى نموده كه خود را در پيشگاه دولت جديد شيرين نمايند. لذا به خيال آنكه به زودى اردوى انگليس وارد بغداد مى شوم ، مراسم مهمان تازه وارد را بـه بجـا آوردنـد يـعـنـى تـهـيـه غذاى پانصد هزار نفر را ديدند از گاو و شتر و گـوسـفـنـد خـيـلى كشتار نمودند براى خورش و برنج به اندازه اى كه وافى باشد اين جميعت را طبخ نمودند و البته صد تغار برنج كه هفتصد خروار برنج مى شود طبخ شد و من دو تومان اگر خرج بردارد با لوازم ديگر قريب صد و پنجاه هزار تومان مى شود.

وقتى كه طبخ مهيا شد تمام شاه كوچه و بازارها را حصير فرش نموده ، برنج مطبوخ را بـه روى آنـها ريخته و گوشتها را روى برنج ريخته و نهار را در پهلوى آن پهن نموده بـه طـول درازى كـوچـه بـازارهـا از ايـن غذا مهيا بود. و اردو مهمان تازه تا سه روز وارد نـشـد، پـس از يـك شـب مـاندن و سگهاى بغداد شكمى از عزا در آوردند مانده غذاها متعفن شده حمال گرفتند تمام غذاى متعفن شده را به دجله ريختند كه اگر دجله نبود ناخوشى وبا را احداث نموده بودند.

الحـمـد لله كه به آرزوى خود نايل نشدند و خرهاى منافق اگر در مذهب با مسلمانان شركت نداشتند، ولكن رابطه وطنى كه حب الوطن جبلى آدميزاد، بلكه حيوانات است و در بين موجود بـود چـه شـد كـه مثل زن هاى فاحشه هر روزى يكى را به آغوش كشند تا مگر عزتى به دست كنند. ولكن ابشرهم بانه ضربت عليهم الذلة و المسكنة كه قيام قيامت كمر راست نـكـنـنـد مود سركرده اردوى عراق در انگليس ملقب به فاتح عراق گرديد بعد از سه روز وارد بـغداد گرديد با تبختر تامى از سر نيم فرسخى تفنگ گرفته يك تير به جانب سـرايـه و دارالحـكـومـه خالى نمود، پس از آن داخل شدند با يك شوق و شعفى مالا كلام و زبان حالشان گويا بود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كجا رفتند آن رعنا جوانان |  | كجا رفتند شيران و شجاعان |

بـلكـه آشكارا شنيده مى شد كه منم فاتح عراق و فاتح پايتخت بزرگ مسلمين چه شد آن دست بلندى كه به آواز بلند دعويش بود كه من مالك اشتر دارم . و از اين بالاتر آنكه دو روزى نـگـذشـت كـه چـشـم از عـراق و غـيـر عـراق پـوشـيـده و بـه درك واصل گرديد، ولكن انگليس ها جثه نجسه اين سركده بزرگشان را به آيين مسلمانها دفن نـمـوده و بـر قـبـر او بـقـعـه و بـارگـاه سـاخـتـنـد در قـبـال بـقـعـه مـعـظـم و بـارگاه موسى بن جعفر عليه‌السلام و زيارتگاه خود ساختند تا مـسـلمـانـان از سـنـى و شـيـعـى بـسـوزنـد، بـلكـه دانـايـانـشـان دق كـنـنـد و بـمـيرند و قليل منهم ولكن اكثرهم لا يفقهون .

و فـرانـسـه نـيـز شـامـات را اشـغـال نـمـوده و تـا سـر حـد كـركـوك و مـوصـل بـا انـگليس ‍ سر به هم آوردند و جزيرة العرب بالكليه از يد عثمانى كه چندان يـدى نـداشـت خـارج گـرديـد و زبـان حـال فـرانسه نيز رجزخوانى ها داشت با بنى اميه خـصـوص بـا مـعـاويـه كـه در زمـان جـنـگ صـفـيـن قـصـر روم فـرصـت يـافـتـه در سـواحـل شـامـات عـسـاگـر خـود را پـايـيـن نـمـوده ، معاويه نوشت اى كلب روم بيرون شو وگـرنـه و الله با على صلح مى كنم و تو را از سلطنتت بيرون مى كشم ، چنان كه زردك از زمـين خيسيده بيرون مى كشند و چوپان گله خنزيرت كنم و به همين كاغذ غيرت آميز چنان عـسـاگـر روم گـريـخـتـنـد كـه بـه پـشت سر خودشان هم نگاه نكردند، ببين تفاوت ره از كجاست تا به كجا.

و در ايـن زمان حتى ما شيعيان حسرت يك معاويه اى و يا يك خالد بن وليدى ، مالك اشترى و هـاشـم مـرقـالى و امـر بـن خـطـابـى بـايـد داشـتـه بـاشـيـم و بـه آرزوى خـود نايل نگرديم ولكن ايرانيان مالك اشترى پيدا كردند، خدا تاءييد كند.

لابـد خـيـال مـى شـود بـدون قـوه و اسـتـعـداد آنـهـا هـم در ايـن دوره مـثـل مـا زن بـودند و كارى از دستشان برنيايد جواب اين است كه در آن زمان قوه آنها فقط عـمـل نـمـودن بـه ايـن آيـه بـود كـه (وَأَعِدُّوا لَهُم مَّا اسْتَطَعْتُم مِّن قُوَّةٍ وَمِن رِّبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهِبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّـهِ وَعَدُوَّكُمْ).

تـا آنـكـه در آخـر دنـيـا پـرسـتان را نيز تسليت مى دهد و فرموده است (وَمَا تُنفِقُوا مِنْ خَيْرٍ يُوَفَّ إِلَيْكُمْ وَأَنتُمْ لَا تُظْلَمُونَ).

و اين آيه شريفه الان هم در قرآن موجود است و نسخ نشده است ، چرا علما تفسير آن را نمى كـنـند و در رساله عمليه اين واجب را نمى نويسند و چرا واعظان در منابر تحريص به اين واجـب نـمـى كـنند و تهديد از ترك او نمى كنند و همه واجبات ديگر اندك حرجى و عسرتى محدود شده است الا اين واجب كه وجوب آن حتى الامكان است چون قرض حفظ دين و حفظ بيضه است و حفظ بيضه منوط به امان است و مملكت كه به دست اجانب افتد امان مرتفع خواهد بود و واجـب فـرمـوده تـحـصـيـل قـوه را كـه هـمـه مـراتـب را شـامـل شـود از مـعـنـوى و مادى هر دوره و كوره اى را، پس مشق نظام و قناعت و عدم اصراف و تـبـذيـر در مـصـارف و عـلم اسلحه سازى از قواى معنويه است كه در ما نيست ، بلكه از او گـريـزانيم حتى علما نيز استمالة للعلوم و محض خوش آمد آنها منع نمايند. و در عوض اين واجـب مهم امر به مستجاب نمايند لكن آن هم مستحبات نفسانى نه خالص از شوائب و چنانكه حضرت صادق عليه‌السلام فرمود و كان الخضاب من القوة علما عصر نيز بفرماييد توپ و مسلسل و كشتى زرهى من القوة .

البـته مقدسين چنان كه به كرات شنيده شده خواهند گفت اين امر تكليف حضرت حجت است و يا آن كه خدا ملتزم شده به حفظ دين خدا و نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون .

ولكـن خـطـا مـى گـويـنـد. خـداونـد در زمـان پـيـغـمـبـر و عـلى هـم بـود و از اول ايـن التـزام را داده بـود، پس اين همه زحمات پيغمبر و لشگركشى در آن گرسنگى و تـشـنگى هاى فوق الطاقه و باده هاى سموم قفار سنگلاخ حجاز براى چه ، آنها مگر زن و بچه نداشتند و سايه و استراحت نمى خواستند، خداوند نمى توانست يك درد دلى به عمر بن عبدود عارض كند كه خود را به روى اسب نتواند بگيرد.

بـلى خـدا حـافـظ ديـن اسـت بـه تـوسـط مـؤ مـنـيـن نـبـايـد مثل بنى اسراييل گفت (فَاذْهَبْ أَنتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ).

و خـداونـد بـه واسطه يك با عظم و همتى حافظ ذكر است بايد على وار دامن به كمر زد و عهد نمود كه ردا به دوش نياندازد تا قرآن را كما هو حقه جمع نمايد ولو رياست و سلطنت را از او بگيرند ولو در در خانه اش را آتش زنند ولو دختر پيغمبر زوجه مكرمه اش را كتك بـزنـنـد. نه آنكه خود را از سرما و گرما محفوظ بدارد كه ستون دين و چشم مؤ منين به من روشـن اسـت و لبـاس ‍ در غـذا تـن پـرورى كـه ظـهـور جـمـال و جـلال ديـانـت در مـن بـشود و بايد منزل عالى و تعميرات رائقه داشته باشيم كه ديانت در انظار خوار نشود.

غـرض ، جـهـت هر گوشه اى دنيا و هواى نفسانى و اغراض فاسده ، كلاه ديانتى ساختند و دنـيـاى صـرف را آخـرت نـامـيـده تا آن كه ديده و فهميده اند كه فرموده الدنيا و الاخرة ذرتـان لايـجتمعان و هما كالمشرق و المغرب كلما بعد من احدهما قرب من الاخرة و انه اذا كان محبا للدنيا فاتهموه فى دينه .(٢٠٩)

ايـن تـعميه ها(٢١٠) را بر عوام كالانعام نمايند كه رياستشان در چهار صباحى بپايد و الله كج رفته اند و خود هم مى دانند كه كج رفته اند و ديانت از عالم الفاظ پوچ نيست و فرمود: الايمان كله العمل .

بـلكـه كـلاه ديـانـت بـر سـر دنـيـاى صـرف گـذاردن افـتـرا بـر خـدا و رسول است و افترا بر خدا كفر است .

النـاس كـلهم هالكون الا العالمون و العالمون كلهم هالكون الا العاملون و العاملون كلهم هالكون الا المخلصون و المخلصون فى خطر عظيم .

و خـوف شـديـد و امر بر علما بسيار شديد و عفلت آنان از همه بيشتر است ، خدا نگهدارد و موظف اند به امر معروف و نهى از منكر،( كُنتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنكَرِ ) مقدم بر غير مطيع شدن خود آنهاست ، و انما الانهى بعد التناهى .

و اين وظايف همه به زمين مانده است و كسى هم در فكر نيست ، بلكه به اعذار غير موجه خود را مستريح سازند و بديهى است كه مستريح شدن علما از عاقبت امر با يقين به اين كه به هـر درجـه كـه معرفت حاصل گردد، خوف عاقبت شدت كند به وعده هاى مكذوبه شيطانى و اتكاء و اتكال به اوست و اين غايت نادانى است كه انسان به وعده هاى عرقوبى (٢١١) دشـمـن خـود متكى شود و او را خيرخواه خود داند پس اينها نه آن علمايى هستند كه داراى علم تـحـقـيـقـى بـاشـنـد، اذا العـلم نـور، يـقـذفـه الله فـى قـلب مـن يـشـاء و يـهـتـف بالعمل فان اجاب و الاارتحل .

انـگـليـس بـعـد از ورود بـه بـغداد و جنگ مختصرى در سامره و اخراج عثمانيها را از عراق و اشـتـغـال بـه نظم و ترتيب حكومات و دواير دولتى را در عراق ، نجف و كربلا را تا يك سـال و نـيـم بـه دسـت خـود عـربـهـا واگـذار نـمـوده بـود و مـعـتـرض حـال آنـهـا نشد و آنها كانه دولت مستقلى بودند در حومه نجف و كربلا و دواير دولتى را مثل زمان عثمانى اداره نمودند و ماليات و گمركات را براى خود محفوظ مى داشتند و حافظ نظم و نسق در حوزه خود بودند.

پس از يك سال و نيم حكومت هاى مسلمان در كربلا و نجف و كاظمين و سامره ، نصب نموده كه احـتـرام مـشـاهـد مشرفه مقضى است كه در آنها كافرى حكومت نكند و مسجد سهله و كوفه هر جـايـى از آنها خراب بود بنايى و تعمير نمودند و جهت ضياء آن دو مسجد، ماهانه نفت مقرر داشـت و خـادمهاى آنها را شهريه داد كه زوار را كما فى السابق اذيت نكنند و در محروم جهت تـكـايا و مجالس روضه قند و چايى و نفت حواله نمود، كم كم به زبانها انداخت كه او را دعا كنند و به زبان اجلاف عربها انداخت كه عيسى از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بالاتر است چون لقب او روح الله اسـت و ايـن حبيب الله و البته روح مقدم بر حبيب است ، چون حبيب دوييت و غيريت را داراست و اين ايراد را بر طلاب مى كردند.

گفتم : يا عادم الغيرة و الدين كلنا بمقتضى الآيه الشريفة : فاذا سويته و نفخت فيه من روحـى فقعوا له ساجدين ، روح الله نهايت در عيسى خصوصيتى و اهتمامى شده است كه گفت در گهواره قال انى عبدالله آتانى الكتاب و جعلنى نبيا.

ولكـن حـضـرت حـق خود به انبيا نموده از بين آنها پيغمبر را دوست خود گرفت و حبيب الله گرديد و در ابتدا فرمود سبحان الذى اسرى بعبده .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ميان ماه من تا ماه گردون |  | تفاوت از زمين تا آسمان است |

و از جمله شاهكارى هاى كه جلب قلوب خر مقدسين را نمود پشت اسلام را شكست اين بود كه در ايـن اواخـر مـحـصـول موقوفه اى كه ماهى بيست و چهار هزار روپيه مى شد و از هند جهت خـصـوص مـجـتـهـدين تقسيم مى شد در نجف و كربلا آن را نصف كرده كه مجتهدين به فقرا طـلاب نـمـى دهـند و من به دست خود تقسيم مى كنم ، اداره اى باز نمود مخصوص تقسيم اين دوازده هـزار روپـيـه ، آنـهـايـى كـه مـحـض چـهـار شـاهـى دنـيـا لبـاس اهل علم را پوشيده بودند رفتند به وسايل اسامى خود را در دفتر مالك دوزخ ثبت نمودند و بـه يـك ذلت مالاكلامى در هر ماهى مى رفتند اين دراهن معدود را از او مى گرفتند و ادعيه خالصانه خود را حضورا و غيابا تقديم مى داشتند.

خر مقدسين ، بلكه كفار، بلكه منافقين ، بلكه ميكرب و حشرات الارض ‍ ديدند انگليس عجب مـقـدس اسـت ، دسـت بـالاى دسـت بـسـيـار اسـت و ايـن يـقـيـنـا از اهـل رحـمت است و عثمانى ملعون كه دين نداشت تا به مقدسى چه رسد به يك لا اله الا الله خـشـك و خـالى مـى خـواسـت خـود را بـه جـرگـه مـسـلمـيـن داخـل كـنـد، امـا جناب انگليس ملتفت است پول خرج مى كند جهات اسلاميه ما را كه خراب شده بـود و كـسـى بـه فكر نبود، دارد تاءمين و تعمير مى كند، شب و روز كانه در فكر اسلام اسـت ، از تـعـمـيـرات زوايـاى مـسـجـد كوفه و سهله و سوخت و خدمه آنجا را موظف داشتند و تـرويـج مـجـالس روضـه ، حـتـى نـفـت سـيـاه دادن جـهـت مـشـاعـل سينه زن ها و آجان ها را واداشت كه تا صبح همراه دسته ها گرديدن . خدا لعنت كند عـثـمـانـى هـا را بـلكـه طـلاب مـشـروطـه و دمـوكـرات را كـه متصل مذمت از انگليس مى كردند و ما را به شبهه انداخته بودند، الحمد لله از شبهه بيرون شـديـم حـرف آنان بعد از اين گوش نمى دهيم و غيبت او را حرام مى داريم خدا سايه اش را بر ضعفا مستدام بدارد!

بـرادر ايـن را فـكـر نـمـى كـنـيـد كه ماهى بيست و چهار هزار روپيه به مجتهدين اينجا مى رسـيـده نـيـم روپـيـه آن را يك فقرى نمى ديد حالا هر ماهى دوازده هزار روپيه را به دست خودش به فقرا طلاب كه نان خشك هم نداشتند مى رساند كه اقلا ماهى صد هزار گرسنه سـيـر مـى شـونـد كـه در سـالى مـتـجـاوز از يك ميليون گرسنه را سير مى كند و پيغمبر فرمود كسى كه يك گرسنه را سير كند بهشت بر او واجب مى شود و ماءمورين مباشرين هم پـله پـله مـافـوق دارنـد كـه بـه امـر آن مـافـوق ايـن عمل را مى كنند تا منتها شود به آن مافوق كل كه تصويب اين راءى در پارلمنت باشد، كه آن حـديـث پـيـغـمـبـر در هـمـه ايـن مـراتـب صـادق است كه ترس آن است كه تمام بهشت نيز داخـل مـسـتـعـمـرات انـگـليـس ‍ شـود و جـايـى نـمـانـد جـهـت مـسـلمـيـن كـه اسـتـقلال داشته باشند، چنان كه در دنيا نزديك شده است كه ممالك اسلامى جزو مستعمرات انگليس ‍ گردد.

عصبانى شدم طاقت نياوردم .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رو به او گفتمش كه در سفتى |  | مى شنيدم هر آنچه مى گفتى |
| داغ پيشانى و عمامه تو |  | مى نپوشد سياه نامه تو |

اى بدتر از انگليس ، اى نهروانى شكم پرست و كوته نظر، خدا ترا با انگليس ‍ محشور كـنـد، بـه هـر طـرف كـه دنـيـا بـچـرخـد امـثـال تـو چـون گـل آفـتـاب گـردان آن طـرف را قـبـله سـازى و سـر فرود نمى آورى و پيشانى به زمين گذارى ، فهو عبد لها و لمن فى يده شيئى منها.

در مـقابل امير چنين كفريات روا نباشد بلكه اين حرف هاى تو از آن شمشيرهاى نهروان كه بـه روى عـلى كـشيده شد بدتر است ، اى كافر، كى باشد كه به كشته تو اشاره شود امن هو قانت اناء...الخ .

خـر شـكـم خـوار ديـد كـه هـيـبـت كـلمـه حـق ابـهـت سـاحـرانـه دولت انگليس را كه اين ضعيف العـقـل در او تـحـصـن اخـتـيـار نـمـوده چـون تـار عـنـكـبـوت از هـم پـاشـيـد، اركـانـش متزلزل گشته از ميدان مقاومت پشت نموده فرار نمود.

و بـالجمله انگليس كه داخل عراق گرديد و بديهى است كه قبله و معراج حركات او دنياست و بـه حكم ان الناس على دين ملوكهم . نهروانى هاى از مسلمانان كه وجه باطنى آنان نـيـز دنـيـا بـود ظـاهـر گـشـت بـلكـه بـى پـروا افـتـخـار مـى كـردنـد و مـشـى انـگليس را دليل بر حقانيت خود مى گرفتند، جنگ اخلاقى بين مسلمانان خصوصا طلاب شروع گرديد قـليـلى كه ايمانشان مستقر و راسخ بود در قبال اين خر مقدسين و ضررهاى ديانتى دولت بـريتانيا و فشارهاى روزگار از فقر و پريشانى و ذلت و خوارى خصوصا شماتت هاى دشمن يعنى خودى ها.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من از بيگانگان هرگز ننالم |  | كه با من هر چه كرد آن آشنا كرد |

بالجمله در قبال اين سيل عرموم پيشانى سندان نموده تن به تقدير داده و سر تسليم جلو انداخته و چشم اغماض به هم گذارده و چنگ به عروة الوثقى زده و در حصن حصين لا اله الا الله با كمال پر دلى مشغول جهاد و دفاع بودند.

و چـنـان كـه جـنـگ دول ، شـرق و غرب و بحر و بر را گرفته بود و دوش به آسمان مى رفـت ، نـجـف كـانـه دل دنـيـا بـود و جنگ اخلاقى و دينى او نيز كم از آن نبود، در حقيقت پر زال دنـيـا كـه خـود را بـه زيـنـت هـاى دروغـى شـيـطـنـت بـزك كـرده مـثـل بـريـتـانـيـاى كبير بانو عروس آخرت كه به صدق و صفا و كمالات واقعى دايمى و جـمـال حـقـيـقـى و زيـنـت هـاى خـدايـى مـزيـن اسـت در جـنـگ و جدال بود، الدنيا و الآخرة ضرتان لايجتمعان .

چـه بـسـا كـج سـليـقـه و كـم ذوقـى كه آن عفريت را بر اين وصيفه جميله اختيار كند، بلى دنياى ساحره جادوگر كه چشم بندى مى نمود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ره دنيا خوش است و سبز و گلزار |  | ره عقبى همه سنگ و همه خار |

قال النبى حفت الجنة بالمكاره و حفت النار بالشهودات .(٢١٢)

و البته در اين جنگ هم بعضى مردى نداشتند كه مرد آخرت و يا مرد دنيا باشد، گاهى يك از دو طـرف بـا آنـهـا طـرف مى شد و جنگ مغلوبه بود و نمايش ها و دسته بندى ها بود و گـاهـى خـودمان را در پيشامدهاى تقادير مغلوب و مقهور مى ديديم ، به لباس سياحان در آمـده مـشـغـول سـيـاحـت ايـن زد و خـوردهـا و هـيـاهـوهـا مـى شـديـم ، شـكـل غـريـبـى احـسـاس مـى كـرديـم كـه بـاعـث خـنـده مـى شـد چـون در ايـن حال در دنيا نبوديم و اين هياهوها در سر دنياى بى اعتبار مشاهده مى شد و تمام عقلا ديوانه هايى نمايش مى كردند كه روى هيچى به هم افتاده اند بازى مى كردند، به صورت جد و مجدانه بودند و در حقيقت بازى انما الحيوة الدنيا لعب و لهو و زينة و تفاخر...

روبـاه بـاز روزگـار و حـيـله سـاز غـدار حـكـام مـسـلمـيـن را از مـشـاهـد مـشـرفـه مـعـزول و بـه جـاى آنـهـا انـگـليس منصوب گرديد و چون نجفى ها را از اشرار روزگار و شـجـاعـان عـراق شـنـاخـتـه بود يك شيطان مجسم و متهور معظمى براى نجف انتخاب نمود و كـاروانـسـرايى در بيرون دروازه كوفه را دارالحكومه قرار داد. باطنا از خوف نجفى ها و ظاهرا از جهت استمالت مقدسين كه كافر نجس را نبايد در شهر بند نجف و خوابگاه على بن ابيطالب داخل نمود.

عـربـهـا ديـدنـد سـيـاسـت شـان كـمـا فـى السـابـق مـقـتـضـى اسـت كـه انـگـليـس را هـم مـثـل عـثـمـانى چشم زخمى بزنند كه تا آخر از مناقشات در عمليات آنان اغماض نمايند و از ترس خرده گيرى ها زياد نمانند.

چـهـل نـفـر از عـرب هاى متهور هم قسم شده ، شبى را در خارج سور ميان قبرستان كميسيون نـمـودنـد كـه حكومت را بكشند. در دو شب قبل از نوروز كه زوار عرب بسيار جهت زيارت از خـارج آمـده بـودنـد و كـشـتـن حـاكـم را در طـلوع صـبـح بـه طـور مـخـفـى كـه مـعـلوم نـشـود قـاتـل نجفى بوده و يا خارجى به اكثريت تصويب شد كه چهار نفر دواطلب جهت اقدام اين امـر مـعـلوم گـرديـد و آنـهـا در مـيـان قـبـرسـتـان مـنـتـظـر طـلوع صـبـح مـانـدنـد و بـقـيـه داخـل نـجـف گـرديـدند. قبل از طلوع آفتاب اين چهار نفر در دارالحكومه را دق الباب نموده مـسـتـحفظى از هندوها مسلحا در را گشوده كه مقصود چيست ، گفته بودند شكايتى به حكومت داريم از چهار فرسنگ راه آمده ايم . گفته بود كمى صبر نماييد، حكومت تازه بيدار شده و صـورت و سـر خود را صابون مى زند و شستشو مى دهد، تا فارغ شود، بعضى خم شده كـه بـنـشـيـنـنـد يـك نـفـر خـنـجـر كـشـيـده سـر هـنـدوى بـيـچـاره را در حـال قـدم بـه سـرعـت بـريـده بـود و بـه سـرعـت تـمـام چـهـل نـفـر داخـل كـاروانـسـرا شـده حـكـومـت را ديـده بـودنـد كـه مـشـغول صابون زدن است چند تير با شش لول به او مى اندازند و او را به خون خود مى غـلطـانـنـد و چـنـد تـيـر هـوايـى نـيـز بـه طـرف عساگر موجود رها كرده و آنها خود را به سـردابـه انـداخـتـه بـود و عـرب هـا بـه آرامـى تـمـام داخـل دروازه و بـعـد از آن در بـازار دكـان خـود را بـاز نـمـوده و نـشـسـتـه و اشـتـغـال بـه بـقـالى و كـاسـبـى خـود پـيـدا مـى كـنـنـد و سـايـر دكـاكـيـن نـيـز بـاز و مشغول به كاسبى و زوار بيرونى هم مشغول به زيارت و مشاغلى كه دارند مى شود.

از دارالحـكـومـه تـلفـن بـه كـوفـه نـمـوده ريـيـس كـوفـه آمـده بـه مـطـالعـه حـال نـجـف كـوچـه و بـازارهـا را گـردش نـمـوده چـيـزى نـفـهـمـيـد كـه قـاتـل نـجـفـى بـود يـا بـيـرونـى و مـسـتـريـحـا مـردم بـه كـار خـود مـشـغـول هـستند و اگر كسى هم از ديگرى سؤ ال مى كرد كه مى گويند حكومت را كشته اند بـه طـور بـى اهـمـيـت جـواب مـى دادنـد كـه نمى دانم و يا آنكه مى گفت من هم شنيده ام و از يكديگر مى گذشتند....

بـلفور(٢١٣) بيچاره چيزى نفهميده از شهر بيرون رفت ، نهايت به آجان هاى شهر كه در آو وقـت اكراد كرمانشاهى لندهور را مستخدم نموده سپرد كه در صدد باشيد كه از عرب هـا اگـر كـسـى در زيـر عـبـاى خـود مـسـلح اسـت سـلاح او را بـگـيـريـد، بـلكـه از ايـن راه حل اين معما بشود.

محاصره نجف از طرف انگليسها

دو نفر آجان به دور برادر پسران يكى از شيخ نجف بر خورده بود كه مسلح هستند، گفته بودند سلاحتان را بدهيد آن دو برادر گفته بودند كه شما مسلمان و شيعه و ما هم مسلمان و شيعه ، براى كافر مسلط نبايد مجد در اذيت ما باشيد ما را نديده بگيريد.

آجـان هـا گـفته بودند عرب هاى پدر سوخته خودتان كه خائن هستيد ما را هم امر به خيانت دولت مـطـبـوعـه مـى نماييد، زود تفنگها را بدهيد و خودتان هم بايد استنطاق بشويد، يك برادر به ديگرى اشاره اى كرده بود تفنگها را از دوش برداشته و گفته بود بگيريد، آجـان هـا تـا مـلتـفت شده بودند كله هر دو به ضرب گلوله داغون شده بود و اين خبر به بـلفور كه رسيد فورا دروازه طرف خود را بست و جار كشيد كه زوار تا غروب از دروازه آب دريا خارج شوند و نمانند كه كشته خواهند شد. زوار تماما تا غروب از زن و مرد خارج شـدنـد از نجفى ها هم دويست نفر سلاح پوشيده و برج و باروى شهر را سنگر نمودند و دو سـه سـنـگـر از خـارج شـهـر كـه بـلد بـودنـد نـيـز گـرفـتـند. تق تق تفنگ عرب ها و قـلقـل شـصت تيرهاى انگليس فضا را پرصدا و زمين را پرعزا نمود و فشنگ چون قطرات باران باريدن گرفت .

دروازه ها و رخنه ها بسته شد و چاهها از بيرون خاكريز گرديد علاوه بر سور محيط به نـجـف ، از سـيـم خـاردار به دور نجف سور ديگرى كشيده شد يعنى ستون هاى چوبين در هر چـنـد ذرعـى بـه زمـيـن نـمـوده و سـيم خاردار معجروارى سورى ساختند كه كسى از نجفى ها فرار نكند و كسى از خارج به كمك نرسد و در هر چند ستونى زنگى آويخته و عسگرى در آنـجـا قـراول ايـسـتاده كه آن زنگ به تكان سيم از چسبيدن لباس عابرين به خارها اگر صـدا مـى كـرد در شـب تـاريـك بـه ضـرب گـلوله آن قراول آن عابر را مقتول مى ساخت .

و بـعـد از يـك سـيم خاردار به مساحت بعيدى سنگرى زمينى به تمام دوره نجف كنده شد الا تـه دريـا و شـصـت هـزار عـسـاگـر در آن سـنـگـر دايـره وار جـاگـيـر شـدنـد و شـش اتـومبيل مدرغ زرهى در بين سور سيمى و سور اصلى نجف كه هر كدام داراى دو شصت تير بـودنـد بـه دور نـجـف بـه سـرعـت بـرق سـيـر مـى كـردنـد و عـلى الاتـصـال صـداى مـچ مـچ فـشـنـگهاى شصت تيرها در آسمان نجف بلند بود و به ايوان و گـلدسـته و گنبد حرم كه مى خورد نيز صداى بوسيدن احساس مى شد و شور قصيره اى كه در زمان تاءليف شد در اين مقام اين آيه تركيب يافته بود:

و اذا اصـابـهـا سـمـعـت صـوت تـقـبـيـلهـا كـان ذا زائر و ذاك مـزورا، فـيـاليـتـنـى مـت قبل هذا و ما رايتها منثورا، فرماتها عتوا عتوا و كانوا قوما بورا.(٢١٤)

دويـسـت عـرب از پـشـت سـور و ساير سناگر مشغول زدن و كشتن شدند و آن لشگر سلم و تـور غير از فشنگ به هوا زدن چاره اى نداشتند و از دماغ كسى خون بيرون نكرد تا بيست شـبـانـه روز نـائره حـرب چـنـين بر پا بود. و در روز دوم و سيم پانصد عرب از عشاير بيرون به كمك نجفى ها آمدند.

نصف شبى از ته دريا كه عساگر دشمن كمتر بودند آمده بودند به آن سيم خاردار رسيده بـودند، يك نفر كه خواسته بود از آن سيم خاردار بگذرد لباسهايش به خارها بند شده بود و در خلاص كردن لباسش سيم حركت نموده زنگى كه به يكى از ستونهاى آن متعلق بـود بـه صـدا آمـده قـراولى كـه در آنـجـا بـوده بـه صـداى آن زنـگ آن عـرب كـه مشغول خلاصى لباس خود بود، به ضرب گلوله هلاك نموده بود. بقيه عربها كه كشتن رفیق خود را معاينه ديده بودند از تماس آن سيم احتياط كرده بودند زمين را مقدارى با خاك بـلند نموده بودند و لباسهاى خود را بالا زده و چند قدمى عقب كشيدند، يك يك از روى آن سـيـم كـه يـك زرع و نـيم از زمين بلندى داشت جسته بودند به طورى كه هيچ جايشان به سيم نخورده بود.

آن پانصد نفر وارد نجف شدند ديدند كار نجفى ها رنگى ندارد شب ديگر باز نصف شب از نجف بيرون شده فرار كرده بودند.

عـرب هـا سـنـگـرى در بـيـرون آب داشـتـنـد كـه از خـاكـريـزى شـهـر در سـالهـاى مـتـمادى حاصل شده بود مثل كوهى بلندتر از سور نجف شده و اسم او مقلاب بود.

كـاظـم صـبـى كـه از اشـرار نـجـف بـود سـاخـلوى آن سـنـگـر بـود، مـى گـفـت ايـن اتـول هاى زرهى را آنچه تير زديم كارگر نمى افتد بالاخره دو ـ سه مرتبه به تعاقب آن دويديم كه با دست بگيريم مثل برق فرار مى كرد به او نمى رسيديم ، مى گفت هاى فـرد بـليـة مـثـل اللخـنـزير يركض شمدرين شى نسوى ، و از اينها تهور عرب را اندازه بگير.

عـرب هـا در بـيـرون دروازه كـوفـه كـه دارالحـكـومـه انـگـليـس و مـقـتـل او در آن نـاحـيـه بـود نـيـز در پـشـت بـام كـاروانـسرايى سنگرى داشتند كه از آنجا دارالحـكـومـه كـه مـحـل قـشـون و جـبهـه خـانـه انـگـليـس دويـسـت قـدمـى زمـيـن مسطح و بدون حايل بود و حاجى نجيم كه پيرمردى اساس اين فتنه و رييس آن سنگر بود در شب مهتابى حـيـله اى انـديـشـيـده بـود. كـاروانـسـراى دارالحـكـومـه دو در داشـت يـك در آن كـه مـقـابـل سـنگر عرب ها بود بسته بود و قشون انگليس در پشت بام در الحكومه به سنگر بـودنـد، حـاجـى نـجـيـم بـه رفـقـاى خـود گـفـتـه بـود كـه مـن ايـن در مـقـابـل را آتـش مـى زنـم در كـه بـاز شـد شـمـا بـه سـرعـت خـود را بـرسـانيد كه بلكه دارالحكومه را كه پر از قورخانه است بگيريم .

مشكى پر از نفت به مشك خود بسته بود و سعف (٢١٥) از خرما كه كشيده و سرش خميده و پـر بـرگ بود به پشتش بسته به طورى كه سر آن شاخه رو به هوا ايستاده بود به طور چهار دست و پايى به طرف دارالحكومه حركت كرده بود با پيراهن سفيد كه دامن هاى او را پـاره كـرده بـه پـاهـاى خـود پيچيده و معوجانه (٢١٦) به طرف دارالحكومه حركت كرده بود و پوز خود را نزديك زمين گرفته يعنى من سگى هستم در پى قطعه استخوانى مى گردم ، اين رنگ سفيد و اين دم شق گرفته ام و اين پستان آويخته پر شير كه در زير شـكم است . در منظره قشون مسلح در پشت بام تفنگها و شصت تيرها روى دست گرفته كه ادنى سياهى كه مى ديدند مى زدند و اين سگ جعلى گاهى به هروله و گاهى آرام ، گاهى از جـنـوب و گاهى از شمال در حركت و بو كشيدن زمين تا خود را به در بسته دارالحكومه رسـانـيـده بـود كه رفقاى اين سگ بس ‍ كه خنديده بودند از حركات اين سگ ، كه صداى خنده اشان به قشون انگليس مى رسيده و انگليس ها با آن استعداد و قوه كه داشتند و معذلك پـنـج ـ شـش نـفـر عـرب آسـمـان جـل در سـنـگـر مـقـابـل ايـن قـوه اى كـه دنـيـا را مـتـزلزل دارد بـه چيزى نشمارد و استهزاء و خنده مى كند، به فكر رفته بودند كه اينها نه آدمند يا بسيار خرند و شيطان .

قشون در پشت بام در تعجب و حال بهت كه حاجى نجيم در پاى در، دم خود را كنده و دهن خيك نـفـت را گشوده و كبريت به دم نفت زده شعله آتش ‍ نفت و در كاروانسرا به پشت بام رسيده قشون را يقين حاصل شد كه اينها شيطان بودند نه خر.

از پـشـت بـام دو پـله يـكـى كـرده كـوس زنـان بـه يـكـديـگـر ريختند به پايين و از ميان كـاروانـسرا طاقت نياورده رفتند به سرداب سنيكه (كذا) در آنجا بود كه شصت ـ هفتاد پله به زير زمين رفتند آنجا پرشده و پله هاى سرداب نيز پر شده بود فقط همان رييسشان در كاروانسرا ماند بود.

حـاجـى نـجـيم هم در پشت در انتظار ساختن كلون (٢١٧) و پاشنه گرد در بوده كه در را بـاز نـمايد و رفقايش هم منتظر اينكه حاجى نجيم آنها را بخواهد و رييس ‍ قشون فحش مى داد و تـهـديد مى نموده كه بياييد آتش را خاموش نماييد كه در نسوزد ايی نامردها بياييد، اى پـدرسـوخـته ها بياييد والا همان سرداب قبر شما خواهد شد. چند نفر پر دلى نموده از آن طـرف آب بـه آتـش مى زدند حاجى نجيم هم از اين طرف گاه گاهى يك لگد به در مى زد بـلكـه در نـيـم سـوخـتـه بـاز شـود تا بالاخرهه عده آبپاش زياد شده آتش را خاموش ‍ نمودند و در باز نشد و حاجى نجيم ماءيوس به سنگر خود مراجعت كرد.

امـا حـال اهالى در مدت حصار به غايت سخت و به ضيق خناق گرفتار و علاوه بر ترس و وحـشـت از مـآل امـر از قتل و غارت و فعال ما يشآء شدن اين كافر بى دين و شيطان بيرحم كـه از كـمـى آذوقـه و خـوراكـى و آب خـوردن و اسـبـاب پـخـت و پـز در كـمـال شدت و سختى بودند و اين حصارى شدن چون غفلتا روى داد هيچ كس در فكر تهيه اى نـبـود، حـتـى كـسـبـه و تـجار نيز تهيه اى نداشتند خصوصا آب كه هر روز مى بايست سقاها از بيرون بياورند، به كلى ناياب بود و عربها كه ممكن شان بود كه از آب شور چاهها بخورند آب هاى شيرين خود را هركدام كه يك من دو منى داشتند به كوزه اى كوچك مى نـمودند كه يك من آب بيش نمى گرفت و مى فروختند هر منى به يك تومان و خوراكى مى خـريـدنـد و آقـازاده و بـچـه هـاى كـوچـك از آب شـور بـه اسـهـال افـتـاده بـودنـد و يـكـى از آقـازاده هـاى بـزرگ كـه مـركـز مـجـمـع بـزرگـان در مـنـزل او بود و من هم جهت انس در آن جرگه گاهى حاضر مى شدم استكانى را به دست مى گرفت و قسم مى خورد هر يك استكان آب را به دو قران مى خرم هر كه دارد بدهد.

و مـا در آن وقـتى كه دروازه هاى شهر بسته شده بود و جنگ شروع شد نصف حب آب شيرين داشـتـيـم و يـكـى از اهـل ولايـت كـه در هـمـسـايـگـى مـن مـنـزل داشـت آنـهـا هـم بـا اهـل خـانـه اش از ترس آمدند منزل ما و آنها هم نصف حب آب شيرين داشتند، آبهاى شيرين را به يك حب پرنموديم و حب خالى را روزى يك خط دو تين از آب چاه مقبره ميرزا حسن شيرازى كـه تـلخى آن كمتر بود مى آوريم در او جا مى داديم ، براى پخت برنج و قسم خورديم و بچه ها را تهديد نموديم كه به غير از آشاميدن و چايى از آب شيرين مصرف ديگر نشود و از آن حـب آب شـيـريـن يـك تـنـگ آب بـه يـكـى از رفـقـا كـه بـچـه اش ‍ بـه اسهال افتاده بود به زير عبا گرفته كانه كيسه هزار ليره است برديم براى بچه آن رفـيـق و دو تنگ به همين نحو براى بعضى از مخصوصين كه در مدرسه بودند برديم و امـا خـوراك تـا سـه چـهـار روز فـقـط يك نانوا نان پخت نمود آن هم ناپخته كه خمير فى الجمله بسته مى شد يا نه از تنور بيرون آورد تا ظهر مى ايستاديم ده سير نان به هزار زحـمـت خـريديم به سيزده قران ما دو روز جهت نان رفتيم بعد نرفتيم . آن دكان هم بسته شد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

٢٠٤- دهاتى ها

٢٠٥- شـريـف حـسـيـن بن على با كمك نظاميان و هوادارى انگلستان انقلابى نمود و در نـتـيـجـه حـجـاز وفـلسـطـيـن آزاد و از چنگ عثمانى خارج شد و در ٥ ژوئن ١٩١٦ ميلادى نيز شورش اعراب با اعلان جنگ شريف حسين امير عرب ، آغاز گرديد.

٢٠٦- يكى از فرماندهان عثمانى ، يا احتياطا همان كماندان به معنى فرمانده است .

٢٠٧- خزعل پـسـر حـاج جـابـر ريـيس قبيله بنى كعب كه پدر و برادرش و خود او در خوزستان سكونت داشـتـنـد، وى در سـال ١٣١٥ هـجـرى مـزعل برادر خود را كه جانشين پدر شده بود، كشت و خـودريـيـس طـايـفـه شـد و مـدتـى بـه خـودسـرى پـرداخـت . در اوايـل سـلطنت رضاخان به خودسرى او خاتمه داده شد به تهران آمد و مدتى در اين شهر به سر برد و در سال ١٣٥٥ هجرى درگذشت

٢٠٨- بگذرند.

٢٠٩- دنـيـا و آخـرت دو هـو و هـسـتـند كه با هم جمع نمى شوند و مانند مشرق و مغرب هـسـتـنـد هر قدر ازيكى دور شوى به ديگرى نزديك مى گردى و حرف اين است كه هرگاه عالم ، دوستدار دنيا بود، بدين او نبايد اطمينان كرد.

٢١٠- نابينا كردن

٢١١- عـرقـوبـى نـام شـخـصـى در عـرب كـه بـه وعـده خـود عـمـل نـمـى كـنـد.

٢١٢- پـيـامـبـر فـرمـود بـهشت با نا ملايمات تواءم است و دوزخ با اميال شهوات .

٢١٣- بـلفـور، وزيـر خارجه انگليس مبتكر اعلاميه نوامبر ١٩١٧ كه در آن پشتيبانى بريتانياى كبير نسبت به ايجاد ميهن ملى يهود در فلسطين تعهد شد.

٢١٤- آنـگـاه كـه تـيـرهـا اصـابـت مى كرد صداى بوسه شان را شنيدم گويا تيرها ظـائرى بـود و گنبد را زيارت مى كرد اى كاش من پيش از اين مى مردم و آن پراكنده شدن گلوله ها را نمى ديدم ، تيراندازان قومى سركش و ستمگر بودند.

٢١٥- شاخه درخت خرما.

٢١٦- كج كج

٢١٧- بندى كه پشت درگذارند و با آن در را ببندد.

چـهـار ـ پـنـج مـن بـرنـج هـنـدى خـريـديـم يـعـنـى بـرنـج عـراق را انـگـليـس تـا تـوانست حـمـل به لندن نمود يعنى بيست و پنج هزار طغار كه هر طغارى هفت خروار است و آن هم كه مـانده بود در اين حصارى دو حقه كه سه من تبريز الا شش ‍ سير است به يك ليره بود و انگليس عوض برنجى كه از عراق برده بود از برنج هاى بدبوناك هند آورده بود و آنها ارزان تـر بـود. از آنـهـا خـريديم و در ناهار و شام از آن برنج با آن آب چاه مى پختيم ، بـعد از يك ساعت كه مى جوشيد تازه نرم مى شد كه دندان كار مى كرد به همان اندازه هم خوشحال بوديم كه قوت ما مى شود و عوض روغن كه در نجف هيچ وجود نداشت كنجد را در هـاون مى كوبيديم و در ميان آن مى جوشانديم قدرى هم ماش و يا عدس در آن مى جوشانيدم مـثـل خورش فسنجان در ميان كاسه پهلوى دورى پلو مى گذاشتيم و با قاشق از آن خورش روى بـرنـج نيم پخت بوناك مى ريختيم كه هم به جاى روغن و هم به جاى خورش بود و گـاهـى خرماى خستاوى خورش اين پلو مى ساختيم و اين خرما در آن وقت بسيار اعلا و ارزان بـود كه در غير حصارى به اين خوبى و ارزانى در نجف نديده بوديم و فراوان بود كه شايد عرب هاى فقير قوتشان منحصر به آن بود، چون آن هم غذا بود و هم خورش و محتاج پـخـتـن هـم نـبـود چـون هـيمه و زغال در نجف وجود نداشت ، پخت و پز همه مردم منحصر به صـنـدوق شـكـسـتـن و در و پـنـجـره و تـيـرهـاى سـقـف خـانـه و امـثـال ايـنـهـا و خيلى از فقرا و اين طور چيزها را به عنوان هيمه من دو قران و سه قران مى فروختند و تهيه آذوقه مى كردند.

يـك سـقـايـى فـقـيـر در هـمـسـايـگـى مـا دو ـ سـه بـچـه كـوچـك داشـت عـيـالش بـه اهل خانه ما سفارش كرده بود كه آب لعاب برنج را كه مى پزيد دور نريزيد بدهيد جهت بـچـه هـاى كـوچـك مـن كـه غذاى خود نمايند، وقتى كه من شنيدم دلم بسيار سوخت مقدارى از گلوى خود بريديم كه مراعاتى از آن بيچارگان بشود.

وجه ارزانى آن خرماى مرغوب اين بود كه تاجرى از آن بسيار خريده بود كه نجف گران تـر بـفـروشـد و مـداخل كند وقتى كه اين سختى حصار روى نمود، خيكهاى خرما را از انبار بـيـرون نـمـوده و در سـرگـذر يـك ـ دو خـيـك با يك ـ دو نفر عرب واداشت كه همه به همان قـيـمـتـى كـه خـريـده بـود بـفـروشـد و نـه زيـاده و مـداخـل خـود را اجـر اخـروى مـنـظـور نـمـود و بـه نـظـر مـن بـسـيـار مداخل خوبى بود.

و اين غذاى اين طورى بسيار لذيذ بود، چون نفس ماءيوسى بود از اين بهتر را و بهترين خـورشـها و لذيذترين غذاها آن است كه با گرسنگى خورده شود؛ مثلا اگر نان جو را با گـرسـنگى بخورى لذيذتر است از پلو مزعفرى كه گرسنه نباشى و در اخبار نيز به اين مضمون وارد شده است كه (واجعلوا ادامكم الجوع . )

در وقـتـى كـه از كـربـلا مـراجـعـت نـموديم در يك آبادى يك ـ دو قرص نان جو خريديدم و بسيار لذت داد، بناگذارديم كه در نجف نيز نان جو بخريم و بخوريم وقتى كه در نجف يـك مـرتبه خريديم نتوانستيم بخوريم و نيز در صورت گرسنگى زودتر غذا به هضم رفته ، فايده خود را مى بخشد بدون اين كه ضررى و درد دلى حادث شود با آن كه همين حصارى در فصل بهار محرقه (٢١٨) و مطبقه ة زياد بود در ميان مردم و بسيارى نـيـز بـه اين مرض مى مردند و در آن سال با آن غذاهاى درشت و خرما خوردن زياد هيچكس مـبـتـلا بـه ايـن امـراض نـشـد تا چه رسد به مردن و سرش اين بود كه در گرسنگى غذا خورده شد. قال النبى المعدة بيت الداء و الحيمة راءس الدواء.

بـاز وقـتـى از كـربـلا پـيـاده مراجعت نمودم و مادر زن را به الاغى سوار نموده صبح على الرسـم لقـمـة الصـباح نخورده قريب چهار فرسخ تا سر آفتاب قافله آمد و من گرسنه شـدم و چـون تـا نـجف سه فرسخ بيش نبود اول صبح به قهوه خانه اى رسيديم ولو در آنـجـا خـرمـا زاهدى پيدا مى شد، لكن به او اهميتى نداده كه نجف نزديك است دو ـ سه ساعت بيش راه نيستيم و هر روز ناهار، در ظهر خورده مى شد، يك فرسخ كه به راه آمديم كم كم گرسنگى شدت نمود كه از رفت ماندم و در زانوها رمق نماند. از مكاريها عقب ماندم ، دسته اى از زوار ايـرانى يابو سوار از عقب رسيدند و من خيلى خجالت مى كشيدم كه از آنها سؤال نـان نـمـايـم ، مـعـذلك چـون چـاره مـنـحـصـر بـود از يـك نـفـر از آنـهـا سـؤ ال نـمودم . جواب داد ندارم ، چون حال مرا پريشان ديد، گفت ته سفره يك مشت نان ريزه و خشك و خمير سوخته موجود است .

گـفـت : اگـر ايـنـهـا را مـى تـوانـى بـخـورى چـنـين چيزى موجود است كه غير از نان ريزه استخوان ريزه و پوست پياز و دانه خرما نيز داشت .

دامـن خود را گرفته بريز تا ببينم چيست ، آنها را ريخت به دامن ، ديگرى هم گفت در ته سفره من نيز چنين چيزهايى پيدا مى شود كه قابل خوردن نيست ، گفتم تو هم بريز كه هر چه هست خوب است .

بـه قـدر دو سـيـر مـى شد و آنها را از ميان دامن مشت مى كردم و بدون اينكه ببينم چيست به دهـان مـى ريـخـتـم و فـورا نـرم شده و قوه جاذبه به عجله تمام هنوز خوب مضغ نشده به پـايـيـن مـى كـشـيد و معده فورا كيلوس نموده به جگر مى رساند و جگر به زودى كيموس كرده به اعضا منتشر مى كرد.

در هـر لقـمـه كـه پـايـين مى رفت حس مى كردم قوت زانوها را و تكيه گاه قلب را و چنان لذت داشـت كـه هـيـچ خـورشى به آن لذت نخورده بودم ، آنجا فهميدم مضمون اخبار را كه بـهترين خورشها جوع است و عقب خورش هاى رنگارنگ گشتن از نادانى و وساوس شيطانى اسـت . نـان ريـزه هـا كـه تـمـام شـد مـكـارى هـا كـه نـيـم فـرسـخـى دور شـده بـودنـد مثل آهو به تكاپو آمده فورا خود را به آنها رساندم .

در آن حصارى روزگار بر اهل نجف سخت تنگى گرفت و روغن و گوشت ابدا وجود نداشت ، حتى بزرگان هم نمییافتند. بزى در خانه كسى بود شنيدم قصابها آن را به نه ليره كه چهل و پنج تومان است خريده بودند كه بكشند صاحبش نداده بود.

و از قـضـاياى گفتنى آن خرى كه از كمر شل شده بود و صاحبش از آن صرف نظر نموده بـود در مـيـان كوچه اطراف مسجد هندى چند قدمى خود را به اين طرف و آن طرف مى كشيد، اقـبـال بـه ايـن خر رو آورد، زمانه با آن سازگار آمد و ستاره بختش طالع شده زنهاى نف بـه او عـقيده مند شدند، نذر و نياز نموده هركس به قدر قوه از جو و خرما و علوفه براى آن خـر مـى آوردنـد، قـريـب يـك سـال و نـيـم در مـيان كوچه به قدر ده بيست قدم بيش نمى توانست حركت كند، لكن شهر تامى در ميان عقول ناقصه پيدا نموده بود كه حاجات محتاجين بـه واسـطـه نـذورات مـى رسـيـد و آن خـر بـسـيـار چـاق و فـربـه شده بود و در آن هفته اول حصارى آن الاغ مفقود گرديد!

آقـايـانـى كـه هميشه گوشت بره و تخلى نر(٢٢٠) را طالب بودند در آن حصارى به گوشت بز شيرده راضى شدند آن هم من شش ـ هفت تومان گير نيامد و الاغى را خوردند كه علاوه بر آن كه خر بود به عقيده زنها نظر كرده هم بود.

هـفـتـه اول درهـاى صـحن مطهر را مثل حرم بسته بودند كه مبادا عربها گلدسته ها را سنگر كنند و دشمن ، بقعه را تير باران كنند. بزرگان جمع شدند كه كليددار اقلا در صحن را بـگـشـايـنـد طـلاب و كـسبه كه در ضيق خناق گرفتار و سرگردان و بيكارند ساعتى در صـحـن دور هـم نـشـسـتـه مـشـغـول صحبت و مايه تسلى گردد. كليددار معتذر شد به سنگر نـمـودن عـربـهـا، روسـاى عـرب را ديـدند، آنها قول دادند كه ما اولاد على هستيم باعث چنين اهـانـتـى نـخـواهـيـم شـد علاوه بر آن كه اگر بخواهيم صحن را سنگر كنيم در به روى ما بـسـته نخواهد ماند ولو به كشتن كليدار باشد، البته در صحن را باز كنيد كه آقايان و كـسـبـه دور يـكـديـگـر نـشـسـتـه بـه يـكـديـگـر مـاءنـوس شـونـد و شـايـد در آن مـيـان دل سـوخـتـه اى عـرض حـال نجف را به على نموده اين بلا را رفع نمايند... در صحن باز گـرديـد دو ـ سـه روزى طـلاب و كسبه دور يكديگر جوقه جوقه در ميان صحن مى نشستند خـود را بـه ديـدن بـقـعـه و صـحبت با يكديگر تسلى مى دادند. گاه گاهى شست تيرهاى دشـمـن سه ـ چهار فشنگ آن متواليا به ير در ايوان و گلدسته ها و گنبد اصابت مى كرد. طلاها را فرو مى كرد.

شـيـخـى پـير مرد، كاشى از اهل منبر كه خالى از جنون هم نبود جمعى را در ميان ايوان پاى مـنـبـرى كـه آنـجـا مـنـصوب بود بيكار ديده ، آن هم عاشق و تشنه منبر جست روى منبر عنوان نـصـيـحـت و مصيبت و حديث نار و جنت نمود، كلام خود را به اينجا رسانيد كه كليددار ملعون حـمـاقـت نـموده كه حرم را مقفل ساخته و راه زيارت ما مؤ منين را مسدود كرده ، بر ما لازم است كـه در حـرم را بـشكنيم و زيارت سير بنماييم . پس از آن حمله به كفار نموده و آنها را از وادى السلام كه بهشت است و جاى آنها نيست دور سازيم ، بلكه از عراق اخراج و به دريا بـريزيم ؛ و چند دسته از عوام و فقراء در پاى منبر نشسته گوش مى دادند كه اين آخوند چـه مـى گـويـد: از كـجـا ايـن آخوند تيشه و اسكنه زير عبا پنهان داشت از منبر پايين آمده چـسـبـيـد بـه قـفـل رواق حـرم اسـكـنـه را بـه زلفـى انـداخـتـه بـا تـيـشـه مـى كوبيد كه قـفـل را بـشـكـنـد، صـداى طاق طاق در به گوش چند نفر خدمه كه در اطراف بودند رسيد دويدند از پاهاى شيخ گرفته كشان كشان او را از صحن بيرون بردند.

ثانيا حكم شد مردم از صحن بيرون بروند و درهاى صحن بسته شد اشرار عرب در صحن به روى مؤ منين گشودند و اين آخوند بست . عقل كه نيست روح در عذاب است !

از صحن كه ممنوع شديم روزگار هم روز به روز تاريك تر و سخت تر مى گرديد. حاج مـيـرزا احـمد پسر كوچك مرحوم آخوند اجازه از رؤ ساى قشون دشمن گرفت كه بگذارند از نجف بيرون رود و در سهله نزد برادر بزرگتر، آقا ميرزا مهدى باشد آنها هم اجازه دادند، ايشان اثاثيه مختصرى برداشته با زن و كلفت به واگون كوفه نشستند و رفتند.

صـاحـب مـنـصـبـى در كـوفـه در وقـت بـيـرون شـدن حـاج مـيرزا احمد كه واگون كتابى را بـرداشـتـه بـود بـاز نـمـوده بـود از مـيـان كـاغـذى حـكمى به امضاى سيد مصطفى كاشى (٢٢١) بيرون شده به مضمون اين كه :

يجب على المسلمين الدفاع عن البلاد المسلمين و الجهاد مع الكفار المهاجمين . و اين حكم ولو مال زمان محاربه عثمانى ها بوده و چون تاريخ نداشت حاج ميرزا احمد را از واگـون بـيـرون نـمـوده در قـفـسـه اى آهـنـيـن مـحـبـوس سـاخـتـنـد تـا بـه هـزار ليـت و لعـل آقـا مـيـرزا مـهـدى او را خـلاص سـاخـتـه ، مـشـروط بـر ايـنـكـه تـا يـك سال از سهله به جايى نرود.

چـون مـسـئله آب خـوردن در نجف بسيار سخت بود و جنگ هم شدت داشت تا قريب هفده روز، از مـراحـم حـضـرت حـق چـنـد لكـه ابـر در هـوا پـيـدا گـرديـد، هـمـه در فـضـاى مـنـازل خـود پـرده هـا به اطراف منازل بستند و سنگى در وسط آن انداختند كه اگر باران بـيـايـد بـه جـمـع شـده از آن نقطه سنگ آب سرازير ظرف گردد. تا شب بيستم جنگ بالا نـيـامـد، ولكـن پـرده هـا هـمان طور مهيا بود، در شب بيستم باران پديدى آمد حب ها را از آب صاف و از آب كدرى كه از ناودان ها آمد پر نموديم .

از حـيـث آب تـا چـنـدى آسـوده شـديـم ، لكن از جهات سوخت و آذوقه بسيار سخت بود، چون خـوراكـى هـا مـحـتـاج بـه پـختن بود و هيمه و زغال هيچ وجود نداشت و پنجره و در و تيجه (٢٢٢) و صـنـدوق و جـعـبـه و كـرسـى هـا را مـى شـكستيم براى آتش و بسيار آتش نعمت بـزرگـى اسـت و هـمـچـنـيـن آب و هـوا و خـاك چـرا انـسـان طـبـيـعـى خـلقـتـش از ايـنـها شده و مـتـصـل در تـحـليـل و ذوبـان اسـت و البـتـه مـدد مـى خـواهـد متصل به او برسد والا از بين خواهد رفت .

و هـمـچـنـيـن روح انـسـان نـيـز بـى غـذا نـمـى مـانـد و غـذاى روح عـلم و عمل و اخلاق كريمه است اگر از اين غذاها به روح انسانى نرسد خواهد مرد، حيات حيوانى اسـت كـه بـاقـى مـى مـاند و در اسلام اهميت به اين غذاى روح بسيار داده است و از مقدمات و شرايط حصول غذاى روحانى تقليل در غذاى حيوانى است ، چنان كه پيغمبر فرمود خداوند علم را در گرسنگى قرار داده .

گـرسـنـگـى چـنـان كه ماده غذاى روح است باعث صحت بدن نيز هست و فوايد بسيار دارد و حـدس صـائب زده مـى شـود كـه حـضرت امير كه وصيت فرمود كه او را در زمين نجف كه يك فـرسـخ از آب و آبـادانى دور است دفن نمايند، يكى از حكم و مصالح آن همان رياضات و مـجـاهـدات قـهـريـه اى اسـت كـه بـر سـاكـنـيـن آنـجـا ورود دارد كـه انـسـانـيـت آنـان تكميل گردد چون معصومين حيات دوستان خود را به رياضات وامى داشت و رب الارواح بود و هـمـچـنين در حال ممات مدفن خود را جايى قرار داده كه كسانى كه اطراف او را مى گيرند بـه مـجـاهـدات قـريه بلكه آدم شوند، چنان كه علما كه از گرسنگى غش نموده بودند در حـال غشوه فرموده بود: نجف بودن همين رياضت را دارا، ماء البير و خبز الشعير و زيارت الامـيـر. اگـر ايـن را نمى پسندى برو به ولايت خودت . ولكن در زمان ماها اسم پاريس را بـر نـجـف گـذاشته بودند از حيث وفور نعمت . سرداب هاى سده نيم سده كاشى كرده بام هاى عالى و ميوه جات فراوان و خوب و بالنسبه ارزان حتى خرماى خوب عراق در نجف پيدا مـى شـد كـه در كـربـلا كـه دو فـرسخ نخلستان دارد يك دانه از آن پيدا نمى شود، چون بزرگان از مجتهدين و آقازاده ها و تجار عمده ايرانى در نجف زياد بودند، حتى بعضى از آقـايـان دسـتـگـاه يـخ سـازى مـخـصـوص در خـانـه اشان داشتند كه كارخانه در هيچ نقطه عربستان نبود.

بـارهـا بـه حـضـرت امـيـر عرض كرديم كه شيعيان طورى همت نمودند كه نجف را از نجفيت انـداخـت و نـقـض غـرض جـنـابـعـالى فراهم شده است و قبلا معروف بوده كه به زمين وادى السلام سگ داخل نمى شود و شراب هم همين طور.

شـراب را كـه شنيديم كه در نجف هست و بعضى از عرب ها مى خورند و اما سگ را در شب ها در كـوچـه بـازار زيـاد مـى ديـديـم ، ولكـن روز نـبـودنـد كـه ترس ‍ بچه عرب ها، تماما قبل از آفتاب بيرون مى رفتند.

يـك شب بعد از اينكه هنوز ابرها تراكم و هوا به غايت مرطوبى بود دشمن تهاجم نمود و سـنـگـر عـرب هـا كـه در بـيـرون دروازه آب و مـسـلط بـر نـجـف بـود بـه اتـومـبـيـل هـاى زره پـوش عـلاوه بـر رق رق شـصـت تـيـرهـا از خـود اتـومـبـيـل نـيـز صـداى تـق تـق بـلنـد بـود. صـداى اتومبيل ها و شصت تيرها و تفنگ ها از تهاجم دشمن به آن سنگرى كه پنج ـ شش نفر عرب بيش نبودند از قيژقيژ، تق تق ، پق پق ، وق وق و گرومب گرومب صداها كه به هم افتاده بـود و در هـواى مـرطـوبـى زودتـر و بـيـشـتـر بـه سـمـع سـامـعـيـن مـى رسـانـد. مـردم خيال كردند كه دشمن به شهر ريخته و اتومبيل ها را در كوچه هاى تنگ اين هياهوها انداخته ، مـن تـازه خـوابـيـده بـودم كـه از حـجـره ديـگر رفيق با عيالش هر دو خود را به حجره ما انـداخـتـنـد و از وحـشـت همه به گريه افتادند و من هم هرچه خواستم قولا و برهانا آنها را ساكت و قانع كنم نشد كه نشد، بالاخره عاجز شده خنده مسخره آميزى بر روى اينها نمودم .

گـفـتـم : شـمـا يقينا ديوانه هستيد و سر خود را به اين بى اعتنايى به زير لحاف بردم ايـنـهـا ديـدنـد كـه مـن آسـوده خـوابـيدم از گريه خاموش و آسوده خوابيدند، معلوم شد كه عمل در هر باب مؤ ثر و ديدن بهتر از شنيدن است .

النظر الى وجه العالم عباده و النظر الى باب داره عباده .(٢٢٣)

چـقـدر سـزاوار اسـت كـه عـالم جـليـل مقدارى هم زبان را ببندد و عملا مردم را ارشاد و هدايت نـمـايـد، يـعـنـى از عـمـل بـه او امـر را عـامـل نـمايد و از ترك منهيات مردم را تارك سازد و خوددارى اخلاق حميده و آثار پسنديده آنها باشند كه مواعظ قولى او درباره خودش صادق آيـد كـه احـسـن المـقـال مـا صدقه الفعال .(٢٢٤) نه آن رياكارى نمايد كه اشد حسرة يوم القمية عالم اهتدى الناس بقواله و هو يسلك طريق الجهنم .(٢٢٥)

ولكن در اين دوره غالبا علما و مقلد مردم عوام هستند، مكاره شرعيه ترخيص و اباحه كنند كه تـاجر فاجر ميل دارد، كم كم بر خودش هم مشتبه شود كه هر چه مى گويد حق مى گويد و هـر چـه مـى كـند موافق شرع است نمى فهمد كه هواپرستى است ، اللهم نعوذبك من غرور العلم و طغيان الغنى

سـنـگـر عـرب هـا را كـه مـسـلط بر تمام نجف بود قشون در آن شب گرفت . عربها مغلوب شـدنـد جـمـع شـدنـد در ميان صحن بعد از شور و دور، راءى دادند كه چون بعد از اين جنگ فـايـده نـدارد هـر كـس بـه خـانـه خـود بـرود، سـلاح خـود را بـگـذارد تـا چـه پـيـش آيـد لااقل نجف سالم مى ماند.

انـگـليـس بـعد از اين كه فهميد عربها دست از جنگ كشيدند و به خانه هاى خود نشستند يك ساعت و نيم توپهاى بزرگ را به كار انداخت و فشنگها را از هر طرفى از روى نجف به طـرف ديـگـر پـرتـاب مـى كـرد كـه عربها بترسند و اين صداى توپ تمام نجف را چنان متزلزل نموده بود كه خانه ها نزديك بود خراب شوند و من كه تا آن ساعت نترسيده بودم و بسيار ترس مرا فرا گرفت از خرابى خانه و در اين يك ساعت در ميان حياط قدم مى زدم كـه سـتـاره هـا كـه از هـر طـرف بـيـفـتـد مـن بـه طـرف ديـگـر فـرار كـنـم و در منزل خودمان كه نزديك همان دروازه بود تنها بودم ، چون بچه ها را برده بودم به وسط شـهـر مـنـزل يـكـى از رفـقـا و دلواپسى آنها را نيز داشتم تا اين توپخانه خراب ساكت گرديد.

سياهه اى از بيرون به دست دسته اى از عربها كه موافق با انگليس بودند دادند كه صد و بـيـسـت نـفـر بـه اسم و رسم مقصرند، بايد گرفته شوند و در بيرون دروازه تسليم كـنـنـد و تا اين عدد تمام گرفته نشود حصارى برداشته نمى شود و در دروازه باز نمى شود.

آن دسته از اعراب افتادند به جان مقصرين كه يك ، يك ، دو، دو را مى گرفتند در بيرون تـسـليـم مـى كـردنـد مـن هـم رفـتـم زن و بـچـه را از وسـط شـهـر آوردم بـه منزل خودمان و مشغول دردهاى بى درمان خودمان شديم .

شـيـخ شـمـرد كـه آدم قـوى هـيكل ثروتمند و يك سال و نيم حكومت نجف كرد او را به زبان خـوش بـيـرون آورده بـودنـد كـه تـو چون بزرگ نجف هستى ، انگليس با مروت و اشراف پرست تو را عفو خواهد كرد.

ايـن خـره هـم لبـاس هـاى فـاخـر خـود را پـوشـيـده لبـاده شال كشميرى و ترمه متقالى را از روى لباسها پوشيده ، هفت ـ هشت ليره در جيب بغلى او ريـخـتـه و سـاعـت طـلاى خـود را بـرداشـتـه و زنـجـيـر او را در جـلو سـيـنـه حـمـايـل نـمـوده قريب سى نفر عرب مسلح كه براى گرفتنش رفته بودند نوكروار پشت سرش ‍ به يك طمطراق تمامى بردند به بيرون دروازه . به محض رسيدن تمام لباسها را از بـرش كـنـده بـودنـد حـتـى از سـر، كـلاه و از پا تنبان ، و كفش و جهت ستر عرورت گونى مندرسى با نخ قند محكم به كمرش بسته بودند و يك طناب و ريسمان بلندى را بـه گـردنـش بـسـته بودند يك سر ريسمان به يك سوار داده بودند و سر ديگر را به سـوار ديـگـر و يـك سـوار در جـلو و يـك سـوار در عقب ، اين شيخ لخت و بدبخت را به اين هـيـاءت رو بـه كـوفـه بـردنـد كـه در بـيـن راه هـواى گـرم و زمـيـن رمـل و آدم تـنـومـند و شكم بزرگ ، به پاى اسبها تند همه راه را دويده بود كه گمان مى رفـت در بـيـن راه بـتـركـد و بـه مـنـزل نـرسـد، بـدبـخـت خـيـال كـرده بـه خـانه خاله مى رود كه صد ليره تجملات به خود بست و از گلوى زن و بچه اش بريد.

بـلفـور كـه رئـيـس لشـگـر دشمن بود يك ـ دو مرتبه اى از بيرون از آقا سيد محمد كاظم اجـازه خـواسـتـه و بـه مـلاقـات آقـا آمـده بـود. در بـين اين گير و دار بين آقا و آنها عنوان دوسـتـى بـود و هـر وقـت بـه مـلاقـات آقـا آمـده بـود مـردم خـيـلى خـوشـحـال مـى شـدنـد كـه شـايـد ايـن مـلاقـات اسباب فرجى و گشايشى باشد و معذلك گشايشى حاصل نبود، بلكه تشديد مى گرديد.

شنيدم كه باز بلفور اجازه خواسته است از آقا و آقا اين دفعه را اجازه نداده و نيز شنيدم كه آقا در صدد رفتن به كوفه است كه از اين مخمصه نجف خود را مى خواهد خلاص كند.

بـه بـهـانـه نماز استيجارى و احوالپرسى رفتم خدمت آقا، عرض كردم كه شنيده ام اراده داريـد بـه كـوفـه بـرويـد. گـفـت بـلى . گـفـتـم ولو بـر شـمـا سـخـت بـگـذرد و حـال آن كه فرقى ندارد با قبل از حصارى الا درس و نماز جماعت كه ترك شده معذلك بر شما لازم و واجب است بقاء شما در نجف ، چون بديهى است كه مردم نجف هزار كه بر آنها در امـر مـعـاش سـخـت بـگـذرد بـاز پـشتشان به شما گرم است و دلشان به شما قوى است و چـشـمـشـان بـه شـمـا روشن است خصوصا طلاب كه با وجود شما مطمئن هستند كه كفار به شـهـر داخـل نـمـى شوند براى قتل و غارت و بى ناموسى و اگر شما رفتيد پشت همه مى لرزد از ايـن خـيـالات ولو وقـوع پـيـدا نـكـنـد و البـتـه نـبـايـد هـمـه را در خيال استراحت خود داشته باشيد.

و ثانيا مردم به شما چه خواهند گفت و به آنها چه عذر خواهيد آورد و البته نبايد بيرون بـرويـد كـه هم در نزد خالق شرمسار خواهيد بود و هم در نزد مخلوق . ديگر آنكه شنيده ام اين مردك فرنگى اجازه خواسته خدمت برسد اجازه نداديد.

گـفـت : بلى چنين است ما از دست و زبان طلبه هاى خر مقدس آسوده نيستيم آدم به پهلو كه بـخـوابـد حـرف مـى زنند من سابقا كه به كوفه مى رفتم ، هفته دو هفته مى ماندم صاحب منصبهاى انگليس نزد من آمد و شد مى كردند و خيلى از خيالات فاسد و مضره آنها را دفع مى كردم و به جهت مسلمين خيلى از مصالح منظور مى شد و از مفاسد دفع مى شد، آن وقت اين خر مـقـدسـيـن فـلان و فـلان بـه ايـن و آن گـفـتـه بـودنـد كـه چطور شد آقا عثمانى ها را كه اسـلاميتى داشتند و پاك بودند و ماءمور به معاشرت با آنها هستيم به خانه خود راه نمى داد و از رفـت و آمـد بـه آنـهـا اجـتـنـاب و دورى مـى كـرد، ولكن با اين فرنگى هاى نجس و خـالص الكـفر و محارب اين همه اظهار محبت مى كند و على الدوام صاحب منصبان در مجلس آقا هـسـتـنـد و خـوش مـى شـونـد اين يعنى چه و يعنى چه ، حالا من اجازه ندادم كه اين حرفها را نشنوم .

آمدم ميان كوچه كه بلفور رشته تلفن را به دست خود گرفته و در كنار كوچه به زمين مى اندازد و با بيست نفر عرب مسلح رو به خانه سيد مى رود و اثرى از آن ملاقات بروز نكرد.

و بـالجـمـله گـرفـتـن آن صـد و بـيـسـت نـفـر تـا بـيـسـت روز بـه طـول انـجـامـيد تا آنكه آب بارانى كه گرفته بودند آن هم تمام شد باز مردم به ضيق خناق و سختى شديدى گرفتار شدند يك نفر از مقصرين مانده بود كه گرفتن او هفت روز طـول كـشـيد و انگليس جد كرده بود كه تا آن يك نفر گرفته نشود در دروازه ها باز نمى شود و قدغن شكسته نمى شود و ماءمورين از اعراب هم آنچه تفتيشات عميقانه مى كردند او را نمى جستند چون او جوان شوخى بود لباس زنانه پوشيده بود و در كوچه و بازار مى گـشـت و در مـجـامـع عـمـومى زنانه كه غالبا در فضاى در دروازه به تماشا مى رفتند و حـاضـر بـود و تخمك مى شكست و مشغول تماشا بود. تا آنكه پس از هفت روز، بقالى به يـكـى از جـمـاعت مفتشين كه همه از اشرار اعراب و مسلح بودند گفته بود اگر فلان را مى خـواهـيـد هـمـان زنـى كـه در جـلو مـى رود بـگـيـريـد كـه مـقـصـود شـمـا حـاصـل مـى شـود، آن عـرب هـم اول تـرديـد داشت كه شايد زن باشد و زن مردم را در ميان بازار بغل گرفتن بسيار زشت و ننگين است پس از چند قدمى تهور نمود آن صورت زن را از عـقـب به بغل گرفته بود، مقصر هم چون شوخ بود به صورت آن عرب يك نعره زده بود و از جلد زنانه بيرون شد، آن عرب هم نفهميده بود كه آسمان خراب شده و يا اين كه زمـيـن فـرو رفـت از وحـشـت غـش كـرده و بـه زمـيـن خـورد، مـقـصـر مـقـدارى خـنديده بود شش لول كـشـيـده كـه آن عـرب را بـكـشد ديگران دويده و دستش را گرفته بودند به بيرون تـسـليـم نـمـودند و دروازه ها باز گرديد كه جمعيت نجف از زن و مرد و كوچك و بزرگ با پاى پياده رو به كوفه دويدند من هم رفتم اقلا يك من گوشت بياورم براى زن و بچه ها كـه بـيـش از دو ساعت طول نكشيد رفتم و آمدم وقتى كه رسيدم بازار نجف پر از گوشت و نان ديدم .

تعجب نمودم كه از كجا فراهم آمد با اينكه در خود نجف چيزى پيدا نبود و از كوفه نزديك تـر آبـادى نسبت به نجف نبود و محتمل است نانهاى پخته كوفه و كشتارهاى كوفه را به توسط واگون ها در ظرف نيم ساعت وارد نجف نموده بودند.

و عـلى ايـحـال بـه زودى و فـورى قـحـط غـلاى هـمـه چـيـز مـبـدل بـه خـصـب و رخـاء گـرديـد، الحـمـد لله عـلى كل حال .

انـگليس سيزده نفر را در كوفه به دار زد گفتند همگى در پاى دار چند دقيقه اى كه مهلت بـود حـرف بـزنـنـد، زبـانـهـا گرفته شده بود الا همان جوان شوخ با طناب به گردن فـحـشـهـايـى بـه دولت انگليس و آن كسانى كه نقض ‍ عهد نموده و به انگليس كمك نموده بودند داده بود و پس از آن به مباشرين خطاب نموده بود كه جر يا كافر!

و صـد و چـنـد نـفـر ديـگـر را بـه يـكـى از جـزايـر هـنـد مـحـبـوس نـمـوده بـود پـس از يك سال آزاد كرد.

آن شـيـخـى كـه در حـرم را مـى خـواسـت بشكند پس از مراجعت كور شده و در كربلا ملاقات حاصل گرديد.

گـفـتـم : جـنـاب شـيـخ بـر شما چه مى گذشت ؟ گفت ما را بردند به جزيره اى كه در آن مـحـبـوسـين زياد بودند از همه فرق مختلفه ، وقتى كه محرم شده ما شيعيان به آن صاحب منصب انگليس گفتيم كه رسم ما در محرم اين است كه بايد عزادارى و سينه زنى نماييم جهت سيدالشهداء بايد شما اجازه دهيد.

گـفـت : هـر چـه مـرسـوم داريـد عـمـل نـمـايـيـد مـا بـه رسـوم مـذهـبـى هـيـچ مـلتـى داخل نداريم شما آزاد هستيد مادامى كه مزاحمتى به قوانين و سياست ما نداشته باشد، ما هم شيعه و سنى اجتماع و متحد شديم عزادارى و سينه زنى خوبى نموديم .

گـفـتـم : ايـن كـار بـسـيـار خـوب بـوده خـصـوص در مـنـظـر ملل مختلفه و بدون تقيه شعار شيعه را اظهار نموده ايد، يك نوع ترويج امر به معروف و نـهـى از مـنـكـر بوده و لعل ملل ديگر تنبيه شده و به فكر هدايت خود بيفتند، لكن آن در حـرم شـكـسـتـنتان بى ربط بوده و همان كار باعث گرفتارى شما گرديد چنان كه شنيدم چراغ برقهاى حرم حضرت رضا را شكسته بودى و كتك مفصلى در آنجا خورده بودى و اين طور امور كه در مجمع و مرآى و مسمع عموم مسلمين خصوص علمات و مجتهدين كه واقع مى شد و آنها ساكت هستند تو نبايد بى گدار به آب بزنى و باعث اذيت خود و ديگران گردى .

گـفـت : ديـگـران شـايـد سـكوتشان از ترس جان و آبروشان باشد و من ، بلكه مسلمانان نبايد در راه ديانت ترسى داشته باشد.

گـفـتـم : ايـن طـور نـيـسـت ، در مـيان اين همه بزرگان تو تنها دلسوز اسلام نيستى و اين بـدگـمـانى است كه درباره ديگران دارى لعل آن امر، منكر نيست و يا آن كه منكر هم باشد مـورد نـهـى از آن نـيـسـت لااقل از علما سؤ ال بكن كه وجه سكوت آنها چيست خدا در قرآن مى گويد:

(وَلْتَكُن مِّنكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنكَرِ وَأُولَـٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ) شـايـد تـو از ايـن امـت و جـمـاعـت نـبـاشـى و مـعـلوم اسـت كـه نـيـسـتـى چـون مـراد عـالم و عامل است ، حتى على عليه‌السلام مى فرمايد انما النهى بعد التناهى .

و تـو از عـلمـاء عـامـليـن نـيـسـتـى ، بـلكـه اگـر ديـوانـه نـبـاشـى كـه عـقـيـده مـردم اسـت لااقل ساده لوح احمقى ، چون شنيده ام كه در مصر خدمت حضرت حجت رسيده اى و مدعى رؤ يت و مقام نيابت آن بزرگوار شده اى و حال آن به يقين پيوسته كه كسى كه مدعى رؤ يت در زمان غيبت كبرى بشود او ملعون و كذاب است .

و عـلاوه بـر ايـن شـنـيـده ام مـخـتـصـرالقرآنی ساخته اى آيات مكرره را انداخته اى ، قصه حـضـرت مـوسـى را يـك مـرتـبـه نـوشـتـه اى بـقـيـه را طويل بلا طائل انگاشته و يك بسم الله و يك فباى الاء تكذبان نوشته اى بقيه را سقط نـمـوده اى كه بى فايده است اگر تو را مثل ديگران ديوانه بگويم باز هم بهتر است از ايـن كـه عـاقـل بـدانـيـم ، چـون عاقل كافر خواهيد بود، چون خود را از خدا و پيغمبر ملا تر گـرفـتـه اى اگـر ايـن مـسموعات راست باشد واجب القتلى مگر اين كه اين حرفها درباره شما دروغ باشد، آن وقت همان ساده لوح احمق خواهى بود.

گفت : هر چه تو حساب مى كنى .

گـفـتـم : مـن تـو را مـتـنـبـه مـى سـازم كـه بـا ارتـداد بـاطـنـى و خـرابـى اصـول ديـن و كـم عقلى اين تعزيه دارى و سينه زنى و رقاصى فايده اى ندارد، به اين ظـاهـرسـازيـهـا مـغـرور نـبـايـد گـرديـد در عـبـادات و وجـوه ديـانـت عـقـل لازم اسـت و خـلوص نـيـت و فـكـر مـى خـواهـد و پـيـروى از عـالم و عامل ، اين دين شريعه اى نيست كه هر خر افسار گريخته بتواند وارد شود و آب بخورد و منتفع شود.

چـهار هزار مقدسين نهروانى از تو و امثال تو مقدس تر و حفظ ظاهر بيشتر مى كردند، به كـجـا رفـتـنـد، قـالبـى كـه آنها را قالب زد نشكسته تا روز قيامت قالب مى زند، تلك البذور فب اصلاب الاباء و ارحام الامهات باقية الى يوم القيمة .

تـو خـيـال نـكـنـى آنـها تمام شدند هر روز خود را بسنج و به آيينه ببين كه از آنها نشده بـاشـى . در قرآن فـرمـوده اسـت (قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُم بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا ﴿[١٠٣](http://tanzil.ir/#18:103)﴾ الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا)

حـاجـى پـيـرمـرد (از قوچان ) كه سبق آشنايى با ما داشت با چند نفر زوارى كه در سر زمـسـتـان بـه نـجـف آمـدنـد هـمـان نـظـر بـه سـابـقـه آشـنـايى از رفقاى خود جدا شده به مـنـزل مـا سـكـنـى گـرفـت ، يـك حـجـره بالا خانه جهت مشاراليه محلى ساخت در خدمت ايشان كـوتـاهـى نـكـرديـم بـعـد از اذان صـبـح هـر روز مـنـقـلى پـا از زغـال از آتـش سـرخ مـى كـرديـم كـه سـرمـا نـخـورد و حـال آن كه براى بچه هاى خودم آتش نمى كردم و آب وضويش را گرم مى كردم و چاى را مـهـيـا مـى سـاخـتـم مـى بـردم بـه بالاخانه از خواب بر مى خواست نماز مى خواند و چاى و صـبـحـانـه خود را مى خورد و يك ساعتى با او صحبت مى كردم كه دلگير نشود پس از آن اسـبـاب چـاى را مـى كـشيدم پايين و هر روز در ناهار آبگوشت و در شب پلو مى ساختيم كه مهمان است باشد فوق الطاقه خدمت نمود. بعد از پنج ـ شش روز از ميان خورجين خود نيم من آلو و يـك جفت جوراب كه تحفه آن ولايت بود بيرون نموده و ما را مرحمت نمود كه چون آمدم براى مردن در اينجا اينها را به شما مى دهم .

گفتم : مرحمت شما كم نشود انشاء الله صد سال ديگر عمر خواهيد نمود، رفيقش را يك ـ دو مرتبه دعوت به مهمانى نموديم پس از ده روز آنها مراجعت نمودند و مهمان ما نرفت كه آمده ام در نجف بميرم .

سـى ـ چهل روز در آنجا ماند و ما هم در خدمات او كوتاهى نكرديم ، روزى يك ـ دو مباحثه اى داشـتـيـم بعد از آن در تفقد حال او بوديم . چله زمستان بيرون شد، آن شخص ديد كه نمى ميرد و در خيال رفتن به ولايت افتاد بسيار هم اظهار خجالت و امتنان مى نمود و از خدمات ما و مـا هـم عـلى الراءس و واقـعـا غـرض و طـمعى چون نداشتيم در جواب اظهار تشكر كرده حق مهمان نوازى را بر خود حتمى مى دانستيم .

فـرمـودنـد تـا كـى در نـجـف مـى مـانـيـد خـوب اسـت حـركـت نـمـايـيـد ولى مـن خـيـال حـركـت نداشتم ، معذلك گفتم حركت نمودن با اين زن و بچه فى الجمله قروض كه هست بدون پول ممكن نيست .

گـفـت : شـمـا حـركـت كـنيد برويد به كربلا قبضى از جناب آقا ميرزا محمد تقى شيرازى بـگـيـريـد بـيـاوريـد كـه مـن بـبـرم بـه ولايـت بـراى شـمـا پـول جمع آورى نمايم و شما حركت نماييد و من يقينا پانصد تومان براى شما جمع خواهم نمود و در اين راه از زحمات خود هيچ دريغ نمى كنم .

گـفـتـم : التـفـات شما زياد و از نزد او حركت كردم بيرون رفتم با قلب مكدر و قلب پر غيظ.

فـردا صـبـح باز همان حرف را تكرار نمود كه تا كربلا رفتن و قبض كار مشكلى نيست ، شما همين امروز گارى سوار شويد و رويد فردا هم بر مى گرديد.

گـفـتـم : بـلى قـبـض بـردن شـمـا و تـهـيـه پـول نـمـودن و فـرسـتـادن خـيـلى اشـكـال دارد، شـمـا اگـر مـصمم هستيد كه ما را به قوچان ببريد براى شما هم كار مشكلى نـيـسـت كـه شـما برويد وجه را بفرستيد، آن وقت من قبض را مى فرستم و چنانچه در جزء نود و نهم قبض به اسم من نداد من پول را به خود ميرزا مى دهم و قبض رسيد خودش را جهت شـمـا مـى فـرسـتـم و پـول شـمـا تـلف نـخـواهـد شـد و بـرئت ذمـه جـهـت شـمـا حاصل مى شود.

گـفـت : ما عقلمان به چشممان هست ، وقتى قبض ميرزا را ديديم وجه را مى دهيم و الا هر كسى طـورى خـيـال مـى كـنـد و پـول نـمـى دهند. گفتم مگر شما خر هستيد كه عقلتان به چشمتان بـاشـد اگـر يـونـجـه را ديـديـد بخوريد و الا فلا، هر طايفه اى به درجه اى انسانيت و شـعـور دارنـد الا شـمـا كه روز به روز بايد خرتر شويد من كه طمعى و توقعى از تو نـدارم مـى خـواهـى بـمـانـى در ايـنـجـا بـمـيـرى حتى الامكان خدمتگزارى خواهم نمود و اگر خـيـال رفـتـن بـه ولايـت دارى مـانعى در جلو راه نيست . اين حرفها نيم پولى كه بجز درد دل و اوقات تلخى فايده اى ندارد چرا مى زنى .

گفت : مى خواهم خدمت نمايم به شما و شما بدون جهت اوقاتتان تلخ مى شود. مى گفتم كه حرف بدى نمى زنم .

گـفـتـم : حـق دارى كـه نـمـى فهمى آن كس كه مى خواهد خدمت كند و محض ‍ رضاى خدا كارى بكند او شما نيستيد. بدان جناب حاجى ، كه نجف نظر به كثرت آمد و رفت زوار از هر ولايت و ده كوره اى و بودن طلاب زياد از هر ولايت و ده كوره اى حكم جام جهان نماى جمشيد را جهت مـا دارد، يعنى از هر جايى كه زوار مى آيد و رفتارى كه با طلبه هم ولايتى خود مى كنند و در مـرآى و مـسمع ما اخلاق همه طوايف و ولايات ايران از زشت و زيباى آن نزد ما مكشوف و هويدا است ...

در هـمـيـن بـرهـه زمـانـى كـه ايـنـجـا تـشـريـف داريـد مـعـدودى از زوار اصـطـهبانات كه از مـحـال شـيـراز اسـت آمـدنـد بـه زيـارت و از اصـطهبانات فقط يك نفر طلبه سيد و قريب الاجـتـهـاد فـقـيـرى دارنـد كـه در جـهـات اسـتـحـقـاق از فـقـر و فـضـل و ديـانـت كـمـتـر نـبـاشـد از مـن ، بـيـشـتـر نـخـواهـد بـود و ايـنـهـا قـبـل از ايـن كـه به نجف برسند و سيد را ملاقات نمايند در كربلا خدمت جناب ميرزا رفته بـودنـد و از جـنـاب مـيـرزا مـحـمـدتـقـى اجـازه گـرفـتـه كـه دويـسـت ليـره مـال امـام عليه‌السلام نـزد مـا هست و فلان سيد طلبه هم ولايتى ما كه جهت استحقاق در او مـوجـود اسـت اجازه دهيد كه به او بدهيم . ايشان هم اجازه داده بودند و به نجف آمدند براى همان سيد يك منزلى خريدند به دويست ليره و قريب پنجاه ليره هم از خودشان به عنوان خـمـس داده بـودنـد بـراى مـخـارج و ديـون اضـطرارى سيد بودن اين كه بر سيد تحميلى نمايند و منتى بگذارند و زحمتى بر او وارد نمايند كه قبض بگيرد و سفر كربلا نمايد و پولى هم كه نقدا داده اند دو ـ سه مقابل پانصد تومانى است كه شما نسيه به ما وعده مى دهـى و نـقـدا زحـمـت و خـجـالتـهـاى زيـادى بـر مـا وارد مـى نـمـايـى ، عـلاوه بـر ايـن آنـها پـول هـنـگـفـت و بـى زحـمـت و خـجـالت را بـه آن سـيـد دادنـد كـه در نـجـف بـه آسـودگى مـشـغـول درس و بـحـث خـود باشد كه در دنيا داراى رياست عامه بشود و يا در آخرت حائز مقامى و درجه اى در بهشت بشود و شما به اين وعده جزيى وجهى كه به من مى دهيد بعد از ايـن كـه سـه مجيدى قرض كنم گارى سوار شوم بروم به كربلا چند دفعه در خانه آقا مـيـرزا مـحمد تقى آمد و شد نمايم تا او را مجال ديدار پيدا نمايم و قبض را از او بگيرم و بـدهـم جـنـابـعـالى و تـو بـروى بـه آنـجا چه معركه گيريهايى بر پا نمايى و چراغ اول و دوم بگيرى يك تومان ، دو تومان ، بيست تومان به چه كثافت مآبى اخاذى نمايى ، چه بسيار كسان عوض پول دادن به ما فحش بدهند و چه كسان كه ماءخوذ به حيا بشوند كـه پـولشـان از دزدى حـرام تـر اسـت و بـعد اللتيا و التى اين پانصد تومان كه به مـنـزله كوه احدى است در نظر شما فراهم نمايى و واقعا اين شق القمر را تو كرده اى چه مـنـتـهـا بر من و بر خدا رسول بگذارى ، بلكه علاوه چه سوقاتى ها و احكام ناحق را از من توقع بكنى و از خدا درجات عاليه و از رسول شفاعت كبرى را متوقع باشى .

و معذلك كله اين پانصد تومان كه پس از اين خون جگريها كه به من رسيد فورا قروض نـجـف را از آن بـدهـم و مـثـل ادنـى فـعـله و مـزدورى از بـقـيـه مـال كـرايـه نـمـايم اين چند نفر زن و بچه را بردارم بيايم به قوچان براى آن كه مرده شورى شما را بنمايم و كون شستن به شما ياد بدهم و، و، و.

هـزار سـال اسـت كـه از اسـلامـيت شما مى گذرد كه بايد به درجات عاليه انسانيت رسيده بـاشـيـد معذرت مى خواهيد كه ما عقلمان به چشممان است كه هر خر و گاوى همين طور است . پس كجا رفت ترقيات شما...

جـناب حاجى ! مقدارى در خلوت فكر كنيد و كلاه خودتان را قاضى نماييد ببينيد چه حكمى بـر ايـن كـار و بـار و خـيـالات فـاسـده شـمـا بـار اسـت ، امـروز و فـردايـى در پـرده هيكل انسانى و ريش سفيد طولانى و صورت نيكوى نورانى مستور و مخفى خواهيد بود، يوم تـبـلى السـرائر، نـزديـك اسـت واقـعيات ذات و اخلاق ذميمه شما، مكشوف خواهد گرديد در محشر كبرى .

ذلك اليوم الخزى الاكبر، اليوم الحاقه و اليوم الصاخه ، يوم الندامه ، يوم الحسرة يوم يفرالمرء من اخيه و امه و ابيه و فضيلة التى تؤ ويه .

چنان كه در دنيا برهنه و مكشوف العوره در ميان ملاء عام درآيى خجالت دارى در آن روز اين لبـاس بـدن بـه ايـن خـوبـى از تو كنده مى شود و به آن لباسى كه امروز براى خود دوخـته و مهيا ساخته بروز و ظهور خواهيد نمود، كه يحسن عندها صورالكلب و الخنازير و نعذبالله من ذلك .

گـفـت : غرض من خدمتى بود به شما و اين همه تندى لازم نبود. گفتم : كسى كه عقلش به چـشـمـش اسـت البـتـه نـخـواهـد فـهـمـيـد كـه ايـن طـور حـرفـهـا بـه مثل من ، مثل خنجر و سنان جراحت مى زند، اولا نبايد من قبض را از ميرزا بگيرم ، فقاهت را به ترازو و ميزان قپان نمى كنند و من سالهاست كه مجاز هستم ،اى كور باطن .

و ثـانـيـا از ايـنـجا تا كربلا رفتن و سه تومان مقروض شدن و صد درجه موهون شدن و قـبض گرفته و به جناب حاجى دادن ، پس از شش ماه انتظارى آخرالامر معلوم نيست كه اين دراهم معدوده به ما برسد يا نرسد.

و ثـالثـا اگـر تو عاقل بودى و غرض توهين من نبود، تو كه مى روى كربلا خودت به مـيـرزا مـى گـفـتـى زودتر و بهتر اجاجت مى كرد و احترامات ما هم بجا بود و خدمات تو هم نسبت به ما خالص تر بود. آن بيچاره احمق پس از چند روز ديگر حركت نمود رو به ولايت روانه گرديد.

# الف- فصل يازدهم : زيارت و سياحت

بـعـد از عـيـد نـوروز سـه نـفـر هـمـديگر را ديديم كه بعد از سنين عديده در عراق ، علماى گـذشـتـه و امـامـزاده هـاى نـواحـى حله و بغداد را زيارت نكرده از انصاف دور است . مصمم شديم با پاى پياده با اثاثيه مختصرى عراق را گردش و اولياء را زيارت نماييم .

مـن بـا دو آخـونـد يـكـى قـوچـانى ديگرى جامى حركت نموديم رو به كربلا شب را در خان شـور مـانـديم ، صبح حركت نموديم و من چون پياده روى زياد نموده و سبك روح تر بودم اسـبـاب سماور و قند و چايى كه با من بود برداشته جلو افتادم ، به قدر يك فرسخ از ايـن دو نـفر جلو افتادم ، به آبى رسيدم ، آفتاب صبح خوش مى آمد، در لب آب آتش كرده چايى گذاردم تا رفقا رسيدند. قورى و استكانها را تميز شسته كه در دم آفتاب براق و پـر آب و تـاب بـا آن دريـاى آب و هواى بهار فرحناك جشنى دلگشا و محفلى جانفزا محقق شد و طبع سرشار من به هيجان آمد و گفته شد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يكى محفلى رشك پرويز شد |  | خور اندر فلك حسرت آميز شد |

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

٢١٨- بيمارى تيفوس .

٢١٩- بيمارى حصبه

٢٢٠- شيشك

٢٢١- پدر مرحوم آيت الله فقيد، سيد ابوالقاسم كاشانى .

٢٢٢- پدر مرحوم آيت الله فقيد، سيد ابوالقاسم كاشانى .

٢٢٣- ديدار صورت دانشمند و نگاه به در خانه او عبادت است .

٢٢٤- بهترين گفتار راستى كردار است .

٢٢٥- شـديـدتـرين حسرت در روز رستاخيز براى عالم آن است كه مردم به گفتار او هدايت يافته ورستگار شده اند و او در راه جهنم قرار گرفته است .

# ب- فصل يازدهم : زيارت و سياحت ...

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وليكن قناعت نمود آن بلند |  | كه عكسش به جام بلورين فكند |
| چه چايى عقيق لب دلبران |  | به رنگ و به طعم و به بو ضيمران |

هـر كـدام يـك ـ دو چـايى خورده و جيگاره كشيده رفتيم شب در كربلا مانديم ، صبح زيارت نـموده حركت كرديم ، شب را در مسبب مانديم كف پاهاى قوچانى پر آبله گرديد كه دو قدم نمى توانست راه برود.

صـبـح جـهـت مـال كـرايـه تـا مـحـمـودى و كـاظـمـيـن تـفـحـص نـمـوده پـيـدا نـشـد، مـقـدارى پـشـكـل شـتـر دود نـمـوده پـاهـاى مـشـاراليـه را بـه دود داديـم و از مـال اجـاره مـاءيـوس شـديـم ، از ايـسـتـگـاه خـط آهـن بـيـن حـله و بـغـداد سـؤ ال نـمـوديـم گـفـتند دو فرسخ است و ماشين در ساعت نه روز آنجا مى رسد و ده دقيقه بيش ايست نمى كند كه رو به بغداد مى رود.

گفتم : جناب قوچانى حالا كه صبح است تا ساعت نه به غلطيدن هم باشد اين دو فرسخ را بـايـد بـرويم چاره نيست و امشب جمعه است از غير ماشين رفتن يقين است كه زيارت جمعه را نخواهيم ادراك نمود ولكن اگر به ماشين برسيم دور نيست كه امشب به كاظمين برسيم .

خـوش خـوشـك شـيـخ قـوچـانـى را بـه طـرف ايستگاه ماشين برديم تا آنكه پيش ‍ از ظهر رسـيـديـم كـه در يـك بيابان بى آب و آبادانى ، انگليس دو ـ سه خيمه بر پا نموده كه اينجا ايستگاه ماشين است . در سايه خانه ماشينى نشستيم تا ساعت نه ماشين رسيد هر كدام هفت ـ هشت به يكى از دوبله هايى كه بار داشت سوار شديم ، ساعت دوازده شب به ايستگاه بـغـداد رسـيـديم و به عجله تمام اسباب را برداشته خود در ساعت سه از شب رسانديم و واگـون هـاى بـيـن بغداد و كاظمين از حسن اتفاق واگون فوق العاده در آن ساعت مى خواست حـركـت كـنـد خـود را بـه واگـون رسانده و حركت نموده ساعت چهار از شب جمعه وارد حسينه كاظمين شديم .

يـك نـفر چاى گذاشت دو نفر رفتيم به زيارت فردا نيز در كاظمين مانديم روز شنبه به ماشين نشستيم به سامره .

پـنـج ـ شـش روز در سـامـره مـانـديـم روز رفـتـيـم بـه پـاى مـلويـه يـعـنـى مـنـاره كـه مـتـوكل عباسى در مسجد جامع ساخته بود كه راه بالا رفتن آن از بيرون به دور مناره پيچ مى خورد و سايه بان حصيرى كه در زمان جنگ عثمانى در سر او ساخته بود هنوز بر پا بود.

جامى و قوچانى هر دو به سرعت رفتند به روى مناره ، من و يك عرب نيز به قدر يك پيچ رفتيم نظر كرديم كه سامره و گنبد و گلدسته هاى حضرت همه در زير پا واقع شده اند و راه هم باريك و باد هم كمى مى آمد.

و مـا را هـول گـرفـتـه گـفـتـيـم : يـا اخـا العـرب ! انزل فانى اخاف .

گـفـت : آمديم پايين ديديم آن دو نفر از روى مناره خم شدند و ما را آواز مى كنند كه بياييد بـالا، گـفـتـيـم عـجـب ديـوانه بوده ايد حالا خودتان جاگير شده ايد خاله مهمانى مى كنيد، بـيـايـيـد پـايين و چون آدم هاى خود نما بودند و ترسيدم كه پايين نيايند بالاخره بيفتند به دروغ گفتم بياييد پايين كه عجب مار بزرگى در اينجا حلقه زده سياه و بدهيت است اى نـامـرد بـيـايـيـد مـى خـواهـد بـه ما حمله كند. يا اخا العرب شوف الهيه ، و گفت وين ، وين سيدنا؟ گفتم ها هو ذلك ما تشوف ، انت اعمى !

سـنـگـى بـرداشـتـم بـه طـرفـى زدم و چـند قدمى به طرفى فرار كردم عرب هم سنگى بـرداشـت از مـار نـديـده تـرسـيـده خـود را بـه طـرفـى كـشـيـد، هـى مـتـصـل مـى گـويـد وين وين ، و در اين بين آن دو ديوانه از سر مناره و ملويه پايين آمدند. گفتند كو مار، گفتم به سوراخ رفت .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نفس اژدرهاست او كى مرده است |  | از غم بى آلتى افسرده است |

آخـونـدهـا مـگـر نـشنيده ايد كه نفس خلاقيت دارد يك مجرد تصور سقوط شما را از روى مناره پـرت مـى كـند مار نفس اماره شما بود پايين كه آمديد او به سوراخ رفت و شما از سقوط ايمن شديد.

از سـامـره مـراجـعـت نـمـوديـم ، چـنـد روزى بـه كـاظـمين مانديم ، رفتيم بغداد مقبره كلينى (٢٢٦) را زيـارت نـمـوديـم بـه مـعـرفى مردم بغداد مقاير سفراء گرام امام زمان را نيز زيـارت نـمـوديم ، لكن دو رفيق ما اگر سؤ ال مى كردند از اين مقاير جواب نمى شنيدند، مـعـلوم شـد كـه از غـيـر اهـل سـؤ ال مـى نـمودى يا يهودى و نصرانى و يا سنى هاى متعصب بـودنـد، لهـذا گـفـتـم شـمـا هـنوز ناقصيد، نور بصيرتتان روشن نيست ، خدا در قرآن مى فرمايد لايعرف المجرمون بسيماهم شيعيان را بهتر از شما مى شناسم و نور تشيع يدرك و لا تـوصـف ، بـگذاريد تا من سؤ ال كنم و بعد از آن چند قومى در ميان كوفه به بازار تـفـرس وجـوه مـردم از هر كه سؤ ال مى كردم به طور قاعده راهنمايى مى كرد بالاخره تا نـزديـك ظـهـر بـا اواخر بغداد رسيده نواب اربعه عليه‌السلام (٢٢٧) را زيارت نموده نـان گـرفته ناهار خورديم از بغداد بيرون شديم . رو به طرف سلمان فارسى رهسپار شـديـم تـا نـزديـك غـروب بـه آبـادى جـزيـى كـه اسـم آن ديـاله بود رسيده كه در سه فرسخى بغداد شب در آنجا مانديم يك ـ دو نفر از اين سنى ها مشورت در كشتن ما مى كردند بـه زبان عربى و من با خود گفتم ها جون تو آنچه كردى و ديدى و شنيدى خوابى بود كـه گذشت ، انگليس اول و آخر شما را يكى مى كند. به صداى كلفت گفتم حجى روزنامه اكو عدكم (٢٢٨) گفت اى ، گفتم اعطنى اشوف ، شى مكتوب .(٢٢٩)

روزنـامه را قدرى مطالعه كردم ، كم كم به خواب رفتم ، صبح برخواستيم . رفقا گفتند كـه مـا از تـرس حـرف ايـنـهـا نـخـوابـيـديـم ، و تـو بـى خيال خوابيديم .

گـفـتم : حرف اينها در گوش من به قدر طنين مگسى بيش اثر نكرد، يكى آن كه من سرد و گرم دنيا را بيش از شما چشيده و بيابانهاى هولناك را بيش از شما در شب و روز رفتم و البـتـه از شـما سنگين تر و شجاع ترم . دوم آنكه ايمان من به قضا و قدر الهى و منظور نـظـر او بـودن در همه حال و تسليم بودن در جلو قضا و قدر او بيش از شماست كه اگر ايـن سـنـى هـا ما را كشته بودند من از خدا مى خواستم چون بالاخره منتها به او مى شد و از خواست خدا نبايد ترسان و گريزان بود.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در كف شير نر خونخواره اى |  | غير تسليم و رضا كو چاره اى |

عـلاوه بـر آن كـه ما چرا از كشتن و مردن بترسيم از اين دنيا دنى چه خوبى و خوشى ديده ايـم كـه عـلاقـمـنـدى داشـتـه بـاشـيـم و او و فراق او بر ما سخت باشد، بلكه همه درد و ناخوشى و پياده روى و گرما و سرما و گرسنگى و تشنگى و غيره و ذلك است كه شرح آن بـه طـول انـجـامـد و بـالاخـره خـواهـيـم مرد،( كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا). بـلكـه بـايـد مـردن را دوست داشته باشيم ، چون از اين صفحه دنيا آنچه مى خـوانـيـم كـيـفى نكرديم ورق را برگردانيم در صفحه آخرت شايد مطالب خوشمزه اى را بخوانيم از تفضلات حق .

جـامـى گـفت : ورق كه برگشت شايد در صفحه آخرت نيم سوز به فلان آدم بشود، چون عـاقـبـت معلوم نيست و به خودمان كه نگاه مى كنيم مجازاتهاى سختى را بر خود مى بينيم و هـمـيـن درد و بـلا و فقر و پشيمانى هاى دنيا شايد نسيم مجازات هاى اخروى باشد كه به دنياى ما مى وزد و البته نسيم و بوى او بهتر از خود اوست .

گـفـتـم : بلى ولكن به رحمت خدا هم بايد نظر داشت كه كوتاهى را به جوى مندرك كند و بـه كلمه ذليلى را به يك نمايد اگر چه انسان بايد از خود بترسد، ولكن بايد به رحمت حق هميشه چشم اميد داشته باشد و از خدا بدگمان نباشد كه فرمود:

انـا عـنـد ظـن عـبـدى المـؤ مـن ، قال السجاد عليه‌السلام اذا نظرت الى نفسى قنطت و اذا نظرت الى رحمتك الواسعه طمعت .(٢٣٠)

قـوچـانـى گفت : اينها همه بجاست ، لكن آن حرفى كه گفتى اگر اين سنى ها ما را كشته بـودنـد مـن از خـدا مى دانستم . به موازين شرعيه درست نيست و موافق مذاق جبرى است اگر خـدا مـا را كـشـتـه بـود، پـس گـنـاهـى بـر ايـنـهـا وارد نـبـود و حال آنكه من قتل مؤ منا متعمدا فجزائهو جهنم .

گـفتم : پس در اين صورت اراده اين سنى ها بدون اراده خدا نافذ مى شد، پس ‍ اينها خداى ثانى و خالق ثانى مى شوند و حال آن كه عقيده موحدين اين است كه

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر تيغ عالم بجنبد ز جا |  | نبرد رگى تا نخواهد خدا |

و بديهى است كه توحيد در آن صورت ، صورت نبندد.

گفت : پس اگر به خواست و اراده خدا باشد باز هم اشكالى لازم آيد.

گـفـتـم : بـله حضرت صادق فرمود: لا جبر و لا تفويض ، ولكن امر بين الامر و راوى سؤ ال مى كند هل بينهما منزلة ، قال عليه‌السلام نعم كما بين السماء و الارض .

پس جبر كفر است و تفويض نيز كفر است و بين الكفرين ايمان است .

بـايـد مـؤ مـن عـقيده به منزل بين المنزلين داشته باشد و در آن وسط كه حضرت فرموده اسـت اوسـع از مـا بـيـن و آسـمـان اسـت مـنـزل گـزيـد و مـسـتـقـر گـردد كـه نـه تـمـايـل بـه آن طـرف پـيـدا كـنـد و نـه بـه ايـن طـرف بـلكـه در حـاق و وسـط حـقـيـقـى منزل كند و البته وسط حقيقى هر شيئى از مو باريكتر و از شب تاريكتر است كه ناظر را دقيق نكنى ديده نشود و هر مؤ منى كه در وسط خود را نگاه داشت در روى صراط باقى است و الا اگر متمايل شد، متمايل خواهد شد.

قوچانى گفت : در وسط، بين نقيضين يا ضدين لاثالث لهما چيزى متصور نمى شود و جبر و تفويض يا نقيضين است و يا به حكم نقيضين .

گـفـتـم : چون هر دو وجودى هستند نقيضين كه نيست و ضدين لاثالث لهما نيز نيستند، زيرا كـه جـبـر صـدور فـعـل از فـاعـل اسـت بـه اراده غـيـر نـه بـه اراده فـاعـل و تـفـويـض صـدور فـعـل از فـاعـل اسـت و بـه اراده خـود فـاعـل نـه بـه اراده ديـگـرى كـه حـدوث اراده بـه سـبـبـى غـيـر ذات فـاعـل نباشد، يعنى سلسله وجوديه اين فعل و اراده منتهى به خدا نشود و در عالم وجود دو مـوجـد لازم آيـد، كـمـا النـبـى فـال النـبـى القـدريـه محبوس هذه الامه و هم معتزلى قبالا للاشعرى الجبرى .

و واسـطـه بـيـن ايـن دو مـحـذور و بـهـشـت بـيـن ايـن دو جـهـنـم ايـن اسـت كـه فـعـل بـه اراده عـبـد كـه نـاشـى از اراده خـدا اسـت صـادر شـود، پس اين نه جبر است و نه تـفـويـض و نـه ارتـفـاع نـقـيـضـيـن بـل امـر بـيـن الامـريـن و قل الحق و معتقد الاماميه و الطائفه الاثنى عشر.

گـفـت : تـعـقـل واسـطـه مـشـكـل بـلكـه بـودن واسـطـه كـمـا بـيـن الارض و السـمـاء اشكل است .

گـفـتـم : اگر مشكل نبود دو طائفه بزرگ از مسلمين كه تبعيت از ائمه عليهم‌السلام ندارند گمراه نمى شوند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بى پير نرو تو در خرابات |  | هر چند سكندر زمانى |

و اگـر چـه على فرمود بحر عميق لا تلجه لكن محض آن كه راه تمام شود و خسته نشوى و بـوى از مطلب هم استشمام شود، چند مثلى و تنظيراتى ذكر مى شود و محض تقريب فهم و مطالب ديگرى هم فهميده مى شود.

آفـتـاب كـه از مـشـرق سـر مـى زنـد نـور او بـه ديـوارى در مقابل مى افتد و آن طرف ديوار روشن مى شود، در طرف ديگر سايه ديوار ظاهر مى شود. ديـوار را مكلف فرض كن ، روشنايى رو به آفتاب را عبادت و سايه آن طرف را معصيت ، ما اصابك من حسنة فمن الله و ما اصابك من سيئة فمن نفسك .با آن كه اگر ديوار نبود روشنايى آفتاب در آن طرف نبود و نه در سايه در اين طرف و مـردم مـى گويند مطابق آيه شريفه اين آفتاب از خورشيد است و آن سايه از ديوار است و حـال آن كـه در شـب كه خورشيد نيست پس سايه را هم به خورشيد مى توان نسبت داد چنان كه فرمود قال كل من عندالله . مـثـال ديـگـرى كـه مـا نـحـن فـيـه را تـوضـيـح دهـد، مـاهـيـات و مـفـاهـيـم اشـيـاء قبل از وجود مثل نقش در ديوار اثرى بر آن مترتب نه و همين كه وجود گرفتند آثار مختلفه بـر ماهيات مختلفه مترتب شود و وجود و هستى خير است و اثر آن نيز خير است و شر راجع بـه عـدمـى و نـقص است و از طرف ماهيات است و البته ماهيات موجوده مزدوج است از وجود و مـاهـيـت و افـعـال و آثـار آن نـيـز چـنـيـن اسـت ، پـس نـقـش و هـيـكـل شـمشير برش ندارد و نيز آهن به ما هو برش ‍ ندارد، پس بريدن شمشير از آهن به اين شكل است و اين امر بين الامرين است .

شـخـصـى صـورت خـود را بـه آيـيـنـه صـاف و مـسـتـقـيـم درسـت مـى بـيـنـد آن آيـيـنـه را قبول مى كند و از او خوشش آيد كه صورت را درست نمايش داده و به آيينه زنگدار و غيره مـسـتـقـيم صورت را نادرست بيند و از آن آيينه بدش آيد كه صورت را كما هو حقه نمايش نداده و دروغ گفته و تهمت زده پس اولى ماشائون الا ان يشاءالله و دومى كافر است كه ساتر حق آمده فلا جبر در نمايش صورت و الا بر يك روش بود و لا تفويض .

چـون بـدون مـقـابـل صـورت در آيـيـنـه تـحـقـق نـگـيـرد، پـس اصل وجود از حق است و حدود و نقايص آن از ماهيات و قابليات است ، پس امر بين الامرين از زمين تا آسمان است .

آفـتـاب بـه شـيـشـه الوان مـى افتد، نور آفتاب از شيشه نفوذ نموده و به رنگ سرخ در حـجـره بـيفتد نور آفتاب بى رنگ است رنگ سرخ از شيشه است پس ‍ نور سرخ ميان حجره فـقـط از آفـتـاب نـيـست ، چرا كه بى رنگ است فلا جبر و از شيشه فقط نيست ، چرا كه او نـورى نـدارد، نه سياه و سفيد، و و لا تفويض ‍ امر فى البين كما بين السماء و الارض . كـه يـك سـر او در زمـيـن اسـت و سـر ديـگـر آن در آسـمـان فـافـهـم و اقتنم ، چون اين مثال ها از جهاتى ناقص است لكن تقريب مطالب را به ذهن مى نمايند.

رسـيـديـم بـه حـضـرت سـلمـان پـاك ، بـقعه اى و حرمى و ضرحى صحنى داشت ، پس از زيـارت و سـلام و دو ركـعـت نماز به عنوان هديه به آن روح پاك به جا آورده شد و نماز ظهر و عصر را نيز خوانديم .

خـدمـه او در آن وقت زن هايى بود از اهل سنت ، بلكه آن جزيى آبادى كه در آنجا بود تمام از اهل سنت بود.

بـعـد از آن چـنـد تـخم مرغ از آن زن ها گرفته با روغن سرخ نموده در يكى از ايوان هاى صـحـن شـريـف ناهار خورديم و چايى نيز خورديم برخواستيم و رفتيم به تماشاى ايوان كسرى كه در صد قدمى آنجا بود. ايوان را نيز تماشا كرديم غرفه هاى يك طرف ايوان هـنـوز مـوجـود بـود و از سـقـف بـعـضـى آجـرهـا افـتـاده بـود، شـكـافـى حـاصـل شـده بـود، آجـرهـايـى كـه در آن شكاف پيدا شده بود و كله به كله بنايى نموده بـودنـد از آجـرهاى وزيرى بزرگ بود، هفت آجر به شمار آمد كه ضخامت سقف ايوان قريب به سه زرع مى شد و عرض و طول ايوان را يادداشت كرديم ولكن انگليس ها از بغداد به تـمـاشـاى ايـوان زيـاد مـى آمـدنـد و اتـومـبـيـل هـاى آنـهـا متصل در رفت و آمد بود.

بالجمله مراجعت نموديم شب را باز در همان دياله كه سه فرسنگى بغداد بود خوابيديم . صـبـح حـركـت نـمـوديـم در نـزديـكـى بـغـداد مـيـدان مـشـق عـساگر هندو بود كه هر سى ـ چـهـل نـفـر در دو وصـف روبـروى هـم صـف كـشـيـده انـد مشق جنگ و ستيز مى نمودند به عينه مـثـل دو دسـتـه خـروس كه به يكديگر مى خواهند بپرند و هر چند مرتبه حمله در حالى كه پـشتها خم به حياط ركوع بود مى پريدند به يكديگر و هر صفى به جاى نصفه ديگر مـى جـسـتند باز روبروى يكديگر مى شدند و ستيزها را حواله يكديگر مى كردند چون از عـسـاگـر تـرك در جـنـگ بـا سـتـيـزه صـدمـه و كـشـتـارهـا داده بـود لذا بـه تكميل آن جد داشتند.

وارد بـغـداد و از آنـجـا بـه كـاظـمـين مشرف شديم پس از يك شب مانده و زيارت نمودن شب ديـگـر بـه عزم حله به محطه ماشين آمديم . ساعت سه از شب بليط گرفتيم سوار شديم ولكـن مـاشـيـن حـركـت نـكـرده تـا سـاعـت هـفـت از شـب و مـتـصـل از ايـن خـط به خط ديگر منتقل مى شد گاهى جلو مى رفت و گاهى مراجعت مى كرد و گاهى قطارهاى ديگر پس و پيش مى شد و از شعب خطوط عديده و اختلاف حركات قطارها ما گيج شده بوديم نمى دانستيم كه چه مى شود و چه مى خواهد به ما بنمايد.

گفتم : رفقا فكر در اين حركات مختلفه ما را گيج نموده ، نظر كنيد و اين ميدان وسيع كه قريب به نيم فرسخ و طول دارد و چراغهاى برق اين صفحه را روشن دارد و پراكندگى آنـهـا در ايـن بيابان و هواى فرح افزاى شب گويا با ستاره هاى آسمان لاجوردى رقابت دارند و زمين مى خواهد بگويد كه من هم آسمان هستم .

قـوچـانـى گـفـت : مـن كـه خـوابـم گـرفـتـه و مى خوابم زمين آسمان نخواهد شد، با وجود اضـدادى كـه در او مـوجـود و اخـتـلاف هـواهـاى نـفـسـانـى كـه در سـيـنـه هـاى ايـن جـانـور متغلغل و متموج است كه دو شخص داراى يك خيال و يك مقصد وجود ندارد، بلكه يك شخص در دو وقـت بـه يـك خـيـال نـمـى تـوانـد ادامـه بـدهـد. بـلكـه يـك شـخـص در دو وقـت بـه يـك خيال نمى تواند ادامه بدهد. اين تجدد آرا و اختلاف اهويه موجب سلب امنيت و اطمينان دلهاست و بـالاخـره خـوشـى و راحـتـى بـراى عـاقـل مـسـلوب اسـت و آن كـه خـيـال خـوشـى و راحـت كـنـد بـى عـقـل اسـت و هـمـان بـى عـقـل اگـر مـلتـفـت بـه نـقـص خـود شـود راحـت نـخـواهـد بـود و خـوشـوقـت نـيـسـت و خيال راحتى و خوشوقتى از جهل و نقص خود است و همين درد بى درمان است ، خداحافظ من كه رفتم .

گـفـتـم : جـواب مـرا بـده بعد بخواب ، برو همين نواب خاص امام زمان صلواة الله عليه و كـليـنـى و غـيـره هـم از مـؤ مـنـيـن و روحـانـيـيـن كـه در بـغـداد مـدفـون هـسـتـنـد و حـال آن كـه بـغـداد زمـيـن نـحـص و نـجـس اسـت چـرا وصـيـت نـكـردنـد آنـهـا را لااقـل در كـاظـمـيـن مـدفـون نـمـايـنـد بـه ايـن قـرب جـوار و از ايـنـجـا مـعـلوم مـى شـود كه نقل جنائز به مشاهد مشرفه مستحب نيست و الا درباره نواب خاص ترك اين مستحب نمى شد و هـمـچـنـيـن عـلمـا و مـجـتهدينى كه در حله مدفون هستند با اين قرب جوار به كربلا و نجف و معذلك مرسوم شده است از ايران از صد الى صد و پنجاه فرسنگ راه ، موتى را با وصيت و بـدون وصـيت حمل به كربلا و نجف مى كنند، بلكه خيلى از علما فتوايى هم مى دهند، با آن كه نقل قبل از دفن علاوه بر ترك تعجيل دفن موجب هتك احترام ميت و اذيت و آزار زنده ها از تـعـفـن و رايـحـه كريه جنازه است و نقل بد دفن موجب نبش قبر و هتك احترام ميت علاوه بر آن مـفـاسـدى كـه در طـريـق نـقـل حـاصـل مـى شـود و حـق ايـن اسـت كـه نقل جنائز جايز نيست ، مگر آنكه راه ماءمون و نزديك باشد و يا آنكه زمستان باشد كه در طول راه تعفن نگردد على الاشكال فيه .

ساكت شدم كه جناب شيخ جواب دهد ديدم كه نفيرش بلند شد و در خواب غفلت فرو رفته و حـال آن كـه خـواب مـثـل مردن و بيهوشى است و انسان خود را به اختيار مريض و مرده كند زهـى نـادانـى اسـت ، و چـشـم از ثـمـرات زنـدگـانـى بـپـوشـد خـصـوص مـثـل چـنـيـن شـبـى كـه سـتـاره ها در ميان تاريكى مى درخشند و نسيم دلگشا مى وزد و ترن مثل سياحت نقاط و قطع متجاورات ارض را نموده ، اى زهى بى سعادتى و بى توفيقى كه انـسـان بـه خـواب رود، بـلكـه خـواب را مـثـل دوا بـايـد اعـمـال نـمود و به چشم معالجه به او بايد نظر نمود و حتى الامكان شخص به دوا خوردن نبايد عادت نمايد.

و بـالجـمـله مـن آن شب با سكوت طبيعت و خموده ميزان شهوات و رحلت نفوس شريره و غير مـلايمه و روحانيت فضا و زير و بم حركت ترن و لمعان ستاره ها كه به من هر كدام چشمك مـى زدنـد كـه خـلوت اسـت بـه سـوى مـا پـريـدن گـيـر، روح مـن بـه احـتـزاز آمـده و سـلول دمـاغ وسـعـت گـرفـتـه بـه مـطـالعـه آيـات كـونـيـه و كـلمـات مـكـنـونـه آفـاقـيـه مـشغول شدم و ششدانگ حواسم را از تفرقه تبديل به جمعيت يافته و توجه صوب مركز حـس و حـس قائم بالذات گشته پرده هاى ضخيم ، رقيق شده كانه نيست و عقبات سخت مندك شـده كـالعـهن المنفوش ، چيزها فهميدم در قوطى هيچ عطارى و در مخيله هيچ خاطرى خطور و حـضـور نـرسـانـيـده ، آنـجـا فـهـمـيـدم كه خلوت و تنهايى چه نعمت بزرگى است ، ولكن شـخـصـى يـعـنـى بـراى تـكـمـيـل نـقصان و بعد از تكميل بايد در ميان جمعيت به جد تمام مـشـغول تعليم و تربيت خلق گردد كه طريقه نبوت است كه از اسفار اربعه اين را سير من الله الى الخلق گويند و سفر چهارمين انسان است . پس از اين معراج روحانى و رجوع از آن كـم كـم صـبح طالع و متدرجا رفقاى مرده نفخه اسرافيلى دميده ارواحشان به ابدانشان مـعـاودت نـمـوده و جـنـبـيـدن گـرفـتـنـد و خـمـيـازه كـشـان بـه جل جل آمدند، فاذا هم قيام ينظرون .

سـيـاهـى حـله نـمـودار شـد، نـزديـك طـلوع آفـتـاب بـه ايـسـتـگـاه ترن رسيده پايين آمديم مـجـال وضـو گرفتن نداشتيم تيمم نموده نماز صبح را ادا نموديم اثاثيه مختصر خود را بـرداشـته وارد حله شديم ساعتى در بازار گشتيم ، در يك فضايى ايوان مرتفعى خلوت از اغـيـار و پـاكـيـزه از كـثـافـات اعـراب رحـل اقـامـت انـداخـتـه جـامى را فرستاديم در پى زغـال سـمـاور، زغـال آورد، گـفـت شـرى از خود به حيله و زرنگى نمودم ، گفتيم قصه چه بوده ؟

گفت : از بقالى سؤ ال نموده دكان زغال فروشى را، آن هم با پوزش اشاره نموده كه آن اسـت ، مـن هـم مـحـض تعيين مشاراليه با عصاى خود اشاره نمودم كه همان دكان است كه سر عصاى من به شدت خورد به بناگوش يك زن مجلله يهودى كه صداى ناله اش بلند شد در مـيـان بـازار و قـبل از آن كه روى خود را به من گرداند كه از كجا خورده من به صوب ديـگـرى برگشتم و مثل اين كه كارى نكرده ام و متحيرانه با اين طرف و آن طرف نظر مى كنم ، ولكن توجهم روى آن زن است كه با من چه معامله كند.

ديـدم او هـم بـرگـشـتـه بـه مـن نـظـر مـى كـنـد و حـركـات مـخـتـلف بـلاطـائل مـرا بـه نـظـر دقـت سـنجيده و مطالعه نمود، بعد با خود گفت هاى مسوده ، يعنى بـيـچـاره ديـوانـه اسـت . مـن هـم بـا خـود گفتم خوب فهميده اى خدا پدرت را بيامرزد اگر ديوانه نباشم در اين بازار تنگ پر جمعيت با اين عصاى دراز اشاره به جايى نمى كنم ، او كه به راه خود رفت من هم عاقل شده زغال گرفتم آمدم . و الا در استنطاق و شكنجه بودم و شما هم در انتظار من و زغال ، روزتان چون زغال سياه بود.

گفتم : طمع دارى كه در قيامت خود را به همين طور حيله ها خلاصى دهى ؟

گفت : خدا كريم است ، و من صفاته الكماليه الانخداع ،

قـوچـانـى گـفـت : انـخـداع انـفـعـال اسـت و انـفـعـال بـر خـدا روا نـيـسـت ، بل هو فعال لما يشاء و ما يريد.

جامى گفت : در ذيل قوله مَا (غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ) وارد است كه خدا منخدع (٢٣١) مى شود.

قوچانى گفت : دليل سمعى با عقل معارضه نتوان نمود.

گـفـتـم : بـابـا اشـكـالى نـدارد حـضـرت حـق حـقـيـقـتـا لا يـنـفـعـل و لكـنـه لكونه كريما و رحيما يظهرالانخداع . چنان كه بسيار شده است كه ما اراده داريـم عـطـايـى بـه كـسـى بـنـمـايـيـم ، بـهـانـه اى بـه دسـت آن طـرف مـى دهـيـم مـثـل نـذرى و شـرطى كه در آن مغلوب هستيم محض آن كه او را على الظاهر مستحق بسازيم ، پـس ‍ مـوضـوع حـكـم عـقـل انـفـعـال حـقـيـقـى اسـت كـه بـر خـدا روا نـيـسـت و مـوضـوع دليـل سـمـعـى اظـهـار انـخداع و نمايش انخداع و هرگاه موضوع دليلين متحد نشد تعارض نخواهد بود بين دليلين .

گـفـتـم : رفـقـا عـمـده حله آمدنمان زيارت حمزه و جاسم است كه معروف است كه حمزه نبيره حـضـرت ابى الفضل است و حمزه رى پسر موسى بن جعفر است و گويا امر به عكس است كـه حـمزه رى نبيره ابى الفضل باشد و اين حمزه پسر موسى بن جعفر باشد و بالجمله قاسم پسر موسى بن جعفر است و از حله پنج فرسخى است تا حمزه و از آنجا دو فرسخ اسـت تـا بـقعه قاسم بن موسى بن جعفر و خوب است ناهار هم بخوريم و حركت كنيم و حله هـم شـهـرى اسـت عـربـى و كـثيف و على الخصوص كه در اين سنين اخيره رو به خرابى هم گذاشته محل تفريح و تماشا هم نيست . و بالجمله ناهار هم خورديم و قريب به ظهر حركت كـرديـم و يـك دو فـرسنگ كه رفتيم نظر به اين كه پياده روى نكرده بودند و شب را در مـيـان مـاشـيـن خـواب درسـتـى نـكـرده بـودنـد از آن آبـادى ديـگـر بـلنـد گـرديـد. مـن به دل گفتم اگر با اينها راه بروم على ايحال به يكى از اين آباديها شب را خواهند ماند و من چـون در اقـليت واقع و آنان حائز اكثريت هستند بر من غلبه خواهند نمود، بهتر اين است كه جلو بيفتم كه اينها مجبور گردند به آمدن و متدرجا بر سرعت خود افزودم كه آنها نفهمند، تا آن كه سخت از آنها دور شدم كه هر چه مرا صدا زدند صدايشان به من نمى رسيد و هر چه من سرعت در رفتن بكنم و بدوم آنها هم دويدن مرا نبينند، لذا بناى دويدن گزاردم .

تـا آن كـه نـيـم فـرسـخ كمتر مانده بود به حمزه ، به جوى آبى رسيدم در آنجا ايستادم سـبـيـل كـشـيـدم تـا آن كـه آنـها اجبارا به من رسيدند با روى عبوس و دهن پر ناسزا و اين وضـع نـيـسـت كـه تـو پـيـش گـرفته اى و رفاقت با تو در سفر حرام است چون تو به رفاقت عمل نمى كنى .

خوب چه شده من كه كارى نكرده ام و تقصيرى سر نزده كه مستحق اين همه ملامت شده ام .

گفتند: ما بنا داشتيم كه در يكى از آباديها شب بمانيم و به واسطه جلو افتادن تو ما هم مجبور به آمدن شديم و پدرمان از خستگى به نظرمان آمد.

گفتم : خوب اين همه عبوس و ناسزا نمى خواهد، بياييد شب را در همين جا بمانيم ، لب آب روان و بيابان وسيع و خلوت .

گفتند: حالا ما را مسخره مى كنى با اين نزديكى آبادى حمزه .

گـفـتـم : البـتـه مـسخره مى كنم شما خجالت نمى كشيد كه دو فرسخ راه بيش ‍ نيامده ايد خسته شده ايد و مى خواهيد شب را بمانيد و حالا آن كه هنوز سه ساعت به شب مانده و مرد هم هـسـتـيد به شهادت ريش و جفت سبيل ، معلوم مى شود كه جمادات هم گاهى به دروغ شهادت مى دهند.

وقـتـى بـود بـس كـه صـادق در شـهـادت بـودنـد بـه جـف سـبـيـل قـسـم مـى خـوردنـد و احـتـرام فـوق العـاده بـه ريـش و سـبـيـل مـى گـذاشـتـنـد، خـضـاب مـى كـردنـد و شـانـه مـى زدنـد و آق ثـقـال (٢٣٢) را جـلو مـى انداختند و در صدر مجلس ‍ مى نشاندند همه اين امور جهت صادق القولى آنها بود و البته نتيجه دروغ و شهادت زور، ذلت و خوارى و بى اعتبارى است و چـنـيـن روزى را مـبـادا بـراى ريـش و سـبيل مترقب بايد بود،( إِنَّ اللَّـهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ وَإِذَا أَرَادَ اللَّـهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَمَا لَهُم مِّن دُونِهِ مِن وَالٍ.)

ولكن رفقا از خستگى و غيظى كه از من داشتند جواب مرا ندادند و يا آن كه جواب نداشتند، چون الحق يعلو و لا يعلى عليه .

و بـالجـمـله بـه زيـارت آن بزرگوار مشرف شديم ، پس از زيارت و استراحت و چايى ، نـيـم سـاعـتـى در اطـراف آن آبـادى گـردش و سـياحت نموديم زوار عرب زياد آمد و شد مى نمودند. و صحنى براى آن بقعه بنا مى كردند.

كـم كـم شب شد و صداى جامى به ناله و فرياد بلند شد؛ مى گفت خصيتين به شدت درد مـى كـنـد، بـعـضـى دواجـات و چايى به حلق او ريختيم و هر دو، تقصير را به من وارد مى كـردنـد كـه ايـن درد از خـسـتـگـى و زيـاد راه رفـتـن حاصل شده و من هم از ترس چيزى نمى گفتم .

سـيـزده تـخـم مـرغ بـا دو سير روغن گرفتيم براى غذاى شب خاگينه ساختيم و در ايوان امامزاده منزل كرده بوديم . عربها گفتند در پشت صحن روضه خوانى است بياييد در آنجا غـذا بـخوريد. گفتيم ما خسته و يك نفرمان هم ناخوش شده است به روضه نمى آييم و به غـذاى شما نيز محتاج نيستيم و جامى از درد تخم هايش ، از خاگينه نخورد تمام آن غذا را من و قـوچـانـى خـورديـم . بـعـد از آن ، از آن مجلس يك دورى پلو جهت ما آوردند هر چه كرديم برگردانند نشد و در ميان تاس كباب خالى كرديم ، جامى يك ـ دو لقمه جهت رك عشا از آن خـورد بـقـيـه مـانـد بـراى فـردا چـون خـسـتـه بـوديـم و شـب قبل هم نخوابيده بوديم زود خوابيديم ، ولكن جامى گاهى از درد، در ناله و آه بود.

صـبـح پـس از نـمـاز و زيـارت و صـرف چـايـى ، قـوچـانـى مشغول مداواى جامى بود، پس از ساعتى گفتم چون تا حضرت قاسم دو فرسخ بيش نيست خوب است حركت كنيم .

قـوچانى جرقه كرد گفت من نمى توانم مرده رفيق را در اينجا بيندازم و حركت كنم تو مى خـواهـى بـروى بـرو، مـا كـه نـمى آييم . ما هم ترس خورده گفتيم هنوز كه نمرده است چرا دروغ مى گويى و شخص زنده بايد حركت كند و چنانچه در بين راه مرد آن وقت در قبر بين راه سـاكن خواهد گرديد، چنان كه خدا فرموده (وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.) پس تا كه موت است نيامده بايد حركت و عبادت نمود.

گـفـت : مـن بـا تـو مـبـاحـثـه نـدارم ، مـى گـويـم تـو مـى خـواهـى بـروى بـرو مـا عـلى ايحال امروز و امشب را نيز در همين جا مى مانيم .

گـفـتـم : آن تـنـبـلى و شيطنتى كه او دارد از بهتر از آن هم صرف نظر مى كند، گرد گله تـوتـيـاى چـشـم گـرگ . و ايـن كـه مـى گـويـى بـاد ريـخـتـه اسـت لابـد نـديـده اى و از قول خودش مى گويى و از كجا كه راست بگويد. بلكه نفاق است كه مى كند و تو هم كه بـه او مى چرخى و يار وفادار او شده اى و در علاج او مى كوشى و دلسوز شده اى يا در مـتـن نـفـاقـى يـا در حـاشـيـه ، درسـت گـفـتـه انـد بزرگان كه فى اسفار يعرف جواهر الرجال .

و مـن عـلى ايـحـال مـى مـانم و با شما مدارا مى كنم كه اندازه هوا و هوسرانى و تن پرورى شـمـا را بـفهمم كه بعد از اين ميزان رفتار با شما را به دست داشته باشم و بى گدار به آب نزنم و گول شما را نخورم .

شـب را مـانـديـم ، صـبـح حـركـت كـرديـم ، آقـاى جـامـى كـه از درد اسافل اعضاء شب را نخوابيده مثل آهو در پره بيابان دويدن گرفت !

گـفـتـم : جـنـاب شيخ معروف است كه درد يك دفعه مى آيد و تدريجا بيرون مى رود و درد جنابعالى دفعتا معدوم شده .

گفت : مگر تو كرامت هاى اين بزرگواران را منكرى ؟

گفتم :اى والله حقا كه از اصفهانى ها هم گذرانده اى .

رسـيـديـم به حضرت قاسم ، زيارت نموده و براى مؤ منين نيز دعا نموده و ناهار خورده و چرتيده ، پس از آن برخواستيم نماز ظهر و عصر را خوانيدم و چايى خورديم حركت كرديم ، پـس از سه فرسخ رفتن ، غروب آفتاب به دهى رسيديم در سه فرسخى حله و پيش از دخـول در ده ، گـله گـاوهـا كـه از چـرا بـر مـى گـشـتـنـد داخل ده شده ما خود را به شير، چايى و غذاى نان و شير وعده گرفتيم ، رسيديم به ده و بـه مـسـجـدى مـنـزل نـمـوديـم و من كاسه بزرگى كه داشتيم برداشتم رفتم براى شير گرفتن و از در چند منزل پرسيدم حليب اكو عدكم ، گفتند ماكو.

گفتم خدايا پس اين ماده گاوها كجا رفتند، تا رسيدم به در منزلى ديدم زنى ماده گاو را مى دوشد، گفتم حليب كو يا اهل الحوش گفت ماكو.

بـه عـربـى چـنـد فـحـشـى دادم و گـفـتـم مـن مـى خـرم و پول مى دهم ، گفت احنا ما نبيع ، گفتم اعطنى بلاش . گفت لا ماكو.

بـاز چـنـد فـحـش ديـگـر دادم ، عـربـى در ميان كوچه پيدا شد، گفت قضيه چيست ؟ گفتم ما مقدارى شير مى خواهيم و اين زن دارد و نمى فروشد. آن عرب مقدارى بد گفت و ملامت نمود، بـالاخـره پسرش آمد كاسه را برد و تا نصف كاسه شير نمود و ما يك قران داديم خواست نگيرد بالاخره گفتم هذا مالك و لا تقل امك .(٢٣٣)

برگشتيم شير را آورديم به مسجد، گفتيم رفقا اين به شير چايى نمى رسد فقط بايد خـورش نـان هـاى خـشـكيده نمود. و شيخى از آن ده به مسجد آمد نماز مغرب و عشا را خواند و چـون بـه مـنـاسـبت آخوندى گله اهل آن ده را به آن شيخ نموديم كه شير خواستيم و ندادند، آخـوند گفت هزوله كفره .(٢٣٤) معلوم شد كه شيخ بيچاره هم دلش از دست آنها خون است و اعـتـنـايـى بـه آن شـيـخ نـمـى گـذرانـد و آن شيخ گفت در اينجا مضيف است چرا به آنجا نرفتيد كه لااقل طبيخى بخوريد.

گـفـتـيـم : جـنـاب شـيـخ مـا بـه نـان خـشـك خـود قـنـاعـت مـى كـنـيـم و بـه آن مـضـيـف و شكل آن عرب كون نشور صاحب مضيت فاتحه مى خوانيم و البته قناعت مايه سرافرازى و عـزت اسـت ، چـنـان كـه طـمـع ، ذلت و خـوارى آور اسـت قال رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عز من قنع و ذل من طمع .(٢٣٥)

شـيـخ عرب از مسجد بيرون رفت و مراجعت نمود كه دو نان خشكيده و مقدارى ماست و قريب ده سير خرماى خستاوى فرد اعلاء آورد و از نان خشك معذرت خواست .

گـفتيم : جناب شيخ ما به زحمت شما راضى نبوديم و نان خشك هم زياد داريم ، فقط بيان حـال اهل اين ده بود با اين كه ماده گاو شيرده زياد داشتند و ما مى خواستيم شير بخريم و مـفت نمى خواستيم معذلك شير نمى دادند و اين يك نوع عناد و رذلت بود كه اينها داشتند و الا از جـنـابعالى نخواستيم اين زحمات را به خود راه بدهى و حالا بسيار ممنون و متشكريم از جنابعالى . و شيخ برخواست كه نماز ديگرش را بخواند.

گـفـتيم : رفقا غذاى خوراكى امشب را من بايد بسازم ، بدون آن كه شما چون و چرايى به من بگوييد.

بـرخواسـتـم مـاسـت شيخ را دوغ ساختم و ريختم ميان شير و نان هاى خشكى كه بود همه را ريز كردم آنها را ريختم ميان اين شير و دوغ كه طغارى كه شيخ آورده بود پر شد و روى آن طـغـار را كـهـنـه انـداخـتـم و گـذاردم گـوشـه اى بـخـيـسـد و نـشـسـتـم مشغول چايى خوردن و سبيل کشيدن شديم .

پـس از يـكـى ساعتى سفره پهن شد و طغار جلو گذارده شد و هر كدام قاشقى برداشتيم و بـه طـغـار حـمـله ور شـديم به هر قاشقى يك خرما پس از بيرون نمودند دانه به دهن مى گذاريم و مى جاويديم ، معلوم نبود كه دو غرمه (٢٣٦) مى خوريم و يا نان و شير و يا حلوا است . ولكن همين قدر معلوم بود كه خيلى خوشمزه است و لذت مى برديم . عمده نعمات الهـيه از ماءكولات و مشروبات گوارا شدن و لذت بردن و متعقب به درد و بلا نشدن است و در ايـن جـهـت فـرقـى بـيـن اغـذيـه و اشـربـه نخواهد بود، بلكه گاهى نان خشك جوين گـواراتـر از پـلو مـزعـفـر و حـلواى تر خواهد بود، همچنان كه انسانيت انسان به خوشى لباس و خوشى صورت نيست ، بلكه به خوش ‍ سيرتى است (أَكْرَمَكُمْ عِندَ اللَّـهِ أَتْقَاكُمْ ) و همين كه خوش سيرت شد چه بد صورت باشد و چه خوش صورت فرقى ندارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرد خداشناس كه تقوا طلب كند |  | خواهى سفيد جامه و خواهى سياه باش |

پـس مـا امـشـب در ايـن خـانـه خدا از همه جهت غرق نعمتيم بايد حمد و شكر او را بجا آوريم ، علاوه بر واجبات به نوافل هم بپردازيم . قوچانى گفت : يكى از نعمتهاى الهى كه خواب در شب است مخصوص براى آدم خسته كه خستگى رفع و قواى رفته را عودت دهد، ما فعلا فاقديم پس بايد بخوابيم كه ادراك اين نعمت خدا دادى را بنماييم .

(وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا ﴿[٩](http://tanzil.ir/#78:9)﴾ وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا ﴿[١٠](http://tanzil.ir/#78:10)﴾ وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا جَعَلَ لَكُمُ اللَّيْلَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ وَالنَّهَارَ. )

جـامـى پـرخـاش نـمـوده كـه كه پس وقتى براى شكر و عبادت حق باقى نماند، چون زمان مـنـحـصـر بـه شـب و روز است و اگر روز را در حركات معاشيه باشيم و شب را به خواب رفـتـه و سـكـون اخـتـيار نموده كه قواى تحليل رفته در روز عودت كند و از خداى فياض فائض شود و اين دو نعمت است پس ‍ در كدام زمان ما شكرگزارى نماييم ، چون عمر ما مركب از سالهاست و سالها از ماهها و ماهها از شب و روز و روز هم حالش اين شد.

مـن هم عرفانم گل نموده به جامى پرخاش كردم كه ممكن است كه تو با اين عنق منكسره ات شكر حق را بكنى خيال مى كنى كه شبى دو ركعت نماز خوانده اى شك حق را كرده اى ، حاشا و كـلا، بـلكـه تـو در سـنين عمرت شكر نعمت يك ناخنت را نمى توانى بكنى ، بلكه همان نماز و حمدى كه خيال كرده اى شكر خداست ، نعمت و هدايتى است از خدا كه به تو داده شده ، آن هـم شـكـرى لازم دارد و هـلم جـرا. پـس كـى و در كـجـا تـو شـكـرگـزارى (قُل لَّا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُم بَلِ اللَّـهُ يَمُنُّ عَلَيْكُم أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ)جامى گفت : پس اين همه شكور و شاكر كه در قران وارد است ، مثل سنجزى الشاكرين و اما شاكرا و اما كفورا مصدق ندارد و اگر مصدق نداشته باشد، العياذ بالله كذب لازم مى آيد، چون به قول تو شاكر نداريم .

گـفـتـم : بـيـچاره گل به سرت ريخته اسم تو را شاكر گذارده و حقيقتا اگر تو شاكر بـودى ، تـو خـداى ديـگـر بـودى و او مـحتاج مى بود. وقتى كه موسى عليه‌السلام گفت شكرگذارى من تو را چون به حول و قوه و هدايت تو است آن هم نعمتى است از تو بر من ، پس ممكن نيست از من شكرگذارى تو و عاجزم ، حق در جواب گفت الآن شكر مرا نمودى و معنى شـكـر را فـهـمـيـده اى ايـن كـه تـمـام نـعـمـتـهـا از اوست و تمام حركات و سكنات بنده به حـول و قـوه اوسـت و خـود عـاجز است از شكرگذارى و همين ادارك عجز خود شكر خداست من عرف نفسه فقد عرف ربه و اگـر بـه ايـن نـمـاز و روزه و وجـوه عـبـادات مـغـرور شـده و از خـود دانـسـتـى و در قبال نعمتهاى حق عوض آن قرار دادى ولو زبان حالت گويا باشد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برگ سبزى است تحفه درويش |  | همين چه كند بينوا دارد |

مـشـرك خـواهـيـد بـود و خدا را به خدايى نشناخته و خود را نيز گم كرده كه عكس نقيض آن حـديـث اسـت آيـه(نَسُوا اللَّـهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ ) و تـو خـيـال كـرده اى كـه بـنـده شـاكـرى ، زهـى نـادانـى و غـرور و خيال باطل . گفت : ما چه كنيم ، گفتم هيچ به جز معصيت و آن هم نقص و امر عدمى است .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از آن روزى كه ما را آفريده |  | به غير از معصيت چيزى نديده |

ما عرفناك حق معرفتك

و بـه هـر درجـه اى هم بنده را معرفت حاصل شود آن هم داد خدايى است و هر چه درجه اى از بـهـشـت را هـم بـه او بدهند هم داد خدايى است و اين كه مى گويد ان الله اشترى من المؤ مـنـين (إِنَّ اللَّـهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّة ) از غايت مهربانى حق و لطف اوست به بنده و اتمام حـجـت اسـت بـر بـى حـيـايـى بـنـده كـه چنين بزرگوارى كه نهايت ندارد با اين مخلوق از گل تيره خود را همدوش و معامل گرفته و داده خود را از دو طرف عوض و معوض گرفته و ثـمن و مثمن قرار داده و در روز اول عهده گرفته و عقد بسته معذلك وفا به اين نمى كنى كانه تو را مغبون نموده و از اين بى حيايى بالاتر هم هست .

كـم كم رفقا را خواب گرفته و ما هم خستگى اين حرف زدنها سربار خستگى راه رفتنمان شده به خواب رفتيم ، اول اذان بيدار شديم نماز خوانديم و چايى خورديم تا سر آفتاب حـركـت نـموديم رو به طرف حله . كم كم به باغات حله رسيديم ، مقبره ايوب پيغمبر كه در مـيـان بـاغات بود زيارت نموديم و بعد از آن به مقبره محمد بن ادريس رسيده فاتحه اى بـراى آن بـزرگـوار خـوانـديـم ، كـم كـم رسيديم به خود حله نزديك ظهر بود ناهار خورديم .

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

٢٢٦- ابـوجـعـفربن محمد بن يعقوب بن اسحق كلينى رازى ، از فقها و محدثين معروف شيعه ، ملقب به ثقة الاسلام .

٢٢٧- عثمان بن سعيد، محمد بن عثمان ، حسين بن روح و على بن محمد سمرى

٢٢٨- حاجى روزنامه نزد شما هست ؟

٢٢٩- بدهيد ببينم چه نوشته است .

٢٣٠- حـضـرت سـجـاد فرمود: هرگاه به نفس خود مى نگرم ماءيوس مى شوم و وقتى بسوى رحمت بيكران پروردگار خود نظر مى اندازم به رحمت طمع مى بندم .

٢٣١- فريفته

٢٣٢- ريش سفيد

٢٣٣- اين قران مال توست و به مادرت مگو.

٢٣٤- ايـنـان كـافـرند.

٢٣٥- كسى كه قناعت پيشه ساخت عزيز شد و كسى كه طمع داشت ذليل و خوار گرديد.

٢٣٦- نان و آبدوغ

گفتم : رفقا از اينجا به كجا بايد رفت ، قوچانى گفت از اينجا بايد به كربلا رفت و از ايـنـجـا تا كربلا هفت فرسخ راه است امشب را خواب است برويم به مقام رد شمس كه در مـيـان قـبـرستان حله است بخوابيم و صبح زود به طرف كربلا حركت كنيم و بعد از آنجا به نجف برويم و ختم مسافرت نماييم .

جـامى گفت : از اينجا تا نجف هم هفت فرسخ است كربلا را كه زيارت نموده ايم پس وجهى نـدارد كه هفت فرسخ را بيست فرسخ نماييم و امشب را چنان كه جناب قوچانى گفت در مقام رد شمس بايد بخوابيم و صبح زود به طرف نجف حركت كنيم .

قـوچـانـى گـفـت : از ايـنـجا تا نجف راه بلد نيستيم و چون از ميان اعراب باديه بايد رفت مـاءمـون هـم نـيـسـتـيم و چون حسين بن على عليه‌السلام سيدالشهداء است دو مرتبه زيارت نمودن مشهد آنجناب را احق و سزاوارتر است .

گـفـتم : رفقا شما يا گيج شده ايد و يا تنبلى شما مقتضى اين طور راءى است ، مگر شما نـمـى دانيد كه طفلان مسلم را در مسيب زيارت نكرده ايد و عون پسر حضرت زينب را در دو فـرسـخى كربلا زيارت نكرده ايد و اين دو راهى كه هر كدام به يك راه رفته ايد و چشم پـوشـى و اغـمـاض از زيـارت اين بزرگواران است ، بلكه بايد اگر ممكن شود از اينجا رفت به مسيب و از مسيب به كربلا كه اين بزرگواران نيز زيارت شوند و آن عزم و بناء اول مسافرت خلف نشود و اراده آهنين داشته باشيد.

هـر دو بـه من حمله نمودند كه تو مگر ديوانه شده اى از اينجا تا مسيب پانزده فرسخ راه است در بيابان قفر و بى آب و آبادانى و يقينا هلاك خواهيم شد و حفظ نفس از اوجب واجبات است پس اين راءس شما بسيار سخيف و نادرست است ، علاوه بر اين راهمان تا كربلا بيست فـرسـخ خـواهـد شـد بـاز اگـر بـگويى به كربلا برويم و از آنجا به مسيب برويم و مـراجـعـت نـماييم فله وجه ، و اگر چه اين مجموعا بيست و دو فرسخ مى شود، لكن از خطر هلاكت خلاص هستيم .

گـفـتـم : رفـقـا شـمـا تـوطين (٢٣٧) نفس كرده ايد كه بعد از هفت فرسخ رفتن پياده در كـربلا باشيد و من به همين مقدار پياده رفتن شما را به كربلا خواهم رسانيد با زيارت اين بزرگواران الان كه پنج ساعت به غروب مانده شما را در صحن طفلان مسلم به چايى دعـوت مـى نـمـايـم ، مـشـروط بـر ايـن كـه ربـع سـاعـت فـرمانبردار من باشيد و حرفم را بشنويد، گفتند سمعا و طاعة و اگر تو اين معجزه نمودى ما ده ساعت هم مطيع و فرمانبردار تو خواهيم بود.

گـفـتـم : بـرخيزيد و اسبابها را چنان كه مى خواهيم پياده حركت كنيم و همه را شما دو نفر برداريد حتى حصه مرا و اينها چنان كردند كه گفتم ؛ پس از آن خود جلو افتادم و به آنها گفتم بياييد. اينها را بردم به بيرون حله در ميان محوطه كه يك درخت سايه دارى داشت و آب هـم بـود گفتم در زير اين سايه بنشينيد تا من بيايم ، ربع فرسخى تا ايستگاه راه آهـن بـود و من دوان رفتم به محوطه ماشين كه صداى صوت كشيدن ماشين براى حركت به بـغداد بلند شدم ، رفتم براى بليط تا فلان ايستگاه كه تقريبا سيزده فرسخ بود و گفتم چند دقيقه ديگر حركت مى كند؟ گفتند ده دقيقه ديگر بيش نخواهد بود.

گـفـتـم : عـلى الله ، سـه روپـيـه دادم سـه بـليـط گـرفـتـم تـا سـيـزده فـرسـخـى مـثـل آهـو پـريـدن گـرفـتـم و دويـدم بـه طـرف رفـقـا مـتـصل صدا زدم كه برخيزيد و بياييد و يقين داشتم كه صدايم نمى رسد و اين همه جديت بـراى تـرس از بين رفتن سه روپيه و به مقصود نرسيدن بود. تا آن كه رسيديم به مـقـابـل رفـقـا و با دست اشاره و با صداى بلند گفتم نامردها به زودى بدويد كه ماشين حركت مى كند نامرد زود، زود...

ديـدم كـه آنـهـا حـركـت نـمـودنـد و به راه افتاد و از طرف آنها كه آسوده شدم ادرار مرا در فـشـار انـداخـتـه بود خود را به گودالى انداختم تا فارغ شدم ، آنها از من گذشتند و من خود را به آنها رساندم ، دوان دوان و نفس زنان به ماشين رسيديم .

بـه يـكى از دوبه هاى باردار كه سقف ندارد نشستيم رو به طرف مشرق و پشت به طرف آفـتـاب و مـاشـيـن هم فورا حركت نمود. بدن كه راحت و قلب كه آرام گرفت و نفس كه به نـظـام آمـد و شـد كـرد و عـرق هـم خـشـكـيـد، سـبـيـل را چـاق نـمـوده و تـرن مـشـغـول حـركـت سـريـعـه و هـواى طـرف عـصـر لطـيـف شـده و مطمئن به اين كه به مقصود نايل شده ايم ششدانگ خوشحالى و انبساط و سرور را مالك شديم .

گـفـتـم : آقـاى جامى گوش بده كه از زبان من ينابع الحكمه و تحقيقات رشيقه جارى مى شـود چـون دريـاى تـحقيق در دل من به موج آمده به واسطه وزيدن باد شرطه و سر ريز خواهد شد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كشتى نشستگانيم اى باد شرطه خوش وز |  | بالقطع كه من بينم ديدار آشنا را |

الان كـه آفـتـاب غـروب نـشـده وارد طـفلان مسلم مى شويم پس از زيارت و اداء نماز ظهر و عـصـر در يـكـى از ايـوانـهـا صحن رحل اقامت خواهيم انداخت و چايى نيز علم خواهد شد، همان چـايـى عـصـرى كه در حله مى خواستيد بخوريد. و فعلا كه در ماشين نشسته ايم و سيزده فـرسـخ كه مثل برق طى مى شود كانه در حله آسوده نشسته ايم و بعد از اين هفت فرسخ تـا كـربلا پياده روى بيش نداريم اين است كه گفتم بيست فرسخ را هفت فرسخ مى كنيم بـا زيـارت نـمـودن بـزرگـواران و ايـن نـه از كـرامـت و مـعـجـزه است ، بلكه از علو همت و كـارگـرى و اراده آهـنـى مـن اسـت ، ولكـن در نـظـر سـسـت عـنـصـرهـاى بـيـعـار و تـنـبـل هـاى بـيـكـار بسيار دشوار، بلكه معجزه نمودار گردد و اگر انسان فى الجمله همت داشـتـه بـاشـد بـه قـول فـرنـگـى هـا هـيـچ كـار نـشـد نـدارد، چـون او ظل الله و خليفه حق است ، و هو على كل شيى ء قدير.

سـاعـت دو بـه غـروب رسـيـديـم بـه ايـسـتـگـاه مـاشـيـن ، هـمـان ايـسـتـگـاهـى كـه در اول براى بغداد از آنجا سوار شديم كه تا مسيب دو فرسخ راه بود و چون ماشين چندان در ايـنـجـا ايست نداشت قبلا اثاثيه خود را به دست گرفته تا ايستاد فورا هر سه نفر خود را از دو بـه پـايـيـن انـداخـتـيـم . مـسـتـحـفـظ آنـجـا خـيـال كـرد مـا قـاچـاقـى سوار شده ايم مـثـل غـالب عـرب هـا بـه مـجـردى كه به زمين افتاديم هنوز حركت نكرده با تفنگ روى دست گـرفـتـه بـه روى سـرمـا حـاضـر شـد و بـه تـنـدى گـفـت بـليـط! مـا چـون احـسـاس آن خـيـال فاسد را از او نموديم به غرش ‍ مالا كلام گفتيم هاى هى واحد اثنين ثلاثه ، لقد كفر الذين قالوا ان الله ثالث ثلاثه .

ديـگـر مجال اين كه با اطراف نگاهى بكنيم و يا سبيلى بكشيم به خود نداديم جلو افتاده گـفـتـم رفـقـا بـدويـد كـه تـا مـسـيـب دو فـرسـخ داريـم و مجال هم تنگ است و تازه نفس هم هستيد.

نيم به غروب رسيديم به صحن طفلان مسلم ، به قوچانى گفتم برو به زيارت و نماز كـردن و بـه جـامـى گـفـتـم بـرو عـقـب سـمـاور و خـودم مـشـغـول وضو و آتش ‍ سماور ساختن شدم ، آب آمد آتش به سماور انداخته شد و به جامى گـفـتم برو به حرم براى زيارت و نماز و به قوچانى بگو زودتر بيرون شود و خود ايـوانـى را فـرش نـمـوده مـشـغـول نـمـاز شـدم و سـمـاور نـيـز كـم كـم مشغول آه و ناله به صداى زير و بم گرديد.

تـا نماز را تمام نمودم ، قوچانى از حرم بيرو شد، گفتم بيا چايى را دم كن تا من از حرم بـيرون شوم ، رفتم زيارت و دعا نمودم و با جامى بيرون شديم و آمديم و نشستيم براى چـايـى خـوردن و سبيل كشيدن و كيف كردن و خوشحالى نمودن از اين كه موفق شده ايم به خير دنيا و آخرت .

چون راه فردا تا كربلا هفت فرسخ بود، پنج فرسخ شد و زيارت طفلان مسلم و عون كه در دو فرسخى كربلا است نصيب شده ؛ كور از خدا چه مى خواهد؟ دو چشم بينا.

شب را در همان صحن خوابيديم صبح زيارت نموده و چايى صرف شده حركت كرديم آمديم به مسيب از بازار نان دو وعده را گرفتيم . و همچنين ماست تازه كه به خوبى معروف است به عزم اين كه شب را در بقعه عون كه در بيابانى قفر بى همه چيز است بمانيم .

مـاسـت را مـيـان دسـتـمـالى ريخته و به دست گرفتيم كه آبش برود و بهتر شود و حركت كـرديـم ، يـك فـرسـخ بـه مقبره عون مانده هوا نه گرم بود و نه سرد و بيابان هم بى سبزه نبود رفقا راءى دادند كه بنشينيم ناهار بخوريم ، نشسته سفره پهن شد و ماست كه خـوب بـود بـسيار خوبتر شده بود، ديدم رفقا نان را خورش و بهانه ماست خوردن قرار داده انـد آنـچـه در مـقـام مـنـع طـرد و از اين عمل شنيعشان بر آمديم چاره نكرديم و آنچه ذكر مـصـالح و مـفـاسـد نـموديم كه شب در اين بيابان بى خورش مى مانيد و سخت است بر آدم پـيـاده نان خشك خوردن ، به خرجشان نرفت . از كجا قوه موعظه ما جلوگير قوه شهوت دو آخـونـد بـشـود، بـلكـه هـر چـه بـگـويـيـم چـون آهـن سـرد كـوبـيـدن و آب بـه غـربال پيمودن فايده ندارد من هم به ممشاى آنها مشى نمودم ، خواهى نشوى رسوا، همرنگ جماعت باش .

مـاسـت را بـالتـمـام تا نقطه آخر خورديم و حركت كرديم و گفتيم امشب مهمان حضرت زينب هـسـتـيـم و از او هـم در اين بيابان قفر يك آبگوشت صحيح و اعلاء توقع داريم كه مدتى اسـت آبـگـوشـت نـخـورده ايـم و اگر چنانچه امشب در اين بقعه به ما آبگوشت داد معلوم مى شود زيارت ما را به كرم قبول فرموده .

جـامـى گـفـت ايـن حـرف را نـزن كـه در ايـن بـيـابـان آبـگـوشـت خـوردن محال است و از قبولى زيارت فى الجمله ماءيوس مى شويم و ديگر آنكه اينها هر كسى را زياد دوست دارند بليات بر او زياد روا كنند، چنان كه على عليه‌السلام فرموده من احبنا اهل البيت فليستعد للفقر جلبانا.

گـفـتـم : حـالا كـه اين حرف زده شده و اين شرط كه شد بايد مرد سر حرفش ‍ بايستد يا حضرت زينب ! اگر امشب ما را مهمان مى كنى بايد آبگوشت بدهى .

قـوچـانـى گـفـت : از آن زن كـه رو بـه آن چـادر مـى رود بـپـرس كـه شـير دارند كه اگر خـواسـتـيـم نـزديـك غـروب بـرويـم از آنها شير بخريم كه نان ها خيلى خشك است و اين سؤ ال ضرورى به عقيده شما ندارد، نهايت آبگوشت رسيد عقب شير نمى رويد.

صـدا زدم : آهاى يما، يما، يما(٢٣٨) هاى ، برگشت گفت : شتريد،(٢٣٩) گفتم : حليب اكوعدكم (٢٤٠)، گفت : اى سيدنا.(٢٤١)

گفتم : رفقا اگر آبگوشت نرسيد من هم عقب شير نخواهم رفت ، بلكه نان هم نمى خورم .

جـامـى گـفـت : كـانـه سـر قـيـصر آورده اى كه طمع بسته به چيزى كه در استحاله تحقق نزديك است به شريك البارى پهلو بزند زيرا آبگوشت در اين بيابان بعيدالوجود است ، غـايـة البـعد و كارى هم از تو سر زده است براى حضرت زينب كه نازت را بچلد. دارى بـه خـانه ات مى روى نهايت چون بقعه و مدفن پسرش در بين راه تو واقع شده ، سلامى هم كه لازمه اسلاميت توست به پسرش نموده اى و اين جزيى سلام اين همه توقعات بيجا نمى خواهم .

گـفـتـم : آن دويـدن ربـع فـرسـخـى تـا سر ماشين در حله در آن هواى گرم و ربع فرسخ دويدن در مراجعت كه شما را اطلاع دادم و باز ربع فرسخ دويدن به طرف ماشين كه عرق از سـر و ريـشـم جـارى بـود بـراى كـه بـود و حـال آن كـه بـه قـول شـمـا بـه طـرف كـربـلا يـا نـجـف مـى رفـتـيـم كـه لااقـل ايـن دويـدنـهـا را شـايـد نـداشـت ، پـس يـك سـلام خـشـك و خـالى نـيـسـت كـه تـو خيال كرده اى و قياس ‍ به خود نموده اى كه لقمه جاويده به دهنت گذارده شد.

قوچانى گفت : آن دويدنها براى طفلان مسلم بود چرا منت به سر حضرت زينب مى گذارى ؟

گـفـتـم : عـلى ايـحـال مـن مـنـتـى نـدارم و طـفـلان مـسـلم بـا طـفـل خـودش در نـظـر آن مـخـدره هـم يـقـيـنا فرقى ندارد، علاوه بر اين شب را نيز در اينجا بيتوته خواهيم نمود و اين چطور سلام خشك و خالى و به طور رهگذرى است علاوه بر اين چـيز بزرگى هم نخواسته ايم ، آبگوشتى خواسته ايم كه خيلى كه حساب كنيم دو قران مى شود، كرور و ميليونى نخواسته ايم .

جـامـى جـرقـه نـمـوده كـه مـرد كـه كـلام در قـيمت آبگوشت نبود كه دو قران مى شود يا دو پـول مى شود، كلام در وجود پيدا نمودن همان آبگوشت دو پولى است كه ممكن نيست در اين بـيـابـان بـا فـقـدان اسـبـاب و وسايل وجوديه آن وجود بگيرد، بلكه موجد آن بايد جنبه خـلاقـيـت داشـتـه بـاشـد كـه آبگوشت را از زاويه كتم عدم قهرا بكشد و به منطقه ظهور و عرصه وجود آورد و از اين جهت گفت امرى است خطير و بزرگ و كارى است خدايى .

مـن هـم جـرقـه نـمودم گفتم مرد كه مگر تو منكرى كه حضرت زينب يد تصرف در كائنات دارد و وقـتى كه در اين عالم ظلمانى عنصرى بود به يك اشاره زنگ ها را از صدا انداخت و نفس ها را در سينه ها گره ساخت كه تنفس هم بر متنفسين سخت و دشوار گرديد تا چه رسد به حالا كه در عالم تجرد و نورانيت است كه اگر بخواهد اين بيابان را درياى آبگوشت بسازد تو را غرق كند و خفه بشوى هم به يك اشاره خواهد كرد.

گفت : من منكر نيستم اما به تو هم آبگوشت نخواهد داد.

گـفتم : بگو كه آبگوشت هم اگر مهيا شد من هم نمى خورم ، چنان كه گفتم اگر آبگوشت نشد من نان هم نمى خورم .

گـفـت : چـرا بگويم مثل تو لج ندارم ، بلكه آبگوشت فرضا مهيا شود از تو زيادتر هم خواهم خورد و ساكت شديم .

رسـيـديـم بـه مـنـزل يـعـنـى بـه بـقـعـه عـون در سـه سـاعـت بـه غـروب مـانـده رحـل اقـامـت گـشـوده وضـو و نـمـاز زيارت نموده و در ميان ايوان نشسته چايى گذارديم و خـورديـم كـه اذ ورد عـليـنـا شـخـص دو سـبـال و بـراءسـه چـفـيـه و عقال و على صدره و ظهره قطارات فشنگ و بيده فرد تفنگ و بر جله پا تا به فرنگ و از پاتابه اش فهميديم كه امنيه راه است .

گـفـتـم : تفضل آقاتى اشرب شاى ، آمد و نشست و يك ـ دو استكان چاى خورد، پس از مبلغى عـربـى صـحـبـت كـردن ، يـك دفـعـه گفت من اصلم ايرانى است و اصفهانى هستم و حالا يك سال است كه مستخدم انگليس و در امنيه داخل هستم .

گـفـتـم : خـانـه سـوخـتـه لبـاس و زبـانـت را عـربـى سـاخـتـى شـكـل و هـيـكـل خـود را چـطـور عـربـى كـرده اى ؟ گـفـت : اصـفـهـانـى هـا مثل جن به هر شكلى در مى آيند.

ناگهان ديدم سه ـ چهار نفر عرب ، عرب شاكى السلاح با تفنگ و قطارهاى فشنگ سوار بـه اسـبـهـاى عربى و مقدم بر آنها جوان خوش سيما و خوش ‍ لباسى فقط شمشيرى به خـود عـلاوه نـمـوده و خـنجرى به ميان بسته كه دسته اى طلا و بستهاى شمشير نيز از طلا به اسب بسيار شكيلى سوار به طرف بقعه عون مى آيند و معلوم بود كه آن جوان شيخ و بزرگ عشيره است .

رفقا و امنيه ترسيده برخواستند كه ببينند چه خبر است و من در ميان ايوان پهلوى سماور و اثاثيه مختصر خود نشسته بودم و سبيل مى كشيديم و شنيدم كه ناله بره بلند شد كانه مـرا بـشـارت داد بـه نجاح مقصود، گفتم بشرك الله بالخير، و تو هم ناله اى مكن كه از حـيـات مـسـتـعـار عـارى مـى شـوى ، بـلكه زندگى ابدى خواهى يافت و در مراتع بهشتى همدوش قربانى اسماعيل چرا خواهى نمود.

رفقا برگشتند گفتند وقتى كه آن جوان از اسب پياده شد به همراهان امر داد كه اذبحوه ، وقـتـى كـه امـر اذبـحـو از آن جوان صادر شد ما ماءمون شديم كه ما ذبح نخواهيم شد و الا ابـتـدا تـرسـيـديم و احتمال داديم كه در جنب عون مدفون گرديم و عوض آبگوشت خوردن گوشت خودمان خوراك مار و مور گردد.

گـفـتـم : عـجـب كـم ظـرفـيـت و كـم اسـتـعـداد هـسـتـيـد، تـرس چـرا، ولو هـمـان مـحـتـمـل شـمـا وقـوع پـيدا مى كرد، چون در قرب جوار اين خانواده از ابتلاء، كسى از مرگ نـتـرسـيـده ، بـلكـه بـه عـشـق تام و تماميت ها فتون على ذهاب الانفس و من ناله بره را كه شـنـيـدم چـون حـيـوان بـود و سـرش بـه عـالم مـلكـوت داخـل نشده بود و عاقبت را جاهل بود تسليت دادم ؛ ندانستم كه شما، روحانيين اولاد آدم را نيز بـايـد تـسـليـت داد، پـس كـجـاسـت روحـانـيـت شـمـا، مـعـلوم مـى شـود كـه ايـن لبـاس و هيكل روحانى را به خود وصله اى زده ايد كه مردم را به شبهه بيندازيد و ندانسته ايد كه دنـيا مدرسه اى است كه خداوند ما را امر فرموده كه در نزد انبياء و معلمين درس بخوانيم و بـفـهـمـيـم و عـمـل كنيم و خود را آدم بسازم و امتحان هم اين مدرسه دارد هم امتحان عمومى و هم امتحان خصوصى و ممتحن خود خداست ، تا سيه روى شود هر كه در او غش ‍ باشد.

و آن جـوان پـس از آن كـه بـه هـمـراهـان امـر داد كـه بـره را ذبـح كـنـنـد، خـود داخـل بـقعه عون و مشغول زيارت گرديد. پس از برهه اى بيرون آمد و به ما سلامى داد و بـه طـرف مـا آمـد و مـا هـم احـتـرامـا از جـا بـلنـد شديم و چون من سيد بودم خم شد دست مرا بـوسـيـد، بـعـد هـر دو شـانـه مـرا و بـعـد پـيـشـانـى و ريـش مـرا بـوسـيد، با خود گفتم لعل خود عون است كه نزد ما مصور شده است .

گفتم : تفضل آقاتى اشرب شاى ، نشستيم و يك ـ دو استكان چاى خورديم پس از آن زبان به معذرت گشود كه غذاى عرب ماءكول شماها نيست خواهش مى شود كه از اين گوشت بره مقدار وافرى برداريد و خود براى خود طبخ نماييد.

در جواب گفتم : حلت البركه رفت يك ران بره را با دنبه زيادى براى ما فرستاد.

و بـه جـامى گفتم برخيز كه بيابان پر از پشكل شتر است هر چه مى توانى جمع كن در آن بـيـسـت قـدمـى بـقـعـه كـه دودش بـه خـلق مـا نـرود و خـودم بـا قـوچـانـى مشغول ريز كردن گوشت شديم و تاس كبابى كه داشتيم پر از گوشت نموديم و چهار ـ پـنـج اسـتـكـان آب هـم در او ريـخـتـيـم بـا لوازم ديـگـر و در زيـر آن پـشـكـل ها مستور نمودم و آتش زديم ، ساعت دوازده شب پخته شد و خورديم و به آن لذيذى غـذايـى نـخـورده بـوديـم و شـكـر خدا و حضرت زينب را نموديم . صبح پيش از اذان حركت نموده اول آفتاب رسيديم به كربلا و از آنجا نيز بعد از يك ـ دو روزى وارد نجف شديم و يك ماه درست اين مسافرت ما طول كشيد.

در اواخر جنگ و گفتگوى صلح بين دول و استقرار انگليس در عراق توجه مردم به مكاسب و تـعـمـيـرات و آبـادانـى و نـصـب تـلمـبـه هـاى آب در لب نـهـرهاى بزرگ و تكثير مزارع و حـصـول ثـروت و پـولدار شـدن اعـراب بـاديـه ، ديديم كه فوج فوج ، دسته دسته از عـربـهايى كه غالب آنها طراده چى و يا خركار بودند، به نجف ورود مى كردند با عبا و عـمـامه جهت درس خواندن ، اما چه عرب هايى كه صورت ها از آفتاب سياه نموده و پوستها كلفت و استخوانها ضخيم و كف پاها درشت و شكافهاى متعدد از كثرت زحمت كشى و ريش ها كـوسـه و عـمـامـه هاى بزرگ بر سر گذارده با بلند و حنجره هاى وسيع و صداهاى رعد آسـا كـه غـالبـا در نـمـاز جـمـاعـت شـيـخ عـربـى حـاضر مى شدند و بعد از يكديگر سؤ ال مـى كـردنـد كـه چـه درس مـى خـوانـى به قول خودشان يك مى گفت شيخنا شى تقرء، مـخـاطـب جـواب مـى داد( قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ )بـعـد از اسـوال مـى كـرد انـت شـى تـقـرء جـواب مـى داد( قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ ) بـعـد سائل مى گفت زين زين انت هواى قرئت (٢٤٢)

و ايـن فضل و كمالشان دو چيز كه محختاج اليه طلاب ايرانى بود كه بى آن زندگانى نـداشـتـنـد يـكـى مـنزل و مسكن و ديگرى كتاب ، هر دو را بس كه هممين عربهاى الفبا خوان خـريـدند و گرفتند كه زندگان بر طلاب سخت گرديد و قيمت كتاب و اجاره بندى خانه ها خيلى بالا رفت و اوج گرفت .

مثلا كتاب جواهر كه غايت قيمت آن بيست تومان بود رسيد به شصت تومان ، خانه كه قيمت آن دويـسـت ليـره بـود رسـيـد بـه چـهـار صـد ليـره و مـنـزلى كـه اجـازه آن در سال ، سه ـ چهار ليره بود، رسيد به دوازده ليره و از اين قرار بالا رفت .

و گويا اين ساده لوحها خيال مى كردند كه هر كسى عبا و عمامه و كتاب زياد داشته باشد مـلاسـت و يـا مـلا خـواد شـد، و لا آدمـى كـه چـهـل ـ پـنـجـاه سـال از سـن شـريـفـش گـذشـتـه تازه قل اعوذ برب اناس مى خواند، اين شخص با كتاب وسايل و جواهر و شرح كبير چه مى كند.

و بـالجـمـله از ايـن پـابـرهـنـه هـاى بـيـابـان گـرد دسـتـه دسته آمدند و به اين لباس ‍ داخـل شـدنـد و بـر عـكـس و اذا رايـت النـاس يـدخـلون فـى ديـن الله افـواجـا طـلاب و اهـل عـلم كـه در مخمصه آثار جنگ مقدماتى گرفتار و تازه نفسى مى خواست راست كنند به مـضـيـقـه شـديـدتـر مـبـتـلا شـدنـد و آن هـيـاكـل ابـوالهـولى بـه لبـاس اهـل عـلم در آمـدنـد ايـن لبـاس شـريـف را موهون و طلاب را از درس و بحث دلسرد نمودند و احـتـمـال كـلى مـى رفـت كـه بـراى هـمـيـن مـقـصـد حـركـت آنـان بـه تـحـريـكـات دشـمـنـان اهـل بـوده و اگـر چـه احـتـمـال مـى رفـت كـه ايـن حـركـت از خـود ايـن سـاده لوحها بوده به خـيـال آن كه خوشگذرانى منحصر به لباس اهل علم در آمدن است بعد از پولدارى چون مى ديدند كه طلاب وقتيكه به بيرونها مى رفتند يا به زيارت كربلا از طريق آب و يا از راه خشك و يا به كوفه براى هوا خورى و يا عبادت چايى شان و جيگاره شان مرتب است و نـان و خـورشـهـا مـهياست ، ولكن آنها در به بيابانها و مسافرت ها چايى نداشتند، بلكه غالبا نان هم نداشتند، بلكه زياد ديده شده بود به همان پيازهاى سبز كه بسيار هم تند بـود تـنـهـا و بـدون نـان قـنـاعـت مـى كـردنـد و يا بادمجان خالى كه با پوست و خام كه مثل خيار مى خوردند قناعت مى كردند و طلاب كه همراه بودند به آنها از همه جهت همراهى مى كـردنـد و ايـنـهـا كانه حسرتى داشتند كه مثل طلاب باشند، بلكه خوش بگذرانند و اينها خيال نمى كردند كل حال طلاب على الظاهر كه مرتب بود در باطن هزار طور اغتشاش دارد و هـزار نـوع جـان كـنـدن دارد، گـول ظـاهـر را خـوردنـد و بـه شـكـل آخوند در آمدند و بعد از يك سال منازلى كه قرب و منزلتى داشت خريدند و يا به وجـه الاجاره هنگفتى اجاره نمودند، كم كم ملتفت شدند كه طلبگى هزارها خون جگرى دارد و بـه هـزارهـا قيود و شرعيات بايد مقيد بود و در بيابان وسيع آزادى است و آزادانه عادات خـود را جـارى سـازنـد و بـهـتـريـن خـوشـيـهـا آزادى اسـت ، حـتـى آن كـه شـيـخ مـحـترمى از اهـل بـاديـه مـريـض شـده بـود آمد به نجف نزد طبيب جهت مداوا، يك - دو روزى كه مانده بود طـاقـت نـيـاورده بـود دسـتـور العمل يك ماهه را گرفته بود بيرون رفته بود، وجه طاقت نـيـاوردن در نـجـف را گـفـتـنـد روز اول رفـتـه بـود سـر مـبـال و چـون مـبـال را نـديـده بـود پـاهـا را در طـول مبال به دو طرف گذارده بود و چون بسيار زحمت ديده بود روز دوم رفته بود پشت بام و صـاحـبخانه منع نموده بود و در ميان حوالى و كوچه هاى تنگ نيز ممنوع شده بود، لهذا از طـبـيـب اجـازه خـواسته بود كه هم بيرون برود و هم دواى او را چه فلوس و چه روغن كرچك بـاشـد به ميان طبيخ بريزند كه در شب و روز عادت داشته است كه غذاى او طبيخ عربى بايد باشد كه ديگران را درد دل مى كند.

و بـالجـمـله چـون ديـدنـد آزادى بـالكليه از آنها مسلوب است به فكر بيرون رفتن و جلد اول در آمـدن افـتـادنـد و كـم كـم مـتـدرجـا بـيـرون مـى رفـتـنـد، مثل مرض كه دفعتا مى آيد و به تدريج بيرون مى رود.

و ايـن مـرض بـر مـا بـسيار سخت بود و اگر چه در بند كتاب و گرسنگى نبوديم ، چون عـادت بـه بـى كـتـابـى و بـى چـيـزى كـرده بـوديـم ، لكـن وجـه الاجـاره سـاليـانـه مـنـزل كـه دو ليـره بـود و فـعـلا هـشـت ليـره شـده بـود امـرى اسـت لايتحمل و طاقت طاق بود.

# فصل دوازدهم : به سوى ايران

من كه خواب قوچان رفتن را مى ديدم هول خورده بيدار مى شدم و عيالم كه اسم قوچان را از مـن مـى شـنـيـد گـريه مى كرد. هر دو راضى شديم كه اگر ممكن شود حركتى نماييم به قصد زيارت حضرت رضا تا چه پيش آيد اگر خوش ‍ گذشت يعنى توانستيم صبر كنيم ، بـمـانـيـم و الا مراجعت نماييم و در اين خيال ها چيزى نگذشت كه از ولايت نوشتند كه اگر خـيـال آمـدن بـه ولايـت دارى پـول بـفـرسـتـيـم كـه حـركـت كـنـيد. من هم در نوشتم كه اگر پول باشد حركت مى كنم .

يـك ـ دو مـاهـى گـذشـت كـه خـبر آمد پدرم از دنيا درگذشت و مقارن اين نوشتند به توسط آقـا مـيـرزا مـهـدى پـسر مرحوم آخوند فرستاده شد كه حركت كنيد، سه روز مجلس ترحيم و فـاتـحـه گـرفـتـيـم بـراى مـرحـوم پـدر كـه قـريـب بـيـسـت و پـنـج سـال بـود يـكـديـگـر را نـديـده بـوديـم . بـيـسـت سـال تـمـام در نـجـف بـوديـم و پـنـج سال ديگر در اصفهان و مشهد بوديم كه يكديگر را نديده بوديم .

رفـتـم نـزد آقـا مـيـرزا مـهـدى گـفـتـم پـول آمـده گـفـت بـلى ، چـهـار صـد تـومـان پـول فـرسـتـاده انـد و مـا را مـلتـزم نـمـوده انـد كـه اگـر حـركـت مـى كـنـى ايـن پـول را بـدهـيـم و الا بـايـد پـول را عـودت دهـم و تـو هـم بـايـد قـول مـردانـگـى و شـرفـى بـدهـى كـه حـركـت كـنـى تـا پول را بدهم نه اين كه پول را خرج كنى و نروى و ما را به ضمانت بگذارى .

گفتم قول مى دهم كه حركت كنم ، پول را گرفتم قريب يكصد و پنجاه تومان نسيه كارى و قـروض مـتـفـرقـه داشـتم ادا نمودم و يك چندى شكمى از عزاى گرسنگى بيرون نمودم ، ولكـن مـلاحـظـه رفـتـن و حـركـت نـمـودن را نـيـز داشـتـم بـه ايـن مـعـنـى كـه مـى تـرسيدم پول تمام شود و حركت نشود.

و چون پنج ـ شش ماه قبل كاغذى از يزد از رفيق قديم آمده بود كه فلان تاجر يزدى قريب سـيـصـد تـومـان مـال امـام عليه‌السلام دارد اگـر شـمـا قـبـض ‍ جـناب ميرزا محمد تقى را ارسـال داريـد جـهـت شـمـا فـرستاده مى شود و من هم به طور بى حسى و بى خيالى قبض فرستادن را اهميت ندادم تا يك ماه قبل از حركت ، قبض روانه يزد شده بود.

در اين ايامى كه ما در تهيه حركت بوديم و خرده وات اثات البيت را مى فروختيم و لوازم سـفـر مـى خـريـديـم ، آن رفـيـق يزدى با معدودى از تجار قصد زيارت بيت الله به نجف آمدند، شبى كه رفيق را دعوت نموده بوديم از آن قبض پرسيديم گفت هنوز قبض نرسيده بـود كـه مـا از يـزد حـركـت كرديم و همان پول را با خود آورده ام براى ميرزا محمد تقى ، چون قبض شما به طول انجاميد و من از شما ماءيوس شدم و لذا به كربلا وارد شديم خدمت مـيـرزا عرض نمودم كه چنين پولى نزد من است و جهت شما آورده ام از نجف برگشتم تسليم خواهم نمود. گفتم چه خوب بود اين پول در اين زمينه به من مى رسيد.

ولكـن حـركـت مـرا و كـم پـولى را فـهـمـيد و چند روزى در نجف ماندند و به كربلا مراجعت نمودند و من هم بعد از دو ـ سه روز از نجف با زن و بچه حركت نمودم ، ولكن از دروازه كه بـيـرون شـدم از فـراق نـجـف اشـك هـا جـارى بـود تـا قـرب يـك فـرسـخ هـى مـتـصـل بـه عـقـب سـر به گنبد و گلدسته هاى حضرت تماشا مى كردم و بر من سخت بود كندن علاقه را از نجف و خيلى تاءثير داشت كانه وطن حقيقى و مولد اصلى من بود كه روحا نـشـو و نـمـاى مـن فـى الحقيقه در همان جا شده بود و حقيقتا موطن حقيقى من همانجا بود. به افسردگى تمام وارد كربلا شديم .

فـقط دويست تومان براى خرج مسافرت مانده بود و عدد زن و بچه ما شش ‍ نفر بوديم و اين پول براى مسافرت در آن زمان به غايت كم بود.

رفـيـق يـزدى در كـربـلا مـلاقـات شـد و گـفـت خـدمـت مـيـرزا رسـيـدم و چـگـونـگـى حـال و مـسـافـرت تـو را بـراى مـيـرزا نـقـل نـمـودم و اجـازه گـرفـتـم كـه ايـن پـول مـوجـود را كـه سه صد تومان است به شما بدهم و شش ماهه قبض به ميرزا سپردم كـه همين مقدار پول را تا مدت شش ماه به جناب ميرزا برسانم و فعلا به مكه رفتن ما هم نشد و بر مى گرديم به يزد و چنانچه در جزو نود و نهم آن قبض به شما رسيد به آن تـاجـر و احـتـمال كلى دارد كه وجه قبض را جهت شما بفرستد و اگر فرستاد تو بايد آن وجـه را بـه مـيـرزا بـدهى و قبض مرا بگيرى كه وعده من به ميرزا وفا شده باشد، گفتم حـلت البـركـه . پـول را از ايشان تحويل گرفتم شدم داراى پانصد تومان فقط براى مـخارج مسافرت و شكر خدا را نموده و شاد خرم برگشتم . و از خدا خواستم كه وجه قبض نـيـز بـرسـد كـه رفـيق را من به دست خود از التزام بيرون بياورم و قبض او را از ميرزا بگيرم و براى او روانه كنم و اين خود يك نوع تشكر و امتنان از رفيق است و عوض خوبى دارد.

چـنـد روزى نـگـذشـت كـه يـكـى از رفـقـا گـفـت حـاج عـبـد صـراف كـه اول تـاجـر كـربـلا بـود از شـما مى پرسيد گويا حواله اى به اسم شما آمده باشد و من رفتم آن تاجر را ديدم گفت هزار روپيه به اسم شما از يزد براى شما آمده است رسيد آن را بـنـويـسـيـد تـا پـول را بـدهـم . گـفـتـم صـبـر كـن تـا مـن بـروم منزل آقا ميرزا محمد تقى و برگردم . و رفـتـم خدمت آقاى ميرزا عرض كردم قبض رفيق مرا كه ملتزم شده است تا شش ماه سيصد تـومـان بـه شـمـا بـدهـد مـرحـمـت كـنـيـد و بـفـرسـتـيـد كـسـى را كـه وجـه را تـحـويـل بگيرد. قبض را گرفتم و با پسر كوچكش برخواستم باز عرض ‍ كردم اين وجه بـه روپـيـه يـكـهـزار روپـيـه مـى شـود يـكـصـد روپـيـه را مـيـل دارم كه به اختيار من بگذاريد. فرمود مى خواهى چه كنى ؟ گفتم مى خواهم به ده نفر از رفقاى نجف كه مستحق هستند بدهم . گفت بسيار خوب .

آمـديـم رسيديم يك هزار روپيه را به تاجر دادم و يكصد روپيه را خودم گرفتم ، نهصد روپـيـه را گـفـتم به پسر ميرزا بده آمده به منزل كاغذى نوشتم به نجف در كيفيت تقسيم ايـن صـد روپيه را به ده نفر به طورى كه ده روپيه زياد آمد و نوشتم ده روپيه زيادى را پلو و خورش خوبى بسازيد و هر ده نفر دور هم بنشينيد و بخوريد و خنده كنيد و ياد من كنيد كه روح من در آن مجلس ‍ حاضر و ناظر است الا در خوردن با شما معيت ندارم . و كاغذ و روپـيـه هـا را مـيـان پـاكـت نـمـودم و فـرسـتـادم نـجـف و آنـهـا هـم بـه وصـيـت مـن عمل كرده بودند.

پـس از هـفـده روز در كـربلا ماندن حركت نموديم براى كاظمين و پس از دو ـ سه روزى با مـاشـيـن رفـتـيـم بـه سـامـره ، پـس از دو ـ سـه روزى بـرگـشـتـيـم بـه كـاظمين و از آنجا مال كرايه كرديم تا تهران كه از قصر سوار شويم و با يك شيخ مازندرانى رفيق و هم سـفـر شـديـم ، يـك جـفـت كـجـاوه گـرفـتـيـم كـه در يـك طـرف عـيـال مـن بـنـشـيـنـد و در يك طرف ديگر عيال او و يك جفت پالكى گرفتم كه در يك طرف مادرزن من بنشيند و يك طرف دو بچه من و يك يابوى پيش هنگى نيز خودم با اثاثيه سفر سـوار بـشـوم و شـيـخ مـازنـدرانـى هـم بـا كـسـى ديـگـر هـم پـالكـى شـود و كـرايـه مـال مـن تـا تـهـران يـكـصـد و پـنـجـاه تـومـان گـرديـد و قـرار شـد مـكـارى بـا مـال هاى خود برود به قصر به انتظار ما باشد و ما بعد از چهار ـ پنج روز از بغداد با مـاشين حركت نموديم و مكارى از عرب هاى كاظمين بود و من در سنه يكهزار و سيصد و هجده در شـانـزدهـم ماه رجب وارد نجف شدم و در سنه يكهزار و سيصد و سى و هشت در غره شعبان بـه قـصـد ايـران از نـجـف خـارج شـدم و مـدت اقـامـت بـه نـجـف بـيـسـت سـال و پـانـزده روز بـود و روز سـوم مـاه مبارك از كاظمين حركت نموديم رسيديم به خاك ايران .

پايان كتاب سياحت شرق

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پاورقي

٢٣٧- دل بر چيزى نهادن

٢٣٨- آى مادر، مادر، مادر،

٢٣٩- چه مى خواهى ؟

٢٤٠- شير داريد؟

٢٤١- آرى آقاى ما

٢٤٢- خوب خوب ، تو خيلى خوانده اى

فهرست مطالب

[مقدمه ناشر 2](#_Toc68546908)

[الف- فصل اول : دوران كودكى 7](#_Toc68546909)

[ب- فصل اول : دوران كودكى 26](#_Toc68546910)

[ت- فصل اول : دوران كودكى 51](#_Toc68546911)

[ورود به سبزوار 60](#_Toc68546912)

[الف- فصل دوم : خروج از خراسان 79](#_Toc68546913)

[ب- فصل دوم : خروج از خراسان 103](#_Toc68546914)

[الف- فصل سوم : در اصفهان 144](#_Toc68546915)

[ب- فصل سوم : در اصفهان 155](#_Toc68546916)

[ت- فصل سوم : در اصفهان 180](#_Toc68546917)

[ث- فصل سوم : در اصفهان 206](#_Toc68546918)

[الف- فصل چهارم : ورود به عتبات 238](#_Toc68546919)

[ب- فصل چهارم : ورود به عتبات 257](#_Toc68546920)

[الف- فصل پنجم : در محضر آخوند 288](#_Toc68546921)

[ب- فصل پنجم : در محضر آخوند 307](#_Toc68546922)

[الف- فصل ششم : تدارك ازدواج 343](#_Toc68546923)

[ب- فصل ششم : تدارك ازدواج 356](#_Toc68546924)

[فصل هفتم : آوازه مشروطيت در ايران 396](#_Toc68546925)

[فصل هشتم : هتك حرمت مرقد مطهر امام رضا عليه‌السلام 418](#_Toc68546926)

[فصل نهم : جنگ بين المللى اول 450](#_Toc68546927)

[الف - فصل دهم : جنگ داخلى 483](#_Toc68546928)

[ب - فصل دهم : جنگ داخلى 484](#_Toc68546929)

[الف- فصل يازدهم : زيارت و سياحت 534](#_Toc68546930)

[ب- فصل يازدهم : زيارت و سياحت ... 536](#_Toc68546931)

[فصل دوازدهم : به سوى ايران 576](#_Toc68546932)

[فهرست مطالب 581](#_Toc68546933)